باب اول که گفته هست خدا سرود
محض تنزیه صرف توحید است
باب ثالث ز عقل گویم من
گفت خواهم دره دانش و علم
باب سادس ز غفلت و نسیان
که بیابی هر آنچه سیرت اوست
باب سابع ثنای شاه جهان

هست باطن ز زهد تجنیب
باب ثانی ثنا و نعت رسول
ز آنکه گفتیم در وصال سخن
باب خامس ز عشق و تعبیرش
که حقیقت لیست بر انسان
باب ثامن که گشت افلاکست
آنکه دشمن ز تیغ او ست نهان
که ببینی بگفتیم تالیف

باب اول ز باب تحمید است
وانکه بر یار گشته قتال
باب رابع ز علم بر [illegible] سلم
که کجا تا کجاست تاثیرش
باب تاسع ز شاه و دوست
که چنین سلسله ست پاکست
باب عاشر صفات این تصنیف

بتوفیق خالق زمین و زمان و رازق انس و جان نسخهٔ

مفید اولی الالباب یعنی کتاب مستطاب حدیقة الحقیقة الملقب به الٰهی نامه تصنیف

قدوة الحکماء الالٰهیین مقتدی العلماء المتصوفین حکیم سنائی رح المشهور به

حدیقهٔ سنائی

مع شرح لطائف الحدائق تصنیف کاشف رموز خداشناسی خواجه عبداللطیف العباسی

به اهتمام تمام و تصحیح تام جناب مولوی ابوالحسن صاحب دام بترقی المراتب

در مطبع خاص منشی نولکشور طبع یافت

دیباچهٔ اول

مسمی بمرآت الحدائق از حضرت شارح

حدیقة الحقائق رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

این نوشگفته گلزاریست که در هنگام همیشه بهار و بهار فیض آثار
سال هزار و سی و ششم هجری و سنهٔ نهم از جلوس همایون جهانشاهی فراخ گشته
گلبن حدائق روزگار و افسرده گلستان لیل و نهار گردد و در وقت
نهال تازه بیاقی و روح افزا نوبر نادره کلامیست که از نگارستان حقیقت
و سبزستان معرفت بمنصهٔ ظهور و مجلای شهود و حضور جلوه نما یده بعضی
که به نیروی سعی و قوت بازوی تتبع کمینه بارور گشته شایستان معانی اسرار
انقضای قرون و دهور بر روی ارباب طلب و اصحاب شوق مجهول ابدا
و اسعاد روح بزرگان معنوی گشاده می آید مسطور این حروف محرر این سطور
عبداللطیف بن عبدالله العباسی اچون از تصحیح و تنقیح و تشریح و توضیح
غوامض لفظی و معنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نور الله مرقده بعنایت
ایزدی فراغ حاصل آمد و تحقیقات و خدمات بنده که در نسخه مثنوی واقع شده
نزد خواص و عوام شیوع تمام پیدا کرد و از نسخه نامه که اقل العباد تصحیح داده
در شرح و فرهنگ آن نقلها باطراف و اکناف عالم منتشر شد بخاطر

ناقص گذشت که چون حدیقة الحقیقة و مثنوی معنوی فی الحقیقة اجمال و تفصیل
یکدیگر است و حضرت مولوی در مثنوی می فرمایند

بیت

ترک جوشی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

و در غزلیات آنحضرت نیز واقع شده

بیت

عطار روح بود و سنائی دو چشم او — ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و در مثنوی بسیاری از ابیات الهی نامه را که عبارت از حدیقه باشد
تضمین فرموده اند و کمال اتحاد صوری و معنوی در میان این دو بزرگ
محقق است و خادم پیوسته در جستجوی خادم دوست مخدوم خود می باشد بر
خود واجب و لازم دید که پای سعی و اجتهاد در وادی تصحیح و تنقیح و تشخیص
لفظ و معنی حدیقة الحقیقة بقدر الامکان بفرساید و دست فطانت برسائی کمند همت
منقلد اشجار ریاض صحت این کتاب حقیقت قباب برساید و باین عزم مکرر تا صد
و جازم گشت که حدیقه را مقابله نماید و حقیقت عموم و خصوص و تفصیل و اجمال
و تطویل و اختصار که در کلام معجز نظام این دو کتاب نفایس نصاب محققست
و تفاوت رتبه لفظی و معنوی و فصاحت و بلاغت شعری و نظمی و حال و قال
ادبای زمان هر کدام در خور حال و استعداد خود از روی قیاس قرار
میدهند چنفقه بیان نگاشته نورس گلی از باغستان تازه بیانی بعرصه
بروز آورده گلدسته چند تطییب دماغ و تشحیذ خواطر اولو الالباب ترتیب داده که
دماغ اهل معنی که از شمیم این حدیقه در قرون ماضیه و دهور سالفه مزکوم
و مخشوم بود از استشمام و استنشاق آن مشک آگین و معطر گردد چون
خدمت حکیم بعد از نظم حدیقه مسودات خود را بملازمت حضرت ولایت
مرتبت شیخ ابو یوسف همدانی قدس الله سره که پیر ایشان بود و بخدمت
برهان الدین ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب به بریانگر
بقیة الاسلام ببغداد فرستادند که بنظر اصلاح در آورده ترتیب لائق دهند

و بواسطهٔ بعض موانع اینمعنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماند تا از تمکین توجه ارشاد پناهی حسن ترتیب بظهور رسد. بنابر استدعا و اظهار شوق و شغف طالبان حکیم هم ترتیبی دادند و مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد از نهایت عذوبت سخن برای خود ترتیبی داده به بیاض برد و ترتیبها مختلف و متعدد شد دو نسخه باهم موافق یافت نمیشد و عروس اینمطلب از پردهٔ خفا بجلای ظهور جلوه نمی نمود و حصول این مدعا تیسر پذیر نمی آمد اما نهال این آرزو در چمن خاطر همیشه سرسبزی میگرفت و ضمیر کیمیاپذیر هیچ وقت ازین اندیشه و خیال خالی نبود تا بمقتضای -

عاقبت جوینده یابنده بود

مسموع گشت که نواب مغفرت پناه مرحمت دستگاه میرزا محمد عزیز کوکلتاش المخاطب بخان اعظم تغمده الله بغفرانه در سنه الف هجری مبلغی معتد به بخطهٔ غزنین فرستاده حدیقهٔ صحیح که بخط قدیم بود جهت تحقیق اختلافات از سر قبر منور حضرت حکیم در عهد حکومت گجرات صانها الله تعالی عن الآفات طلب فرموده بودند و آن نسخه را در حین توجه بزیارت حرمین الشریفین زادهما الله تشریفاً و تعظیماً و تکریماً بخدمت نقاوهٔ خاندان سیادت و نقابت و خلاصهٔ دودمان نجابت و کرامت امیر عبدالرزاق معمورست المدعو بمظفرخان که دران ایام بخشی آن ملک بود تکلف فرموده آن نسخه در سرکار ایشان هست و بحسب اتفاق در مدتی که باطراف و اکناف هند سیر و دور و واقع میشد منصوبه دست نداد که بملازمت ایشان رسیده این عارفهٔ ایزدی را بدست بیاورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و الف هجری سیادت و نقابت پناه موصی الیه بایالت دار الخلافه آگره تشریف ارزانی فرمودند و این آرزومند مطالب معنوی هم اتفاقاً آن زمان در آگره معتکف کنج خمول و گوشهٔ افول بوده بوضع خود میگذرانید بمحض همین مقصد بخدمت ایشان رسیده امنیت چندین ساله را ظاهر ساخت

وان عطیهٔ الهی را بدست آورده فی الفور بهتکتاب نمود و چون حکومت
ایشان استقرار پیدا نکرده بسبیل رجع القهقری دران زودی معاودت
ایشان بجانب درگاه فلک اشتباه جهانگیری واقع شد خواست که عجالة
نسخه بدست درآید و هنگام فرصت بتعمق فکر و امعان نظر ملحوظ داشته
در مقام تصحیح و تنقیح واقعی شود اصل را با نقل مقابله نموده هر چند آن مقابله
باعتقاد بنده سرسری بود به از اصل ساخت چه آن نسخه اگرچه بسبب تحریر
قدم زمانی داشت و بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بودند اما مانند
شجاع جنگ نادیده زخم مقابله بر رخساره تصحیح و تحقیق نداشت و از
عالم پیر جاهل نجاسته از جهل و سفه منتقی نبود بسبب کمیت هم قلت ابیات داشت
و هم بیست ورق از میانش افتاده بود و در کیفیت درست سبع و ثلاثین
والف هجری که بعد از شنقار شدن بندگان حضرت غفران پناه رضوان
دستگاه جنت مکانی جهانگیر پادشاه جعل الجنة مثواه بدار السلطنة لاهور رسید
و چون از اشغال مموهه دنیا و مهمات مزخرفه روزگار بقدری فراغی داشت مرة بعد
اولی در مقام تصحیح این کتاب مستطاب درآمده باتفاق جمعی از یاران سخندان
سخن شناس نسخ متعدده فراهم آورده بتوفیق ملک منان شروع در مقابله
و مذاکره نموده چون عدم موافقت ترتیب دو نسخه با هم که در صدد ذکر یافت
و همان سند راه طالبان بتصحیح این کتاب دیرین پانصد ساله بوده عایق
و مانع قوی بود ترتیب همین نسخه قدیم را که بزمان مصنف قربی داشت
و نسبت بترتیبهای دیگر بیشک و ریب بصحت و صواب اقرب بیش نمود
مسقط اعتقاد و اعتبار ساخته در تقدیم و تاخیر داستانها و ابیات مقدم
و منظور داشته و موافق این ترتیب هر چه خوانده میشد در نسخ دیگر تفحص
نموده اصحاب مقابله پیدا میکردند و ابیات زیادتی که در کتب دیگر ظاهر
میشد آنچه بطرز و اصطلاح و رتبه شعر قائل و حال این مطلع انوار الهی مناسب
و متجانس بنظر در می آمد نوشته میشد تا باین طریق بر نسخهٔ اصلی خیلی شعر
افزوده آن بیست ورق که افتاده بود نقصان آن هم بجبر مبدل گشت و آیات

قرآنی و احادیث نبوی و اقوال صحابه که در ابیات کریمه بآن اشاره نموده یا مضمون
آنرا ببستن آیات را بقید سوره و سیپاره که متضمن شان نزول و پیدا کردن آن
تفتیش کنند و احادیث بقید راوی و کتاب تتبع نموده بر حاشیه هر بیت بعلامت
هندسه ایراد نموده و ابیات مشکله فارسی که محتاج تشریح و توضیح بود اکثر او را
نهایت لطافت و جزالت برای شرح نوشته بعضی را که بقیود مفیده که مفتاح
مخزن معنی همان تواند بود محتاج بود در پای همان بیت تقیید کرده و لغات
غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه را نیز از کتب معتبره عربی و فارسی تحقیق نموده
بر قلم در آورده و در فرهنگ چند در تحقیق الالفاظ تا ... شد بعضی در جای ... که اختفا
دانسته و ... و مفیده و قرار داده که با ... برفع الالتباس در خواندن شود مثلا
یای خطابی را ... و یای مصدری را ... و یای تنکیر را ... و یای ... ول
را از عالم ... مثل ... و یای معروف را از قبیل ... و کاف
فارسی را ... و کاف عربی را ... علامت نهاده و چون در استعمال عام
عجم لغات عربی را بواسطه عدم اطلاع بر علم لغت بلکه الفاظ فارسی را هم بسببا
فتحه بجای کسره از عالم خزانه و عیان و عیار و نعمت و ایاب و نخیه و عمامه
و امثال اینها که بکسره است و در باب لفظ خزانه در قاموس الخزانة لا یفتح ابدا
واقع شده بفتحه میخوانند و کسره را بجای فتحه و ضمه از قبیل خفاش که
بر وزن رمان بضم اولست بفتحه و شمال را که بمعنی باد بفتح اولست بکسره
میگویند اکثر الفاظ عربی و عجمی را موافق کتب معتبره تازی و فارسی حرکات
و سکنات نهاده و اعراب کرده و در وقف و اضافه و اسناد نیز اکثر جابا معرب
گردانید که همان کشف اغلاق معانی غامضه میگردد و چون شروح که علیحده
نوشته شده و پیشرو حامل معنی همان بیت نتواند بود که تشریح یافته و طالبان
معانی که ... ربط ما قبل و ما بعد متن مطلع نیستند بعضی اوقات محتاج بآن میشوند
که سیاق و سباق کلام را از روی متن دریابند تا معانی و توجیهاتی
که در شروح تحریر یافته کما ینبغی مدرک آنها گردد و نیز می تواند بود که نسخه
... ... داشته و شرح نداشته باشد و بر تقدیر داشتن هر دو

جدا جدا اند که کدام بیت تشریح یافته کدام نیافته و کجا واقع شده تا آنرا در شرح تفحص نماید بر تقدیر جدا جدا بودن متن و شرح متفحصان را بوجود مثالی از تعب نبود بنابران این نسخه را حل کل قرار داده متن را حامل شرح نوشته شد که هم شرح ابیات و تفسیر آیات و ترجمه احادیث و اقوال اکابر داشته باشد و هم [illegible] و لغات [illegible] و [illegible] این کتاب [illegible] لطیفه [illegible] این کتاب نمودن متعذر بود [illegible] و مدوّن شده آنرا هم [illegible] مشهور [illegible] بود [illegible] نمود [illegible] آن اگر [illegible] را رجوع بلغت واقع شود بلطایف اللغات رجوع نماید مجملا همه اینها [illegible] مفیده که قید یافته معتبر و معتمد شناخته این حدایق را از عالم مصحف امام و امام مصاحف امام حدایق شناسند و در خواندن و نوشتن این کتاب خلاف آنرا خلاف حق دانند که

نکته چون زلف حور در تفسیر
رفته چون قصر عدن بی تقصیر

واقع شده و در نسخهای که اقل العباد تصحیح داده و درست کرده بجمیع این مراتب تقیید ورزیده اگر بعد ازین کتاب غفلت انتساب فروگذاشت کنند حمل بر تقصیر مصحح کثیر التقصیر نشود و نیز فهرست که تا امروز کسی ننوشته بود نوشته در پایه هر داستان موافق اوراق کتاب هندسه قید کرده تا یافتن مطالب و مقاصد بر طالبان این کتاب آسان گردد و این تحقیقات را علیحده هم مدوّن ساخته بلطایف الحدایق من نفایس الدقایق موسوم گردانیده و [illegible] قلعه بیرون زنی را که در مدت پانصد سال هیچکس بدستیاری سعی و تردد دست تصرف بران نگشوده بود جهت استفاده طالبان بکرم الله سبحانه گشوده آمد

نحمده الله ثم نحمد له

صد هزار شکر و الاف سپاس کریم واهب المنی را که درین سال اگرچه
از من خلف صوری را باجل مسمّی برد و نوگل حدیقهٔ زندگانی مرا بصرصر
خزان الم فرو ریخت اما خلفی خیر منه کرامت فرمود که دست فنا را
تا ابد الآباد بر و تصرفی نیست

داده خود سپهر بستاند ٭ نقش اللّٰه جاودان ماند ٭

بر صاحبدلان درست که برین کتاب اسرار نظمی که ابتدا بتقاضای مسلمانی و حق گذاری خدمت مسلمانان بفاتحه یاد آورنده خواهد بود اکنون برخی از حقیقت اجمال و تفصیل و اختصار و تطویل و تفاوت رتبهٔ لفظی و معنوی حالی و قالی و عموم و خصوص این دو نسخه که در صدر تقریبا ذکر یافته هرچند تشخیص و تحریر این مراتب ما فوق رتبه و حالت این ناقص است و قدم جرأت و جسارت درین وادی نهادن زیاده بر حوصلهٔ دریافت این اقل العباد بمقتضای ما لا یدرک کله لا یترک کله قدر طاقت و درخور استطاعت و دریافت ناقص خود بمعرض عرض ارباب انصاف و اصحاب تمیز درآورده انصاف طلب است یعنی بخاطر میرسیده باشد که آنچه حکیم در دو بیت و سه بیت میفرماید حضرت مولوی در بست بیت و سی بیت بیان میکنند و این بسبب فخامت کتاب از کلام فحوی داشته باشد ادای مقصود بر نمط محمود عند البلغا و بسط کلام بمقتضای مرام علی طریق الفصحا بیشک از قوت انشا و قدرت کلام است نه از عجز و بی شائبهٔ تکلف و غایلهٔ تعسف این طبیعت انشا و شستگی و رفتگی کلام و ادای مقصود بر نمط محمود که در شان حضرت مولوی از مبدا فیاض آمده و این فیض که بحسب قال هم تا بحال چه رسد بآن ذات عدیم المثال کرامت شده در هیچ یکی از شعرای صاحب قدرت و فصحای ذی فطنت نبوده چه مضامین معقوله مقرره را در عبارت فصیح و بلیغ درآوردن بمقتضی ملکهٔ عقلی نزد ارباب فضل و کمال چندان صعوبتی ندارد اما داستانهای واهی و افسانهای طفلانهٔ طویل الذیل را

باین پاکیزگی و لطافت و جزالت لفظی و معنوی و نکات دقیقه و الفاظ رقیقه باین طریق بیان کردن محیر طباع خواص و عوام است حکیم الانوری را که شهسوار مضمار فصاحت و بلاغت و مبارز میدان براعت و استعارت است بر اکثر شعرا بجهة انشا امتیاز میدهند آنهایی که سره و ناسره کلام را در رسته بازار فصاحت تفرقه و تمیز مینمایند و طبیعت ایشان بمذاق خاص کلام عذوبت التزام آن بزرگ معنوی آشناست میدانند که از طرز انوری تا این طرز چه تفرقه و تفاوتست اگرچه هر دلبری بمقتضای تجلیات متکثره غیر مکرره که بر کافهٔ ممکنات از مبدأ انوار آنا فانا در لمعانست کرشمهٔ خاص دارد و هر محبوبی

نازی دیگر اما این شاهد عرشی را حال دیگر است ⁂

ــه

چنانکه نفحهٔ عنبر ببوی بشناسند ورا بدانند آنانکه شعر میدانند

و آنکه بعضی از مضامین حدیقة الحقیقه در مثنوی یافته میشود و منجر بعضی عیب جویان فضل و دشمن حقیقت ناشناس میرسیده باشد که استغفر الله حضرت مولوی از حدیقه اخذ نموده باشند این معنی را در حق بی نوایان عالم معنی و صاحبان بضاعت مزجات که مفلس راه فضل و کمال اند توان اندیشید گنجوران خزاین دانش و هنرمندی و قافله طبعان ملک حقیقت و مجاز را بسرقه و اقتباس نسبت کردن کمال بی هنری و بیخردیست

ــه

چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنهٔ پاکان برد ⁂
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس

و تجسب قال بعضی را قیاس آنست که رتبه شعر حدیقه نسبت بکلام فصاحت نظام مثنوی ارفع و ارجح باشد بی تکلف در حدیقه شعر هست که یک بیت او کوله بار صد دیوانست و از غایت بلندی دست قدرت هیچ ذی ادراکی

پیشتاره ۱۲ بشرف بینان آن نرسد و مضمون

ــه

نکته گفته ام که تالیفیست / سخنے رانده ام که دیوانیست

در حق آن صادق می آید اما نظر بحال و قال حضرت مولوی که نموده میشود
گنجایش تفرقه و تمیز درین دو در تشبیه نیست و از عالم لا نفرق بین احد من رسله
تفرقه میان حالت این دو بزرگ که بے شک پیمبران ملت سخنوری توان گفت
شمه کفر و ضلال است از شیر تا نبات که هر دو در یکظرف مختلط و ممزوج باشند
کرا یارای تجزیه و تفرقه تواند بود پس میانهٔ این دو کتاب عموم و خصوص مطلق
توان قرار داد که مثنوی اعم مطلق باشد و حدیقه اخص چه آنچه در حدیقه هست
در مثنوی بشرح و بسط تمام یافته میشود و آنچه در مثنویست در حدیقه بطریق
اجمال و ایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزله متن و مثنوی را بمثابه شرح
گوئیم هم مے سزد و اگر گوئیم طرف قال و رتبه شعرے حدیقه رجحان دارد و
جانب حال مثنوی اقوی است هم خالے از جراتے و جسارتے نیست چنانچه
در مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکے بروایت بهاء الدین بحر
منقولست که حضرت مولانا روزے فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول
شود و سخنان سنائی را بجد تمام مطالعه کند بر سر سخنان ما واقف شود غایتش
اینقدر میتوان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت مولوی
راجح و آن صحو در حقیقت عین سکر است و این سکر عین صحو ماجرای احوال
خیر مآل خدمت حکیم را از ولادت تا رحلت میخواست مجملی درین دیباچه که مسمی
بمرآت الحدایق است نگارش دهد چون در خلاصه احوال الشعرا که این بے
بضاعت قلیل الاستطاعت مشتمل بر طبقات سبعه این فرقه شریفه موافق
اطباق فلکے نوشته تشریح داده و آن شیوع پیدا کرده تکرار آنرا تحصیل حاصل
دانسته بهمین قدر اکتفا نمود از معتقدات حکیم هم آنچه از روی تتبع و تصفح در
یافته و مضامین صدق آئین حدیقه بران ناطقست میخواست بر سبیل ایجاز
بر صفحه بیان نگاشته فرق مختلفه را از توهمات بدعات سیئه در حق حکیم نجات
بخشد چون عشق و اعتقاد جا دوست و باستدلال هیچ مذهبے را خاطر
نشان اهل ظاهر نمیتوان گردد و بے هدایت و موهبت ازلے القای حق

در خاطر ہیچ متنفس ممکن نہ

ہم زحق ترجیح یابد یکطرف

ملاحظہ طعن عوام فریقین کہ از نفس الامر برکنار ند مو انع این مطلب شد ایزد سبحانہ و تعالی جمیع طالبان را طریق قویم و صراط مستقیم روزی کناد بحق محمد و آلہ الامجاد قریب دو سال باشد کہ ترتیب چنین دیباچہ مختصر مفید کہ موجب لقاے ذکر گردد در خاطر خطیر تصمیم داشت لیکن بمقتضای الأُمُورُ مَرْهُونَةٌ بِأَوْقَاتِهَا در مکمن خفا مختفی می بود درین بہار کہ آثار فیض و رحمت ظاہر است و خطہ مبارکہ کابل کہ بہشت روے زمین و خصوص این فصل توان گفت از خوف تاخت و تاراج اوزبک امن آبادی شدہ و بعضے سالے کہ نکوست از بہارش پیداست از اوضاع روزگار ظاہر و ہویدا این قسم باکورہ فضل و سر او نوبادہ دانش رو داد بعون اللہ تعالے و توفیقہ حلاوت بخش کام ارباب طلب و اصحاب شوق گردید و السلام علی من اتبع الہدی

یکی از ارباب فیض تاریخ اتمام این دیباچہ را چنین یافتہ

قطعہ تاریخ

خواجہ عبد اللطیف آنکہ بمہر	نیست مستور زود قائق فیض
بر حدیقہ نوشت دیباچہ	کہ بود معدن حقائق فیض

بہر تاریخ آن دبیر خرد
گفت دیباچۂ حدائق فیض
۱۰۴۸

تمت
بالخیر

هو الحکیم العلیم

این دیباچه ایست که صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم اعنی حضرت حکیم دانا
و استاد کامل بمراتب سخن توانا بر حدیقة الحقیقه و کلیات خود
نوشته اند و چون نثر سنائی درخور نظم بغایت مغلق و طرز و روش
زبان قدیم و به روزمره و عبارات این زمان مخالف و طبایع
اهل این روزگار نامانوس واقع شده در اکثر نسخه‌ها خود نمی‌نویسند
و مطلقاً نیست و هرجا بتقلید بعضی نوشته اند در نهایت سقم و غایت
تحریف بنده ضعیف عبد اللطیف بن عبد الله العباسی عفی عنهما
که متتبع و مصحح و شارح این کتاب قدسی نقابست نقل آنرا
از نسخ متعدده بسعی تمام پیدا کرده تصحیح داد و اکثر لغاتش را
از کتب معتبره لغت تحقیق نموده بر حاشیه نوشت تا غواصان
بحر سخن و طالبان دُرر غُرر دانش و فطن از مطالعه اش مستفید و
محظوظ شوند بی تکلف نثریست درخور شان نظم این کتاب و کلامیست
سزاوار علو رتبه آن ذات ملکی صفات اما او هم اکثر مانند نظم حدیقه کار
هر بی سر و پا نیست و مشاهده جمال عروسانش قدرت دیده هر بینایی نه
بغایت خاص فهم واقع شده انشاء الله خاص و عام هر کدام بقدر حال
از عذوبت کلام عالی نظامش مستفید و بهره ور شوند

حرره و سوده عبد اللطیف
بن عبد الله العباسی عفی عنهما الله

۱۳

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مبدعی است که آسخن پاک سخندان و سخنگوی را ابداع
و حمد و مدح مخترعی است که پرتو نور این دو شریف صورت و مایه را
اختراع نمود نگارگر وجود را و آن طبیعت کلی بواسطه صورت و مایه بخشاید
از پذیره وجود را و آن جسم اعظم در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر کرد
سخنوران کل ثلث دهر ساخت و از سخنگویان پاک علت زمان ابد ازمقت
سر علوی چهار را در سفلی را تقویت کرد پس بوسایط این هفت و چهار سه فرع
زنده در زیر این گنبد خانه ترتیب کرد چون صد هزار عالم اخص سوالید
از صد غیب و حجرا هم بصحرا آورد و آن جوهر انسان بود پس از برای
تقویت بیش بانها آنکه در مشیة اول الفکر آخر العمل بود بصحرا
آورد و را بخت میان ایشان و میان کلمة الحق پس از فقرلا ایالی و قته
علم علا طوارا بر ایشان خواند تا میان جمال و نفخت فیه من روحی و مثال روحا
من امرنا حاضر از حدوث و جایی از حروف بساخت و چهار مرتبه نفس را
چهار در که طبایع باز داشت اول نفس رونده و آن شهوانی بود دوم

واصحاب تمیز از عالم گلدسته و دستنبو
بجهة ضیافت طبیعت بدست ادراک
ازباغ دانش و فطنت

نفس چرنده و آن حیوانی و سوم نفس گوینده و آن انسانی و چهارم
نفس شنونده و آن ربانی و میان این روندگان الهی مدارج و معارج
نامتناهی است مؤکد و این آیت کریم اُنْظُرْ كَيْفَ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ تا
سالکان از نقش نفس گذشتند و جمال جمال کلمه شدند و استادان
اسباب ساختند و پرداختند و چون الف که هیچ ندارد از آن خط خط
ایشان بر بنیاد تا آنها که زیر پرده صورت مانده بودند حادث و محدث
گفتند و آنها که مشتغله ظاهر بر قدم یافتند قدم حروف گمان بردند
و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و مدرک بر ابد و آنها که ورای حجاب بودند
و اولو العزم من الانبیا با نور کلمه متحد شدند و آنها که در نظاره
جمال آن مخدرات بودند پرده شان رقیق تر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا
بودند و از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که پس پرده رنگ رنگ بودند در
نقش پرده نظاره میکردند و آن شعرا بودند انبیا را جمال از علم کلمه حصه
او آمد و اولیا را جمال در میدان نطق صفت او و شعرا را رنگ و بوی
در آشیان کلمه قول او و صورت اینهمه یکی و لیکن بحکم این سه واسطه
ازین سه شعر اینجا نیست صفوتهم نصیب پاک و انبیا کرد و میانه نصیبا
انبیا و اولیا داد و با آخر قسم حکما و شعرا که ایشان از خلفای رستین
بودند و از آن آسمانها زمین و چون درست کرام این بود و للارض
کاس الکرام نصیب ایشان را از آن جرعه ای بخشش بکردند تا این حکما و شعرا
بتجرع جرعه ایشان عمر ثانی و ذکر باقی بدست آرند تا چنانکه اول از آن سخن
پاک پیدا آمدند باخر بسخن باز گردند تا مِنْهُ بَدَا وَإِلَيْهِ يَعُودُ درست آید پیر
تربیت انبیا و تقویت اولیا شان حاجت بود که اطفال بودند و ناتما
و ایکان با بینده و همه نسا نزا همسایگان حاجت و مدد ایشان تمام
گردیده بعالم کمال ناقص نروند و طعنه کما خلقناکم اول مرة نشنوند
از آنکه خسرو مدرک پیش بین و محمد آفرینش خبر داده است که اذا
ابن آدم تقطع عمله الا عن ثلاث صدقه جاریه و علم ینتفع به الناس و ولد

صالح یرفعه قوله بعد موته یعنی چنین باشد که چون جوهر آدمی نژاد را از لباس آب و
خاک مجرد کنند و جاسوسان نفسانیش را در زندان عدم محبوس کنند
و چهار میخ جسمانیش را بچهار معدن باز فرستند خاکش را با خاک رسانند
اما پاکش هنوز بپاک نرسیده بود که موقوف نژادمی دیگری باشد که دستش
از همه دست آویزها هرگ کوتاه کرده باشد مگر از سه چیز اول صدقه جاریه یا خوا
ن آراسته که مدد قوت و قوت اخوان باشد دوم علم ینتفع به یا نوری نا کاسته
که در ظلمات او را و دیگر اهل چشم چراغ جان باشد سوم ولد صالح یدعو له بعد
موته یا وکیل درمی روی شناس که حصه ایمان اما اثر اجارس باشد درقوتی
که مجید و دین آدم سنائی ام در سجده و سنائی این کلمات نگاه کردم خود را
نه از ان مجید چیزی دیدم و نه از ان سنا قسمی و درین خزانه مطالعه کردم
نه جانرا ازین خزینه بهره ای دیدم و نه جسم را از ان خرمن کاه برگی گاه
جانم در جوش آمد و جسم در خروش گفتم ای دریغا که برای که سخن پاک را بعالم
پاک رساند جانم از ان پیاده است گواه اینک آیه الیه یصعد الکلم الطیب والعمل
الصالح یرفعه واقفتاب که جواهر غیب را بجان نماید جان از ان نابینا بود که این کس
عمل صالحا من ذکر او انثی وهو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة وازبس که این فکرت حیرت
کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا چنان شدم که ازین سودا سویدای دل و سواد
دیده ام سپید کارست بر دست گرفت در بیاض جسم سیاه واری چون این
هم بنهایت رسید و این غم نهایت نمی یافت سال مفرحی و مفرحی
همی از در دولت خانه جان من در آمد ازین بخشنده بخشاینده چشمه حیوان لبا
سرده در روضه انس جانهای پژمرده آمدش همصفت ذاتش احمد و بخشش نام
پدرش مسعود و صوفی و سرشتش مصفا و مستوفی و کنیتش مستوفی آن منقعه
سن داعی از رو صدق و آن متیمن دوست از سر صدق حرس الله روحه
یا نبی چه ورآن دم چون مرا شکسته و بسته دید صدف مروارید بشگافت
و انست که دل شمیده رسیده مروارید درتوان یافت از شاه راه گوش
بان جانم چه مروارید کرد دیر گفت بدرنگ و دل تنگ همی بنیم توانی که همه

نقشهای شیطانی را روسیاه گردانیده این بدرنگی از چیست و همه مزاجهای
حیوانی را چهار پیچ کرده این دلتنگی از چیست او را از حسرمان این
خبر خبر کردم و گفتم جای بدرنگی و دلتنگی هست که از این سه دست
آویز که وکیل در آفرینش ارشاد کرده است پس از وفات دستم از آن
کوتاه است تا لاجرم محروم هر دو سرای شده ام و با این همراه در از مخوف
در پیش و ستاننده سرمایه در راه می ترسم که نباید از آن که گذشت زمانست
بر چهار ارکانم چهار تکبیر کنند و قامت عمرم بر در دروازه قیامت بکشند
چون مرا از این سه وکیل و یکی نباشد در حضرت یکی بی سرمایه و پیرایه
بمانم آن غمخوار من چو شراب جگرخوار من چو سراب این ماجرا
چون از من بشنید برای تفرج و تسلیت مرا در شرابخانه روح بگشاد
و جام جام راح روح در داد پس مرا گفت اول بگو تا اثر آثار دولت نعمت
کائنات و خواجه موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانکه روزی سلطان
فتوت در چهار بالش نبوت پشت فراگذاشته بود و بنگریست طایفه از مخدرات
اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار در آمدند و پیشکش تحیت بجای
آوردند پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهرا آوردند صلوات
الله علیها و گفتند نحن فی مجلس انس بک تحقیق مجازه فاسمعنا الانس ثوبا
تفضل بطرازه مهتر را گفتند دعوتی است و روپوشیدگان روسا
و اشراف جمع اند این چشم و چراغ را دستوری ده تا مجلس افروز
کند و این گوهر پاک را لذت است تا واسطه قلاده آن محفل باشد و آن نوبگران
جامهای مقتاض پوشیده و دامن فخر در زمین کشان و لیکن چه سود که
در آن جامهاشان ز و بخیه نبود چنانکه فاطمه زهرا آن چه بود که رسنگی در تنگی
موجود بود و خواجه دستوری داد آن سیده زنان در پیش بنگریست
بگریست گفت بابا چندین گاه است تا فنالکی دارم بر سر آن چادری که
بیش چندین جای پیوند کرده بودم از برگ خرما بدست شمعون یهود کرده ات
من چگونه بجای روم گفت لابد بباید رفت که حضرت نومیدی نیست

بحکم فرمان برفت با آن جمع و صد هزار عرق تشویر بر اسارير و جبين مبارک
وی نشست و سرشک رشک می باريد چون آن ضيافت بآخر رسيد
بحجره باز آمد و گفت ای مهتر اين نيکو باشد که جگر گوشهٔ خود را بجز من
کابی فرستی که هنوز خوشه حميّة الجاهليّة می چيند و چشم و چراغ خويش را
بانجمن فروزانی که هنوز لاف حتّی زرتم المقابر ميزنند سرش در کنار گرفت بر روش
بوسه داد و گفت جان پدر پيغمبر بيگانه انجمن بود تنها يا لا ينبغی بی مادری چنين باشد هنوز در حديث
که خفيف قوادم و خوافی جبرئيل آمد بهای وحی بر دائره جالش شعله زد در فاطمه نگريست
و گفت اين دلتنگی چيست باری از آن چادر پوشان نپرسی تا چه جامه داشتند
و تو چه جامه داشتی گفت من خود را اين محل نداريم گفت زنان را بخوان و
بپرس بخواند و بپرسيد گفت چنان بود آنها که اين خاتون آفرينش آن
مجمع را اجمال داد همه نظارگيان در و متحير شدند و پيش او همه پوشيدگان
برهنه نمودند اين زنان با يکديگر ميگفتند چه گوئی اين قصب در کدام ولايت
بافته اند و اين طراز از کدام طراز خانه بيرون آورده اند است چابک
دست استادی و انيت چابک انگشت علم کری و انيت چالاک حرکت
سطرزی که چنين طراز بر کشيد انّما يريد الله ليذهب عنکم الرجس اهل
البيت گفت ای بابا چون که بمن نمودی تا من شاد شدمی گفت ای عزيز
زيبای خود در ان بود که در تو پوشيده بود و تو نديدی لعمری اين سخت
تن درست کاريست و روشن روزگاری که اينچنين در پرده می پرورند يکی
را و ليکن اين فطام فاطمه را مسلم بود که او را بدست اقتدا بيرون نيارند
بود و ندانا کسی که مقتدا باشد در بهره وسيله او را اين مسلم نيست چنان بايد
که اين خلعت در وی پوشيده بود اما بر وی پوشيده نباشد تا آن نور
متعدی بود و نه لازم از اين خلعت تا اکنون خويشتن عريان می شناختی
از انکه از جامه خانه ازل بر تو پوشيده اند و ليکن از تو پوشيده است
آن خبر نشنيدی که اذا اراد الله بعبد خيرا احبّ ان يری اثره عليه
بايد که پيوسته خند متکبر جلوه گر خلعت الهی باشی و خشنود و تنها کر موقتهای

تا قناعت با آن خبر که بگفتی و معنیش بر خود می نهفتی که اذا مات ابن آدم انقطع
عمله الا من ثلث مقصود شیاء موجودات میگویید که چون سلاسل چهار عنصر یکی
موجب بگشایند و پنج در جانش در بسته نه همه تاج و دواج و حل و عقد شش
بباد بر دهند مگر سه چیز اول صدقه جاریه این نکته ای حکیم یاد داری آن
اشارت چرا فراموش کردی که همه ناقد کاینات گفته است که کل معروف
صدقة و من المعروف ان تلقی اخاک بوجه طلق و ان تفرغ من دلوک فی
اناء اخیک یعنی صدقه همه آن باشد که نانی پیش لب انبانی نهی یا نفایه
بدست بی سرمایه دهی بصدق تر صدقه و به زبان شیرین پاسخ آن باشد .
از تماشاجای آزادگان است که داری د بوستان روی پیش و دستان ...
کوی تازه داری و ان تفرغ من دلوک فی اناء اخیک گفته چنانک تشنه دیده
را بینی ساقی کنی و آن خویشتن دریابی که غذای که بیده آن از وی نوله کند آنه
گر انجا سخن باشد نه شیرین پاسخ راست آن باشد که از و منت را بپذیرد گفت
آیه بل نص تنزیل قول معروف و مغفرة خیر من صدقة یتبعها اذی پس اگر
صورت صدقه ایشان دارند صدق و معنی صدقه داری و اگر ایشان
خوان نان پیش اشباح نهاده اند تو خوان جان پیش ارواح نهاده
هر ساعت مسیح وار این دعوت برای دعوت مشتی گرسنه در زبانت
نشسته که انزل علینا مائدة من السماء خوان مایده روحانی در جهان نهاده
جسمانی تو ساخته کرده مضمون من اکل وحده بر نفس حیوانی تو خوانده
و شیرین پاسخی عام میکنی آن چه گوئی من از صدقه جاریه محروم اما آن دیگر گذشت
علم ینتفع به علمی که از و نفع گیرند مشاطگی باشد که چون آب و آئینه از برای عیب
شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن بود که از دوری
و پستی رسد نه از بی باکی و ناپاکی در جمله چون آب و آئینه باشد که ...
به پیشان نماید خود و بیسا نه و اگر خود در میانه باشد آن نور او هم
طلع آب را سیاه کند و هم روی آئینه به زنگ تباه کند علمی که نه حجاب گردد ...
که هستی و پنداشتی ایشان پرده نور علم ایشان گشته باشد از استعمال ...

جزالت و فصاحت کلام و عذوبت و
بلاغت سخن ایشان و اظهار سال تاریخ
و زبان چشم حقیر را از تاریخ این دیده
بسه اعتبار رخساره تصنیف خود را
...

ملکوتی از این حلیت جسمانی اختفا فرمود و از این عقایق شیطانی احتراز که نعوذ
بالله من علم لا ینفع و سر هنگ در او این پرده برداشت که رب عالم قتله جهله و علمه
لا ینفعه پس چون علم نافع آن باشد که نفع او عام باشد نه خاص اثر او متعدی بود
نه لازم نکر که دم بعلم اصول اصول نیست که علم اصول با وصول باشد خود
فضول است و یا سیاست اقبال با قدیة الله حق قدره نا مقبول دیگر علم کلام است
او سمی که علم کلام چیست پای بند کام و دام و دام شبهتهای عام با تهمت من
تکلم تزندق بعوام با کمند آن بزرگ که میگوید در کلام که علم حدیث البلاد ضعیف
الاسناد من علم را برای بعثت تمام کردم والسلام دیگر علم سیاست اما بیرون
از حاجت شرع حجابست که شاغل حقایق است و پرده دقایق دیگر علم نجوم
که آن باضافت با اینها علم تخمینی است و یاد بده که من صدق کاهنا فقد کفر نجم
بی دینی بس هویدا بود که در صحرای سینه نشتی تا گنج کنج علم را چه کنج بود و همه از
بوالعجبی نفس آدم را باستعارت نقاب نفس شیطانی ساخته و صفت شیطانی
را بوقاحت اسم انسانی داده هر گز آه منزوی از مرکز حقیقت بشاد راه گوشه
فرو نا شده و هر گز گردی از جاده جد بر لعبت دیده ایشان ننشسته باستراق سمعی
که از پاکان آسمان کنند لقب خویش سروش کرده بسایه خویش که از پس و
پیش خود دیده ترکونا خود را فراموش کرده روز کوران ربع مسکون از انشراف
جمال خورشید چکار پشته نشگافان را که از روستا باشند با صدف نشگافان
چه شغل آن همه تمویهات و تخویلات و موهومات و مظنونات ایشان همه بقصر
ایشان مقصور است آن حکمت شرع پرورده است که بهمه اطراف آفاق
عالم مشهور است اینک علم ینتفع به از بساط ثری تا مناط ثریا از اول
جان تا آخر معالم جهان کیست که از استادان با منفعت بینش آنکه جمهور
فرق ملک از ظاهر مقالات حبیب خویش کسب میکنند و کافه عاشقان باطن
از رمز و اشارت او جان امیز باشند میکنند و کله کله ارباب قیاس ظن
از رنگ و عبارت او پیرایه و سرمایه میسازند و رمه رمه رعایای عباس
و نیس از راه این هدیه گدیه میکنند و شیرزدگان آدم را از آن تربیت و حکم

زدگان عالم جان را ازان تسلیت و دردزدگان شوق را ازان تقویت
و حرام زادگان عهد را ازان تعزیت میدارند نفیس تر سرمایهٔ گنج خانهٔ عقل و گرانمایه
تر پیرایهٔ از معالم نفس خیراً کثیراً ببشارت الهی سرمایهٔ وَمَنْ یُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوتِیَ
خَیْراً کَثِیراً جواهر روحانی با بشارت نبوی پیرایهٔ اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً تا که چنین شهد شربها
نوش کنی پس شکر شکر او فراموش کنی تو خود دانسته ازان سه موالید که نتایج
این هفت و چهار ند آدمی زادگان اختیار ند ازین سه خط که معادن و نبات
و حیوان است غرض و مقصود انسانست بهر او جان شرف جوی است و
نفس سخن گوی است ایشان را قبای بقا پوشانید و طراز ش این کرد که وَلَقَدْ کَرَّمْنَا
بَنِیْ آدَمَ و در بقا و فنا شان بر حیوانات امیر کرد و نشانش این کرد هُوَ الَّذِیْ خَلَقَ
لَكُمْ مَا فِی الْاَرْضِ جَمِیْعًا باز ازیشان طایفه از اسامی بمعانی رسیده و زه آب حکمتها
و زون از درونشان بگشاد تا چنانکه ایشان خواستند در ملک کلمه بجد
و هزل بر قضیت بحثیت تصرف میکردند و گشاد نامهٔ از دیوان وهم
و خیال یافته بودند که چون متصرفان عالم کون و فساد آن امارت امارت
با نصرت کلمات در ایشان پدید میر میر ایشان لقب دادند چنانکه حضرت
پیغمبر یک اَلشُّعَرَاءُ اُمَرَاءُ الْكَلَامِ اگر ایشان را از قشر امیر خوانند شما از لباب
سخن امیر ایشان نیند آنگاه و ربوته ادراک حق در باطل آمیخته را از یکدیگر
جدا کرده نیک جلوه کرد و گفت عُطَارِدُ الشُّعَرَاءِ مِنْ بَیْنِ الْوَالِدِیْنَ و بدر ارسو
ارد و گفت اَلشِّعْرُ مِنْ اَمْرِ اِبْلِیْسَ پس هر دو من تخیل و تحقیق مطالعه کرد و کاه اَلشُّعَرَاءُ
یَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُوْنَ را نه داد اِلَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ جدا کرد و پرده از
گلشن تقدیس تاج تخصیص من تبعیض بر سر نهاد و گفت اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً
و تلوثان گلشن تلبیس را بد و کار دو تازیانه لَاَنْ یَّمْتَلِیَ جَوْفُ اَحَدِكُمْ قَیْحًا خَیْرٌ
لَهٗ مِنْ اَنْ یَّمْتَلِیَ شِعْرًا زد و ایشان را خاکسار دو جهان گردانید بدین
بشارت که فرمود اُحْثُوا التُّرَابَ فِیْ وُجُوْهِ الْمَدَّاحِیْنَ تا هر نا آرخا ی هر
ورامی دعوی امیر الکلامی نکند که این تشریف مسلم شاعر مسلم راست
نه ظالم را و آن تو همی برای آنکه این دُرها که تو درین درج دولت در

ن نقل شد بهر صفحه چون بزم میخواران
شراب ناب معنی قوت روح سخنور شد
صحیفه شاهدی بود از کف ناسخ دان بسته
ضمیرش را هوای خواستاری آن سخن شد
حکیم غزنوی دیده شناسیهای او را کشش
بران شایسته دامادش توجه گستر شد
چو گفتا بارک باد این داماد معنی
که فرزندان طبیعت را بدین اسرار ساز شد
شرح مثنوی دائم که روح مولوی نازد
حکیم غزنوی داند که این شرح از هم بهتر
تعالی الله چه شرح از تاخن هر دو فن آسوده
کرد سد سکندر پشت پای جلوه اتم شد
قلم یارب چه لذتها برداز شهد تحریرش

۲۰

گردی صدف گشایان ازل و انشد و این شکر یا که درین مطلع های حکمت
تو تعبیه کرده شکر ایزد ایشان باشند در یک قسم [illegible] که گفتی و ولد
صالح [illegible] باقیه تو بدین شد و بدین خلعت مخصوص توئی برای آنکه
فرزندان که کافی باشند فرزندان تو اند کدام فرزند زادان ارحام مادر
تو اند [illegible] فرزندان تو و کدام [illegible] نمود و از [illegible]
که این فساد [illegible] فرزندان تو از روزگار [illegible] که معطی بود تا عهد
تو از [illegible] زاده که دیده چون فرزندان خویش را [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] که اعظم ساکن همه از صروف روزگار ایمن چرا
از برای آفتاب که شرف از شرف [illegible] بود زحمت کسوف و اسباه
تواند کرد [illegible] که از کان [illegible] نباید [illegible] استحالت ترتیب او را
از هم فرو [illegible] و ولد صالح اینچنین فرزند باشد که از [illegible]
تربیت پذیرفت باشند از اجسام مرکب ترکیب گرفته فرزندان
[illegible] بود چنانکه استاد باستان گوید درین معنی

بیت

نداره میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز | ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه

بیت

وای دریغا که [illegible] | باشد فرزند [illegible]
[illegible] دانش و فضل و ادب | حاصل میراث [illegible]

[illegible] آنچه گناه [illegible] حاصل باشد فرزندی [illegible]
[illegible] باشد قوله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة اما فرزند عقلی
[illegible] خان [illegible] باشد [illegible] العرش [illegible]
[illegible] که [illegible] اگرچه [illegible] زادگان تو هر یک [illegible]
[illegible] و [illegible] برخوردار [illegible] که فرزند
[illegible] ایشان در تربیت [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] که [illegible]

ایشان را فرو گذاشتن خامی بود نگارید کانے که اندام از عقل کل
باشند اجزای ایشان از هم فرو گشادن بے اندامی بود و جان فزایانے
که سبب دستیاری حیات باشد آسان آسان پای از ایشان بیرون
نتوان نهاد و دلربایانے که مدد پاے داری اسم تو باشند خیر خیر دست از ایشان
باز نتوان داشت و دلخواهی را که مربی چون تو کریمی باشد در تیسیم او چه باید
یتیم ماند سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد سپاه سالاری بے پایانی او
واجب کند که بے پایه بودن آن چندان در یتیم او را در دست مشتی پدر فر
یتیم کرده و آن چندان غریب خویش روی را از راه غربت شمار آن او را
کرده تا که صاحب غرضی طپانچه شان زند و صاحب علتی عیب شان کند عروس
که حجره ارباب آلهی را شاید در حجره اصحاب ملاهی مانده و گوهرهای که ملک
ما لکان را زیبد در سلک اصحاب الجراب والمحراب کشیده تا کے بر چنین فروغی از
فروغ آن کلمات زرین را از روی قلابے در صورت مس هیچ بر بابیان
رایج میکنند و کسی نه که دست آن قلاب بخست ببرد و گاهی سیمای تن از
جهل نیکوی او ببرد و کس نه که از راه شفقت تریاکے آمیزد و از زهر داست
از مهر شهر پیچے او را شربانے میزند آزاده نه که این گوهر پاک را از بیگانه رها
کرد شعر آن خوش بیان شعری تابش را چون شعر خودے نهد جوانمردی
که او را از آن لوث و ناخوشی نجات دهد و کار حلاجی سپیده کاری
این دارند کانرا سیاه میکنند و غیوری نه که او را به سبب سفر آب توشه
سپید ورانبان نهد این مشتی ناکس ولش تهی نفس پر هوس آخر شرم
خس هرزه لوی بدعت جوی سست خوی سنت شوی ناموسی سالوس
افسوسی پر خیانت بے صیانت بیدیانت همه ذل و همه سر شر و جسد حسد
وعلت حقد این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون حربی اسیر
را اسیر کرده و تو عصای کلیمی در گوشه خانه برده و مهر بے مهری بر لب نهاده و گو
بوشش لم کرده انچنین توانے از مردم توانا سادات عصر و کافه اشراف
جمهور افاضل به کران جانی حمل کنند نه برتن آسانی و این کاهلی بر غلت

۲۲

اختیار کنند نه بر عاقل و کاسلی چنانکه شنیدی گوینده این بیت

وَلَمْ أَرَ فِي عُيُوبِ النَّاسِ شَيْئًا   كَنَقْصِ الْقَادِرِينَ عَلَى التَّمَامِ

پس اکنون چون حال برین جمله بود از دفتر کاسلی این مثال پیش چشم مبارک که الکسل احلی من العسل و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان که من فکر بالعواقب لم یشجع از قفس عافیت بیرون جه و عاقبت را به پر زده آن پیمان روی بشخوده را از آب زندگانی روی بشوی و این عروسان زلف پژولیده را بشانه روحانی جعد بفشان بعضی را ارسلان ستاد شاهی ادریس بخوان و بعضی را با آیتین عام ابلیس که العدل میزان الرحمن والجور مکیال الشیطان و بعضی را در گلشن حفظ جلوه ده و قوت را در گلخن نسیان رسوا آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشت گردن انقیاد بنه که سواء اولادکم فی العطیة گفت زادگان شما دادگان حق اند همه را چون چرم پروین بشت در رشته دار و چون پیکر دو پیکر در روی چون چنین فرموده است پس تو این آینه جانهارا چون دندانه شانه یکسان دار و آن سوهان دلها را چون دندانه اره دیک تیغ زخمها برید و را به پیوند تا باد که بدو همه تو گردد که صلة الرحم تزید فی العمر عهد پیوسته ان حفظ تازه کن تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد که ان حسن العهد من الایمان و آن گوهرهای پراگنده را در یک عقد عقد کن و این ستاره‌ها پراگنده شده را در یک پرند نقد کن که اگر نقل زادگان نسل مشترست نقل فرزندان عقل هم نا ممنوع است چون عروس جان من از گفتار این پیرایه بربست من از راه میسار سلاح او ساختم بهانه تا خود داناد رسم عذر تعذر بیامد و جایی گفتم که بی یاری و چاردیواری این خدمت پیش نشود

این فصل که شنید ز من سست پر زده   محمد رحمت الله بران دست و بران به

همی دست قبول و اقبال به سینه مبارک نهاد در حال از بهر دفع بی انصافی

زمستان از آفتاب که بر آسمان همت افزوده تا بساط شده و از بهر تیغ
تابستان بزیر بان داد تا سایه بانی بر آفتاب کرده بگسترده و از بهر غذای
میکائیل را که کیال ارزاق بدست اوست پیمانه ای بخشید و ا
برای لباس از جامه خانه رفعت بستان و از خلعت زمستانی بوتانه ستانی
در بهین پوشانید چرخ را که تکفل خرج آن نتوانست کرد و از کلفت فرمود
در جمله از آنچه که خاطر را از ان نفرت خواست بود همه نشان پیوست
... جهان و هر دلگشایی که جان را از آن تسلی توانست بود همه را وی گشاد
سوی دل آتش که هم کرد آن مصلح ربانی گفت واضحا نعتک ... و ...
... المستوی ... طلعت البلاد و حیث البیاد و ... الفضل ...
گفتم که در که ذات من او را چون نام احمد یافتم و او مرا چون نام خود
خویش مسعود بخت کرد در جمله آن صدر باقی باد و در جهان بازی دلی شود
که هیچ در باقی نگرد چه گویمش جز آنکه استاد حکیم قرنی گوید در شعر

ـــــــه

هر چون نگرم قصه من با کرم او   چون قصه آن اشتر مست است و والی

آن نام خویش عدیم المثل و آن چون پدر خویش مسعود بخت چون ان
جان آزاد مرا بتحقیق بنده کرد و مرا المقبول اقبال خرسند کرد من نیز
جان خود را شاد کردم و دل از قید تعلقات آزاد در حسب حال خویش
این قطعه را انشاد و انشاد کردم

ـــــــه

اگرچه چو تیشه من بر بی بیشه و تراش   هرگز نبوده ام نه طمع را ... شده ...
ور چه چو چشم تیشه من از بهر یک خلال   قدمی نکرده ام ... ...
... چشمه ... از این ... بود   ان رفت و ... شود ... ...
اکنون که ... کرمش ... تیشه ام   خواجه رئیس احمد مسعود ... شده ...

... تشبیه جمع کردم تشبیبی بدین نسق تخریج کردم و ترتیب ... بدین
... و پرداختم این دیوان را بدین ترتیب و تشبیب ...

بر تقضیت اشارت آن ثواب سلب صواب طلب آن قابل دولت
و قابل حکمت قبلهٔ اقبال کعبهٔ آمال خواجه مشار و مهتر بیدار عاقبت بین
حقایق خوان دقایق دان نیک بهوش حق شناس سخن گذار مشفق طلب را
که باری عز اسمه او را از حیات و ما را از بقای او متمتع داراد و همچنانکه
این مائدهٔ آسمانی بوجود با جود او آراسته گشت هر لحظه فایدهٔ روحانی
بجان و جاه او پیوسته گرداناد و تا جهد و توفیق همطویله او باشد همچنین
موفق داراد بر جمع کردن علم و حکمت بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت
بر تفخیم و تعظیم ارباب طریقت والحمد لله
رب العالمین والصلوة والسلام
علی محمد و آله
اجمعین
تم

نقل عبارت منقول عنه نسخهٔ خاص حضرت شارح و راقم حدیقهٔ حکیم سنائی

الله اکبر

معلوم ارباب خبرت و اصحاب فطنت که طالب خواهان و مائل
تتبع این نسخهٔ لطیفهٔ شریفه باشند باد که حرکات و سکنات و اعرابی
که بر الفاظ و لغات تازی و فارسی این کتاب مستطاب نهاده شده
همه از روی قاموس و صراح و کتب معتبرهٔ لغات عربی و
فرهنگهای معتمد فارسی و قواعد نحوی و قوانین صرفیت و اعتماد
و اعتبار را شاید محض همین که احدی خلاف مشهور و معروف حرکتی
یا اعرابی بیند حمل بر سهو و خطا نکند که هیچ چیز درین نسخهٔ کریمه خودرو نیست
مستنبط از کتب و قواعد مسلّمیست این دو کلمه مزیداً للاعتماد تحریر یافت
حرره عبد اللطیف بن عبد الله العباسی که شارح و مصحح این کتاب
میمنت نصاب است

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون / همه در امر قدرتت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گویانست / از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یکی افزون ز عرش و فرش ملک / زان هزار و یکیست و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازان محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم دید نام خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان — وحده لا شریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست — واحد و کامران نه چون ما اوست

حی و قیوم و عالم و قادر — رازق خلق و قاهر و غافر

فاعل جنبش است و تسکین است — وحده لا شریک له این است

عجز ما حجت تمامی اوست — قدرتش نایب السامی اوست

لا و هو هر دو زان سرای تهی — بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس — چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش — هست چون فرش زیر نعلش عرش

هر زه بیند روان بیننده — آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن — باد را او دهد سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب — علتی نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد — خلق را جمله مبدا است و معاد

همه از او و بازگشت بدو — خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست — باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست

[illegible]

دل عقل از جلال او خیره — عقل و جان با کمال او خیره

عقل اول نتیجه از صنعش — راه داده ورا بحضرتش

ست جولان ز عز ذاتش هم — تنگ میدان بکنه حضرتش فهم

عقل اول بسوخت آتش او — از پی رشک کرد نفس او

نفس در صومعه‌اش کمر بسته است — عقل در کنیتش نوآموز ست

نیست عقل اندرین سپنج سرای — جز فرو زیر پیش خط خدای

نیست از راه عقل و وهم و حواس — جز خدای ایچ کس خدای شناس

عز و نعمش که نیست بی‌همتا باید — عقل را جان عقل بر باید

عقل را خود کسی نهد تمکین — در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشکی آید از هیبت — جبرئیلی بدان همه صولت

عقل کانجا رسید سر بنهد — مرغ کانجا رسید پر بنهد

هرچه زاهست گفتی از بن و بار — گفتی او را شریک هست پیدا

[illegible]

۲۹

[illegible]

و مسود این اوراق در شرح مثنوی مولوی بشرح و بسط تمام آنرا بیاورد بقید تحریر در آورده ان ارید فاطلب هناک

مذ معقولات قدم پیش نمیتوانند نهاد و قادر بر اکمال نبود بیت پس تفاوت میانه رتبه عشق و عقل ظاهر باشد والله اعلم بالصواب

پس چگونه بمعرفت او می توانی برد

برای معرفت او سبحانه پس بود

آنکه معرفت ذات تو کم تعذر ست

شناخت پروردگار خود را حاصل

کی شناخت نفس خود در پس تحقیق

من عرف نفسه فقد عرف ربه

حدیث ثانی یعنی حادث عارض

حدیث اول یعنی بحث

جز بجنس کیک و نفس خبیث	کمند درست هم حدیث خبیث
در ره قهر و عزت صفتش	کمه تو بس بچنین معرفتش
چند ازین عقل ترهات انگیز	چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز
عقل را خود بخود چو ره ننمود	پس بشایستگی ورا بستود
کاول آفریدها عقل ست	برترا ز برگزیدها عقل ست
عقل کل یک سخن ز دفتر او	نفس کل یک پیاده بر در او
عشق را داده هم بعشق کمال	عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل مانند ماست سرگردان	در ره کنه او چو ما حیران
عقل عقلست و جان جانست او	آنچه زان برترست آنست او
بتقاضای عقل و نفس و حواس	کی توان بود کردگار شناس
گر نه ایزد ورا نمودی راه	از خدائی کجا شدی آگاه

فی المعرفة

بخود کس شناخت نتوانست	ذات او هم بدو توان دانست
عقل عقلش بجست و بی‌ره یافت	عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس	ور نه که شناسدی بعقل و حواس

عقل یعنی اشارت بحدیث اول ما خلق الله العقل یعنی اول چیزی که حق تعالی آفرید آن چیز را عقل گفت و حقیقت یعنی این حدیث در اصطلاح اهل شرع و صوفیه ... تفصیل ...

[illegible]

ابیلی جواس کی شاید	کوز بر پشت تپت کی پاید
عقل رهبر ولیک تا در او	فضل او مر ترا برد بر او
ابیلی عقل رهنبری	غیر چون دیگران مکن تو خری
فضل او در طریق رهبر ماست	صنع او سوی او دلیل و گواست
ای شده از شناخت خود عاجز	کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی
چون ندانی سر اشناختنش	چون تو هم کنی بساختنش
هست در وصف او بوقت دلیل	نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت	مایه خلق سوی او غیرت

[illegible]

٣١

[illegible]

قال المولوی المعنوی رحمة الله علیه [illegible]

[illegible] در جادهٔ استقامت ثابت قدم بود [illegible]

وهم با قاهرست از اوصافش	فهم با هرزه میزند لافش
عقل و جان امر او و مالک اوست	منتهای مرید و سالک اوست
عقل تا رهنمای هستی اوست	هستها زیر پای هستی اوست
فعل او خارج از درون و برون	ذات او برتر از چگونه و چون
انبیا زین صفات حیران	اولیا زین صفات سرگردان
ذات او را نبرده راه ادراک	عقل را جان و دل درین ره چاک
عقل بی کحل آشنائی او	بیخبر بوده از خدائی او
چه کنی وهم را بجستش حث	کی بود با قدم حدیث حدث
او زنا چیز چیز کرد ترا	خوار بودی عزیز کرد ترا

في التوحيد

احد است و شمار ازو معزول	صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم	وان صمد نی که حس شناسد و وهم

نه فراوان نه اندکی باشد	یکی اندر یکی یکی باشد
در دوئی جز بد و سقط نبود	هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا در درون شمار و شکیست	چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
تو چه آگاه دیو دان بیقین	جسم و چند و چرا و چون آئین
نه بزرگیش هست از افزونی	ذات او برتر از چندی و چونی
از پی بحث طالب عاجز	هل و من گفتن اندرو جائز
کس نگفته صفات مبدع هو	چند و چون و چرا و چه کی و کو
ید او قدرتست و وجه بقاش	آمدن حکمش و نزول عطاش

۳۳

[illegible]

... شود مخبر احسن ... این بیت در تحت داستان فی الاستواء معقول ذکر یافته ۱۲

قدرتینش جلال قهر و خطر	اصبعینش نفاذ حکم و قدر
هسته‌ها تحت قدرت او نژند	همه با او و او همی چه بیند
جنبش نور سوی نور بود	نور کی ز آفتاب دور بود
باز گو بودش ازل پدید آمد	یک آمد و لیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود عملش	یک غلام است خانه‌زاد ازلش
از ابد دور دار وهم و گمان	که ابد از ازل گرفت نشان
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم	که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند	آسمان گرد آسمان چه کند

۳۵

نه مکان پی برده و نه زمان | نه بیان ره برده و نه عیان

نه بارکان ثبات او وقاتش | نه مکان جای هستی ذاتش

ای که در بند صورت و نقشی | بسته استوی علی العرشی

صورت از محدثات خالی نیست | در خور عز لایزالی نیست

زانکه نقاش بود و نقش نبود | استوی بود و عرش و فرش نبود

استوی از میان جان میخوان | ذات او بسته جهات مدان

کاستوی آیتی ز قرآنست | گفتن لامکان ز ایمانست

عرش چون حلقه از برون درست | از صفات خدای بیخبرست

در صحیفه کلام مسطورست | نقش و آواز و شکل از و دورست

نیز لا مقصد هست در اخبار | آمد و شد تو اعتقاد مدار

رقم عرش بهر تشریفست | نسبت کعبه بهر تعریفست

لامکان گوی حاصل دینست | سرمجنبان که جای تحسینست

دشمنی حسین از ان جستست | که علی لفظ لامکان گفتست

خلق را زین صفت جهانی ساخت | تا ز بهر تو آشیانی ساخت

آسمان وی نبود امروزست | باز فردا نباشد او نوزست

مؤلفه گفت والله اعلم بالصواب

ور بهوره و ز پیش ستر و خان | یوم نطوی السماء را برخوان
عاشقان چون دم از قدیم زنند | ها و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

دهر فی قالب قدیمی را | طبع فی باعث کریمی را
نقش دهر و طبع بی تو خوش | همچو جان از نهاد بی طوش
این و آن هر دو ناقص و ابتر | آن و این هر دو ابله و بی بر
مادهٔ او ز گوهر و نونیست | اوست کز هستها جدا و نیست
بنهایت نه ملک او معروف | ببدایت نه ذات او موصوف
ز برق و تلبیس و مخرقه نخرد | سوی توحید و صدق ره نبرد
دیدهٔ عقل بین گر بیند حق | دیدهٔ رنگ بین نه بیند حق
باطلست آنچه دیده آراید | حق دراو بام آب و گل ناید
عقل باشد بخابط و هم محیط | هر دوان لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او | بکدام آینه درآید او
حاجی و جان هر دو پیشکار تواند | کوتوال و نفس شمار تواند
چون برون آمدی جان و زجای | پس به بینی خدای را بخدای

باز توحید هر کسی نکشد | طعم توحید هر خسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود | نیست معبود در مکان محدود

مرد جسمی ز راه گمراه است | کفر و تشبیه هر دو همراه است

در ره صدق نفس را بگذار | خیز و زین نفس شوم دست بدار

از درونت نگاشت صنع اله | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

در برونت نگاشته افلاک | از پی باد و آب و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند | نقش الله جاودان ماند

فعل او ذاتش برون ز آلت و سوست | پس که بیهوش بهر او کن و بوست

آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ | باز نستاند از تو هرگز رنگ

رنگ از او فلک بتو جبا دید | رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید

جمع کرد از پی تو پیش از تو | آنچه اسباب هست بیش از تو

آفریدت ز صنع و ز تکلیف | کرد فضلش ترا بنحو تعریف

گفت گنجی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من

کرده از کاف و نون بدین تزیین | دیده را آسمان پر از پروین

زیر گردون نرام و صنع خدای | ساخته جا طبع سرگیجای

۳۷

[illegible]

جمع ایشان دلیل قدرت اوست	قدرتش نقشبند حکمت اوست
کیسه را مه و زر و پرده بدر	کاسه را بلیس و عشوه بخر
همه اضداد و لیک از امر اله	همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم	زده بیرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبع هفت اختر	شده بیرنگ را گزارشگر
آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ	هم تواند گزارد این بی رنگ
نیست گویی جهان زشت و نکو	جز از آن زود دید و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور	هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی	طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان	نردبان پایه است نیک دان

فی الربوبیة و العظمة

پس چو مطلوب بود اندر جای	سوی او کی بود سفر از پای
سوی حق شاهراه نفس و نفس	آینه دل زدودن آمد و بس
آینه دل ز زنگ و نفاق	نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شما	چیست خالص صفای دین شما

٣٨

پیش آن کش بد دل تنگی نبود   صورت و آیینه یکی نبود
گرچه در آیینه بشکل توی   آنکه در آیینه بود نه توی
دیگری تو چو آینه دگرست   آینه از صورت تو بیخبرست
آینه و صورتست از هم فردرست   کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب منیرست   عیب در آینه ست در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست   مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست   از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاشست   آفت از ضعف چشم خفاشست
تو نبینی جز از خیال و حواس   چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی   سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول   که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بد دهد دیدار   آینه کژ مدار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ   آبگینه نماید اندر میغ
دیو سفی از فرشته نیکوتر   دیو روی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند   خنجرت کار آینه نکند

۳۹

[illegible] الحدیث نور [illegible] قال النبی صلی الله علیه [illegible]

صورت خود در آینهٔ دل خویش / می‌توان دید از آن که در گل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی / که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلمست و دل روشن / گل تو گلخن است و دل گلشن
هرچه رو در دلت مصفا تر / زو تجلی ترا مهیا تر
چون ز راست درونش بود جلا / گشت بوبکر در تجلی خاص

فی حکایة العمیان فی احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور / واندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی بر آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را ز لمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / بر شان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی ز ایشان / آنچنان گمرهان و بدکیشان

[illegible]

بیست و شکل پیل پرسیدند	وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و صورت پیل	هر یکی پازنان در آن تعجیل
آمدند و بدست بپسودند	زانکه از چشم بی بصر بودند
آنکه دستش بسوی گوش رسید	دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم	پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید بر خرطوم	گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست	سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بود از او ملمسش	دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست	راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا	همگنان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی	علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال	کرده مانند غتفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست	عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستوا انه معقول و الکیفیة مجهول و الایمان به مقبول

آن یکی زیرکی گفته و کی بدید	بیهده گفته تا بیرون جسد

وان دگر اصبعین و نقل و نزول	گفته و آمده براه فضول
وان دگر استوا و عرش و سریر	کرده در علم خویشتن تقدیر
وان دگر سخن و قعده و جلس	بسته بر گرد آن خیال جرس
وجه گفته یکی دگر یمین	کس نگفته ورا که مطلب این
زین همه گفت قال و قیل آمد	حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون	انبیا را شده جگرها خون
عقل ازین حدیث پی کردند	علما را علوم سقط کردند

همه به جبر خود شد نه بقهر	وای آنکو بجهل گشت مصر
تشابه بخوان درو تاویز	وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص ست جمله آمنّا	وانچه اخبار جمله اسلمنا

فی اصحاب الغفله

رادمردی ز غافلی پرسید	چون ورا سخت جاهل و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی	یا خبر از نام آن هیچ نشنیدی
گفت اماست خورده ام بسیار	صد ره و بیشتر نه خود یکبار
ما ورا گفت ادمرد حکیم	اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی	بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد	نفس دیگر کسی چه بشناسد
وانکه او دست و پای را داند	او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی	تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان	پس بدانی خدا بیان
ورنه او از کجا و تو ز کجا	خامشی به ترا تو ژاژ مخا
علما جمله هرزه می لافند	وین نه بیهده هر کسی بافند

فی تقدمه و تفسیر عقل فرماید

عاقبت را ز دوزخ آشیان مکن	خاطرت را محال خانه مکن
گرد دیوه و محال مگرد	بر در خانه خیال مگرد
از خیال محال دست بدار	تا بدان بارگه بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است	وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقاست هست ابد	بوم بگذار و جان کن از پی خلد
در جهان بهشت نیکو خواست	تا خلف زادگان آدم است
پایه پیدا سوی بام بلند	تو به یک پایه چون شوی خرسند
پایه اول اندر علم است	گر به تحقیق خواسته علم است
شیخ در علم یک پایه	خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم	از بر اسب تجربه آدم
نیست از بهر آسمان ازل	نردبان پایه به علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را	حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن نگشی	دست و پای بزن زبان نکشی
هر که او تخم کاهلی کارد	کاهلی کافریش بار آرد

بتر از کاهلی ندانم چیز | کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفریدستند | جامهٔ خلعتت بریدستند
تو بجا ماندن چرا شدی قانع | چون نگردی بدان هلال طامع
دو ده و عالم یکی کند صادق | سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری | چون همی شست وز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی | باز ننشی بر سریر سامانی
تاج و تخت ملوک بی سم و تیغ | دسته گرز دان و قبضهٔ تیغ
از پی سیم و طعمه گردون | پیش مشتی خسیس ناکس و دون
علم داری بکار باش چو کوه | مشو از نایبات چرخ ستوه
عالم بی عمل شمع بی نورست | هر دو با هم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم مر ترا ایست | موم بی شهد نابت نارست
برگذر زین سرای کون و فساد | ببر از مبدء و بره و معاد
کاندرین خاک توده بی آب | آتش آب پیکرست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هرکرا عون حق حصار شود | عنکبوتیش پرده دار شود

بعد از ان حضرت بیاران التفات کرده فرمود با عرابی قرآن تعلیم کنید و مصرع ثانی اشارتست بمعجزه نبوی که در [illegible]

الحمد لله الذی هدانا [illegible] علیه و آله و سلم فرمود میدانم رسول صلی الله [illegible]

مادر و فرزندم بودند دوست [illegible]

ترا از من بیم بود و اکنون [illegible] بر روی زمین هیچکس و شخص [illegible]

رسول الله [illegible] موافق [illegible]

سوسمار هی ثنای او گوید	اژدهای رضای او جوید
نعل او فرق عرش را شاید	لعل او زیب فرش را شاید

ذکر سوسمار [illegible] الرحمن [illegible]

مصرع اول اشارتست بتوحید [illegible] جلوات [illegible]

[illegible]

اشهد ان لا اله الا الله [illegible] عبده و رسوله [illegible]

[illegible]

در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
او سر بر آستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد

حضرت مولوی معنوی مولانا جلال الدین محمد

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم

عقل آنکه او ازین درماند	زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان در صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنار دهد	تا ترا کوک و کنار دهد
لقمه دیدی که مرغ میخاید	زان میان گندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور	دیده تاب خراس و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای	گر نگهداشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نقش و نفس	او ترا بس تو کرده‌ئی و بس
سگ و زنجیر چون بدست آری	آهو دشت را شکست آری
پس برین اعتقاد و این اخلاص	از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا العقل و هوش	که نه بندی ز بند من در گوش
اعتمادت بسنگ و زر خبیر	بیش بینیم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد	آهنی و سنگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یوتون الزکوة

راد مردی حکیم پیش پسر	داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر	تر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیب من زین کو — گفت ای پور حضرت از نه هو

قسم تو بی وصی و بی انبازه — من باشم و داوم او و هد بتو باز

اوست خود کارساز و مولی ما — اوست بس دین ما و دنیی ما

او بجز کارساز جانها نیست — نکند بر تو ظلم از انها نیست

هر یکی را عوض ده هفتاد — گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة وسبب رزق الرزاق

آن نبینی که پیشتر ز وجود — که ترا کرد در رحم موجود

روزیت داده مر از خونی — کردگار حکیم بیچونی

در شکم مادرت همی پرورد — بعد نه ماه در وجود آورد

آن در رزق چیست بر تو ببست — دو در بهترت بر او بربست

بعد از آن الف داد با پستان — روز و شب پیش تو دو چشمه دان

گفت کین هر دو آن همی آشام — شکل هست که نیست بر تو حرام

چون بشد وقت فطام بعد دو سال — شد دگرگون ترا همه احوال

داد رزق ترا ز دو دست و دو پای — زین بگیر از آن برو هر جای

گر دو در بسته کرد بر تو درست — عوض دو چهار در بر جاست

زین ستان زان بر و به پیروزی / گرد عالم الهی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید

بازماند دو دست و پای از کار / بدل چار بد بهشت ناچار

در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود

هشت در خلد بر تو بگشایند / حور و غلمان ترا به پیش آیند

تا بهر در چنانکه خدای بشاید / سیر وی تا وری نه دنیا یاد

ای چو اکنون دانسته بشنو / وز عطای خدا همینه مشو

چون ترا داد معرفت یزدان / در درون دلت نهاد ایمان

خلعتی کان تراست هیچ چنین / نستاند به روز رستاخیز

کی ترا داد آتش و درم شود / گو ترا بدی بیسیچ کم جو د

ایمان از آن بهاآن

او بغنج آرزوت نه بینی عار / او عزیزت کند نگه بینی خوار

آنچه داری تو دل بدو بسپار / آنچه او داد استوار آن دار

تو خزینه منی نه بینی باز / چون بدو دادی او دهد بتو باز

زر با قش دهی هنوز بود / زر مسافی ترا ببیند وز

بدکرا و سوخت نیکو داد بتو / دولت از چرخ منظر داد بتو

دفع آتش اگر مقیم‌تر است / آتش آرا از وی کریم‌تر است

تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به تر که تو خود را

یار یار است چون رمی ز درش / مار یار است چون دمی ببرش

ای صدف جوی جوهر بالا / جامه و جان بنه بساحل لا

هست حق چیز نیست نگراید / زاد این راه نیستی زاید

تا تو در نیستی کله ننهی / روی را در بقا بره ننهی

چون شوی نیست سوی حق پوئی / تا بوی هست راه حق جوئی

گر ترا هست زمانه پست کند / احسن الخالقیت هست کند

خیز و بگذار قصه‌های محال / از سر نفس شوم و قیل و قال

فی الهدایة

سبب هدیه آیا دهی او / نفس را هست رهی و هادی او

دوره فرض و شرع و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش

نوربخش یقین و تلقین است / هم جهانبان و هم جهان‌بین است

مهربان‌تر ز مادر و پدر است / مر ترا او بجان و راهبر است

چون پرستد تن گران او را / کی شناسد روان جان او را

٥١

[illegible]

سنگ پاره است لعل کان آنجا	بو الفضولیست فضل جان آنجا
بی زبانی ثنا زبان تو بس	هرزه گوی عجم و زبان تو بس
از پس کفر ایل و دین بان کرد	بسیاهی سپید آیین بان کرد
منت کردگار بادی بین	کادمی را ز جمله کرد گزین
عطش تشش را ابراهی باده و نیز	بی نیازی ز پیر و سیمینه
گر شده از سپهر پیشش میر	گرنه برانبی سگی را پیر

[illegible]

۵۳

تو مر آنرا که رنج بحق نارد / بت شمر هر چه داند و دارد
روی بتیافته ز حضرت حق / من نگویم که مردم است الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت / زانکه ناجسته سگ شکار بیافت
سگ که دائی ازچه فربه شد / نه ز تازی بکار با به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق / ور ره عشق پیش رهبر و حق
روز که بود که پرده در باشد / شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو چه گوشش آورد / خود نیابد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود / چرخ از آن پس ترا غلام بود
هم ازو دان که جان سجود کند / کابر هم ز آفتاب جود کند

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که هادی راه درویش / هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
آل برمک وجود کس گشتند / با سخاوت چو همنفس گشتند
نام ایشان چو هیچ باقی ماند / ور چه گردون فنای ایشان خواند
قوم ازین روزگار چون دوشند / چون نگس شوخ چشم و دیده گشند
بسخن چون شکر همه نوشند / بسخا و لب … ند و جان جوشند

چون تو از بود خویش گشتی مست / گر دل به بند و در ره او است

چون کمر بسته ایستادی تو / تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه / پای ادبار بر خود گل نه

گرچه غافل بر این عمل خندد / لیک عاقل چنین به نپسندد

گر سگ با پلنگ همت گردد / اولا پوستین بگذارد

پوستین باز کن که تا در شاه / پوستین در بسی است اندر راه

نخستین قدم که زد آدم / پوستینش درید گرگ ستم

زد چو قابیل تشنه شد بجفا / داد هابیل پوستین بقفا

زد چو ادریس پوستین بفگند / در فردوس را ندید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خورشید / پوستینها درید بی غم خود

شب او چو روز روشن شد / نار نمرود باغ گلشن شد

سلیمان نگر که او سر داد / پوستین عمل بگذارد او

جن و انس و طیور و مور و ملخ / در تن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رفیع شدند / امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد / خاک بر دوش باد چرخ نهاد

[illegible] عیسی است علیه السلام

چون کلیم کریم غم پرورد | رخ بمدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب | تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد
روح چون دم ز سحر روحانی | زود پذرفت لطف ربانی
پوستین را باو لین منزل | بفرستاد سوی گازر دل
دل چو او را فراز آگهی داد | هم بجز پیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی | از شناسی خفی و لطف جلی
تن ابرص از او چو سایهٔ فرش | چشم اکمه از او چو پایهٔ عرش
هرکه او چون ز نام جوید ننگ | از یکی خم بر آورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا | زنده کرد از مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان سر کرد | دل گل را ز دست جان نور کرد
چون دکانها بهر گرد قضا | دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس | گشته بازار پر عوان و عسس
شحنه را از پی دفع ستم | بفرستاد اندرین عالم

[illegible]

۵۵ قوله چون ابرص الخ مراد ایام قدرت [illegible] یعنی عیسی پیغمبر [illegible] صلوات الرحمن علیه ۱۲

۵۵ قوله شحنه [illegible] پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم و دست تقدیر فاعل فرستاد است ۱۲

منه قوله از فنا الخ
یعنی چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
از عدم بوجود آمد آنچنان مستعد و کامل بود
بی مجاهده و ریاضت طی منازل سیر کامل
از فنا سوی بقا رفت و مرحیات بقا باقی یافت
و زینت و زیب فنا شد ۱۲ منه

پوستین خود نداشت در ره دین | پس چه دادی بگازران زین بین
چون شد از آسمان دل ظاهر | هم بجان هست و هم بتن طاهر
از فنا چون سوی بقا آمد | زینت و زیب این فنا آمد
گر گشت از برای او جا سوش | سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید ز جا سخنی نبود | ور نگوید ز کاسه ای نبود
دیدی ای خواجه سخن فربه | گه ترا در دل از سخن فربه
در خموشی نه بود او اندیشش | گاه گفتن نبوده لغو پیش
روز و شب ابسط انصاف | مشتبه داده نه بهرج و گزاف
از درونش چو بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند
تو درین گفت من مدار شکی | باز کن دیده به گمار یکی
ور بهش خوانده عاشقان بیان | آیهٔ کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند | عقل را بهره زدن دارند
کن دو حرفست بی هوا هر دو | هر دو حرفست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف عالم | برتر از کیف و ما و از ظلم
صنع او عدل حکمت است جلی | قهر او مکر عزت است خفی

[illegible]

پیش آب و گل نشو قش کور — لعبت چشم و دل زکنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار — ارنی گویی گشته موسی وار
چون برون آمد از تجلی بیک — گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان — نام پاکش هزار و یک بر خوان
وصف او در جهان نکو نیست — هر چه در گوشت آید آن او نیست
نقطه و خط و سطح بی جفتش — هست چون جسم و بعد و شش جهتش
مبدع آن سه از ورای مکان — خالق این سه از برون زمان
هیچ عاقل در او بداند عیب — او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمائر و اسرار — تو زنا کرده به دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما — چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نیک نیست — هرکجا وهم و خاطرست او نیست
وهم و خاطر آفریده اوست — آدم و عقل برگزیده اوست
زانکه اثبات رنگ او نیست — همچو اثبات ما در اعمی ست
واند اعمی که با دری دارد — لیک چون بو بهم درنارد

۵۷

وهم او خارج است از چونی ... زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که روبش و ... زشت باشد تو او و بی او تو
گر نکوئی بدو نکو نبود ... ور نکوئی تو باشی او نشود
گر بدانی ز دین تهی باشی ... ور نکوئی تشبهی باشی
چون برون از کجا و کی بود او ... گوشهٔ خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند ... آن آنک بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی ... طوق در گردنند کو کو گوی
خواهی امید گیر و خواه بیم ... هیچ بیهوده نافرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد و کند ... تو ندانی بدانت در و کند
بر تسلیم نیست در علتش ... تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش ... هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی در خور ... از پی جذب نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچ آید ... وانچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول ... زانکه او دیده کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

59

بلی و بیا اشتری بی بچرا   گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار   عیب نقاش میکنی هش دار

در کجی من مکن بعیب نگاه   تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد   کز کجی راستی کمان آمد

تو فضول از میان بیرون بر   گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته گرچه آید خشم   طاق ابرو برای جفتی چشم

هرچه او کرد عیب او مکشید   با بد و نیک جز نکو مشنید

چهره ساز از بهار نیرو شد   چشم خورشیدبین ز ابرو شد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد   سخت نیکست از و نیاید بد

آن نکوتر که هرچه از و بینی   گرچه زشت آن همه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج   روح را راحتست همچون گنج

لیک مار است گنج بر سر اوست   دست بپای خرد برابر اوست

التمثیل لعین الاحول

پسر احول از پدر پرسید   کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون   من نه بینم از آنچه هست فزون

احول از هیچ کوش شمارستی | بر فلک مه که دو هست چارستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست | کاحول از طاق بنگرد جفت است
ترسم اندر طریق شارع دین | همچنانی که احول کج بین
یا چو ابله بباشی بیکار | کرده بیهوده از پی کردار
قبلهٔ عقل صنع بی خللش | کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
ربع را از خرد و شرف او داد | عفو را از گنه علف او داد
نیک داند خدای انابت را | حکمتش یا نفست اجابت را
گرچه باشد گهی سوال مجیب | نه همه گل بگل خورند طبیب
گل عسم کسی که گل کاهد | کی دهد گلش اگرچه دل خواهد
کی شود بی سبب نموده تو | بوده حق چو عقل بوده تو
سخت بسیار کس بود که خورد | قدح زهر صرف و زان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد | که زبیچاره چو خیزران باشد
همه را از طریق حکمت داد | آنچه بایست بیش ازان همه داد
پیل را پشته گر بدرد پوست | گوبران گوش پشه ران بااوست
سپش از رهست ناخنت هست | کیک را گوش مال چون بدست

کوه اگر چه نماید شکوه   سنگ تنها یک است هم در کوه

ور زکثرت دم بدل گمان داری   کثرت و فعل از بهای آن داری

اندرو در عالم ار فزاوان ست   هر یکی را هزار دربان ست

درهم آویخت از پی تصویر   گنج زجسم زیر و گوهر اثیر

معتدل گشت جنبش گل را   سردی مغز گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان   سوی تن آب و باد کرده روان

تا جسد را بواسطه جسم چون   جان ده این جنبش آن مسکین

ملکوت و ملک در عالم   تخت ... تخت اعظم

گر ببخشی این دو پایه او رشع   چون بگسترد سایه بر شرع

ملک از بهر لطف خانه او   ملکوت از شرف روان او

تا درون و بیرون پدید وقت   تن ز نور الملکات جان ز نور الملکوت

سوی تو نام زشت نام نکوست   پیش او محض عطاست هرچه از وست

بد از او در وجود خود ناید   بخدائی بد از او کی شاید

نوش دان هرچه قهر او باشد   لطف دان هرچه قهر او باشد

باشد از ما و ران نا بر ما   هم حجاب است نکو نه هم بر ما

ایضاً التمثیل فی صحبة الغفلة

آن نبینی که طفل را دایه — گاه خندد همی با ولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره — گاه بنهد ببرش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد — گاه دورش کند ببیند ازد
گاه بوسد بهر دو رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه — بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند — شرط کار آنچنان همی ماند
بنده را نیز کردگار بشرط — میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی — گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج — گه بدانگی ورا کند محتاج
آنکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون
آن زبان کاید از آفرید آفاق — هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ — زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت — آینه نور پیشش تو بر داشت

٦٣

تا تو اگر تیز خشم نکرد / تا تو اگر چشم تو بچشم نکرد
سنگ و شناخت گلبنی و بهی / تو چو لعل از درون حقه تهی
سیم بهر هزینه دارد شاه / لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم بد از نهاد و از رو پست / لعل شاد از درون پر خونست
آینه همچو پشت روی سیاه / گر ندیدی کس نکردی ایچ نگاه
ز آینه روی به بود خورشید / پشت ماهی سیاه و خواه سفید
پای طاوس اگر چه پر بود / بشب و روز جلوه گر بود
کی تواند نگاشت در آدم / نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک و فلک / زیر پیش عقل و جان میانه ملک

فی صفة قدرته

نقشبند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه ناهست او / صانع دست و آنچه در دست او
ساخت دولابی از زبرجد ناب / کوزه سیمین بیست بر دولاب
گرد در راه ناجوانمردان / در هوا شمع شمعدان گردان
صنع او را مقدم است عدم / ذات او را مسلم است قدم

٦٣

عقل را کرده قابل صورت	مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه بیداری	تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست نیرنگ و مایه پرگار	نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده در شهره معاش و معاد	فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بفعل آبستن
هرچه آید بفعل جانش را	هرچه در قوتست آتش را
هر که گشت از برای راه خموش	سخن او حیات باشد و نوش
چون تو گشتی خموش منطقی	ور بگوئی لسان بطریقی
نفس از بهر ملک بربایند	ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقل از پی رازی	گرد میدان عرش پروازی
عرش چون فرش زیر پای آرد	چند باشد ولی همای آرد
خواجهٔ این و آن سرای شود	بندهٔ مخلص خدای شود
مرد را عقل ره نماید	تنش از نور خود بیاراید
لطف حق سایه اش افگند قبول	پس بگوید که کیف مدّ الظل

چون بلی زد دل جان او بی لبس	روی بنمایدش جعلنا الشمس
پیش بنمایدش بحسن زبون	فلک و طبع و رنگ بوقلمون
هر کرا توبه زین شراب دهند	بوی و رنگش همه بآب دهند
تا از آن نعره بگوشش نوی	وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگها نپرسی	گر کند عیسی تو رنگرزی
هرچه خواهی ز رنگ برداری	در یکی خم زنی برون آری
بحقیقت شنو نه از سر جهل	نیست این نکته بابت نااهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ	خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد	رشته باریک شد چو یکتو شد
دل تو جانش نهفته شد حق جوی	شد و بانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود	تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه کز پیشش	یک نفس بر زند به تعلیشش
موسیی را که حفظه گوینست	فر عونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال خیر المقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والانتقال

با سیه باش چون نگیرد سیه رو | که سیه را هیچ رنگ نشیند برو
با سیه روی خوشدلی بهم است | طرب انگیز سرخ روئی کم است
تپش آتشی که او بجویست | طالب سوخته سیه روئیست
زنگی زشت با بلا جوئی | خوشدلی یافت از سیه روئی
طرب او نه از نکوئی اوست | خوشدلی او ز مشکبوئی اوست
هست روشنتر از ضیای هلال | کشف حال بلال و کفش بلال
راز دل گر همی نخواهی فاش | با سیه روی دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزو طلب است | پرده در روز و پرده دار شب است
زین هوسهای هرزه دست بدار | آرزو زهر دان و معده چو مار
ای فعی آرزو گرت بگزد | با تو این رنگها بسی نپزد
که بدین راه در بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هر آنچه باطل است | غیر طریق حقیقت و دین است
زانکه مردان درین کهن خانه | نو گرفتند بی دم و دانه
چون مبلغ خدای بگرازند | هرچه تلقین بود بیندازند

بیخودی منتهای راز همه است | مسیح روح پاک با کلمه است
ای که فرش زبان نوشتستی | وی که از چار پنبه گند گشتستی
نگذری از جهان بعقل یکباری | تا بفرمان حق رسی باری
می نبینی از آن که شبکوری | روزنه چون عقل ابلهان عوری
من نگویم ترا سخن نه بعقل | لیکن از راه حق بنکته و رمز
تا ز باطل بنگذری حق نیست | که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز ز بی زاد و راه عالم حی | زور را لا خبیر دان و زر لا شی
هست لا خیر زور زر داران | همچو لا شی عقل میخواران

فی الفقر الی الله و الاستغناء عمن سواه

ای منزه از تو کارسازی را | بی نیازیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر چه دین | بی نیازیش را چه آن چه این
بحقیقت بدانکه هست خدای | از پی حکم و حکمت بسزای
بی نیازی نیاز جوی از تو | پاسداری سپاس گوی از تو
او ترا راعی و تو گرگ پسند | او ترا داعی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف تست خرد و بزرگ | ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه مانعی و چه عون | قهر او را چه موسی و فرعون

ممکنات انسان کامل ست و این نقصانی بنقصانی مطلق ذاتی ندارد ۱۲

[illegible]

چه عزیزی ز عقل و بیخ او را	چه بزرگی ز نقش چرخ او را
نفس و افلاک آفریدهٔ اوست	خنک آنکس که برگزیدهٔ اوست
چرخ و آنکس که چرخ گردانست	آسیا هست و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر	نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین	هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد	گردش چرخ بیخبر گذرد
بیخبر وار در مشیمهٔ لا	کرده برکار آسیای بلا
عمر تو دانه و اژدر دم او	سور او همنشین ماتم او
نزد وست آنکه از پی شهوتی	کاسته قدر چهار ار دو پایی
جز بفضلش براه او نرسی	ور چه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا تنگست	ورنه زی او برنگ یکرنگست
کی بعقل و بدست و پای رسد	بنده خواهد که در خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد	کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی

بفضل

فی التضرع والخشوع

۶۸

[illegible]

[illegible]

از تو زاری نکوست ور بدست	خور زنبور جان نه شور بدست
زور بگذار و گرد زاری گرد	تا ز رفق هوا برآری گرد
زانکه داند خدای کز سر صدق	از تو زورست زور و زاری صدق
چون تو دعوی زور و زر داری	دیده را کور و گوش کر داری
روی و دستت رخ و جامه ننگ و تنگ	نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ
بر در حق بگرد و زور مگرد	که به زاری شوی دریغ ای مرد
این نه از نام توختن باشد	که نیازی فروختن باشد
قدرتش را بچشم عجز ببین	خواجه آزاد کن مباش چنین
تا بجوید قامتی بپوش و بخور	ور بجوید قناعتی مدوز و مدر
بی تو گل مسجدست با تو کنشت	با تو دل دوزخ است بی تو بهشت
هرچه هست ای غنی هست از تو	بود تو چون بهانه یاوه مگوی
بی تو خود کارها همه کردست	با تو چون کرده نه پرورده است
تو توی حصه و کین ها زان آمد	تو توی کفر و دین ازان آمد
بنده باش بی النمیمه و حسیر	که فرشته نه گرسنه ست و نه سیر
از تو بیم و امید دولت راند	چون تو رفتی امید و بیم نماند

[illegible]

۶۹

[illegible]

لفظ عیسی الخ اشارت
یوم تری المؤمنین والمؤمنات یسعی نورهم
بین ایدیهم و بایمانهم بشریکم
الیوم جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ذلک
هو الفوز العظیم که در آخر سیپاره
قال فی ظلمة سوره حدید و فوق شده
یاد کن روزی را که بینی مردان گرویده و زنان
مومنه را بر صراط و در آن دم میروند شتابان
روشنی توحید ایشان از پیش ایشان

بوم کوکر و کلاغ ست شه گردد
چون قناعت کند بویران جای

زاب و آتش زیان نپذیرد مشک
تافه مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او
چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب
همگان طالب اند و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خدای
تو بعلت کنون چه جوئی جای

مهر دین برنیاید از تلقین
مه فروشد چو تافت نور یقین

پارسا گر بهست او را به
پادشا گر بدست ما را چه

تو نکوکار باش تا برهی
با قضا و قدر چه استیهی

اندرین منزلی که یک هفته است
بوده نابوده و آمده رفته است

لفظ عیسی بخوان که اندر حشر
ظرفها گوهری مومن ست بحشر

مصطفی گفت خود از آن مه شد
دست موسی خلیل آورده شد

داد آورده و فای بنیش داد
رتبت و زینت لقینیش داد

پس چو داد از میان آورده بیت
مانده آمد چو اینت شکفت

آره مانده ست یادگاری از و
ملت او نمود کار سه اثر

[illegible]

پیش تا صور در دهد آواز / خویشتن را بکش به تیغ نیاز
گر پذیرند گشتی آسوده / ورنه انکار بوده نابوده
برو ای بی‌نیازی از که و مه / گر تو باشی وگرنه او را چه
چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیاید کم
چون برون تاخت چشمهٔ روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن
این همه طمطراق آب و گل است / ورنه آنجا که محض جان و دل است
چه کند طمطراق او مشتی خس / طمطراق او گوی نور خویش بس
آن چراغ ترا بقست امید / خود برآید بتافتن خورشید
هر صبا این شمع را بنشاندند / جان او نیم شعله بستاند
پس درین کوچه نیست آه شما / راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دورید / چون خران سال و ماه رنجورید
روز بهر عروسی آیید / چون نبود وقت عید بیرون آیید
چون تو گه نیک باشی و گه بد / نیست از خود بود [illegible]
پس چو شد روی عقل و شرم پدید / رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و من بالرعایا

کرد روزی عمر به رهگذری | سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی | کرده هر یک بهم سر افرازی
هر یکی از پی مصارعتی | سینه و پشتی ز خود مسارعتی
برکشیده برای خوف ادب | جامه از سر برون برسم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید | چشمشان پردهٔ طرب بدرید
کودکان زو گریختند بتفت | جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن | تو نگریختی بگفتا من
چه گریزم ز پیشت ای بکرم | نه تو بیدادگر نه من مجرم
نزد آنکس که دید جوهر خود | چه قبول و چه رد چه نیک چه بد
میر چون جفت دین و داد بود | خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد | ملک خود داد سر بسر برباد
نیک باشی ز در رو سر رستی | ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشهٔ خویش | مرکب تو بود ده منزل بیش
آنچنان شو بسیرت آبادش | که دگر باید ناید از یادش

فی التسبیح و التهلیل

ذکر پیر دوستان کم سخنان — چه شماری بیان هیچ زبان

جور با تلخ او همه دا دوست — تلخی یاد او همه با دوست

آنکه گریان از دوست خندان آشنا — دل که بی یاد دوست سنان او

شادی این چه نام او پیروی — در طریقت قدم بیشتر وی

تو بیادش چو گل زبان کن تر — تا دهانت کند چو گل چه زر

سینه جان کرده جان بجز دریا — تشنه دل کرده عاشق خود را

یک زمان از درش مشو غائب — تا بود عزم درای تو صائب

کار نادان کوته اندیشی ست — یاد کردن کسی که در پیش ست

فی المرید الرشید و الشیخ الحمید

تو دهی از بایزید بسطامی — از پی طاعت و نکو نامی

کرد نیکو سوالی و بگریست — گفت پیرا بگو که ظالم کیست

پیر وی مرد را جواب بداد — شربت وی هم از کتاب بداد

گفت ظالم کسی ست بر روزی — که یکی لحظه در شبانروزی

کند از غافلی فراموشش — نبود بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی — ولی لیست خبر چو نشوی کسی

۱۲۱

ور بوی حاضر و بری باش
آنچنان یاد کن که از دل و جان
یاد دار این سخن از آن بیدار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه
آنچنانش پرست در کونین
گرچه چشمت ورا نمی‌بیند
ذکر جز در ره مجاهده نیست
رهبرت اول ار چه یاد بود
زانکه غواص ار درون بحار
فاخته غائب است گوید کو
حاضران از هیبت است بنال
نالهٔ شوق فاخته بشنو
کانکه خشنودی احد جوید
بحر بیش و فتنه بهشت شود
فاخته آنکه شوی که ز من

نیست گر بوی ز جرم احتکاش
نکته‌ای تا قبل آن زمان ثبات
مرد این راه چیست کردار
ور نباشی چنین تو وا نعوثاه
که همی بینیش برای العین
خالق تو ترا همی بیند
ذکر در مجلس مشاهده نیست
رسد آنجا که یاد باد بود
آب جوید کشد تمام الیش زار
تو اگر حاضری چه گوئی هو
گر ترا حضور هیبت است بنال
حالت شوق ساخته بد و حقه
نور توحید در لحد جوید
در دو چشمش بهشت زشت شود
حاضر دل بوی نه حاضر تن

قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
پس عبادت کن

تا درین خطه تگاپوئی … یا همه پشت یا همه روئی

چون ازین خطه بگذری و خطوت رفت … جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی کفر و زندگی دین ست … هرچه گفتند مغز آن این ست

هر که شد سخته ز خود و خشنود … سالها بند شد بدوزخ و دود

کی بدین اصل و منصب ارزانی … جز کسی کش سر مسلمانی ست

عشق را آهنگ آنجهان کردن … شرط نبود حدیث جان کردن

آنکسانی که مرد این راه اند … از غم جان و دل نه آگاه اند

چون گذشتی ز عالم تگ و پوی … چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی دار الغرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز … در همین بی اجل نگردد باز

تا تو در این جهان نباشد آن … تا تو باشی نباشدت یزدان

حقهٔ سر بمهر دان جانت … مهرهٔ مهر نور ایمانت

سابقت نامهٔ بمهر آورد … ونبی تو بجانت بسپرد

تا ز دور زمانه خواهی زیست … تو ندانی که اندر آنجا چیست

بشنو نامهٔ خدای عز و جل … برنگیرد مگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نرهد | صبح دینت ز شرق جان ندمد
سر دو گیرم زمانه ناخورده | نرسی بر در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنر با عیب
حال آنجای صورتی نبود | چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بیاساید | وانچه گفتست راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان | پس از انجا روانه گرد و جان
رخش دین آشنای راغ شود | مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خرد درین معنی | که سخنهای اوست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو | مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند | همه در عالم خراب درند
آن هوایی که پیش ازین باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد
ور نه دینی که زین حیات بود | دین نباشد که ترهات بود
دین و دولت در عدم زدنست | گم زدن از برای گم شدنست
آنکه گم زد وجود عالم را | گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست افزون را | گو ببین عاد را و قارون را

این یکی پای در رکیب بماند | وان دگر خستهٔ نهیب بماند

پای آن زآفت عدم کرده | دست این را ندم قلم کرده

با و هیبت بعاد مقرونست | خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان دارد ار ز بیم گزند | نیکوئی را فدی شوی چو سپند

پیش مردان ز رنج [illegible] | خویشتن را تو چون سپند بسوز

خود درین سر سری داری | گر تو با حق سر سری داری

مرد گر دو نهاد خود نه تند | شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود سیر گشته جمع افتست | دی دو تا از ندم رکوع افتست

کشتن و جان خود بری گردی | گر تو تنها فی سری گردی

[illegible] منافی روی شهر افروز | چون نشودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو | وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز | ور ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند هستش ‌‌ گوی و چوگان دهر در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست ‌‌ بر بلندی ز نیست گردی هست

هر که آزار کرد آنجا بیست ‌‌ حلقه در گوش و بند بر پا بیست

لیکن آن بنده که مرکب بخت ‌‌ لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت

بند گو بر نهد تو تاج شمر ‌‌ در پلاست ده و دیباج شمر

زانکه هم محسن است و هم مجمل ‌‌ زانکه هم مکرم است و هم مفضل

چه کنی بهر بینوائی را ‌‌ شادمی دیرک بهائی را

شاد ازو باش زیرکا زو نیش ‌‌ تا بیابی رضا و تمکینش

زیرکی آنست کوش بیدارد ‌‌ شادی آنست کوش نگذارد

نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست ‌‌ در همه کارها پسندهٔ اوست

چون ازین شاخها شدی بی برگ ‌‌ دست را در کمر زدی با مرگ

تشنهٔ مرگ را اگر منکر ‌‌ یابی از عالم حیات خبر

دست تو چون بشاخ مرگ رسید ‌‌ یابی قدر که کاخ برگ دوید

یا پی کز طارم بدی و درست ‌‌ نیست پای آن شاخ مخمور است

یعنی سست و بی نیرو

فی

موضع کفر نیست جز در رنج	مرجع شکر نیست جز بسر گنج
شکر گوی از پی زیادت ا	عالم الغیب والشهادت ا
چون شدی بر قضای حق صابر	خواند آنگاه مر ترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید	او نکوتر که شکر حق گوید
اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار	ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبائع و تبدیل	آدمی راست سال و ماه عدیل
شکر شکر او که داند گفت	که همه ذکر او که داند گفت
او ببخشد هم او ثواب دهد	او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بستد ز نعمت و نازت	به ازانش یا همان دهد بازت
گر همه موی ما زبان گردد	هر یکی صد هزار جان گردد
تا بیان شکر او فزون گویند	شکر توفیق شکر چون گویند
پس سپاس نعمتش بینند	گر بگویند هم بدو گویند
تن و جان از پی قضا در شکر	دل ترنم کنان که یا رب شکر
ور نه در راه دانش و تدبیر	از زن و مرد و ز جوان و ز پیر
کور چشمان عالم هوس اند	در جهان چو مور و چون مگس اند

فی القهر و اللطف

شاکر لطف و رحمتش دیدار	شاکی قهر و غیرتش کفار
بینی آنکه گیرد ایزد خشم	آنچه در چشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان مخفی است	تهمت کبر و شبهت ثنویت
لطف و قهرش نشان منبر و دار	شکر و بیکرش مقام مفخر و عار
لطف او رحمت سحاب ما را	قهر او آتشی بود انهار را
لطف او بنده را سرور دهد	قهر او مرد را [illegible] دهد
لام لطفش چو روی بنماید	دال دولت دوال برباید
قاف قهرش اگر برون تازد	قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان	صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون صفح آمیزد	کفش صوفی بکشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار	کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او نازنین گدازنده	لطف او بینوا نوازنده
کفر و دین هر دو روان قهر اوست	اختیار آفرین جهان هم اوست
بیان جانت ز لطف و ز قهر است	گر رعایت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف سازنده | زنده از مرده مرده از زنده
دانش او بهی رعایت کن | بخشش او همه کفایت کن
گشت قهرش چو آمد اندر جنگ | پشه را بر ملک باشه لنگ
باز چون اسپ لطف از زین کرد | لقمهٔ کرم را ملخ چین کرد
خود از روز عقل و رای زرین | کرم سیمین بود ملخ زرین
در عطا چون بلای مبلی دید | با بلا در عطای حق خندید
قهر او چون بگسترانده دام | سگی آرد ز صورت بلعام
لطف او چون در آمد اندر کار | سگ اصحاب کهف شد دیندار
سحره از لطف گفت آن لاضیر | با عزازیل قهر کرد آن غیر
با خدای ایچ نیک و بد بس نیست | با که گوئیم که در جهان کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی کسان | قهر و لطفش بهر که هست رسان
خسروان در رهش کله بازان | گردنان بر درش سر اندازان
پادشاهان چو خاک بر در او | بر سپیده فراغنه از بر او
بیکی ترک عقول فربوده | صد هزاران علم نگون کرده
فرش مشتی گرسنه بنوشته | جا کرش زان یکی دو نا گشته

یمین الدوله سلطان محمود غزنوی ... تفصیل احوال سبکتگین و سلطان محمود و اعلام دولت بسیاری از اهل سلطنت که ...

هر که در ملک او منی کرده / از ره راست توسنی کرده

گر بگوید به مرده که برآی / مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید به زنده که بمیر / مرده در حال ور چه باشد میر

خالق مکر و نقش افعالش / هیچ ترسان نبوده ز اهمالش

گردنان را طعام زهرش بس / سرکشان را لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته به قهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از پی گفتار / برگرفتست رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده / سبقت رحمتی نکو خورده

تائب ذنب را بداده پناه / پاک کرده ز بار و آتش گناه

روح بخشست و حور ره چو ما / پرده دارست پرده در چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل / امنیت بی عقل ظالم جاهل

خوبی ما او نکو کند در ما / مهربان تر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست بر فرزند

ناکسان را به لطف خود کس کرد / شکر و صبری ز بندگان بس کرد

فضل او پیش چشم دانش داد / در حس بسته راه جان بگشاد

۸۳

حدیقه الحقیقه سنایی

۸۳

چون ترا کرد علم او ساکن — از ربا بندگان شدی ایمن
رسته باشد همیشه در صحرا — مردکهی ز نکبت نکبا
عیب او عیبها بدانسته — عفو او ستتش توانسته
علم او عیب ما بپوشیده — تو نگفته سر او نیوشیده
آدمی زاده ظلوم جهول — فضل حق را امیر نه بفضول
خوب کار او و زشت کار شما — عیب بدان او و عیب وار شما
این عنایت نگر تو از پس سیب — عالم غیب را بعالم عیب
گر نبودی ز وی عنایت پاک — کی شدی تا بحد امشتی خاک
منزل عفو او بدشت گناه — آتش لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده برگیرد — دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست — گردش انزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با ما — او وفادار تر ز ما با ما
فضل او آوریدت اندر کار — ورنه بر خاک کی بدی این باز آ
هر که شد نیست باشد او را هست — هر که آمد ز پای گیرد دست
دستگیر است بیکسان را او — نه پسندد نپویا خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد	عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه تعالی علی ضمائر العباد

شرب یکسان ز خلق دانسته / داده وصف آن تو دانسته

اوست هر فطرت ترا فاطر / دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی داند / خبر طبع تو دگرگات ماند

روی از آیین بد بگردانی / رای تو پرده مسلمانی

چون بحلمش غره خواهی گشت / نار در دل نه نور خواهی داشت

چون بعلمش نگه نخواهی کرد / طمع حلم از چه داری ای مرد

علم او عقل را چراغ افروز / حلم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بگناه

مصلحت بین خلق بیش از آز / مطلع بر ضمیر بیش از راز

آنچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کار می‌راند

شادی آرست و غم گذار خدای / راز دانست و راز دار خدای

او نهاد از پی اولو الالباب / بیم و امید در نمایش ثواب

گرد قائم برای نظم و قوام | متقاضی بر جسم و در ارحام

گرد و از حس پای مور آگاه | مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر آب اگر جنبید | در شب داج علمش آن را دید

در دل سنگ اگر بود کرمی | دارد آن کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش | می بداند بعلم یزدانش

بنموده شاره آموزی | داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جانی بصبر از و نشکیفت | هیچ عقلش بزیرکی نگرفت

مطلع بر ضمایر است مدام | تو براندیش و کار گشت تمام

بی زبانی بپرسش باندانیست | قوت جانت ز خوان بی تابیست

آنچه از بهر آدمی آراست | آرزو آنچنان نداند خواست

او کمابیش خلق دانسته | دیده و داد و دانش توانسته

جای تو کرده در نعیم مقعد | تا تو با یوم جنت کردی عهد

۸۵

جاے تو در بهشت مهیا ساخت ۱۲

کرچه ... حق سبحانه و تعالے

راه اطاعت و سر انجام را و فرقت

نگذاشتی و ترک جرم و کاهلی نموده در

قائل او بس تو گنگ باش و مگوی | طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
زیر گردون ز عدل و علم خدای | ساخته چار خصم بر یکجای
هر که از نیست هست داند کرد | هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم یزدانی | ناتوانی نکوه و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا | عاجزی مر ترا دهد بالا
غیب خود زانکه صورت تو نگاشت | تو ندانی که غیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه گردی بگرد هزل و محال
تو مگو در دل که او گوید | تو مجو هر دو را که او جوید
گر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق | گوئیمت اینت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند و پس | سیکهی اینت شوخ دیده و خس
خود گرفتم کسیت محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست
عضو او گیرم ار بپوشاند | نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت | ورنه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه و انه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد | خورد نی از خورنده بیش نهاد

همه را روح و روز و روزی از وست | نیکبختی و نیکروزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد (عمر، بقا، رزق) | در انبارخانه مهر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید | همه را روزی و حیات جدید

حاجت هنوزشان در حلق | جیب جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش ما را | جز بشکر نیست تا بخورش ما را

او ز توجیه بندگان بجهد | تا بخورش داد نان همو بدهد

نان و جان تو در خزانه اوست | تو ندانی بگفته او را اوست

روزی تو اگر بچین باشد | اسپ کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب | ورنه او را بر تو تو در خواب

نه ترا گفت رازق تو منم | عالم سر و عالم علنم

جان بدادم و چه نان ندهم | هرچه خواهی تو در زبان بدهم

کار روزی چو کروزوان به درست | که ره آورد و روزی روزی تست

با تو زانجا که لطف یزدانست | گر تو نان بدست تو جانست

۸۷

غم جان خور که آن نان خورده است — تا لب گور گرد برگرده است

این گرو سخت دار و نان مخور — چون گرو رفت قوت جان مخور

جان بی نان بکس نداد خدای — زانکه از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن برمید — بیقین دان که روزیت برسید

سفله دارد ز بهر روزی بیم — نخورد دیگ گرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها — چون شود سیر ماند کرده رها

مرزبان راست کهنه تو بر تو — مرده را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم و قدیر — تو ز میر و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود — نه ز دندان و حلق و نای بود

کدخدائی خدا است بیرنج — خاصه آنرا که نیست لعنت گنج

کدخدائی همه غم و هوس است — کدرها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال — بر خدا به که بر خراس و جوال

ابلها گر غم نداد یک سالت — سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لا یحتاج الی التفسیر

زاسکی کرد سر برون ز نهفت — کشتک خویش خشک دید و بگفت

۸۸

حدیقه حکیم سنائی

گاهی مهمان نزد مهمان کهن / رزق بر تست هرچه خواهی کن

علت رزق تو بجنب و برشت / گر نه ابر نی و خنده کشت

بی سبب رازقی یقین دانم / همه از تست جانم و نانم

از هزاران هزار به یک تو / زانکه اندک نباشد اندک تو

شعله زد و صد هزار اختر / قطره زد و صد هزار اخضر

مرد نبود کسی که در غم خورد / در یقین باشد از زنی کمتر

آن شنیده که بی نم ابر / مرغ روزی بیافت از در گبر

گبر را گفت پیش مسلمانی / زین هنر پیشه سخن داستانی

کز تو این مکرمت به نپذیرند / مرغکان دانه گر چه برچینند

گفت گبر ار مرا نگزینند / آخر این رنج من همی بینند

زانکه او کریم است و با احسان / نکند بخل با کرم یکسان

دست در بافتن ورشش جنبر / دادار و جای رستنش چه بر

کار تو چند ... کشاید / بخدا اگر ز خلق هیچ آید

دل بشغل و مشغول خلق ... / دل در بند ... غم بند

تا توانی ... / خلق ...

۸۹

چون نداری بجز ز راه نیاز	در حجابی بسان مغز پیاز
تا بقای شناسشان شماست	الف آلای او و جان شماست
هر دو را در جهان عشق طلب	پارسی آب دان تازی آب
تا جدائی ز نور موسی تو	روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از مهر عشق بجویش	سر قدم کن چو کلک و میچ بیش
تا بدانجا رسی بجست درست	که بدانی که نباید جست
نه بپرسید کاهلی ز علی	چون شنید از زبان و کسلی
که بگو ای امیر جان افروز	که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل	سوی او بار خود مشو مائل
عاشقان را درین ره جانسوز	تبش راز به که تابش روز
هر که دارد ز ره تپش در دل	در نماند پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز	نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش مست	عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سویش براق دل رانند	در رکابش همه بر افشانند

جان

[illegible]

جان و دل در رهش نثار کنند	خویشتن را از آن شمار کنند
پیش توحید او نه کهنه نه نوست	همه هیچند هیچ اوست که اوست
عقل و جان را بنزد او چه خطر	دل و دین هم گذر کنند گذر
پرده عاشقان رقیق ترست	نقش این پرده ها دقیق ترست
غالب عشق هست مقلوبش	خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود	عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر مظلمست و کدر	آب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسانست	باز بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست	که محبت حجاب عزت اوست

[illegible]

۹۱

هرگاه حجاب ابر که حجابی عارضی از آفتاب حقیقی مرتفع گردد عالم عشق پر از نور شود [illegible] آفتاب حقیقی [illegible] وجود که حجاب آفتاب حقیقی است اگرچه مظلم و کدرست اما آب که علت غائی وجود اوست من وجهی نافع و من وجهی مضر که اندک او نفع انسانست و بسیار او آفت جان پس موحد که محب حضرت حق است محبت حجاب عزت اوست [illegible]

[illegible] و آب را تشبیه به محبت در نفع و ضرر ساخته اند

صفات او که تعدد وازان من حیث المفهوم
غیر او نی به دو و سه چهار چون پویی
و یکی گویی یعنی طالب ذات بجهت طلعت
باید داشت ۱۲ میفرماید چون یکی دانی
و جلال قرب نیست و نظر بر مصدر این صفات
ازان مستفاد گردد در محبت تفرقه جمال
که آن صفت جمال باشد و در محبت طلبی
با طلب وصال ذات منافات دارد خصوص
صفات او بودن نه تحریفات دارد یعنی
جمال و بودن محب یک صفت از
پاک الهی است چه محب
دیدار

بد نباشد محبت تلقینش	بهر چه باشد محب محنت بینش
در محبت نگر تا لیفش	که همان محنت است تصحیفش
ای محب جمال حضرت غیب	تا بجویی وصال طلعت غیب
تا کشی شربت ملاقاتش	بچشی لذت مناجاتش
چون یکی دانی و یکی گویی	بدو و سه چهار چون پویی
با الف بی و تی بود همراه	بی و تی ث شمر الف الله

دست و پایی همی زن اندر جوی — چون بدریا رسی ز جوی بگوی
چون رهی کرد فخر و عار ترا — ای حدث با قدم چه کار ترا
تو حدیثی نفس مزن ز قدم — ای ندانسته باز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راه است — همتت قاصر است و کوتاه است
دستبازیست حالت تو هنوز — پای دامیست حالت تو هنوز
شو به ره پای داد و دین یکدم — تن برهنه چو گندم آدم
تا کند توبه تو جمله قبول — تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان — توبه ناکرده کی بوی انسان
چون ترا بار داد بر درگاه — آرزو زو مخواه او را خواه
چون خدایت بدوستی بگزید — چشم شوخ تو دیدنی همه دید
برنگیرد جهان عشق دوئی — چه حدیثست این منی و توی
توئی تو چو رخت برگیرد — رخت و تخت تو بخت برگیرد
نیست در شرط اتحاد نکو — دعوی دوستی و پس من و تو
بنده کی گردد آنکه باشد حر — کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو بر درش که در عالم — هر که او جز همه بود آمد کم

[illegible]

چون رسیدی ببوی غمزه یار	نیش نوشش شمار و غیری خار
از پی زنگ آینه دل حصار	لاست ناخن برای هستی بر
می نخوانی تو از کتاب خدای	نیست اموات مرده بل احیای
مشو از راه تا توانستن	همچو کشتی بهر دم آبستن
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر	هر چه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمان دید	رحمت و لعن هر دو یکسان دید
آنچه آوردش از خدای بجنگ	نیک و بد خواست هر دو را یکرنگ
صورت آنکه هست بر در ضیر	باد و بادی بدست باده به ابر

في التجرد والمجاهدة

هر که خواهد ولایت تجرید	وانکه جوید رعایت تفرید

[illegible]

[illegible]

۹۵

از درونش نباید آسایش | وز برونش نشاید آرایش
آن ستایش که از نمایش اوست | ترک آرایش و ستایش اوست
به در شه گدای نان خواهد | باز عاشق غذای جان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک | باد بر داده آب و آتش و خاک
زانکه در عرصهٔ معالم عصر | چه بر ...ش جاهلان چه عالم عصر
ای برادر برآ ز تجرید | جگر خود کباب دان نه ثرید
سگ دون همت استخوان جوید | بچهٔ شیر مغز جان جوید
عاشقان جان و دل فدی کردند | ذکر او روز و شب غذی کردند
مرد عالی همم نجوید بند | سگ بود سگ بلقمه خرسند
کشف بند اگر کند وحدت بر تن | کشف را کفش سازد و بر تن
فضله کم گوی و عاجزی پیش آر | استخوان را تو بر سگان بگذار
تو بگو هر گرفته رفعت | پس چرائی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالیست همت او | هر دو عالم شدست نعمت او
وانکه دون همت است همچون سگ | هست چون سگ نه نان و نه تگ
گر همی روح خواهی از تن فرد | لا چو دار است گرد او برگرد

کی ز لاهوت خود بیابی بار | تا ز ناسوت بر نشد بردار
زانکه نیست اسپ لاهوت | هست در راه جمعهٔ صلبوت
نیست کن هرچه او ورای بود | تا دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات ست | کعبه با طاعتت خرابات ست
ور ز ذات تو بود تو دورست | بتکده از تو بیت معمورست
ای خرابات جوی پر آفات | پیر خر توفی و خر آبات
با تو بود تو خنجر و تیر ست | چشم عقلت از آنجهان خیره ست
نفس تست آنکه کفر و دین آورد | لاجرم چشم رنگ بین آورد
بی تو خویش با تو هست بنا خوش | بدر انداز گبر را از کش
در قدم کفرها و دینها نیست | در صفای صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصر ست | علم رفتن براه حق دگر ست
علم آن کش نظر ادق باشد | علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین ارزد | نان و گفتار گند بین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل | آن نشان از کلیم پرس و خلیل

۹۶

97

ور ز من پرسی ای سپاه درهم — باز گویم صریح نی مبهم

روی سوی جهان حق کردن — عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن — پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس از بد — تقویت کردن روان بخرد

چیست زاد چنین ره ای غافل — حق بدیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل سخنگوی شان — بر نشستن بصدر نامه‌شان

رفتن از فعل حق سوی صفتش — وز صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز — پس رسیدن بآستان نیاز

با نیاز آنگهی گشتی یار — دل برآرد ز نفس تیره دمار

در درون تو نفس دل گردد — زان همه کرده‌ها خجل گردد

نفس و دانشش همه براندازد — در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت — دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از و حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی — بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانی که راز مطلق گفت — راست بشنید کو انا الحق گفت

راز خود چون زروی داد بپشت … راز جلاد گشت وا ورا کشت
روز رازش چو شب نمای آمد … نطق او گفته خدای آمد
راز چون کرد ناگهانی فاش … بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد … سیرت او نصیب یار آمد
جان جانش چو شد تهی ز آواز … خون دل گشت بر نهان غماز
راست گفت آنکه گفت از سر حال … گفت روح نفسک ای پسر تعال
از تو تا دوست نیست ره بسیار … ره تو فی پس به زیر پای در آر
تا ببینی به دیده لاهوت … خط ذوی الملک و خطه ملکوت
کی بود باز ما جدا مانده … من و تو رفته و خدا مانده
دل شده تا به آستان خدای … روح گفته من اینکم تو در آی
چون در آمد بطارم توحید … دل و روح از ستانه تجرید
روح با جور همبری سازد … دل بدیدار دوست پردازد
ای ندیده نه آب زر هستی … تا کی آخر ز نقش زر مستی
چه کنی لاف مستی بی روح … تات گویند خور و مرد کن روح
تو اگر طفلی خوری مده آواز … دو روح خواره نگاه دار در راز

۹۸

٩٩

چه کنی جست وجوی چون جان تو | تو بدان نوش کن چو ایمان تو
تو ندانی بپارسی یا سے | چون بخوردی تو طعم بشناسی
من بیاموزمت که جام شراب | چون کنی نوش در سرآیی خراب
تا بخوردی مدارش ایچ حلال | چو بخوردی کلیخ برلب مال
چون بخوردی دو دُرد با صد درد | گویم احسنت اینت مردی مرد
بر بدار از مقام مستی پی | سه هماینجا بنه که خوردی می
بیشتر زین خران بی افسار | همه میخوارگان غل مردار
می همی عقل و جان شان بخورد | زر همی این و آن شان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان | از سر بد دلی چو نامردان
گر نگویی تو صادقی باشی | ور بگویی منافقی باشی
پیشتر چون روی که جایت نیست | باز پس چون جهی که پایت نیست
آنکه را جای نیست عنقا است | وانکه را پای نیست بیچاره است
نیستانی که بی دریست اند | نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق بی زر و زور | خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد | بو همی جانت زر کوی او یابد

می فرماید که اگر تو به زبان پارسی مالک را اندانی که معجزات است بعد از آنکه بخوردی طعم می شناسی که معجزات بوده است این راه را هم اگر حالا ندانستی وقتیکه سالک شوی و طالب گردی و منزل مقصود برسی خواهی دانست که حق و صادق بوده و الله اعلم بالصواب

در گذر زین سرای پرآوباش	گر بوی ورنه بر در او باش
کان کسانیکه بنده اند اورا	بخدائی لبنده اند اورا
کمر بندگی به بسته مدام	خواجهٔ هفت بام همه غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورکانی گفت	که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید	در کلیدان بجیب بود شاید
ساز پیرایه در ره تجرید	هم سر از شرع و هم سر از توحید
واندرین منزل بعث و حضر	چون مسافر در آی و زود گذر
بر در بوستان الا الله	بر کش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او بود محبوب	لمن الملک را بشرط جواب

فی التوکل والمناجات

در مناجات پیر شبلی گفت	چون برون آمد از حدیث نهفت
کاگر زانکه نبود هم دوری	بد بهم در حدیث دستوری
لمن الملک گویدا و بصواب	من و هم مرورا بصدق جواب
گویم امروز مملکت آنراست	که ز دی و پریر هم آنراست

...م و خداوند ملکت ای بجا برچیر	هست آنرا که بود دری و پهپر
تیغ قهر تو سر فرازان را	سر ببرد پس ببرد جان را
...وشش دان بهر سود و سودا را	حسرت آفتاب چشم بارا
هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم	جز بعلت نیابد اندر چشم
زانکه از حرف لا همی بالّه	کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال	بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی	کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس	گرد خود گشته همچو گاو خراس
بیخود ار هیچ آیی اندر کار	یابی اندر دو دم بدین دربار
زین مسافت دو دوست عقل تنیست	وان مسافت خدامی وانده چیست

ایضاً فی التوکل

پی منه باتفاق بر درگاه	بتوکل روند مردان راه
گر توکل ترا بدست همی	چون نداری برزق شاست همی
ربع مسکون چو از طریق شمار	هست فرسنگ بیست چار هزار
تو اگر واقفی بحرف و صروف	بدلش کن به بیست چار حروف

تصدیق است که عبارت از رابطه ... ادات حصرت ... الم ... در سیپاره لن تنالوا ... که در سوره آل عمران

مصدق این ... ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم ... الی آخره

101

ساعت شب چه صنم کنی با روز — هم بود و بست و چهار آدم سوز

قاف قول شها و یقین ترا — بی ریا و نفاق و کیف و مرا

از همه عالمت برون آرد — نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد درین ره نه کو — ورفت این بس که لا هو الا هو

کلمات حق چو در شمار آمد — عدد حرف بست و چار آمد

نیمی از بحر جان دوازده برج — نیمی از چرخ دین دوازده برج

در جهان پر ز در ترا امید است — بر جهان پر ز ماه و خورشید است

در دریای این جهانی نه — ماه و خورشید آسمانی نه

در دریای عالم جبروت — ماه و خورشید آسمان ملکوت

بیم و امید را بجایی بمان — چه کنی ننگ مالک و رضوان

نیست را مسجد و کنشت یکیست — سایه را دوزخ و بهشت یکیست

ای سکندر درین ره آفات — همچو خضر نبی درین ظلمات

زیر پای آر گوهر کانت — تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان بناشدت یزدان — هر دو بنده ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار — هر دو انکارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم ... برسیدی بجای ناز و نعیم
پیش تا کس که عشق رهبر اوست ... کفر و دین هر دو پرده در اوست
هستی دوست پیش دیده دوست ... پرده بارگاه او هم اوست
پس بگویی توکل آور زشت ... بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو ... تا نمانی بابست دیو گرو
اندر آموز شرط ره زرنی ... که از او گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجائز

حاتم آنکه کرد عزم حرم ... آنکه خوانی ورا اصم یا حلم
کرد عزم حجاز و بیت حرام ... سوی قبر نبی علیه سلام
ماند بر جای یک گره عیال ... بی قلیل و کثیر و بی اموال
و پس پرده داشت انبازی ... که ورا بود با خدا رازی
مرد افروز ممتحن بگذاشت ... بود و نابود او یکی پنداشت
زن بتنها بخانه در بگذاشت ... نفقت هیچ نی ورا بگذاشت
بر توکل زنیش همره بود ... که ز رزاق نیک آگه بود
جمع گشتند مردم بر زن ... شاد رفتند جمله تا بر زن

[illegible]

حال او بس بپرسیدند / چون ورا فرد و ممتحن دیدند

از ره پند و نصحت آموزی / جمله گفتند بهر دلسوزی

شوهرت چون برفت ای زعفات / هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

گفت بگذاشت رحیم سجدای / آنچه رزق منست ماند بجای

باز گفتند رزق تو چندست / که دولت تعالیست و خرسندست

گفت چندانکه عمر ماندستم / رزق من کرد جمله در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو / او چه داند ز زندگانی تو

گفت روزی دهم همی داند / تا بود روح رزق نستاند

باز گفتند بی سبب ندهد / هرگز از بهر من ز رطب ندهد

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل / نفرستدت ز آسمان زنبیل

گفت کای راستان شده تیره / چند گویید هرزه و بی خیره

حاجت آنرا بود و سوز زنبیل / کش نباشد زمین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بجمله و راست / هرچه خود خواست کرد حکم او راست

هر سان چنانکه خود خواهد / گه بیفزاید و گه کاهد

از توکل نفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم ز زنی

[illegible]

چون نه‌ای راهرو تو چون مردان — رو بیاموز رهروی ز زنان
کاهلی پیشه کرده‌ای تن زن — وای آن مرد کو کم است از زن
دل نگه دار و نفس و سنت بدار — کین چو بازست و آن چو بتیمار
تا بدانجا که باد و تو داند — چون همه سوختا و وا ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد — بر سد در خود و بد و نرسد
گوش سر دوست گوش عشق یکی — بهر دین این و آن ز بهر شکی
بشمار ارچه گوش سر شنود — گوش عشق از یکی خبر شنود
سر دو سوی سران دو گوش چو نیو — چه کنی بیش از این خروش و غریو
کودکی روز دید چشم بپوش — تا به بنهد سرت میان دو گوش

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسیر بند — همه در گشتی اند و در خوابند
تا روان شان چه بینند اندر خواب — زانچه پیش آید از ثواب و عقاب
کس چو با دید خیره خفته‌زاران — میگذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست — غافل و مرده هر دو یکسانست
بس کن از زجر و فال و از تعبیر — در گذر زین که کرده تقدیر

آتش تیز تاب خشم بود ‌ ‌ چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست ‌ ‌ بندگی از مذلت آزادیست
نرد و بازی بخواب با شطرنج ‌ ‌ سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
آب در خواب وزنیست حلال ‌ ‌ گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان ‌ ‌ گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست ‌ ‌ سبزه گر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود ‌ ‌ هر دو گنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل در پوست ‌ ‌ اندر او دشمن است شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب ‌ ‌ عدم مال باشد و اسباب
خنده اندوه باشد و اهوال ‌ ‌ خامشی بستن دل اندر مال
شرب آب زیادت عطشان ‌ ‌ علم باشد که نیست سیری ازان
وانکه باشد برهنه اندر خواب ‌ ‌ شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب از گرو و فاش ‌ ‌ بوق در خواب مایهٔ پرخاش
پند و خل توبهٔ نصوح بود ‌ ‌ باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب چه نیست از شاه ‌ ‌ لیک نه اندر زمان که اندر گاه

۱۰۷

...بت ادراک چون فرا رسد — مرد بیننده زو بناز رسد

...ست خود چون دراز بیند مرد — ...شود اندر سخا و برادری فرد

...ر شود دستهای او کوتاه — گشته از بخل گرد خویش سیاه

...ست باشد برادر و خواهر — آن چپ دختران راست پسر

...شد انگشت همچو فرزندان — نسب مادر و پدر دندان

...تر اند سینه با پستان — چون شکم مال و نعمت پنهان

...بگرد دل بخواب گنج بود — ساق و زانو عنا و رنج بود

...نزال نهان و پهلو زن — پوست چون ستر در کشیده بتن

...ست فرزند آلت تولید — نیاک بذر پشت خویش شقی و سعید

...ست شستن ز کار نومیدیست — رقص کردن قباحت و شیدیست

...ر وسطل و آلت تغسیل — همه بر شادمان کنند دلیل

...آنکه سیلاطه زند بخواب اندر — زن کند بیشک او بتاب اندر

...ز کس مصارعت کردن — غلبت کردنست و آزردن

...آنکه دارو خورد همی در خواب — رسته گردد ز درد و رنج و عذاب

...بنا شد دگر نه اندر خواب — این یکی رهست آنکه همه تاب

راحت آن نوع را که در [illegible] / محنت آن جنس را که بر کف [illegible]

گر دخان رنج بیشتر باشد / رنجش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو / بد بود بد ز من نکو بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی / بیم غرقست و مایهٔ وحشتی

وانکه در بند حبس بسته بود / رقص کردن ورا خجسته بود

هر که بیند ز تن روان شده خون / نعمتی باشد از حلال برون

چون نه بیند جراحت این باشد / ور جراحت بود جز این باشد

اندهی صعب باید از کاری / بسته گردد بدست خونخواری

وان زنی کش ز فرج خون آید / کودک مرده زو برون آید

گوشت بیند بخواب در بیمار / که خورد زو تو زو طمع بردار

مستی و بیخودی ز شرب شراب / آنکه تا زیست بد بود در خواب

وانکه او پارسیست وزری وان / سرفرازی و نیکو وزری وان

شیر در خواب رنج مال بود / روزیی نیک و حلال بود

فی رؤیا الاوانی والاثواب

جامه کهنه رنج و اندوه ست / جامه نو ز دولت انبوه ست

۱۰۸

...ترین جامه بود هنگام جفت | مر مرا اوستاد چونین گفت

...ر زنان رست جامهٔ رنگین | اصل شادی و راحت است و زین

...جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست | سال و مه بخت زنده آزاد ست

...جامهٔ هیبت ست رنگ سیاه | و ر بود زرد درد و محنت و آه

...جامهای کبود اندوه ست | رنج بر دل فزونتر از کوه ست

...طیلسان و ردا جمال بود | کیسه و صره اصل مال بود

...روبان اصل مایه سفر ست | لیک زنان مرد را همه خطر ست

...ستیا مردم امین باشد | آنکه در خانه به گزین باشد

...ام باشد بجواب بستن کار | آینه زن بود نگه هش دار

...بستگی آیدت ز قفل پدید | چون گشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیا الصناعین

...مرد طباخ نعمت بسیار | همچو قصاب در تباهی کار

...رنج و بیماریست مرد طبیب | خاصه آنرا که هست خوار و غریب

...در زرهی آنکس که رنجها و بلا | همه بر دست او شود زیبا

...مرد خفاف و نعلی و خراز | از مواریث آنکه دارد راز

۱۰۹

وبیشتر بر جامه اطلاق کنند

مرد تیراز و زرگر و عطار	خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و سرنای	مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحّال	چون ببینند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد	مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل غناست	همچنین تیرگر که تیرآراست
مرد سقا و گلگر و حمال	هست آشنا دلیل دان بر بال

فی رؤیا البهایم

خر بود خادمی ولی کاهل	که بکار اندرون بود تنبل
اسپ نر آن باشد ای بدانش فرد	مرد را اسپ زن بود درخورد
اشتر آنکه زن بود حامل	بد بود بچه نایدش حاصل
اشتر آید ترا سفر در خواب	سفر سهمناک پر خشم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ	بز بر پادشا شود گستاخ

فی رؤیا السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور	که بود کارش از مجامله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت	هر کسی ترسناک از آن صولت

گوسپند آیدت غنیمت و مال ‌ ‌ ‌ اقتضا زان کند فراخی سال

نه کسان دنی و بدگوهر ‌ ‌ ‌ پر خر وحش و بکارها پر شر

لیک باشد بهر سبیل مفید ‌ ‌ ‌ نیست بر قول اوستاد فرید

آهو از خانه زنان تعبیر ‌ ‌ ‌ بیشتر دار و ای بدانش پیر

دشمن آمد پلنگ بدکردار ‌ ‌ ‌ که بود در معاملت غدار

ببر را هم بدشمن انگارند ‌ ‌ ‌ بکتاب اندر اینچنین آرند

خرس خصمیست بی‌خیانت و دزد ‌ ‌ ‌ گر ز دیدنش کس نیابد مزد

یوز و کفتار و گرگ با روباه ‌ ‌ ‌ دشمنانند هر یکی بدخواه

ور چه روباه حیله‌گر باشد ‌ ‌ ‌ مرده بینی ورا بتر باشد

مار شهری که عدوی کینه‌ورست ‌ ‌ ‌ ور کند قصد تو ترا بترست

کژدم و عنکبوت و دگر حشرات ‌ ‌ ‌ همه هستند یک بیک آفات

سگ بخواب اندرون عوان باشد ‌ ‌ ‌ گرچه بسیار پاسبان باشد

في رؤيا النيرين والكواكب

دیدن آفتاب را در خواب ‌ ‌ ‌ پادشه گفته‌اند اهل صواب

ماه باشد رهی و زن باشد ‌ ‌ ‌ دیگری گفت نی که زن باشد

جرم مریخ یا زحل در خواب — صاحب محنت اند و رنج و عذاب

تیر یابنده دبیر آمد — مشتری خازن و وزیر آمد

زهره خود هست مایه رامش — مایه عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر دان — گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد — راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بد و مادر — کوکبان چون برادران بخور

کس چه با دیده خیره غمخواران — میگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست — غافل و مرده هر دو یکسانست

بس کن از دجه و فال و از تعبیر — در گذر زین که کرده تقدیر

[illegible]

فی تناقض الدارین

عالمی وز وی شب است زمین — چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

ای دو بر زخم تو مراد و مرید — دو وی از عقل و آن نه از توحید

در چنین حضرت از من شنوی — چون همه شد یکی مجو دوی

که بدین درگه ار چه پر شور است — زان از آن همچو زال بی زور است

در دوی وان مشقت و تمییز — در یکی یکیست رستم و حیز

[illegible]

۱۱۲

در مصاف صفا و ساحت دل / بر فراز روان و تارک گل
تیغ تا اندکی سپر نشوی / تا بنهی کلاه سر نشوی
دولت بنده کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سر آن زمانه گشتی سر
سر کل را کلاه پناه بود / با چنین سر کله گناه بود
ترک ترکیب زخش تحقیق است / نفی ترتیب محض تحقیق است
مرد دل پاک جان باشد / مرد جان و راه امان باشد
صدره صدر پادشاه سخن / فارغ آمد ز سوزن و ناخن
اندرین ره بهیچ روی بایست / نیست گشتن ز نیست گشتن نیست
گر چه گرچه فی المثل مهابت / نیست بایست تن که عالی بست
چون تو سر غامتی ز نقل و عقل / ایمنی نیست بدانجهان شد نقل
هر سری کز تو رست هم درد / سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد / در طریقت بریدنی باشد
بی سری صرّ است آرد بار / درج پر دُرّ ز بیت بیت انار
بی سری پیش گردنان ادب است / زانکه پیوسته سر کله طلبست

تو بنه بر کلاه عشق داری — لاجرم چشم نیاز نگذاری
آدمی را ز جاه بهتر چاه — کل فضولی شود چو یافت کلاه
جاه یوسف ز چاه پیدا شد — نفس دانا ز عقل گویا شد
نه آنکه در بارگاه ربانی — من بگویم اگر نمیدانی
آن نکوتر که اندرین معراج — دست بر سر کنی نیابی تاج
کز پی غیب مرد ره پوید — ور پی عیب کل کله جوید
چون سلیمان کمال داده — همچو یوسف جمال چه را دار
تا نشد نقش صورت چاهی — نشود نقش سیرت الهی
با کلاه است اگر زبان باشد — قلب او خود هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار — ورنه داری چو شمع دل پرنار
گر همی پیشت باید و جاه — پیش حق با شکوه بال چو چاه
سر کان بنده کلاه بود — همچو بیژن اسیر چاه بود
در کله بایدت همی ناچار — همچو شمع آن کلاه از آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد
ای ز صورت چنانکه جان از جسم — دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

گر کشش از تن کشش ز جان خیزد | جستن از ترک این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفلست | وانکه صافی برون ازین ثقلست
تا زمین جای آدمی زایست | خیمهٔ روزگار بر پاییست
این زمین مهبط سرایی دان | آدمی را چو کدخدایی دان

فی الایثار والعطیة

هرچه داری برای حق بگذار | کز گدایان طریق ترا ایثار
جان و دل بذل کن کز آب و گل | بهتر از جودهاست جهد مقل
ستید و سه فراز آل عبا | یافت تشریف سورهٔ هل اتی
زان سه قرص جوین بی مقدار | یافت در پیش حق چنین بازار
خیمه و بگذار دینی و دون را | تا بیابی خدای بیچون را
یک درم صدقه از کف درویش | از هزار توانگر آید بیش
زانکه درویش را دل ریش است | از دل ریش صدقه ان بیش است
به توانگر تو آن نگر که دلش | هست تاریک تیره همچو گلش
گل درویش صفوت ازلیست | دل اکسیر کیمیای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت فضل اله | با که گوییم که نیست یک همراه

۱۱۵ که در سیپارهٔ تبارک در سورهٔ دهر در شأن حضرت امیر المومنین علی و اهل بیت او رضوان الله علیهم اجمعین وارد گشته و قصه ...

باشهنشاه و خواجه تاش او را که | گفت لا تقعد شنفتم غیب ناک

از تن و جان بجهد و دین بگذرد | ور رها او دو سه بایست آید

صورت و وصف و تعین ور نهد | آن بهم این شبه آن فرزند

صورتت پرده صفات بود | صفتت سد عین ذات بود

هرچه از نقش و علم معرفت است | وان که آن کفر عالم صفت است

آن چو مصباح روشن از ذات | وان دو همچون زجاجه و مشکات

…تی وران گذرگه تنگ	با دو روحی و لعبت یکرنگ
…نسل آدمی بر جای	هست آراسته ورا دو سرای
…سرای از برای رنج و نیاز	وان سرای از برای نعمت و ناز
…رین خاکدان نه بیند رنج	نرسد زان سرای بر سر گنج
…ی چون نهاد سر در خواب	خیمهٔ او شود گسسته طناب
…چه پرسم که علم حکمت و شرع	وارث آدمی هست باصل و بفرع
…ن ز صورت همیشه بگریزد	تا ز بد مرد را بپرهیزد
…جوابم بده ز روی صواب	گر نه مرده بمانده در خواب
…ن ترا بر نهاد خود نفس است	از تو او مر ترا عوض نه بس است

في قصة قيس بن عاصم

…زمان کز خدای نزد رسول	علم من ذا الذی نمود نزول
…لیسی قدر آنکه دست رسید	پیش مهتر کشید و سر بکشید
…ه و زر ستور و بنده و مال	هر چه در وسع بودشان بر حال
…قیس عاصم ضعیف حالی بود	که نکردی طلب دنیا سود
…فت در خانه با عیال بگفت	زانکه بشنید هیچ یک نه نهفت

من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیرة والله یقبض و یبسط والیه ترجعون

گردیده خواهید شد
یاد آتش حق یار
در امانت و بسوی
و مصلحت و منفعت ایشان
کشاده میکرد اندر رزق را
حال ایشان در بهشت و
بعلم و حکمت خود و صلاح

کاینچنین آیت آمدست امروز … خیز و یارا در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصل ست بیار … تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه … تو نه زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار … هر چه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری … تا بر آید و را مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما … دقل و خشک گشته نابنوا
پیش قیس آورید زن بسحال … گفت زین بیش نیست یارا مال
قیس خرما بآستین در کرد … شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد … نز سر هزل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیار … تا چه آورده سبک پیش آر
گو هست این متاع یا زر و سیم … پیش جست همیکنی تسلیم
زان سخن قیس گشت زود خجل … بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه بغم بنشست … بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین … گفت کای سید زبان زمین
مر ورا اندر انتظار مدار … وانچه آورده است خوار مدار

۱۱۸

الذين يلمزون المطوعين من المؤمنين في الصدقات والذين لا يجدون الا جهدهم فيسخرون منهم سخر الله منهم ولهم عذاب اليم

۱۱۹

مصطفی را از حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین ناگاه
ملکوت آمد و بنظاره زند / مر ورا انتظار چون دارند
زلزله هست اوفتاده در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید
کای سرافراز مهتر گزیده رسول / اینقدر زر ز ودکن قیس قبول
که بنزد من این قلیل بعیان / بهتر از زر و گوهر دگران
زو پذیرم ختم این متاع قلیل / زانکه دستش رسید نیست بخیل
از همه چیزها بگزیده / هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار / زان منافق بفعل بد گفتار
گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را کار گشت از آن کمال
تا بدانی که هر که پیش آمد / هم بر انسان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او ز دل باشد / از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری / خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یک زبان چو سود تو نیست / هیچ جنس ابد چو بود تو نیست

ظهر النفوس ذو المنن باشد — بطل النفوس جان و تن باشد

عیب خواهی خود ز ره بر آ — عیب ابا سرای عیب چه کار

تو پر از عیب و قصد عالم غیب — نتوان کرد خاصه با شک و ریب

بر نخیز و باز بست بیخ و بیت — از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عقاب آمد

گفت بگذار و نفس کن پدرود — ورنه بر ساز زین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال — بیش با عقل خود بدی مسگال

عقل از این عقیله باز رهان — بعد از آن گشت بر تو کار آسان

یعنی آنکه که یابی از دل قوت — ملک بار از دریچه ملکوت

چند گویی رسیدگی چه بود — در ره دین گزیدگی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی — پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزیده نبوی گزیده نه — تا رسنده نبوی رسیده نه

آدمی کی بود گزیده چو تو — دیو ده دو کی بود در ره چو تو

نا قبلی سال و ماه مغروری — تو ز دیو و ز آدمی دوری

سال و مه کینه جوی همچو پلنگ — خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

[illegible]

برسر شاهراه هیچ کسی | نرسی در خود و در و رسی
آشتی کرد کوفی از صوفی | عشق ورای قریشی و کوفی
صوفی و عشق و در حدیث هنوز | سلب و ایجاب ولایجوز و یجوز
صوفیان دستها برآورده | که بلی را بلا بدل کرده
خاک پاشان حجلهٔ انسش | ره نشینان حجرهٔ قدسش
همه بدرائیان پردهٔ رشک | غرقه از پای تا بسر در اشک
همه ارزانیان حلم شده | همه زندانیان علم شده
خویشتن را فرونه از گردن | تا شوی نازنین هر برزن
دیدهٔ پاک پاک دین بیند | دیده چون پاک شد چنین بیند
خاکسارند باد سار انش | تا جدارند تاجدارانش
از سر این لت هفت رنگ برآر | جامه یکرنگ از عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی | همره از آفتاب و ماه کنی
همگی خود ز خویشتن گم کن | وانگه آنجا حدیث آدم کن
تا بود نفس ذره با تو | نرسی هیچگونه آنجا تو
نفس آن هوا انبار و هیچ | خیز و بی نفس او را بسیچ

۱۲۱

من امن بطاعته فقد خسر خسرانا مبینا

رو به پیری و بسیر راگفت / گاهی تو با عقل و رای و دانش جفت
چابکی کن دو صد درم بستان / نامه ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ده دو صدست / لیک کاری عظیم با خطرست
زین زبان چونکه جان من بسوزد / در بیت آنگهم چه دارد سود
ایمنی از قضات ای الله / هست نزد یک عقل عین گناه
ایمنی گر دهد دو را بدنام / آن عزازیل آن دگر بلعام

من زهد فی الدنیا وجد ملکا لا یبلی

بود پیری به بصره در زاهد / که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم / تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که های پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم / منش گویم که مرگ و در گورم
گوید آنگاه نفس من با من / که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد ازان هم مرا سوال کند / آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای ل کور / منش گویم خموش تا لب گور

تا نگردی بر خلاف نفس نفس — بتوانم زدن ز بیم عسس

هیچ هیچ آنکس که نفس را دارد — خوار و در پیش خویش نگذارد

فی زهد الزاهد

زاهدی از میان قوم ثقات — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانائی — عالمی پر خرد توانائی

بر گذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسا و عابد را

گفت دیدم چرا برین بالای — ساختستی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنش شدند هلاک

باز دنیا فتاده در پرواز — در گشاده بهر دیار آواز

بزبان فصیح می‌گوید — در جهان صید خویش می‌جوید

هر زمان گوید اهل دنیی را — جفت بلوی و فرد وصلی را

وای آنکو زمن حذر نکند — در طلب کردنم نظر نکند

تا نگردد چنانکه در قسطاط — اندکی مرغ و باز تیر افراط

فی حب الدنیا و حقیقة اهله

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندران بر و بوم

۱۲۴

نام آن شهر شهره فسطاطست / ساحتش تا بسجد و میاطست
واندرو مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا همی شکرد
واندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساحتش بیضه بارد
همچو فسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون (یعنی فروشند)
من نهان گشته ام بدین بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه با چه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ / بیهده راه زاهدی مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند / در من و زهی و بیم فروخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن / چکنم چاره زو رها گشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم / نفست افعال بایدت تعلیم
گفت زاهد که من بسا ختهٔ ام / زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب
بمداوای نفس مشغولم / زانکه گوید بسی که معلولم
که ورا قصد و جهد فرمایم / کحل از دیدگانش بکشایم

چون قصه گفت فرید بارد ‌‌ | قصه تسکینی اندر آورد

که ورا مسهلی لطف بایم ‌‌ | علل از جسم او بپالایم

حب دنیا و بغض و حقد و حسد ‌‌ | علل عشقش برون شود ز جسد

از خورش خوی خویش باز کند ‌‌ | ور شهوت بجو فراز کند

تا نیشش کنم من از شهوات ‌‌ | تا مگر باز ماند از لذات

پیشش از باقلی و دانه کنم ‌‌ | تا ببیند چه گونها نه کنم

ساعتی نفس را کنم در خواب ‌‌ | پس کنم یکدو رکعتی بشتاب

پیش از آن کوز خواب برخیزد ‌‌ | هر چه بیمار در من آویزد

یکدو رکعت بی او چو بگزارم ‌‌ | بعد از آن نفس گشت بیدارم

مرد دانا چو این سخن بشنید ‌‌ | جامه بر خود یگان یگان بدرید

گفت بنده که ای زاهد ‌‌ | بارک الله عجب که ای نهاید

این سخن جز که اسلم نیست ‌‌ | ملکت تو ز باب جسم کم نیست

هر چه هست امروز هست آرایش ‌‌ | وانکه لذات باشد الا ایش

نیست آلوده کز گنه خیزد ‌‌ | آن که از اندوه آه واه خیزد

زن کند بهر مهمانی پاک ‌‌ | مرد ابرو و موی سخ چالاک

۱۳۵

دل بدینجا غریب و نادانست | تا به بند چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جیبه | که تحرّی بد است در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی | بشنود علم سمت قبله بسی
هر که در کعبه با تحرّی مرد | زیره تر و بسوی کرمان برد
در سه زندان غل و عقد جسد | عقل وابسته به بند جسد
پنج حس کز چهار ارکانست | پنج غماز این سه زندانند
دل که شد محرم خزانهٔ راز | چه کند زنگ منهی و غماز
بیزبانان زبان او گویند | بی نشانان نشان او جویند
هر چه جز دوست آتش اندر زن | آنکه از آب عشق سر بر زن
که نه یارند و یار می‌بینی | همه زنهار خوار می‌بینی
گلبن باغ خویشتن بینان | شده چون دلم دلم بد بینان
نیک معلوم کن که در محشر | نشود هیچ حال خلق دگر
پیششان آید هر آنچه بگزینند | آنچه زینجا برند آنجا بینند

فرغ اللّه تعالی من الخلق و الخلق و الرزاق و الاجل

هر چه آن کدخدای و کاندار | سوی خانه فرستد از بازار

۱۲۶

آنکه باشد بتخانه در خویشتنش | در شبانگاه آورد پیشش

هرچه اینجا بری نگه دارند | در قیامت همانت پیش آرند

نیست آنجا تغییر و تبدیل | نشود نیک بهیچ سبیل

هیچ آنجا کس نخواهد داد | دادنی داد و آن دگر بیداد

نیست مبدل آن اگر نمیدانی | شرح این از کلام ربانی

لن تجد سنتش تبدیلا | لن تجد سنتش تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جامعش تحویل

خیز و تیره امنی از خود کن دور | ورنه نبودی در آنجهان معذور

آتش اندر تخم و زر خیز زنی | گر کنون نفس را به تیر زنی

فی شرایط الصلوات الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعاء قال الله تعالی الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة وقال النبی علیه السلام عند نزعه وما ملکت ایمانکم وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر والفرق بین الاسلام والکفر ترک الصلوة

۱۲۷ مالک شده است یعنی غلامان و کنیزکان که تعهد احوال ایشان را نمائید که آنچه شما میخورید ایشان را بخورانید و آنچه شما می پوشید ایشان را بپوشانید و غیر آن و تخصیص نماز است که در وقت بیع و شری مصطفی بدست

و آله و سلم کسیکه ترک نماز بقصد کند پس تحقیق کافر شد معنی این حدیث چنین گفته اند که کسیکه ترک نماز بقصد کند در حالیکه این فعل را حلال میداند پس او کافر گردد و چه استحلال معصیت قطعی کفر است اگرچه معصیت صغیره باشد و نیز پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که فرق در میان اسلام و کفر ترک نماز است یعنی تنها کافر است کسیکه ترک نماز کند بطریق استحلال و کافر نیست وی کسیکه نماز پنجگانه بجا آرد و مسلم است

۱۲۸

بنده تا از حدث برون ناید / پرده عز نماز نگشاید

چون کلید نماز پاکی توست / قفل آن دان که ناپاکی توست

پای کی برنهی ببام فلک / باده کی درکشی ز جام ملک

کی ترا حق بلطف برگیرد / با نمازت بطبع بپذیرد

تات چون حجره دین رای حرام / شکم از نان پرست و پشت از آز

تا بری چهار و پنج و ششی / باده گیر از خم هوس نخشی

چون دوم کرد امر یزدانت / چار تکبیر بر سه ارکانت

خیطه باقیان عالم ازلت / بر تو خوانند نکته و غزلت

روی سلطان شرع کی بینی / گرتن در آب و در آسمان بینی

لقمه و خرقه هر دو باید پاک / ورنه گردی میان خاک هلاک

چون نبود طعام و کسوت پاک / چه نمازت بود چه مشتی خاک

بر عفونت سوی نماز میای / شرم دار و بترس تو ز خدای

سوی خود هر که نیست باز خدای / در پس در نماز باز خدای

سگ هم جای خود برو بد باز / تو نه‌ای کم براى جای نماز

این چه جای خدمت یزدان / دار پاکیزه جای و جامه جان

١٢٩

قبلهٔ جان ستانهٔ صمدست ... آن صمد بیضهٔ گنبذ احدست
در احد حضرت ار جان در باز ... تا بیابی حضرت ز بانگ نماز
هرچه جز حق بسوز و طهارت کن ... هرچه جز دین از آن طهارت کن
با نیازت بلطف بر گیرند ... بی نیازت نماز نپذیرند
بی نیاز ار ز غم نماز خوری ... از جگر قالب نیاز خوری
باز اگر با نماز هست نیاز ... برگیرد دست لطف پردهٔ راز
پیش چو در بارگاه لطف شتافت ... دادِ وی داد و جستنی دریافت
ورنه ابلیس در درون نماز ... گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم ... تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان ... ملک هژده هزار عالم دان
پس بدان کاین حساب با یکیست ... زانکه هفده به هژده نزدیکیست
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز ... بشکنهای ار گذاری نماز
هرکه او هفده رکعه بگزارد ... ملک هژده هزار او دارد
تا حسد را ز دل برون نکنی ... از عملهای زشت او نرهی
چون ببینند زین غنیمت تو ... نکند هم نماز قیمت تو

قیمت تو عنان چو بر تابد ‎ ‎ واللّه ار جبرئیل دریابد
گرچه پاکست هرچه یابتست ‎ ‎ همه در جنب حق جنابتست
طالب اول ز غسل درگیرد ‎ ‎ گر جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا اغل و غش در آن باشد ‎ ‎ غسل ناکرده تو چون باشد
غسل ناکرده از صفات ذمیم ‎ ‎ نپذیرد نماز رب عظیم
چون ترا از تو دل برانگیزد ‎ ‎ پس نماز از نیاز برخیزد
اصل و فرع نماز غسل و صفوتست ‎ ‎ صحت دار علت از داروست
تا بجاروب لا نروبی راه ‎ ‎ کی شوی در سرای الا اللّه
نه بسوی حق نماز چه از ‎ ‎ چون طهارت نکرده نماز
بنوازی بخودی طهارت نیست ‎ ‎ کشتن نفس تو کفارتست
چون بکشتی تو نفس را در راه ‎ ‎ روی بنمود زود فضل اله
با نیاز آمی تا بیابی بار ‎ ‎ ورنه یابی سبک طلاق سه بار
سگان نماز که در حضور بود ‎ ‎ از تهی آب روی دور بود
مرگ چون جان تو برانگیزد ‎ ‎ از نیازت نماز برخیزد
تن چو در خاک رفت و جان بفلک ‎ ‎ روح خود در نماز بین چو ملک

فی حضور القلب و الصلوة

۱۳۱

در احد میر حیدر کرار | یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش | اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان | که همان بود مر ورا درمان
زود مرد جراحی چو بدید | بسته زخم را بساخت کلید
تا که پیکان مگر پدید آید | قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم کار | گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جراحش | ببرید آن لطیف اندامش
تیغ پیکان از و برون آورد | وا و شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی | آن مر او را خدای خوانده ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست | ور چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین | آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو | بر ایزد وز خود برفتی تو
کرد پیکان ز تو برون حجام | باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بحق الاکبر | که مرا زین الم نبود خبر

۱۳۲

ای شده در نماز بس معروف | بعبادت بر کسان موصوف
اینچنین کن نماز و شرح بدان | ورنه بر خیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آئی | با همه کام خویش باز آئی
ور تو بی صدق صد سلام کنی | نیستی سخت کار خام کنی
یک سلامی و دو صد سلام ارزد | سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
کان نمازی که عادتی باشد | خاک باشد که باد بر پاشد
جان گزار در نماز با خدای | خشک نغنبان بود همیشه گدای
گوید از روی جهل و نااهلی | چون پذیره طریق بو جهلی
کاندرین ره نماز روحانی | آن به آید که خشک نغنبانی
گرت باید که در کشتی ای مرد | خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت باید ز بحر خوش آب | هم تو دانی که در نشانی از آب
چنگ در راه حق زنان همه سنگ | گرت نبود مراد نبود ننگ
هر که از خاک و آب دارد عار | بهوا بر نشیند آتش وار
کله آسمان سپهر سپر | تا بیابی ز جبرئیل افسر
تاج گردد ترا کلاه ملک | باش تا گوشه شود کلاه فلک

بیفشد ملک

بارگی را بساز آلت و زین / از پی بارگاه علیین

با دعا یارب آر بابت حق / تا قبولت کند اجابت حق

گه گه آیی ز بهر فرض نماز / از حقیقت جدا قرین مجاز

بی دعا و تضرع و زاری / یک دو رکعت بغفلت بگزاری

ظن چنان آیدت که هست نماز / بخدای ار دهندت ایچ جواز

بار عونت شوی بنزد خدا / از تو کی بشنود خدای دعا

بی تو باشد بپاک برگیرد / کز تو آلوده گشت نپذیرد

نامت کز زبان درود رود / آن رسول از جهان هر درود

چون ز تر و نیاز باشد پاک / از تو یارب بود ز و لبیک

همچو خواجه که در حساب شود / بر بنده و غلام شود

بار منت نهی همی بر وی / که منم دوست تو عز و علی

دوست دانی نه بنده مر خود را / این بود رسم مرد بیخرد را

اینچنین طاعت ای پسر آن به / که نیاری برش بر وسته

بی هدی آدمی کم از ددهاست / هر که او بی هدی ست بهیمه است

توبه زین طاعت تو ای نادان / خویشتن را دگر تو بنده مخوان

۱۳۳ [illegible]

گر ترا در زمانه بودی عون

که وی از غایت پریشانی

چون سر بندگی و عجز نداشت

گفت من برترا از خدایانم

همه را این غرور و نخوت هست

لیکن از بیم سر نیارد گفت

فی القنا[عة]

بو شعیب ابی امامی بود

قائم اللیل و صائم الدهری

برده از شهر ... بر کوه

زنی از اتفاق رغبت کرد

گر بخواهی ترا حلال شوم

بقناعت ز سیم بکم راضی

گفت بخ بخ روا است بپسندم

بود این زن عفیفه جوهره نام

ای تو همه را اله
مراد از لفظ
فرعون ...

۱۳۳۱

با عفاف و کفاف و خلق حسان ‌‌ غایت حسن و آیت احسان

شهر بگذاشت عزم صومعه کرد ‌‌ قانع از حکم چرخ گرداگرد

بوریا پاره‌ای فگنده بدید ‌‌ چهرهٔ بوریا کساک برچید

مر ورا بوشعیب آنگه گفت ‌‌ کای شده مهر گرامی جفت

از برای چه برگرفتی فرش ‌‌ که بود خاک تیره موضع کفش

گفت بهر صلاح برچیدم ‌‌ که من این معنی از تو بشنیدم

که بود بهترین هر طاعت ‌‌ که نباشد حجابش آن ساعت

جبهت بنده را ز عین تراب ‌‌ بوریا بود در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او ‌‌ بوظیفه که معاتب او (یعنی شماتت کننده)

بهر دو قرص جوین که افطار ‌‌ بود قانع همیشه آن دیندار

بوشعیب از قیام شب رنجور ‌‌ گشت رنجور و بود وی معذور

آن شب از ضعف و درد آن سره مرد ‌‌ فرض و سنت نماز قاعد کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد ‌‌ قطرهٔ سرکه داد و پیش نهاد

شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من ‌‌ بیش از این ست کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را ‌‌ مزد یک نیمه هست عابد را

[illegible] ۱۳۵ [illegible]

تو نماز از نشسته کردستی نیمه از وظیفه خوردستی

بیش یک نیمه از وظیفه مخواه از من ای شیخ کردمت آگاه

که نماز نشسته را نیمی مزد استاده است تقسیمی

چون تو نیمی عباده بگزاری جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگزار و مزد جمله بخواه ورنه این طاعتست عین گناه

ای تو در راه صدق کم زرفی باز پستر ز هیچ خوشتنی

مر ترا زین نماز سر دل نیست جان کندنی بگل حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح کس ندارد وجود آن بفتوح

زانکه در اصل خود نیاید نغز سر کاسه استخوان بی مغز

هر نمازی که با خلل باشد وانکه در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز ورنباشد خشوع نیست جواز

آنکه در بند روزه ماند و نماز بر در جانش ماند قفل نیاز

زان درین عالم فریب و هوس واندرین صد هزار ساله قفس

دست موزه است کلاه جاه آمد که سرت برتر از کلاه آمد

هر کرا در نماز عنده نکوست غار مغرب سزای سجده اوست

۱۳۶

رو قضا کن نماز بی دم آز — که نمازت تبه شد از نم آز
شد ز ننگ نماز و روزهٔ تو — کفش پای تو دست موزهٔ تو
مرد باید که در نماز آید — خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی — دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی — کوه را بانگ خر چه فرمایی
گر ده و دره و دعا بر پای — صد هزاران عوان صوت ربای
لاجرم حرف آن کوه مجاز — چون صدا هم بتربیت آید باز

یعنی بتمامه و جمله ۱۲

فی الحمد و الثنا

در دهان هر زبان که گویا شد — از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان ابعد و قربت تو — هست در امر و در مشیت تو
یعنی حمد و ثنا ۱۲
دولت سرمدی و نحس ردی — ملک بی باک و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پویان — همه از تو ثنا ستده جویان
دولت و ملک عز هر دو جهان — پیش عاقل به آشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس — کان همه هیچ نیست بی تو و بس
عدمت چون وجود آسانست — هر چه تو خواستی همه آنست

۱۳۷

هرگاه نماز بعذر مرض ترک شود و بیمار ... وقت بواسطه آنکه از بیماری فارغ ... و بیمار ادای آن لازم ... [illegible]

و اگر گفته شود که مرد ایمان بنقصان عمل راضی نمیشود ... نماز بیمارست و مرد ایمان عمل بایما کند ناقص ست ... مشغولست بواسطه آنکه ... باداء اعمال ... میفرماید مرد ایمان همیشه ... و کم مرد ایمان ... [illegible]

در شناسی تو هر که کرپد تر — گرچه قادر ترست عاجز تر

نیست در امر تو بکن فیکون — زهره کس که این چه یا آن چون

بنده را در ره معاش و معاد — نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی — لیک دوری هنوز و دیر شوی

آنگه آگه شوی ز شرح پیاز — که نیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کارست — زانکه ایمان بنماز بیمارست

تا نداری سر سراندازی — تو چه دانی که چیست جانبازی

چون سرانداز وصف خود شدی — بر در رقم در بسود شدی

کعبه دل ز حق شده مقصود — همت سگ به استخوان مقصود

پیش شرعت ز شعر جستن به — بیت را هیچ بیت شکستن به

شرع از اشعار سخت بیگانه است — گرچه با او کنون هم انزخانه است

[illegible]

هرچه بار اُمباح و محظورست	هرکسی کو ازین و آن دورست
فرق حظر و اباحت او داند	کانچه راحت جراحت او داند
دل و همت مده بصحبت خلق	ببر از خلق تا ببری حلق
نیکوی با عداوت از خردست	که فلک نام تو ز نیک و بدست

فی الافتقار الی التحیر

مستمع ثمت نیاز از دل	مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید	آنچه خواهد به پیش باز آید
یاربش از شهره اقبال	کرده لبیک دوست استقبال
یاربی از تو زود و صد لبیک	یک سلام از تو زود هزار علیک
سایبانیست عقل بر در او	خیلتاشیست جان لشکر او
از بد و نیک خلق پیوسته	رحمت و نعمتش نگسسته
درگهش را نیاز پیرایه	تو نیاز آر سود و سرمایه
در پلاس و غنم نیاز تراست	بی نیازی او نیاز تراست
دوست بوَرش بلال بر درگاه	پوست بر تن چو زلف یار سیاه
جامه ظاهرش ز بهر دلال	گشت بر روی چو مشکین خال

۱۳۹

از پی تازگی ز دشمن و دوست | در ره عالم بدل کنند چو پوست

از پی دین و ملک پروردن | نکشند هیچ کس برون گردن

ای صف آرای جمع درویشان | وی نگهدار ورد دلریشان

آنکه شد چون مهی بهش گردان | وانکه شد چون کیان بهش گردان

نیک درمانده ام ز پشت نیاز | کار من ای نگارساز خلق بساز

متفرد بخطهٔ ملکوت | متوحد بعزت جبروت

آیت علم را بدایت نیست | غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز | از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی | طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رو بگیر بازی گرد | پیر گبر و بی نیازی گرد

بس بود کبر و ناز یار ترا | با خدا ای پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد | گر ده عقبی ز بهر دنیا رد

اوز تو خشت توسید انار | چون تو نفی ز انجوهی خواند

بیکند عرصه بر تو حور و قصور | تو بدنیا و زینتش مغرور

فی تادیب صبیان المکتب و صفة الجنة والنار

قوله از پی تازگی الخ اشارت بآیهٔ کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب که در سورهٔ نسا در جزو والمحصنات واقع شده

این کلمه از مادهٔ عذر کنایه [illegible]

[illegible]

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بودن ای کم از یک یک

گر وی آموختن کند تقصیر / هرچه خواهد زوی سبک بپذیر

بلطافت بدار و بنوازش / خیره و زشت ظاهر مگذارش

ور کند بازیش آن گه گاه / تا شود راضی و نکشش جفا

ور نخواهد بخواند و بود دوال / گوشمالیش گیر و نیک بمال

ور سبقها نکرد پیشش / تا بود گوشمال تاکیدش

پند بیشش کند بخانه موش / میرمدشان کند فشرده گلوش

ور ره آخرت زبهر شود / کمتر از کودکی نباید بود

بجماعت گاه گاهی است بهین بشتاب / بدو رکعت بهشت را دریاب

ور نه شد میشخانه دوزخ تو / ور ره آن سرای برزخ تو

ز وی کتاب انبیا بگچند / بر خود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان بدان

تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی

ور جهان خراب پر ز شرر / از جهالت بدان تو هیچ بتر

فی الابتهال والتضرع الی الله تعالی

ای روان همه تنومندان — آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فضل من نکو در من — مهربان تر ز من توئی بر من
رحمتت را اگر نه پیدا نیست — نعمتت را میانه پیدا نیست
آنچه بدهی به بنده دستی ده — با رضای خودش قرینی ده
دلم از یاد غیر بیخویش کن — نسب خاک و باد و هم آتش کن
از تو بخشودنست بخشیدن — وز من افتادنست بخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم — پرده پوشیت کرد مغرورم
رانده ساعتت ندانم چیست — خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت — نکنم غیر لایم مقصودیت
دل گمراه گشت انابت جوی — هر دم دیده شد نیابت جوی
دل گمراه را رهی بنمای — هر دم دیده را دری بگشای
کی نه زد بکارسازی تو — که نترسد ز بی نیازی تو
ای برحمت شبان این رمه تو — چه حدیث است اینهمه همه تو
ای یکی خدمت ستانت را — گرگ دید یوسف نگار زبانت را
تو ببخشای بر گل و دل ما — که گناه غم دل از گل ما

۱۴۲

تو نوازنده‌ای که دیگران رفتند — تو پذیرم که دیگران گفت اند

چه کنم با جز از تو منقطعی — مرده ایشان مرا تو یار بسی

چه کنم نعمت تو ای دو دلی — چون یقین شد که من منم تو توی

چه کنم با تو در دو سرا — چون تو هستی مباد بود مرا

با دعاست تست بود جهان — ای زبان تو به که سود جهان

سر بنه ای که آن چه کس باشد — گر تو او را ذخیره بس باشد

کس بود نه در بی عنایت تو — با تو آن زیست بی رعایت تو

وانکه با تست سوز کی دارد — وانکه بی تست وز کی دارد

آنچه گفته مخور مخور دم من — وانچه گفتی مکن بکرده من

با تو باشم در زشتش دانگم — بی تو باشم در آسیا با نگم

انده بی دگر وز جسم من — جان من باش تا نمیرم من

چه هستی حدیث و تیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای زمانت پاک — چه بود خوب زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد — کز ثنای تواش زبان باشد

عز قبول تو خاک را برداشت — خاک را تا بعرش سر بفراشت

گر ندادی کلامت دستوری — که برو نامت از سر دوری

خلق را هیچ زهره آن بودی — که ترا بر زبان بستودی کسی

چه گشاید ز عقل و هستی ما — که نه ما نه بود و هستی ما

بحق ویمان کن از بد بیما پاک — به نجات حق امان و هم نه هلاک

پیش حکمت خود ار غره باشم — من که باشم که نیک بد باشم

بد ما نیک شد چو پذرفتی — بد بشنود و نیاید آنچه بگفتی

بد بنیاد کم همه توفیق یارب — ور ز تو خود نیاید این عجب

آنکسی بد کند که بدکارست — از تو نیکی همه سزاوارست

نیک خواهی به بندگان یکسر — بندگان را خود از تو نیست خبر

اندرین پرده هوا و هوس — جهل ما عذر خواه علم تو بس

گرسنگی کرده ایم اندر کار — تو به شیر گرفته بگذار

برد فضل حضرت جودت — بهر آنجا ز لطف معبودت

آنچه نسبت به تست تقدیرست — و آنچه از فعل ماست تقصیرست

فی کرمه و فضله

ای خداوند قائم قدوس — ملک تو از قیاس نامحسوس

از تو چیزیم بی تو چیز نه ایم / بی تو سیریم و از تو سیر نه ایم

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست / کرم تو تو را اگر بس نیست

دین مان داده یقین مان ده / گرچه این هست بیش از این مان ده

گرچه بر نطع نفس شهماتیم / تشنه وادی سماواتیم

کسی از بهر ما نداند به / آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای مراد آکل نگاران تو / ای امید امیدواران تو

ای نهان دان آشکارا بین / تو رسانی امید با یقین

همه امید من برحمت تست / جان فروزی همه بنعمت تست

جگر تشنه مان ز کوثر دین / شربتی بخش پر ز نور یقین

نیست نزد دانشی و نه هنری / چند بتوام سوی تو وکیل دربه

هر چه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هر چه هست جمله گزیر / گر نه ی صم تو ای مرا بپذیر

بلبل عشق باز گلبن تست / در ترنم نوای ای همه تست

باز نالم من از طریق نیاز / ... میکند ...

ملکا راند هر که سوی تو راند / باز راند هر که زین در راند

١٣٥

که رساند مرا سخن جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو

نه خری بوی و رنگ و دمدمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو

عجز و بیچارگی و ضعف و خری / نخری مستی و خیری و تری

هیچ چه رو که تو آسانی ست / بی زبانی همه زباندانی ست

همه را آتش بلا زبر ای همه / بس قبول تو خونبهای همه

از تو بر تافتن عنان اجل / چیست جز آیه نشان زلل

صورت قهر در دلش روید / هر که جز مهر حضرتت جوید

سیرت با صورت است شرار / وارهان ای مهیمن اسرار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای / وی خرد را بصدق راهنمای

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان

بر درت خوب و زشت را چه کنم / چون تو هستی بهشت را چه کنم

که نماید در آینه تزویر / غرض نکته علیم و قدیر

خون دل چون جگر کند سوراخ / چه جهنم چه حجره طباخ

دوزخ از بیم او بهشت شود / خاک بی کالبد چه خشت شود

خنده گر بیند عاشقان از تو | گریه بیند عارفان از تو
در جحیم تو جنت آرامان | بی تو در امنی بجور حین عامان
گر بدوزخ فرستی از در خویش | میروم فی بپای بر سر خویش
وانکه امر ترا خلاف آرد | دل خود از غفلتش غلاف آرد
همه آگاه و کار و بار از تو | یار بار است و بار یار از تو
نه بلا یا امن از تو سیر شوم | نه بلا تقنطوا و لیس شوم
گر کنی نه بهر بار ره ام جنت | از بشکلی تیز تیارم گفت
امین از مکر تو کسی باشد | که فرو مایه خسی باشد
امن و مکر تو هر دو یکسانست | عاقل از مکر تو هراسانست

این از شکر تو نشاید بود	طاعت و معصیت ندارد سود
این از آن بس بود که وی آگاه	نبود از شکر تو بفعل گناه

فی الاخلاص و المخلصون علی خطر عظیم

چون بدرگاه تست کوه ملال	خواب را زیر پای پیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی	در تو خندد چو گردنش بزنی
یا تو با عقل و جاه و زر چه کنم	دین و دنیا توئی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین	روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو جسم کنم ترکش	کمر کوه قاف گیرم و کش
یا بدان آفتی که بخیر نبود	وآن آفتی که آن خود نبود
هیچ خودبین خدای بین نبود	مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی	یک زمان دور شو ز خودبینی
ای خداوند ای کردگار غفور	بنده را از درت مگردان دور
بسته خویش کن ببر خوابم	تشنه خویش کن مده آبم
دل از این و از آن چه باید جست	ورد خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار	همچو خر پیش سبزه بی افسار

[illegible]

گر خرد در شهر هر ره میبگردی | خرد ران ره طلب که گم گردی

خیز اگر در عراق در زیدند | پس ترا چون ببرند ور نی فرید

پل بود پیش تا نگردی کل | چون شدی کل ترا چه بحر چه پل

اندرین ره نزاد و دانش خویش | پارسا رو ز هیچ پل مندیش

قصد کشتی مکن که پر خطرست | هر که کشتی ز بحر بی خبرست

گرچه نوخیز و نوگرفت بود | بط کشتی طلب شگفت بود

بچه بط اگرچه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود

تو چو بط باش و بینی آب روان | ایمن از قعر بحر بی پایان

بچه بط میان بحر عمان | غرق بطی بازگشته کشتیبان

یارب این خر بطان عالم را | گم کن از بهر عز آدم را

گلشن

[illegible]

تا کل از فرق تنشوی یعنی مرتبه کلیت را از وجه مهم رسانی که جمیع ممکنات بمنزله اجزای تو شوند پل در پیش است یعنی عقبات و موانع بسیار در راه سلوک داری بعد از آنکه کل شدی ترا بحر و پل برابرست و موانع قلیل و کثیر پیش از وصول ... مانع وصول نیست تحقیق بحیات و بقای الهی ...

۳ قوله گرچه نوخیز الخ یعنی بط بچه اگرچه نوخیز و از عالم صید نوگرفت ست در بحر معنوی می باید از عالم ز باشد و بط کشتی طلب یعنی مقید برسوم و آداب مجازی و صوری عجب است پس سالک می باید مطلقا برسوم و آداب ظاهر مقید نباشد چون تو سطور اثبت مجازی در بحر حقیقت سیار گردد و بیت مابعد موید این معنی است ۱۲

قدم از در ره قدم داری	قلزمی را ز دست نگذاری
قدمی را که با قدم نقل ست	سطح بیرونی محیط کل ست

فی قضائه و قدره و صنعه

داده از عقل تو متی را	امر دین را و عقل دینی را
آنچه زاید ز عالم از امرست	آنچه گویند نهی هم از امرست
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو	یرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبار زند	همه بر وفق امر بکار زند
همه مقهور و قدرتش قاهر	صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش	همه مسبوق سابق علمش
آنکه عاصی و آنکه از علماست	آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست	هرکرا منتهی ست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش	نفس را پی بریده انسابش
نسبت نفس سوی عالم جان	همچو گوهرست و گوهر عمان
کور را گوهری نمود کسی	زین هوس پیشه مرد بوالهوسی

گر ازین مهره چند میخواهی — گفت یک گروه دو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم — لعل و گوهر نگر بگوهر چشم
پس چو این گوهرم ندارد بجای — این گهر را بر تو ژاژ مخای
گر نخواهی که بر تو خندد خر — نزد گوهرشناس بر گوهر
دست گوهرشناس به اند — چون کف پای بر صدف اند
نیک دانی که در قضای ازل — دست صنع خدای عز و جل
کرده ام خدای در هر فن — قوتی را بفعل آبستن
تا چو راه همه بگشایند — زانچه گشتند حامل آن زاینند
آنکه او را عدم بود فرمان — کی وجود آورد اندر عصیان
کرده یک امر جمله را ابداع — همگان آمدند در پرگار
هرچه استاد بر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند
گر نوشت ابجدی ز دفتر خویش — نتواند گذشت از سر خویش
عقل شد خامه نفس شد دفتر — مایه صورت پذیر جسم صور
عشق را گفت جز زمین مهرا — عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل دائم رعیت عشق ست — جان سپاری حمیت عشق ست

۱۵۱

عشق را گفت پادشاهی کن — طبع را گفت کدخدایی کن

از عناصر طبعه ساز ارکان را — پس بکف کن ثواب حیوان را

تا چو جنبد ز نطق مایه ساز(د) — در ره روح قدس در بازد

روح قدسی بنفس باز شود — نفس چون عقل پاکباز شود

همچنین ست از بدایت جان — روش اوست تا نهایت جان

آنکه مختار زیر پرده اوست — وانکه مجبور بنده کرده اوست

همه از امر اوست زیر و زبر — نا فلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بودست و هرچه خواهد بود — آن نتوانند کرد و کرد نمود

۱۵۴

فی الشوق

از پس این براق شوق بود / بدل و جان و عقل و ذوق بود
آفرینش چه گشته دانشش / پس خلاصی طلب کند جانش
آتشش از درون برافروزند / که از و جان و عقل و دین سوزند
تا که جویای عشق خودبین است / بو که توبه از پی این است
هر که را کوی عشق او تازه است / توبه او کلید دروازه است
شوق با یار خود و سر و ز بود / یار جوی از خدای دور بود
جوق ذوقت با آتش اندازد / شوق شوقت چو حور بنوازد
چون برون رفت جان ز دروازه / دل کهنه از و شود تازه
صورت از بند طبع باز رهد / دل ودیعت به روح باز دهد
افتد از سیر جان بی اندازه / از زمین تا بعرش آوازه
گر و گرنباد شوق و درد بود / برزن ار بگذرد چو مرد بود
هر چه در راه فتنه انگیزد / همه آتش از پیش راه برخیزد
از پی پای تا به لب شاده / پشم رنگین شود به پیش کوه
آتشش او ز بحر با ارا / [illegible] دریا را

۱۵۳
و آن براق جسمانی نیست بلکه بدل و جان و عقل و ذوق خواهد بود
۱۲

چون مر او را ازو بر انگیزند ‏ ‏ اختران پیش او فرو ریزند

دیدهٔ او چو نور ره بیند ‏ ‏ شمس در جنب او سیه بیند

بد و نیک اندران جهان نبود ‏ ‏ خاک و خورشید و اختران نبود

زهر گیا عشق گوهی او نبود ‏ ‏ در دلش جست و جوی او نبود

آسمان دگرش گردانند ‏ ‏ بر زمینی دگرش بنشانند

هر زمان شوید از پی تگ و پوی ‏ ‏ جبرئیلش آب حیوان روی

خرد از نعرهٔ دلش کالیو ‏ ‏ هیزم برق نعل اسپش دیو

آدمی سوزگشته از پی راه ‏ ‏ مالک دردا و با آتش آه

سر آتش نداند ایچ صبور ‏ ‏ پی او در دنیا بد ایچ غیور

نعل اسپش چو گرد بند ازد ‏ ‏ جبرئیلش حنوط جان سازد

او روان گشته سوی عالم نیست ‏ ‏ باد فریاد کن که یکدم بایست

مصطفی ایستاده بر ره اوی ‏ ‏ از ره لطف تب سلم گوی

اندر آویزد از پی اشراف ‏ ‏ از درونش تراز و انصاف

آب در راه او خلیل زند ‏ ‏ مقرعه آتش جان جبرئیل زند

همه را باز خود رساند بخود ‏ ‏ کآیچ باک از دنیا بد بد

۱۵۴

[illegible]

همه هستند و از همه دور	در بنی خوانده تقدیر الامور
زو بد و نیک قوت و دولت	امر او ما یبدل القولست
امر او را تغیر نبود	خلق را جز تحیر نبود
بغض و حقد از صفات او دورست	غضب آنرا بود که مقدورست
اوست قادر بهر چه خواهد خواست	هر چه خواهد کند که حکم او راست

[illegible]

۱۵۵

[illegible]

بعدم تغیر امر حقیقی و تغیرات مجازی جز تحیر نیست ۱۲

فی صفات مذمومة انها لیس فی صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود	زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند	وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و حقد و خشم و صلح و حسد	نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار	هست بر بندگان خود ستار
سید بد مر ترا از رحمت پند	بخودت میکشد بلطف کمند
گر نیایی براندت سوی خویش	بتلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ	تو گرفته ز جهل راه گریغ
دُر توحید را تویی چو صدف	آدم تازه ور اشدی تو خلف
گر کنی ضایع آن دُر توحید	شوی از مفلسی بپایه فرید
ور تو آن دُر را نگهداری	سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر و پا بدرسی پس از آن	نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی	در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل	هر دو پایت برآید از ره گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود	تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

فی الذی هو یطعمنی و یسقین

بازرا چون ز بیشه صید کنند / گردنش هر دو پایش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
بازدارش ز خود پیاده کند / گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بیند / خلق را بازدار نگزیند
زو ستاند همه طعام و شراب / نشود یک زمان بی او در خواب
بعد از آن برگشایدش یک چشم / بر رضا بنگرد در او نه بخشم
از سر رسم و عاده برخیزد / با دگر کس بطبع نامیزد
بنهم و دست ملوک را شاید / صیدگه را بجه بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که دیدش ز پیش خویش براند
دیگران مغلطند تو بشناس / و اندرین ره ریاضت خاش وار
شرط آن کو همه طعام و شراب / از سبب ستده از اسباب
رو ریاضت کش ار ت باید ناز / ورنه راه جحیم را می ساز

۱۵۷

فی العوام اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را کشد سه سال تمام / رایضش درکشد بزین ولگام

مر ورا در جهد بقهر بجهد / توسنی از تنش برانجهد

کره را چون لگام رام کند / نام او اسپ خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیار آید

چون ندید این ریاضت درخور / باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد / دائم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا / باشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست / پیش دانا ورا افاضت نیست

علت دوزخست و ترسانست / با حجر در جحیم یکسانست

مر ورا هست جای خوف هراس / خوانده در محکمش وقود الناس

نفس فرمان پذیر باید او / عقل قرآن شناس ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر وان امر از حق

نور خورشید چون بر آب آید / آب از آن رام در شتاب آید

عکس خور زاب بر جدار شود / سقف از آن نقش و نگار شود

آسیم از عکس آفتاب شمار ۴۳ | آن دوم عکس آب بر دیوار

جان فرو بند زبیم مهجوری | خاک درگاه جز بدستوری ۵۳

آن او بند در مکان زبان | از کن امر تا دریچهٔ کان

گفته از بهر حرمت درگه | امر یا عقل‌ها اطیعوا الله

نفس و تن بنده تا بگویند | همه چون بنده‌اند جوینده

سوی این کفر و دین بشت نکوست | که ز دین نقش بیند از غم پوست

گرچه بی او نه قصد و نیرو نه | کار دین بی توفی و بی او نه

کار دین خود نه سرسری کاریست | دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر وست | تاج نامرد را چه در خور وست

دین نگهدار تا بمالک رسی | ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو روی | همچو شاخ از برهنگی نروی

ای خوشا راه دین و امر خدای | از گل تیره زو برآر دو پای

همه از کار کرد الله است | نیکبخت آن کسی که آگاه است

در ره جبر و اختیار خدای | بی تو و با توفیت کار خدای

ذکر کلام الملک العلام و تسهیل المرام قال الله تعالی

قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ الْقُرْآنُ غِنًى لَا فَقْرَ بَعْدَهُ وَلَا غِنًى دُونَهُ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْقُرْآنُ هُوَ الدَّوَاءُ مِنْ كُلِّ دَاءٍ إِلَّا الْمَوْتَ

مخمس راز بس لطافت ذوق		صد بیت سوخت فی ذره جست

صفتش در حروف کی گنجد / بخشش را حروف کی سنجد
وهم حیران ز شکل صورتهاش / عقل واله ز ستر سورتهاش
مغز و نغز است حرف و سورت او / دلبر و دلفریب صورت او
زو گرفته مقیم قوت و قوت / وادده مالک و زادهٔ ملکوت
ستر او بهر حل مشکلها / روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن / درد دلسوز را دوا قرآن
تو کلام خدای ایشان پاک / گر نه طوطی و حمار و اشکاک
اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش اوست / ساقت عقلها نمایش اوست
آیت او شفای جان شفقی / راتبش درد و داندهان شفقی
عقل کل زانگه دو رشد / نفس کل را نشانده در عدت

161

عقل و نفس از نهاد آن عاجز … فصحا از طریق آن عاجز

فی جلال القرآن

هم جلیل است با حجاب جلال … هم دلیل است با نقاب دلال

سخن اوست واضح و واثق … حجت اوست لایح و لایق

در زبان را حروف او درج است … چرخ دین را آیتش برج است

روضه انس عارفانست او … جنت الاعلی [illegible] انست او

ای ترا از قرائت قرآن … از سر غفلت و ز عصیان

بر زبان از حروف ذوقی نه … در جنان از وقوف شوقی نه

از کمال جلالت و سلطان … هست قرآن بحجت و برهان

از درون شمع منهج اسلام … وز برون حارز عقیده عام

غافلان را تلاوتی در جان … غافلان را تلاوتی بزبان

بر زبان ظرف حرف ذوقی نه … غافل از معنیش که از پی چه

چیست روح حروف قرآن را … چشم جسم این و چشم جان آنرا

نعمت آن ببرده جسم ز گوش … نعمت این بخورده روح ز هوش

با محرمان بپیش جمال … بسته از مشک پردهٔ جلال

پرده در پرده دار ار از شاه | نبود دل بهیچ سان آگاه
دانکه اینکس که وحی بصر دارد | پرده از شاه کی خبر دارد
نشد از دور طارم ازرق | حرف او هست تا زکیش تلق
سخن و نقش و قرأت و تدوین | از زمین ست تا سر پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز | قشر اول چشیده از کوز
اولین پوست رفت و تلخ بود | دومین چون نبات و سالخ بود
سیومین آن حریر زرد تنک | چارمین مغز آبدار خنک
پنجمین منزلست خانهٔ تو | سنت انبیاست خانهٔ تو
چون از پنجم بدان سپاری | پس با دل چرا فرود آیی
تو ز قرآن نقاب او بینی | حرف او را حجاب او بینی
پیش نا اهل چهره نگشاید | نقش او پیش او برآراید
گر ترا هیچ اهل آن بینی | این نقاب رقیق برچینی
سر ترا رهی خویش بینی | تا روانت بدیده بینی
دل مجمع را شفا زویست | جان محرم را دوا زویست
تن چشد طعم نقلش از پی چیست | جان شناسد که طعم و حسن چیست

یا ایها الناس قد جاءتکم موعظة من ربکم و شفاء لما فی الصدور

و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین

سبحان الذی

بنی اسرائیل

حس چه بیند بگو که صورت نغز / مغز داند که چیست اندر مغز

صورت سورتش همی دانی / صفت سیرتش نمیدانی

کم ز جهانش راهی عدن بدان / خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کردست / که ز نامحرمیست در پردست

صورت از معنی روح بیخبرست / تن دگر دان که روح خود دگرست

تو همان دیده ز صورت آن / کاهل صورت ز صورت سلطان

چه شماری حروف را قرآن / چه حدیث حدث کنی با آن

حرف با او اگرچه همخوابه است / بیخبر همچو نقش گرمابه است

که نبیند همچو بیداران / ذات او خفتگان طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان نهفت / سر قرآن زبان نداند گفت

سر قرآن هم از انکه داند / زو شنو زانکه خود همو داند

کس بشناخت جز به دیده جان / حرف پیمای را ز قرآن خوان

من نگویم دگر چه عشاقی / که تو قرآن همی نکو دانی

هست دنیا بسان تابستان / خلق در وی بسان مستان

در بیابان غفلتند همه / مرگ همچون شبان و خلق رمه
واندرین بادیه هوا و هوان / ریگ گرمست و همچو آب روان
هست قرآن چو آب سر ز فرات / تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر / آب میخور بظرف در منگر
کان کمین زان نمایدت اوطان / که تموزست و مهر در سرطان
زان بماندت نهاد بی روزه / کاب سردست و کاسه پیروزه
ستر قرآن پاک با دل پاک / درد گوید بصورت اندهناک
عقل کی شرح و بسط او داند / ذوق او بیسر نکو داند
گرچه نقش سخن نه از سخن ست / بوی یوسف درون پیرهنست
بود در مصر مانده یوسف خوب / بو بکنعان رسیده زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن / همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان انداخت / جان قرآن بجان توان خوردن
صدف آمد حروف قرآن در / نشود مایل صدف دل حر
حرف او گرچه خوب منقوش ست / کوده از وی همچو عقل منقوش ست
از درون کن سماع موسی وار / نز برون سو چو زیر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند ‌ ‌ هر که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ و آواز و حرف در آیات ‌ ‌ چون سه چوبک کاسه های نبات

پوست ار چه نه خوب و نغز بود ‌ ‌ پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از خبث تو سرود آید ‌ ‌ نبی از جهل تو فسرده آید

تا درین ترتبی که ترتیب است ‌ ‌ تا درین مرکزی که ترکیب است

تا درین عالمی که پر جهت است ‌ ‌ تا درین مرکزی که پر کیب است

مبصر سید بین بدل طوبی ‌ ‌ بزبان حرف خوان بدل معنی

بکن از بهر حرمت قرآن ‌ ‌ عقل را پیش نطق او قربان

عقل شو و دلیل اسرارش ‌ ‌ عقل عاجز شدست در کارش

تو کنون تا حفاظ غمازی ‌ ‌ نه سزاوار پرده رازی

تو نگشتی بستر او واقف ‌ ‌ نشنیدی هنوز در موقف

تا هوا خواهی و هوا داری ‌ ‌ کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگرفت ‌ ‌ سگی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بد و زرخ آز ‌ ‌ یافت انگشتری سلیمان باز

شد هزیمت ز ستر او شیطان ‌ ‌ چه عجب گر زبان شد از قرآن

[illegible]

١٦٦ [illegible]

باش کانگه که صبح دین بدمد / شب وهم و خیال و حس برمد
چون ببینند مر ترا بی عیب / روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند
سرّ قرآن ترا چو بنماید / پرده‌های حروف بگشاید
پاکی اجزای خاک را بیند / پاک باید که پاک را بیند
در ره ما سخن که دیو گزید / فهم قرآن از آن دماغ رمید
ز استماع تهی نتابد گوش / ورنه چه سرّ سوره نارد هوش
هوش اگر گوشمال حق یابد / سرّ قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف آورده / در ملک صورت صدف آورده
مغز در زان بدست ناورده / که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار / در صافی ز قعر بحر برآر
گهر بی صدف درون لبست / صدف بی گهر برون گلست
قیمت در نه از صدف باشد / تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدید قعر از قعر / بشناسد ز در دریا بقعر

وانکه بی شطر شطر این دریاست / نه سزاوار لؤلؤ لالاست
سطر قرآن چو شطر ایمانست / که ازو راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز دُرّ و پر ز گهر / ساحلش پر ز عود و از عنبر
زوست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون / آید از پنجرهٔ حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نقش خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به / نشود بز به پیچ پیچی فربه
نکند خیره زودی و دیری / آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک نقاشی / چهره را از نقاب نشناسی
نبود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن
چون قدم در نهی در آن اقلیم / کندت ابجد و فا التعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را / آب وجدان تو شمس و پروین را
سیرت صادقان چنین باشد / ابجد عاشقان همین باشد

[illegible]

[illegible]

پرده او روی روز تاریکست / لفظ این نکته سخت باریکست
گر همی گنج دولت باید و جان / آیتی زو به جان و دل برخوان
تا در و گوهر یقین یابی / تا در ترکیب هم درین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم / تا بدانی تو زر ناب از سیم
در بها چیست سر تا یابی / در میان چیست رمز پنهانی
تا نماید به تو چو مهر و چو ماه / روی زیبای غیب خود ز نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنگ / بدر آید ز ظلمت عروس سنگ

فی هدایة القرآن

رهبرست او و عاشقان راهی / بهشت است او و غافلان چاهی
ور ز بن چاه جانت را طلبست / نور قرآن ببوی آن رسنست
خیز و در رسن چنگ آور / تا بیابی نجات خویش مگر
ورنه گشتی به قعر چاه هلاک / آب و بادت و پای آتش خاک
تو چو یوسف گرفتاری از شیطان / زود بشری که هست قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه / چنگ در وی زن و برآی از چاه
راه مردان ... بدان ره / تا بدان آب جان بدست آرند

۱۲۹ [illegible]

تو رسن راهی بدان سازی / تا کنی بهر نان رسن بازی

کس نداند دو حرف از قرآن / با چنین دیده در بهار قران

دست عقلت چه چرخ گردانست / پای بند دولت تن و جانست

گرته تخت و تاج باید و جاه / نشینی مقیم در بن چاه

یوسف تو بچاه درماندست / دل تو سوره یوسف خواندست

رسن از دو زو سازد و دلوا آه / یوسف خویش را برآر از چاه

فی عزة القرآن انها لیست بالاعشار والاخماس

بهر یک مشت کودک از وسواس / نامش اعشار کرده واخماس

کرده منسوخ حکم هر ناسخ / نشده در علوم آن راسخ

متشابه ترا شده محکم / کرده بر محکمش معول کم

تو رها کرده نور خشد آن را / وز پی عامه صورت آن را

ساخته دست مزد سالوس / بهر یک من جو و دو کاسه سبوس

گه سرودش کنی وگاه مثل / گاه سازی ازو سلاح جدل

گه زنی ورزمش به بی ادبی / گه شمارش کنی به بوالعجبی

گه کنی بر قیاس خود تاویل / گه کنی حکم را بران تحویل

گه ز پاپوش سر بری بخیال / گه درونش کنی برون بجدال

گه برای خودش کنی تفسیر / گه بعلم خودش کنی تقریر

سے نکردی مگر به پنجپاره / گر دو صد وقتهای سیپاره

گاه گوئی رفیق جاهل را / یا نه کرباس بافت کاهل را

گه نویسم ترا یکی تعویذ / پاک دارای جوان مدار پلید

لیک بهر چه پیگاه می باید / خون مرغ سیاه می باید

این همه حیله بهر یک درم / شاهدی پا پشتی ز بهر شکم

عمر بر داده بخیره به باد / من چه گویم برو که شرمت باد

در یکی مسجدی خزی بهوس / خلق تیره بسخنهای تو چه بس

زین هوس شرم شرع و دینت باد / با خرد با اجل قرینت باد

با چنین خود فضول بی ننگت / شرم بادت که نیست خود ننگت

فی صحة الکلام

پاسش تا روز عرض با یزدان / نکته چنان تو کند قرآن

بعد ازین با عمل بصدق تو / چند باطل کشید از حق تو

و بدانی که گناه پیدائی / آشکارا چنانکه پنهانی

١٧١

شب و روز هم بخواند با فریاد | داد یک حرف من بصدق و داد
حق نحو و معانی و اعراب | زو ندید هم بصدق در محراب
معجزه در سرود نیک آید | [illegible] نشنم گو و نیک آید
چند گو لاف زد بدعوی ما | پس ندانست قدر [illegible] ما
بجز از گفت و گوی و دمدمه | نیست گوش نصیب این [illegible]
سوی میدان خاص نشتافت | روی ما از نقاب نشناخت
بر سر کوی باز گشت و بگو | سگی آمد کسی نپاید [illegible]
عقل و جان زا بقول من بسپرد | سوی راهی و هوای [illegible]
گه به تیغ هوا بخست مرا | گاه و بر دام نفس بست مرا
گه بسوی شراب اندم را | گه براه سرود خواند مرا
گه بخواندی مرا براه مجاز | گه [illegible] بگشاده چون خران آواز
گه شکستی چو چوب را سکنه | سر [illegible] حرف نظم از شکنه
گه چو قوال گه ز نغمه | متفرق حروف نظم از نغمه
ای مدبر مدبری چنین | خواهم انصاف [illegible]
در سرای مجاز از سر ناشه | گه بباز آرد و گاه و گه [illegible]

جلوه کردی براه اعجازی	گه بحرفی و گه بآوازی

فی حلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن	چون زبان بر دهی نبردی جان
از درون منظر زبان آیی	تماشای باغ قرآن آیی
تا بجان تو مهابت نماید	آنچه بود آنچه هست آنچه آید
تو ز خاک جهان برون برده	آنچه بود و شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت ازو محکوم	همه گردد ترا ازو معلوم
بشنوانند ترا صفات خدای	گشته پشت ابصدق قصه سرای
مستمع چون شد سماع کلام	گیردش نطق صد هدی بر اتمام
تا ببینی بدیده اخلاص	چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورهائی چو سپهر و نا نفری	نقطها چون ستاره طیری
نصب و فرش چو عرش چون کرسی	گر تو از هر شدی خبر پرسی
جزو جزوی از طریق قدم	لوح محفوظ سر نیر قلم
حرفها پاک روح پرورده نور (پاک)	نقطها خال مشک بر رخ نور
اینچنین در نگر بصورت او	تا بدانی تو سر سورت او

[illegible]

[illegible]

تا الف را در درون راهی آرد	یا قتارا بزیر پا سپرده آرد
تا فروشد بجای جان خرد	یوسف خوب را بپژمرده بد
زانکه در کوی عشق وحدت و رنگ	بیش ازین هست نیار و رنگ
بوته شهوت امتحانش کند	پیر او ان با محو زر کارش کند
پس دگر باره بوته سازد	تا در دو غل و غش بگدازد
پس چو نیش کند فرو ساید	پس به تاج او بیارآید
هر ملک اکه عدل و دین باشد	افسر تاج او چنین باشد
سنگی گر نگشت آلوده	گرچه نیکوست هست بیهوده
با دگر چه خوش آید و دلکش	بر حدش بگذرد نباشد خوش

فی ذکر کشف القرآن

هر جنب با امر بیدانش	پس نه مهجور کرد قرآنش
پس زانوی خیرش بنشاند	لا یمسه چه بود درستش خواند

[illegible]

مقری را بدازپی یک دانگ / همچو قمری دو نغمه دارد بانگ

قول باری شنو هم از باری / که مجابست صنعت قاری

مرد عارف سخن ز حق شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود

طبع قوال را زبون باشد / عشق را مطرب از درون باشد

در دل نفس غر نه برنخ خال / که خیالت نشان دهد از حال

یا خیال لطیف گوید راز / شکن پیچ و وقفه درآواز

هرچه آواز و نقش و آوازه است / خانه شان اندرون دروازه است

هیچ سعنیستی اگر در بانگ / بلبلی بنده نیستی پروانگ

دل ز معنی طلب نه حرف مجوی / که نیابی ز نقش عنبر بوی

عدقی دان درین سرای مجاز / چشم را رنگ و گوش را آواز

مجمع صبح جای بی گوشیست / واندر انجا سماع خاموشیست

کی سوی عشق دیدنی باشد / لذتی کان شنیدنی باشد

طبع را از غنا مگردان شاد / که غنا جز غنا نیارد یاد

یا مگو بر سبیل آمد یار / قوم را او درآب دور بدار

یا بیابش فرو بر از سرکین / یا بجا کش سپاره و خوش نشین

۱۷۵

هر چه در عشق نیک هر چه بدست | بارکش خر بدان از خرد است
هر چه صورت دهد با تش ده | ناله زار در دل خویش نه
چون برون ناله آید از دل خویش | پای او گیر و سوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای نسناس | که بصد بند و حیلت دیو آس
آن همه دیو نفس در تو دمد | تا ز تو عقل و هوش تو ببرد
ای درین بادیه پر از بیداد | عمر را عمر خوانده شرمت باد
راه دین صنعت عبارت نیست | نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دورست | ضمن قرآن چو دیو ناشورست
ناگهی باشد ای مسلمانان | که شود سوی آسمان قرآن
گر چه ماندست نزد ما نامش | نیست مانده شروع و احکامش

فی استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپریست | نعرهٔ بیهده خری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند | حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و حفظ خویش برگیرد | کار با جملگی ز سر گیرد
با مرید جوان سرود و عشق | همچنان دان که مرد عاشق و دو

[illegible]

حال کان از محال بدرش بود	همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد	آتش انگشتیش دود نکرد
هر که در مجلسی سه بانگ کند	وان که اندیشه دود دانگ کند
ور نه آه مرید عشق الفنج	همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گرد گنج بر جنبد	مهره کامش آتش انگیزد
گنج اندر فقیر چیست خری	چاک چاک اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد	نور و صفو روغن آویزد
نفت چون روغن از پیش بگیرد	نم هر جا نه بانگ در گیرد
آه رعنائی طبیعت تست	راه بینائی شریعت تست
آینه روشن است راه شما	پرده آینه ست آه شما

التمثیل فی خلقة آدم و عیسی بن مریم علیهما السلام

پدر آدم اندرین عالم	هست از آن دم که زاده مریم

[illegible]

ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم [illegible]

واد او را و دیگر همچی خدا و ندر و حیث ها در شده از حق سبحانه و تعالی بی واسطه اسباب

تن که تن شد ز رنگ و دم شد — جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هر کرا آن دم ست آدم اوست — وان کرا نیست نقش عالم اوست
آدم آنم که از قدر دریافت — دل خبر یافت سوی جان بشتافت
که ازین دم خبر چگونه دهی — گفت مستم ز جام و باده تهی
جامه و جام ما ستی زانست — کین گرانمایه سخت ارزانست
همه خواهی که باشی او را باش — بر او سوی خویش هیچ مباش
بپر پرده زدام ناسوتی — در جهان دیده بدار لاهوتی
دیده خطهای خط ملکوت — همچو عیسی بدیده لاهوت
آنکه در بند این جهان آویخت — سود که از لشکرش بگریخت
که این جهانی ست مایه غم و رنج — خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان — این جهان عقل و آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست — هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویش شکست — کس ورا نه او کسی را جست
خویشتن را یکی مخوان در ده — کان یکی بیش که هیچ از آن یک نه
هیچ نقش زیاد و بهره مپیچ — بسوی خود یکی و آن یک هیچ

تو یکی نی و لیک هم ز عدد او — نام داری و بس چو نقش زیاد

چون در آمد وصال را حاله — سر درکشد گفت و گوی دلاله

گرچه دلاله پیشکار است — گاه خلوت ترا گرانبارست

زانکه باشد ز روی عقل و نظر — دو هزیمت بوقت خود سه ظفر

پس تو ای بو الفضول بلغاری — چون درین دو بدیل بو نماری

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلا

انبیا راستان دین بودند — خلق را راه راست بنمودند

چون بمغرب فنا فرو رفتند — باز خودکامگان بر آشفتند

پرده بست ظلمت از شب شرک — بوسها داد کفر بر لب شرک

این چلیپا چو شاخ گل در دست — وان چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده سال و مه معبود — وان خدا مانده از همه مقصود

این شمرده ز جهل بی برهان — بدی از دیو و نیکی از یزدان

خاک پاشان آتش آشامان — آب گویان باد آرامان

این چو باده ز مغز عقل زدای — وان چو نکبا ز سر عمامه ربای

این وثن را خدای خود خوانده — وان ثمن دار دین بیفشانده

۱۷۹

این یکی سحر و آن دگر تعلیم　　این یکی در امید و آن در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند　　همه اسمی بصیرتان بودند

عام قانع شده بتزیین دین　　خاص مشغول در تشین دین

دین حق روی خود نهان کرده　　هر یکی دین نو عیان کرده

بدعت و شرک سر بر آورده　　زندقه جامه در بر آورده

این به تلقین هرزه در سبب　　وان بتخییل بیهوده خرسند

گوش سرشان بهوس نزده پند　　زبان شان بهوی ملوث دید

شده دزد یک عام و دانشمند　　سفهه و غلبه و فضول پسند

خاص در بند شهوت و لذات　　عام در بند جهل و خرافات

مند بر گشته علم دین　　همگان تن اثر خدای هر زه درگا

بر خود جسته در بهانه علم　　عقل پوشیده در بهانه علم

استیها نیز شد و ظلم　　روی پوشیده چون الف در میم

خاصگان چون بجانب بار شدند　　عامیان با سر زبانه شدند

آن یکی رفته بر سر موسی　　وان دگر گفته می او عیسی

کیش زردشتی آشکاره شده　　پرده جسم پاره پاره شده

ملک توران و مملکت ایران — شده از جور یکدگر ویران

حبشه تا حنت سوی یثرب — فیل با ابرهه ز مشرق غرب

خانهٔ کعبه گشته بتخانه — بگرفته تعصب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل — یک جهان پر ز ناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور — صد هزاران ره و چه و همه کور

بر چپ و راست غول پیش نهنگ — راهبر گشته کور و هم ره لنگ

خفته جهل او پر خواب بی — کژدم حمق کرده ذباب بی

پر جهالت جهان و پر نیرنگ — بر خردمند راه دین شده تنگ

بانگ برداشته سحرگاهان — سگ و خر در جهان گمراهان

ای سنائی چو برگرفتی کلک — در شریعت کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق اول — پس بگو نعت احمد مرسل

چون ز توحید گفته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی

خاصه نعت رسول با تمکین — آن ز پیغمبران بهین و گزین

احمد مرسل آن چراغ جهان — رحمت عالم آشکار و نهان

الباب الثانی فی فضیلة نبینا محمد صلی الله علیه وآله وسلم

علی سائر الانبیاء وفی معراجه وفی بدایة ذاته ویده وشانه
فی منقبته وحسن خلقه وکرامته وانشراح صدره ومشیته
واتباعه وبعثته وارساله وفی الصلوة علیه قال الله تعالی
ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین
امنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله تعالی وما
ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال علیه السلام
انا سید ولد آدم ولا فخر وآدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر

آن که اندر جهان جان هر کس
چون محمد ندید بر سپهر جلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل

جان جانها محمد آمد و بس
آفتاب سعادت ابدی
آفتابش که احمد مرسل

تا مدار اندر سراسر آفاق	پایمردی چنو نبد بر میثاق
شرع او در افلاک مسلم کرد	خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد به بارگاه خدا	دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی سجده کرده عالم و دین	زانکه گشته چو مسجد ذوالنون
دیده جان پاک آدم ازو	معنی یکی بلفظ محکم ازو
جان عاقل جهان بدو بینند	دانشش بر جان خویش بگزینند
انبیا ریخته هم از زر او	هر چه شان نقد بود بر سر او
تا شنیست هیچ هستی زاد	آفتاب چنو ندارد یاد
همه شاگرد او مدبر شان	همه مزدور او مهندس شان
او مسیری بود مستقل گردون او	او ولی بوده و انبیا تن او
والکن جسم را با ساس	میزبانی بروح چیو آسمانی
کوشش او ولایت تقدیس	صحن او بام خانهٔ ادریس
آستان پیش بوده انس	بوده بستان کوچ روح القدس
کرده با شاه بپر طاوسی	جاده در بوستان قدوسی
جان او خوانده پیشتاز ازرق	اسجد لم یزل رشحه حق

[illegible]

ستر او سورت وفا خوانده — دل او مرکب صفا رانده

گوهری بوده دست منقبتش — پای بر سر نهاده مرتبتش

عالم از بهر او بانتظام بدو — غرض نفس کل تمام بدو

قدمش بد ازل نه بوده — بوده کل کون نابوده

[illegible] داشت بهر عالم — مر ورا کرده کار لوح و قلم

قدمش در ازل نظر سوده — قدمش در ابد نیاسوده

علم او میزبان عالم را — شرع او شحنهٔ خدای ابد

آمد از بهر زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب

قالبی چون حقیقتش اندر بر — قالبش همچو سیرتش بر در

فیض فضل خدای مایهٔ او — فرتر از همای سایهٔ او

جان او دیده ز آسمان قدم — زاده از عقل و آدم و عالم

بلکه از عقل بیشتر دل او — دیده صنع خدای در گل او

[illegible]

گفته او را بوقت وحی و حل	جبرئیل امین و لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش	ماجراهای غیب در پیشش
هست کرده ز نور لطف گلش	شرق و غرب ازل درون دلش
آدم آنگه که سمت جان داشت	پای دامنش بر گریبان داشت

فی معراجه صلوات الله و سلامه علیه

بر نهاده ز بهر تاج قدم	پای بر فرق عالم و آدم

۱۸۵

دو جهان پیش همتش بوجود
پای او تاج فرق آدم شد
بارگیرش سوا از ل معراج
گفت سبحانش الذی اسری
در شب از مسجد حرام بگام
بنموده به دیدگان موسی
یافته جاسه خواجه [illegible]
شده از صخره تا سور فرف
گفته و شنیده و آمده باز
قامت عرش با همه شرفش
بر نهاده خدای و معراج
با قرص [illegible] دل تباه کرده است

[illegible] با [illegible] و ما طغی [illegible]
دست او رکن علم عالم شد
[illegible] با [illegible] سوا [illegible]
شده از آنجا بمسجد [illegible]
رفته و دیده و آمده [illegible]
آیة الصغری و آیة الکبری
[illegible] قربا [illegible] القربی
قاب قوسین لطف کرده [illegible]
همدران شب بجایگاه [illegible]
ذره پیش ذروه شرفش
بر سر [illegible] از [illegible] تاج
با [illegible] گناه کرده است

شده اندر زمین بفضل و نظر / خاک آدم ز آفتابش زر

زاده از بلید گر بعلم و بدم / آدم از احمد احمد از آدم

غرض عالم آدم از اول / غرض آدم احمد مرسل

از پی او زنا گزیر پیوند / بسر او خدای را سوگند

در او بوده جای روح القدس / پای او سجده جای روح القدس

گر نه از بهر عز او بودی / ذل خاک این کمال ننمودی

خلق او مایه روح حیوان را / خلق او دایه نفس انسان را

کرده ناپید از خمش تو تیغ / خدا لله تاریخ هستیش مریخ

بوده بر جبیس چون پیر او را / چون کمان خم گرفته تیر او را

چشم جمشید مانده در ابروش / قرص خورشید مهره گیسوش

رنگ رخساره زحل سیماش / نقش پیشانی قمر نامش

شرف اهل حشر فتراکش / لوح محفوظ پاک ادراکش

بوده در مکتب حکیم و علیم / لوح محفوظ بر کنار یتیم

جسم و جان کرده در خزانه راز / پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی والضحی آمد / صفت زلف او اذا سجی آمد

بوده مقصود آفرینش او — انبیا را بسان بینش او

یافته بهرهایی خواجهٔ دین — رتبت شیر چرخ گاو زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش — دیوکیش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی برباد — جان و دل را بمهر آمنه زاد

در دلش چون گذاشت علیا را — رهبر بود مر بحیرا را

آمنه غافل از چنان دری — دهر نادیده آنچنان گهری

در نه نگذاشتیش جستن دین — بر دو که آمنه بروح امین

وز حلیمه فطام یافته او — در ممالک نظام یافته او

گشته عمان ورا عدو در را — وز بزرگیش ناشده آگاه

قلزم دین نشد بجز زو بجا — دولتی جز بدولت احمد

چون بدین جایگه سفر کرده — خاک آنجاست با خود آورده

خورده با آب پاک بنشسته — ز آب گردش چو آسمان شسته

خاک او بوده ز آب تجریدش — سفر دل مقام توحیدش

باد بد مقصد جانش ناکرده — آب غربت ز پایش ناکرده

سیل نامد نهال کن تر ازو — مرغ نامد قفس شکن تر ازو

همتش الرفیق الاعلی جوی — عز نفسش لا نبی بعدی گوی

شیخ را ساز نور داده چو شاب — خاک را آبروی داده چو آب

او ورا بنده بود از سر جاه — همه عالم ز پای او ...

[illegible]

رو که تا دامن ابد چون او	کس نه بیند بچشم خود نیست

فی فضیلته علی سائر الانبیاء علیهم السلام

خالق او از نفیس تر ترکیب	خرق او از شریف تر منصب
از همه انبیا ببخشش رسید	کل آن هست و هم هست این عجب
هم عرب هم عجم مسخر او	لقمه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه	با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق زیر سر او	نیست ادراک بر بصیرت او
شده قوی برای حق جویان	از قوی تر قوی خویش گویان
تیغ و قرآن ورا شده معجز	نشود شرع او و خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون	هردو یکرنگ از درون و برون
او مدینه علوم و باب علی	او خدارا نبی علیش ولی

[illegible]

هر که از در در آمده بر او — تاج زودی نهاده بر سر او

از پی خود نه از برای همو — صدر را و آب کعبه برده ز رو

ختم شرع و خاتمت درهم — صدق الله نشسته بر خاتم

از پی کدورت دل و جانش — پیش حکم و خطاب قرآنش

نفس بی چشم همچو نرگس تر — عقل بی گوش همچو سیسنبر

فی بدایة ذاته علیه السلام

آدم از نا در عدم زاده — او چراغی بدو فرستاده

غیب یزدان نهاده در دل او — آب حیوان سرشته در گل او

دیده او بگاه منزل خواب — تا سوی عرش برگرفته حجاب

جان او بوده در طریقت حق — گوهر حضرت حقیقت حق

ز رحمت آب و گل درین عالم — رحمتش تام کرده فضل قدم

قدر شبهای قدر از گل او — روز روز قیامت از دل او

حلقه حلقهها بحلقه موی — شحنه شرعها بصفحه روی

عرض کن ز حکم در ازل او — اول الفکر آخر العمل او

عبادت جمیع شرائع یافت پس او صلی الله علیه و آله و سلم مستحفظ جمیع شرائع باشد نه تنها شرع مطهر خود ۱۲

[illegible marginal commentary]

بوده اول بخلقت و صورت	وامده آخر از پی دعوت
راز حق پرده محارم او	نفس کل صورت مکارم او
بوده در روضهٔ حظیرة الانس	مادرش ام ودایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده	شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او بهر گه از مهی و بهی	سخره کرده بقد سرو سهی
صبح صادق چنو ندیده براه	آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی	عقل و جان گوهر و گیسوی او
اندران گیسو سیاه و سپید	دوخته عقل کیسه‌های امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ	وان دگرها سیاه چون پر زاغ

شعر

[illegible marginal commentary]

لون او ماه را چو گل کرده ‌ ‌ ‌ بوی او مشک را خجل کرده

حلق خلق از برای طوق فرش ‌ ‌ ‌ خلق خُلق نسیم خاک درش

فرش نو بار فرع او گشته ‌ ‌ ‌ عرش مقلوب شرع او گشته

(بی اضافت ... کتابت)

بوده همزاد با ازل نسبش ‌ ‌ ‌ گشته همراز با ابد ادبش

دیده از چشم دل بنور احد ‌ ‌ ‌ از دریچه ازل سرای ابد

کرده از [illegible] دهی ‌ ‌ ‌ سورهٔ سیرت جوانمردی

من نگویم که غیب‌دان بود او ‌ ‌ ‌ گرچه از چشمها نهان بود او

غیب‌دان و شفیع کون و مکان ‌ ‌ ‌ نیست جز خالق مکین مکان

لیک باشد بوقت نشر حکم ‌ ‌ ‌ گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه بنمود حق سبحان دلش ‌ ‌ ‌ رمزهای حقیقت اولش

طلعتش زینت جهان آمد ‌ ‌ ‌ ساعتش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر جوسق ‌ ‌ ‌ شد گسسته عنان عز یعوق

چون زبان را بنامه کرد روان ‌ ‌ ‌ تا شد و کسری آرمیده روان

بشقاوت چو رشد کرد رها ‌ ‌ ‌ از سعادت یقین بماند جدا

چونکه عیشش فتاد بر عنوان ‌ ‌ ‌ زهر شد نوش جان نوشروان

[Margin:] ... لو تعلمون ... ما اعلم ... ۱۹۳ ... ۸ ... ۱۲

شد ز تابش نشانهٔ کسری / سر ایوان طارم کسری

پای کوبان عروس عشق ازل / سرنگون اوفتاده لات و هبل

داده داوش همه خلائق را / عز معشوق و ذل عاشق را

رفته از افتداش تا عیوق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه جهان آدم اوست / پارسا سوی ملک اعظم اوست

ملک تن را خرابی از نیش / ملک جان را عمارت از نوش

جزع و لعلش ز بهر عز و شرف / گوشها کرده همچو گوش صدف

رو ز تار و شنت و تسبیت / زلف و رویش شفیع هر گنهست

انبیا زرقه دادن از لب او / و ز پی زاد راه مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل گاهواره جنبانش

دیو را بوده روز بد رو حنین / صورت سورهٔ شعوفه تین

فی کرامته علیه السلام

گر ملک دیو شد که آدم / دیو در عهد او ملک شد هم

نور بیننده در گوینده / جز از آن دل ندیده جوینده

هیچ سائل نخشندی و نخشم / لا در ابروی او ندیده بچشم

جوهر این سرای را عرض او — لیک عرض بهشت اعراض او

افراشها کرده بر مویش — عقل دریوزه کرده در کویش

خاک پاشان ملک شکار از وی — نیکوکاران تمام کار از وی

لب و دندان او بمنع و عطا — بوده دندانه کلید بقا

لب او کرده در مسالک ریب — روی دلها سوی دریچه غیب

خلق را او ره صواب دهد — سایه را مایه آفتاب دهد

جبرئیل از کرامتش در راه — بر ملک جمله گشته شاهنشاه

شیر فرش بهر قال و قیلی را — در قفس کرده جبرئیلی را

طیب ذکرش غذای روح ملک — طول عمرش مدار دور فلک

قدر او بام آسمان برین — خلق او دام جبرئیل امین

تحفه بوده او ز جان بلند — زاده و دیده جهان بلند

پدر ملک بخش عالم او — پسر نیک بخت آدم او

آدم از وی پسر پدر گشته — وز نجابت ورا پسر گشته

چشم روشن شده از و آدم — جان او از خیال پسر خرم

متنفر ز خطه ملکوت — متوحد بغربت جبروت

جان او ببریده ز آب و گل — دوست را دیده از دریچه دل

۱۹۵

صلی الله علیه وآله وسلم چه پدر بودن پیغمبر علیه السلام که اول ما خلق الله العقل اند حقیقة امریست مقرر

فی اتباعه علیه السلام

خسرو جان او بهر دو سرای | واسطه در میان خلق و خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند | کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی | کی دم از خامهٔ سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام | کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آن بنانی که کرد مه بدو نیم | کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم
آنکه هر حرف را دلش بظرف | کی شدی در زمانه بستهٔ حرف
آنکه شب را سپید موی کند | کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبی | از دریچهٔ مشبک عصبی
که شدا در اشش از بلندی نور | از زجاجی و از جلیدی دور
آدمی زنده اند از جانش | انبیا گشته اند مهمانش
او همه است از جلال با ما یار | همچو جان در تن و یکی ز شمار
چون فرو تاخت زآسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت | جان خود زیر پای اسپش ریخت
پیش شاهی که نور بار آورد | نار زردشت جان نثار آورد
خدمتش از بارگاه بلند | خواجهٔ سدره شد جل بند

گر چو موسی بسوی نیل شدی — نیل چون پر جبرئیل شدی
اندر آمد بجوش دل خاطر — نسخت علم غیب در خاطر
مصلحت را ز مهر عالم داد — هر چه کوشش شد ز دانش او
چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی — هست از آنگاه باز گوهر جوی
آسمان از جمال او ز زمین — خاک بیزی شدست گوهر چین
نطق او هر چه در عقول نهاد — روح بر دیده قبول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی — یک نظر زو و یک جهان تقوی
نام او هم نگشت با تقدیر — کام او هم درست با تفسیر
وصف او هر چه در زبان او — یاد او آب در دهان دارد
عشق شد از [illegible] کبری — قدری شد [illegible]
خلق او آمد آنکه [illegible] — روح عیسی و [illegible]
یافته دین حق [illegible] — خلق او را خدای [illegible]
چون در آمد [illegible] ازل — هر که [illegible] علم و عمل
دین بدو یافت [illegible] رونق — زانکه زو یافت ناقه راه بحق
رهروان را ز [illegible] شمار — آنکه [illegible] شد دین آر

[illegible]

[illegible]

تا گرمی کردی چو دینار زند	پیش شاه امروز جاه دین آرند
تا نه بکشود لعل او کان را	شمعها شمعدان نشد جان را
ترسش چون ز آب تیره گشته	زهره در حال نوحه گر گشته
چون ز جهان رخ نهان کردی	خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز	بتماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشتغال خلق درماندی	ارحنا بلال اخواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن	خاک بر فرق آن کن و این کن
گر شدم سیر ز آدم و عالم	هین سیاها سپید چهره بدم
آدم خویش را بپرده راز	بوده ادهم جنیبت اشهب باز
گاه گفتی جهان مراست تبع	گاه گفتی اجوع گاه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر	نزدی جز برای دین شمشیر
گر نبی گرم و سرد بی تر و خشک	ترشش تربت عرب به اشک

[illegible]

مهرش ادریس ابداده نوید | لطفش ابلیس را نکرده نمید
سایهٔ پروردگان پردهٔ غیب | از پی رشک و شک و شبهت و ریب
رفته زو بر عطا چو چرخ کبود | تا نگردون در آفتاب فرود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه | چشم جسمش نه روح و روح آگاه
همه خلق ده وفا و بسط و فرح | شرح این نعمتها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینهٔ او گشاده روح نخست | هر چه جز پاک دید پاک نشست
در ره بود هشت در رمان از وی | در رهگشاده همچنان از وی
سینه را که حق حکم باشد | در رهگشادنش چه کم باشد
بهر آن تا کند در این بنیاد | چون ره خود ببیند از خود گر یاد
از پی جبرئیل گشت دو دست | آن جراحت با مرا یزد چیست
دل او بودی از خیانت پاک | چون ز اشکال هند تختهٔ خاک
رقم اوست قسمت جان را | تختهٔ خاک امر یزدان را
انبیا گر چه محتشم بودند | هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند نه پی دو نیش | پیش بودند بهر افسر و کیش

۱۹۹

گرچه پیش انبیا و پیش از این حرفست | بیش صفر صحیفه زین سبب است

بی یکی فرع او بهشت مقیم | ای یکی شرع او بهشت الیم

شده بی انگشت ظاهر معلوم | بیش ز بوم و بام کلب الروم

همچو پیکان سوی نیکان | تیر برآورده تیر بی پیکان

همچو پیکان تیر شد از تعلیم | نقش داده حق کتاب کریم

گشت دیده بهشت مؤمن را | سدره و عرش و لوح و طوبی را

دیده از دل بدیده لاهوت | در جوامع جوامع ملکوت

زلفت فردوس را بپسندیدم | قهر زندان عدل هم دیدم

هرچه یکسر ز غیب شنوده بود | بکم از ساعتی مرا بنمود

دادم آنکه دلش ز هیبت ها | کین همه غیب عالم ماویست

وانکه صد بار کیست بی سر | جز از او در میان خلق و خدای

گر شریعت اندر آمد هیچ نبود | هم او بود شنیدمی هم

فی تفضیل ... علیه الصلوة و التحیة

بعد از آن خلق او مزین شد | چشمه آفتاب دیگر شد

پیش آن مقتدی رسانی | عقل با جهل شد و بستانی

[illegible]

قدم صدق یافت نقل از وی — از عقیلات برست عقل از وی

چون درآمد به مرکز سفلی — گفت دین را هنوز تو طفلی

وانکه کرد دین یزدان را — تا بپرورد نور ایمان را

پیش او گوش گشته عقل همه — پس از و فاش گشته نقل همه

هر مصالح که مصطفی فرمود — عقل اندر که گوش باید بود

عقل پیش حکم اوست تهی — زانکه زو یافت عقل ورزبهی

عقل در مکتب هدایت اوست — زیرکی عقل از هدایت اوست

گیرد جهان ز بیم گمراهی — عقل کل را با فراستی

عقل داوودوار در محراب — پیش او خیز راکعاً و اناب

پیش او عقل قد خمیده رود — تو بیا هی آنی او پدیده رود

عقل جان ساز هر چه وشد نقل — که بپایان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمانست — عقل در کار خویش حیرانست

عقل تو در مراتب دل و تن — زندگانی دهست زندان کن

عقل خود کار سرسری نکند — لیک با دین برابری نکند

عقل و فرمان کشیده‌ئی باشد — عشق و ایمان چشیده‌ئی باشد

اینچنین ره بیرون عقل و جان خیزد | این بران آن برین بنیا نهد

شرع او روح عقل و جانیست | رای تو پای دیو نفسانیست

چون سران بهر چشم زخم بزن | رای بر پیش شرع او گردن

هر کجا شرع روی خویش نمود | رای در گرد خشم او فرسود

هست با شرع کار رای قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس

راه شرع آنکه نفس اسوزد | رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة العالمین طبیب تو بس

هر کرا از کمال مایه بود | خرد مصطفاش دایه بود

بست دیوار بهر سنت را | سیرت او سرای سنت را

گر ندانید ای هواکوشان | بشنوید این سخن ز خاموشان

تا بگویید از زبان خرد | هر که دل دارد او ز خرد

کاندرین کلبه پراز کوران | واندرین کارگاه مزدوران

ادب او به از خصال شما | خرد او به از کمال شما

او دلیل تو بس تو راه مجوی | او زبان تو بس تو یاوه مگوی

وهم وحس وخیال از تو بهشت — زان همیشه مقام تو بهشت

مرد همت نه مرد نهمت باش — چون پیمبر نه ز امت باش

سخن او برد ترا به بهشت — ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی — خرزی زه و جوهری گردی

جان فدا کن تو در متابعتش — گر نداری سر معاتبتش

سوی حق بی رکیب مصطفوی — نرسد پایت ار چه بس بدوی

تا قدم بر سر فلک نزنی — بادی انگشت در نمک نزنی

شرع می ساقی شراب بیست — دیده نقاش آفتاب بیست

هر چه او گفت امر مطلق دان — وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن — لفظ او جزم دان تو چون فرقان

دل پر درد را اگر نیز و نیست — هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم نز هوا و نز هوسی — مهربان تر ز قست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم ترست — در شفاعت از آن کریم ترست

سوی جان پلید کی پوید — هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ — کور هاند ترا از آن برزخ

با بز آن کز حرام دارد خور — دوزخ او را ز خانه اولی‌تر

گر تو خواهی که گردی او را یار — از حرام و سفاح دست بدار

ور حریمی و می ای سلامت جوی — شرم دار از حرام و دست بشوی

نه خدای جهان باهل نفس — گفت مولای مؤمنانم بس

تو که جز در غم تنت ننه — سینه کم کن که پاک سینه نه

سینه را که سنت آراید — دل آن سینه شرع را شاید

سینه و دل که جای حق باشد — خانهٔ دیو و غیبت کی باشد

ای فرومانده زار و وار و خجل — در جحیم تن و چه بستی دل

غضبت گه فرو برد به جحیم — گه و به شهوتت شراب حمیم

گه کشد شیر کبر و خوک نیاز — گه زند مار حقد و کژدم آز

گه شرار غضب شود با شیر — گه کشد قتل و بخششت را بیم

ور شکن یوم با دم قلب سلیم — بکلاه و در گذر ز گلیم

در دوزخ فراز کرده و پس — می‌نهی در بهشت و یک هوس

از برون سوی تنت ز غفلت شاد — وز درون عقل و جانت با فریاد

مصطفی بر کناره بر زنج — مردی آویخته در دوزخ

[illegible]

این معنی از این آیه برمی‌آید ذلک بأن الله مولی الذین آمنوا وأن الکافرین لا مولی لهم که در سیپاره ۲۶ در سوره محمد واقع شده است که خدا دوست ... ۳۰۴ [illegible]

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت | پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینائی | چون ز دوزخ سبکروان تائی
سنت او رداست هین برخیز | در ردای محمدی آویز
کآسمانست احمد مرسل | آولش آخر آخرش اول
آسمانش چو قطرهٔ باران | کاول و آخرش بود چو میان
دایهٔ جان بجز وی خوانش | دفتر را از نبی وی دانش
اندرین کارگاه کون و فساد | کار و بارش و بود فقر و جهاد
چون نیم مرد فرش ایوانش | من غلام غلام دربانش
با حسابم خوش از فنا لکم اوست | من غلام سقر چو با لکم اوست
با لک مالک دین چو داد ست او | هر چه بایست داد داد است او
تا مرادانش ست دین دارم | دامنش را از دست نگذارم
پی او گیرم و سری گردم | بهر شهر عشق افسری گردم

فی الصلوات علیه

تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان مندیش | حور و ولدان کنان و آیدیش

١٢

دو زنخ از نام او مدح چو نان / که ز لاحول لعنتی شیطان

هرچه دانی درایت او دان / وانچه یابی عنایت او دان

عقل ازان نامدار مشهور است / که درین کارگاه عز نیست

جان ازان در مقام عز نقاب است / کز اندرون وی در نهد نقاب

جان که آن وی را نخواهد پدید / نیست جان لکلب باید آن پلید

خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش هرچه خواهی کن

کانکه او خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او

عقل چون بر وی شخص او را نام / نفس کلی کشد زبان در کام

عقل کل بی بهاش چیز نشد / تا نشد خاک رش عزیز نشد

زین در از هیچ عقل بگریزد / همچو پرده اش فلک بر آویزد

عقل و جان را اید دولت احمد / از بقا ساختند جیش ابد

جوهرش چون ز کان کن بگسست / در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه بر فراز نشد / تا زمینش نکرد باز نشد

که درآمد بجز محمد خُرد / از جهان تهی بعالم برد

کیست جز وی بگو شفیع رسل / بر سر جسر نار و بر سر پل

[illegible]

گفته در گوش جانش حاجب بار	کای شهنشه سر از کلاه برآر
پنج نوبت زدند بر عرشت	ساختند از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گستر	عرش چون فرش زیر پای آور

فی نعته و شانه علیه السلام

انبیا ز آسمان پیاده شدند	وز وساده بسوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان	بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمتت جسته	روح در چاکری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل	غاشیه بر کتف بمانده خلیل
موسی سوخته بر آذر تو	از پی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم	در عرب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور	بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین	با طبق روح قدس و روح امین

[illegible]

۲۰۷

ذات بحت در مرتبهٔ اطلاق در مقام جمع اضافات و اعتبارات که اطلاق هم در آن مرتبه قیدیست خطاب و طلب مغفرت و ثنا و ... و منافی این خطابات مرتبهٔ اطلاق هم چنین و همین که مرتبهٔ قابلیات که عبارت از دو حضرت واحدیت و واحدیت که یکی سلب اعتبارات و دوم ثبوت اضافات طرفین درست اعتبار حقیقت محمدیت که تعین اول الهی از وست و بیان هم خطابی که بدرگاه الهی اعتبار کرده شود و لائق توانند بود پس این اعتبار جمیع مخاطبات و استغفار و مناجات بحقیقت محمدی باشد که ذات باعتبار قابلیات حق و تکلم نعت و ثنا و این الفاظ بدین اعتبار بذات پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم درست والله اعلم بالصواب

رفعت ادریس از ثنای تو یافت	سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش بباد سینه سپرد	آب حیوان ز خاک پای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی	چون گشادی تو قفل دربیشی
شرف تاب ازان نقاب فزود	رفعت عرش ثبات از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید	دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده	سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد	چه صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو	بر دل ما صیان امت تو
روی روحانیان سود درست	کاشف آیین عرض لشکر تست

شده از توبه رخت ذوالنون	آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند	حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت	جمله اصحاب کهف مهمانت
هست لقمان بدرگهت برپای	چون سلیمان ترا وکیل سرای
پسر آزرست فرش افگن	پسر مریم نشسته مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار	با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحاق	چون سمعیل شهرهٔ آفاق
شده یعقوب مستمند ضریر	از قدوم تو شد بشیر و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده	ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب	رفته اندر درون پردهٔ غیب
چرخها را لقب یمین دادند	اختران نور بهر دین دادند
از زمان آمدند بهر شادات	جمعه و بیض و عید و قدر و برات
وز مکان آمده قدها خم	مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار	طبق آسمان و دست نثار
نقل از رواج گشته نقل از تو	تخته از سر گرفته عقل از تو

من بود یا کسی از من سلب [illegible]
ملکی را پس از من تا چنین پادشاهی [illegible]
ببخش مرا پادشاهی که سزاوار نبود و نشاید
[illegible] از من صادر شده
سلیمان علیه السلام ای پروردگار من
و بای لا در سورهٔ ص واقع شده گفت
لاحد من بعدی انک انت الوهاب و در سیپاره
و هب لی ملکا لا ینبغی
اشارت به آیهٔ قال رب اغفر لی
و در سبب [illegible]

صورتت دیده مرد بینا دین ‌‌ ‌ هوس از سر گرفته هوش و یقین
نفس کل آب رانده در جهتت ‌ ‌ عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی ‌ ‌ بره و گاو را به قربانی
آمده دست آسمان در کار ‌ ‌ گشته انجم کبیل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در ‌ ‌ ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سوم مریخ ‌ ‌ کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رشک افزایان ‌ ‌ درگهت را به زینت آرایان
تیر باریک بین ژرف اندیش ‌ ‌ با قمر بندهٔ تو شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج ‌ ‌ شده نام ترا خزانه و درج
لم تعبد کلاه کون و فساد ‌ ‌ لیس یعنی قبای عبد معاد
رب هب لی بنای ملک ابد ‌ ‌ نقد لا ینبغی نظر بجد و

[illegible]

۲۱۰

گر روی یاسین عاقبت حاصل	امر قل لن یصیبنا بدل
اتق الله نقاب روی عمل	لا تخافوا خطاب بست امل
انظروا کیف مسرف الانذار	واذکروا اذ معرف الاسرار

[illegible]

۳۱۱

[illegible]

اهبطوا امر آمد از رب آن	پاسخش بنا ظلمنا خوان
ان شر الدواب منتصران	اهل حسن المآب معتبران
یوم نطوی السما بید و فا	یوم لا تملک است دای شفا

الصالحات طوبی لهم و حسن مآب

شایسته زندگانی خوش است ایشان را

که طوبی درختی است در بهشت

مصرع اول اشارت است به آیه یوم نطوی السماء

۲۱۲

[illegible]

واعبدوا ربکم و ز راه ببر	وافعلوا الخیر رهنمای ظفر
و جزاهم قیامی جمع بقا	و سقاهم شفای اهل شفا
استعینوا پناه گاه جهان	لاتیئسوا کشا هراه جنان

[illegible]

قوت جان قافیه درین بیت قل هو است
عبارت از ذات بحت باشد
قوت جان هم نیز همانا است که
باشد بحال حاصل یعنی آنکه چنانچه
واقع شده چنانچه بدیهی باو شده
لفظ ما ترکوا در کلام مجید
ولو ترکوا و ترکوا هست اما
بذات و منعوت بصفات ترکوا
او است خدای یگانه موحد
و آله وسلم که از ترکه کرده فی سبیل
بگوای محمد صلی الله علیه

تشنج الحی رایت قدرت	تفلج اللیل رایت فطرت
قوت جان قافیه قل هو	مرهم عقل میم ما ترکوا
اندران قاف قیل و قال نه	واندران میم میل و ماله نه
اوکرده فی قوام ذات و خرد	واعبدو فی مقام داد و ستد

[illegible]

و مرهم عقل میم ما ترکوا یعنی [illegible]
[illegible]
و آسایش عقل [illegible]
[illegible]
واقع شده یعنی ما ترکوا که در کلام مجید
[illegible]
۳۱۴

[illegible]

زده صد ره بجیبم خسر گه / در سراپرده یحسبونه

لام لا تقنطوا لوای فرج / الف استوا جزای حسنج

دیده‌ام آن پیشوای عالم را / گهرکان فیض آدم را

خضر و موسی به پیشگاهش در / لوح اقلیم بر گرفته به بر

دولتش برده بهره را ز بهره / دهر را بسته ز کف مهره

کرده تقدیر سپ قدرش زین / حاشیه بر کتف روح امین

صدر را و صدر بالک استغنا / قاب قوسین قلبش او ادنی

[illegible]

قطعه ۲۱

دوست دارد نیکوکاران را حاصل معنی این بیت ظاهر است معنی تو صدر اولیا مصراع ثانی این بیت اشارتست بآیه فکان قاب قوسین او ادنی

[illegible]

[illegible] و خلعت سلام هر که خدای را دوست دارد

و خلعت معرفت و خلعت ایمان و خلعت توحید

[illegible] خلعت پوشانیده است خلعت محبت

بر روی آسمان سیر شود و هر چیزی [illegible] هر که خدای را

[illegible]

از فقر که کلاه تشریفش	قم فانذر قبای تکلیفش
صد بار بر این [illegible] پیمانش	صاد و قاف طراز گریبانش
حامیم [illegible] شارش	[illegible] ز دستارش
[illegible] فراوانش	در [illegible] حبیب پاک و دامانش
هر که [illegible] کرده بر وی	[illegible] برای یوم الدین
جان در آن [illegible]	عقل جان داده بر سر خاکش

[illegible]

(۲۱۶)

[illegible]

عقل داند که جان چه میگوید — عقل خواند هر آنچه جان گوید

گفتم ای نقش خاتمت صفوت — واسطه عقد کردن دولت

نکته‌ای مختصر بفرمائی — منهج روی رهت بنمائی

گفت از بهر قوت و قوت جان — در نبی آمن الرسول بخوان

لن تنالوا ای نظام انام — لا تقولوا ای حلال و حرام

این همه طمطراق بهر چه است — این برون از خیال و خاطر ما

قبه بر فرق آفتاب زده — راه را جیر سیل آب زده

ظاهرش آن نماید از در دل — کین گل دل که بر داز دل گل

۲۱۷

حاصل معنی این بیت چنین تواند بود که ...

... در صفحه ۲۱۸

گفته در گوشش اختیار ازل | بی رطبهای علم و خار عمل
گاهی شهنشه درین نشیب فراز | فر آزرت فخر و سر بفراز
تا زند خنده آسمان یقین | صبح ایمان بسوی مشرق دین
تو دهی کاخ و بام عالم را | تو بری تخم و نسل آدم را
رست گوهی سپهر تنگ و تاز | وی جهان خموشش پر آواز
کی توان شد ز روی جمت جیم | زینچنین نو بتی سزیر گلیم
چه کنی با نقاب عالم خس | نور رخسار تو نقاب تو بس
آدمی با قوت گفتن و کردن | گر زبان امیان نج گردن
کافری گشته از قدوم تو دین | کفر بکیر فروشده بزمین
دین و کفر از تو می قرار ثنا | دین برون کفر در شده با روان
منقش جان همی کند صورت | گوهی چگل همی کند رونیت
از تو و لفظ تست گوش بشر | چه عجب زانکه هست گوش از سر
تا تو هیچ دیگه جان دارد | از پی چون تو میهان دارد
زاهد متفق چهار اسیر | مرکز و خنصر و هوا و اسیر
ای همه اشتها ز برای تو ا | آن سرا وین سرا سرای تو است

۲۱۹

برخرامی شاه عالم و آدم ‌‌‌‌‌‌ داغ بر ران اشهب و ادهم

ز اقتلوا المشرکین کمر بربند ‌‌‌‌‌‌ از لکم دینکم ولی دین چند

گردن پشت مشرکان بشکن ‌‌‌‌‌‌ بیخ کفر از این جهان برکن

تیغ را لعل کن به خون عدو ‌‌‌‌‌‌ مهتری چون شوی زبون عدو

از تو ایزد کجا پسند کند ‌‌‌‌‌‌ انتظار تو و هر چند کند

قحط دین است برگشای نقاب ‌‌‌‌‌‌ میزبانیش کن بفتح الباب

در بیابان فرو خرام از پل ‌‌‌‌‌‌ آبها گل کن و مغیلان گل

کرده سنبل از خدنگ قاف شگاف ‌‌‌‌‌‌ چرخ دوده از سنان ناوک لاف

شرک پاداره شد بلاکش کن ‌‌‌‌‌‌ کعبه بتخانه گشت پاکش کن

هر علی را تو این عمل فرمای ‌‌‌‌‌‌ تا شد بعزیز کعبه تو پای

کعبه از بت بحیله پاک کند ‌‌‌‌‌‌ مشرکان را همه هلاک کند

متجمل کن از زبان سه در ‌‌‌‌‌‌ دو جهان ایچ گوش گردن جور

از تو چون گفتنی از ره فرمان ‌‌‌‌‌‌ مرده جهل در پذیرد جان

زانکه در خدمت دم آدم ‌‌‌‌‌‌ جان و فرمان روند هر دو بهم

هر عروسی که مادر کن زاد ‌‌‌‌‌‌ همت جمله آن بتر اداد

یافت زان پس هزار گونه فتوح / جانش بی زحمت سفارش روح

هر که گفتی ثناش احسنت / صدق گفتی بدو که بشنفت

زو گرفتند قوت و پیرایه / خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه السلام

بوده بر بام آسمان رخشش / سایهٔ بخت و پایهٔ تختش

صورتی را که بود اهل فضول / گردش از صورت طلب مشغول

نسبت از عقل آنچه مانی خواست / هم معالی و هم معانی خواست

در جبلت جلالت او را بود / با رسالت بسالت او را بود

در رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام

کعبهٔ وادی عدم او بود / غرض حکمت قدم او بود

هیچ کس با کمال بی شرکی / شجری پر ز برگ بی برگی

ز ابی او نصیب رای او شاید / از لش خوانده حاشر و عاقب

صاحب او شرع و عقل او صاحی / خوانده محیی غلطش ماحی

صیت صوتش برفته در عالم / نه پرش بوده در روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد / بوی خوش پای و پر کجا دارد

[illegible]

صاد و دال آب داد صادق را | عین و شین عشوه داد عاشق را

هرچه از تر و خشک بوی آورد | این سپید و سیاه روی آورد

گشته و زاده اندر ارکانش | پدر عقل و مادر جانش

مایه و سایهٔ زمین او بود | نو بهر چراغ دین او بود

مغز سر چیل انبیا او بود | خسرو و میر مرتضی او بود

از درون قیتلش نه رشته باز | پرده‌دار سرای پردهٔ راز

پیش چو آمد ز شاهراه عدم | نور بهر خواست مصطفی ز آدم

آتشش نور جیب پیش کشید | جان او جام مصطفی بچشید

منبع صدق در دو ابرو داشت | مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل نه گرفته حکمت و رای | سایه از آفتاب پا برجای

[illegible]

٢٢١ [illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش آنکه ز اصل بدخو بود	بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد	عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد	از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع او شبانه راز	بر قبای بقا طراز طراز
رخ او میزبان صادق بود	زلفش اجری ده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود	خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض او بد ز گردش عالم	خوانده او و طفیل او آدم
یافت تشریف سجده ملکوت	نیز تشریف یافت زو قوت و قوت
زان دل زنده و زبان فصیح	دل یارانش چون دم مسیح
جمله یاران او ز دانش و علم	کیمیا دوخته ز حکمت و حلم

[illegible]

نقش نامش نگاه دانش و رای — از در غیب و ریب عقل‌گشای

همه سادات دین از او مرحوم — همه نامحرمان از او محروم

مرشد طبع سوی عقل از بهی — داعی عقل سوی رشد از نهی

چون محمد بگفتی ای درویش — شو بنزدیک عقل و در اندیش

تا ترا عقل هم ز روی صواب — پشت پائی زند مگر در خواب

گویدت معنی محمد راست — مح و مدست هر دو بر و عطاست

محو کفر از سرای پرده دین — مد اطناب شرع تا پروین

هم ستاننده آنکه از احمق — هم دهنده بکه بصاحب حق

آنکه را از غذای او نورست — از غذای زمانه مهجورست

جان عاقل جهان بدو شده — زانش بر جان خویش بنهید

خلق بنده خدای و چاکر او — قبله‌شان او و قبله بر در او

هر که یکدم نبوده بر خوانش — عقل او خون گریسته بر جانش

طیفتی زاو و محتشم‌تر — سالکی نه از او مشتهرتر

اوست بر کفر چون گذشت شتاب — نور تو ز بی گداز چون مهتاب

ملک دین را معین و ناصر اوست — تخت اشراف را عناصر اوست

[illegible]

در ره مصلحت مکرم اوست — در طریق خدا معظم اوست

هر که از بهر ملک و مال تحبس — پای بند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه اغیار — چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای — جان خاموش و زبان خدای

نه زبانی که گوشتین باشد — بل زبانی که گوش تین باشد

نطق در گوش عاریت باشد — قلب تین چیست گو نیت باشد

نیت پاک چون ز دین خیزد — نقطهٔ شرک را برانگیزد

معنی گل ز تین چو شد حاصل — اندرونش چو جان همه شد دل

چون همه دل گرفت و شافی شد — گوش او چیز شیر صافی شد

روی او چون بقلب تین باشد — رای او در عمل متین باشد

[illegible]

جان گل پیر می شود به قعود | خون دل شیر می شود به صعود

بازگشتم به نعمت سید قاب | برگرفتم ز روی صدر نقاب

قوا از او همچو پشه در بیشه | من از او همچو دل در اندیشه

دل و راندیشه روشن و تابان | بیشه‌ای دین ز شیر شیر نهاست

ثبوت

فلکت از صنایع صمدی | در ثبوت و دوام احدی

گرچه در خلق شکل گوساله است | به ز کار او که صد ساله است

اخترش قهرمان راه ملک | عصمتش پاسبان شاه فلک

دست گرد جهان برآورده | هرچه جز حق همه بدر کرده

... تمامت بوده باشد بهتر از کار او که صد ساله است والله اعلم بالصواب

[illegible]

شیخ رعب در عدو بازو وشت | شیخ صدق در دوا بر دو دواشت
هر که بگرفت پای اهل بصر | هر گز از ذُل خیاید اندر سمر
چون سوراه بیخودی پوید | نقش خود ز آب وی خود شوید
نزد آن خواجه جهان بنهفت | بشد و دید و بازگشت بگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه | آنچنان رو که در دل اندیشه

قصه ء رسول علیه السلام

از خدای آمده بر جانت | بر سالت بشهر ویرانت
بیخودی تخت وی کلاهی تاج | لشکرش رعب و مرکبش معراج
سیرت وخلق او موکد حلم | شرح وجان او مؤید علم
شبه جبریل در هوا نقشش | بدوی صورت از هوا نقشش
پشت احمد چو گشت صحرایی | پیش روی آمدی چو اعرابی

[illegible]

جبرئیل از پی دعا کردن ‌‌ ‌ بست انگشت و خم سر و گردن

گر نبودی چو شرق فانه غرمی ‌‌ ‌ راه او ورنه بودی و حیة الکلبی

از گریبان بعث سر بر کرد ‌‌ ‌ دامن شرع پر ز گوهر کرد

کرده پیشش نثار در محشر ‌‌ ‌ هشت حمال عرش هفت اختر

چاکرش کرده زیر پای نثار ‌‌ ‌ همت و فهم و حفظ و فکر و وقار

مشتری بهر اش اسپرده عطا ‌‌ ‌ صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده مریخش از برای خطر ‌‌ ‌ جهد و اقدام و عزم و زور و ظفر

شمس پیشش کشیده بهر جمال ‌‌ ‌ رفعت و قدرت و بهار و جلال

زهره بر روی فشانده از پی فر ‌‌ ‌ زینت و خلق و ذوق و ظرف و سرور

برده پیشش عطارد از معلوم ‌‌ ‌ فطنت و حکم و رای و نطق و علوم

کرده بر روی نثار جرم قمر ‌‌ ‌ سرعت و نشو و لطف و زینت و فر

آمده با هزار غمزه مراد | بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای ونزدیده | ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کمین کش | شده نیک از جمال اش کش
بهر گروهی بفضل بی یاران | گله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده | پیش بماند غمشان او بی کره
بوده یاران او ز روم و حبش | با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش | همچو ابری که عفو بارانش
جان فدی کرده بهر یزدان را | از همه قومی بگفته نادان را
در منائی راعی رمه شده او | از همه گشته تا همه شده او
وان چهاری که پیش خوان بودند | مغز دل دیدگان جان بودند
هر یکی زان چهار چون مردان | اندرین ساحت و درین میدان

منهزم را صدق داد و دل امید
دل چشمش ز راه تفت و نیف
نیک را بد نکرده هرگز خود
نفس شرک دوستان در تب
آن نفس با صفا چو در هم شد
طاق در مهر بی تناهی او
طوق دارانش از دلی و نبی
جمله یارانش جان فدای کرده
جاه او همرکاب علیین
در احد یا احد یکی بوده
ای قومی دران میان گفته
گوهر از زخم سنگ بر روزی
لب دندان او پر از خون شد
زه چو شد آب و فزون آتش
زانکه ... نصرت از درگاه

دیده را شرم داد و جان امید
خلق خلقش ز مهر عز و شرف
و آنچ بد را از و نیامده بد
نفس جان دشمنان بشکست
آن نفس هیزم جهنم شد
طوق داران پادشاهی او
متمسک بعروة الوثقی
لفظ او روز و شب غذی کرده
دین او همعنان یوم الدین
در چه یارانش اندکی بوده
در کنارش عقیق ناسفته
یافت از ساز جان او سوزی
اشک چشمش چو موج جیحون شد
جان جبریل نعره از دل بیش
از پی فتح آن سپهر سپاه

۲۲۹

تفرقه کافران برآن شده | نحر هر یک چو بحر و موج شده
گرد گشتند هم سروده از شپاکی | سرو بستان فروز شرع آرای
مشعله انگیزه حمزه و میدان | همچو نقشاد زان جوانمردان
خواجه ابلیس نعره زن بر کوه | کاینت فتحی بزرگ کاه شکوه
گشته شد نقطه امید و امل | روی یاران بپشت گشته بدل
نعره میزد بهانه بر سر کوه | کافران پیش او گروه گروه
بانگ میکرد لیکن نه از عهد رست | بلکه این کان کینه بدرست
[illegible] شکست آیی | سر عتبه آتش بوده جان آشامی
ماه بود آن امام عالم تاب | پیش بر روی از جلال بسته نقاب
که به پیش آشکار و نهان | دیده سعد و سینه سلمان
باز می بود منتظر احمد به | چشم بود بد عقبه و شیبه
زان همه کوردل بی بصر ماندند | کاندرین راه منتظر ماندند
گرده بر روی کشتگان نیازه | در برد باده قیامت باز
اندرون هم برون بلطف بیان | بسته بر دیده و ریخته جان
بوده در بندگی بخاطر رای | سرو آزاد جویبار خدای

[illegible]

چشم دین روشن از بقاش بود	نور خورشید از لقاش بود
بدل خون ز بهر سر یقین	دین روان کرده در کتاب تلقین
ماه بود آن سپهر فرخنده	که خور از روی او زند خنده
خنده مه ز قرص خور باشد	خور مه جامه مختصر باشد
کرده از بهر طفل بی فرمان	دایه طبع را سیه پستان
وز خضر و سوی جان پیر عمر	مرگ را دوست وی کرده چو عمر
چون درخت بهار لطف قدم	آتش تازگیش هر دو بهم
شمع بود آن همای فرخنده	از درون سوز وز برون خنده

فی حسن خاتمه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوشخوی	در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان کرده	بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده هم تعب از آن	پی کشیده ز حلم بار گران
خلق او خلق را نفو یکسرست	نور باده از فروغ جسم خورشت
گنج همسایه بد دل پاکش	گنج سایه نبود بر خاکش
صد هزار آه از و شنید حری	ز الف بود در میان سهی

[illegible]

در این صورت گنج را متوقف خواهد شد یا همسایه یعنی جار را بتوان داشت در این شق گنج را با اضافت باید خواند

جبرئیل آمده و سدره پرش   بوده سوگند عمر حق افسرش
جز او کس ندیده در شب‌ها   در طلب گریه نکرده چو او کسی
خلق از زیر این سراپرده   زخم‌ها خورده و رنج‌ها کرده
سال‌ها از رنج هیچ نبی   تا گوارنده خورد جانش همی
گلشکر داشت با خود از دل خود   زان شکر هیچ تا گوارش نه
خود کسی را که آن زبان دارد   تا گوارنده کسی زبان دارد
چون زبان از زبان خلق بسبت   رایت او بر فوق فرق عرش بست
قامتش چون خم رکوع آورد   عرش در پیش او خشوع آورد
تشهد وی چو بنشسته   گر کند تا ف نگسسته
بهره دادی وجود را به سلام   زان لب وی دیدها بی سلام
بوده بحری همیشه مجمر آتش   آتش عشق لم یزل آتش
در اندران بیکرانه دریا بار   صد هزاران نهنگ مردم خوار
چون دم از خشونت بجود تن وی   آتش اندر همه وجود وی
چون جهان گلی لطف باشش بود   آتش چون گشتی بیاتش بود
ماه را شش خسوف نپذیرد   شمس شرعش کسوف نپذیرد

۱۷ ... در وصف ... ***

۲۳۳

برتر از فرش و عرش قدرش بود | تخته عرش زیر صدرش بود

در ره مصطفی شهی نیست | برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد نور و حور در بالش | پای بسته بماند در غمدش

گر گشایند چنبر افلاک | شرع او را از آن نباید باک

اسب گردون بماند از ناورد | مفرش شرع او نگیرد گرد

طوطی بالش چو قفس بشکست | رفت و بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش و پشت او هفت | زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت خلوت | سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود نیز راست بجود | صدر را او آب بخل برد ز جود

حکم او همچو حکمت است روان | عمر او همچو دولت است جوان

همتش بر صلاح خلق نثار | خلق را همچو نحل نوش گوار

زان درختی که با تجلیل است | شاخ تنزیل و میوه تاویلست

شمع را ساز و سوز داده چو شهاب | خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده | از پی امتان شفیع شده

تا ببینند رسا یاران قدر | هر چه خواهند زود گوید گیر

۲۳۳

بخت او چون بهار تیر و دیان	آخر وشش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش بر دعای مظلومان	مویه‌اش بر قضای معصومان
نزد فلک وار مسجد و مومن	زکنشت و کلیسیا ایمن
از همه بنده بوده از مسجد	همه عالم زپای او مسجد
بود پاکیزه باطن و ظاهر	خاک عالم ورا شده طاهر
اول رشد دین شهنشاه او	و آخر روز و دهر و گواه او
شرع او در بصیرت و احسان	برتر است از قیاس و استحسان
سقف نیل آب داده تا سر او	از فشاندن سفال جا کرده او

[illegible]

ملت دود و صفیا ز گلشن | معنی نور انبیا ز کلش
نفسی کز هوای عشقش خاست | طاقت آن نفس خلق کراست
شو و از تفت آن نفس چو نمود | موج دریا چو آتشش بنمود
راه پیدا نبود پراکنده گفت | راه او جز نهفته نتوان رفت
از پی جان آن سر سادات | اشتر بارکش بداده زکات

فی فضیلته علی سائر الانبیاء و تفخیم امره

شب معراج چون بحضرت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت
چون به سدره رسید روح امین | جست فرقت ز مصطفی کزین
جبرئیل از مقام معلومش | باز گشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام | که مرا بیش ازین نماند مقام
بیش ازین گر بیایم انگشتی | یا برین روی آورم پشتی
همچو انگشت سوخته سر و پشت | گردم از پا چو سینه و انگشت
جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملائک چنین حکایت کرد
گفت عجز باز گشتم من | با کروبیان گذشتم من
مصطفی را صفات قرب کرم | برده تا ذو الجلال والاکرام

چون ز کونین بدر نهاد قدم — حدشان را بماند ماند قدم

تا سفر بود و رهش ما را — مشکلش بود چون عیشا را

سائل او بود و من مسئول — هر دو همراه حامل و محمول

او ز من حال ما همی پرسید — من همی شرح دادم آنچه بدید

چون قدم برنهاد بر کونین — مر مرا گشت دوخته عینین

گفتم از زین سپس سوال کند — هرچه گویم مر از زوال کند

حدشان را جواب آسان بود — لیک جان از قدم هراسان شد

بیخبر بودم از حدیث قدم — گشت باز ضعیف تیره قدم

بیش از آنم نماند تاب جواب — گشت از آن حال کار من ز تاب

او برفت و بدید آنچه بدید — گفت با حق سخن جواب شنید

من ز نادیده و شده آشفته — باز ماندم شده قدم بسته

بیش از آن مر مرا مجال نماند — حدشان نه زبان قال نماند

زین سبب قاصر آمدم زان راه — که نبودم ز حال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه بود — چون گذشتم ز خلق آنچه بود

زان مقامی که من بماندم پس — نرسد هیچ وهم و خاطر کس

[illegible]

چون کهی رفتنش فراز آمد | بسوی حضرتش نیاز آمد
جان و دین بر برید و جسمی ماند | معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم و رسم پر خلل گو شد | اسم در قسم لم یزل گو شد
ای دریغا که در جهان سخن | سر در انگشت میکشد ناخن
هر کجا این شراب و دین پالود | پس بو قحافه تحفه‌اش بود
جان او باد و شش بعلیین | تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه و در همه کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده هم و با رسول شان زیک | صدق صدیق را سلام علیک

فِي مَنَاقِبِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ الصِّدِّيقِ الْأَكْبَرِ وَالشَّيْخِ الْأَظْهَرِ وَالْوَزِيرِ الْأَنْوَرِ
الْفَصِيحِ الْأَفْصَحِ الْعَتِيقِ الْأَدْهَرِ الصَّاحِبِ فِي الْغَارِ الْمُؤْتَمَنِ فِي الشَّدَائِدِ
وَالْأَسْرَارِ الْمُنْفِقِ لِرَسُولِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ أَرْبَعِينَ أَلْفَ
دِينَارٍ حَبِيبِ حَبِيبِ مَلِكِ الْجَبَّارِ الَّذِي أَنْزَلَ اللّٰهُ تَعَالَى فِي شَأْنِهِ الَّذِي
جَاءَ بِالصِّدْقِ وَصَدَّقَ بِهِ أُولٰئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ أَبِي بَكْرٍ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ
قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مَنْ أَحَبَّ أَبَا بَكْرٍ فَقَدْ أَقَامَ الدِّينَ هٰذَانِ
سَيِّدَا كُهُولِ أَهْلِ الْجَنَّةِ مِنَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ إِلَّا النَّبِيِّينَ

وَالْمُرْسَلِينَ يَا عَلِيُّ وَلَا تُخْبِرْهُمَا وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَنْتَ عَتِيقُ اللهِ
مِنَ النَّارِ فَسُمِّيَ عَتِيقًا وَسُئِلَ الْجُنَيْدُ عَنْ قَوْلِ النَّبِيِّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
لِأَبِي بَكْرٍ أَنْتَ عَتِيقُ اللهِ مِنَ النَّارِ لِمَ سُمِّيَ عَتِيقًا قَالَ لِأَنَّهُ عَتِيقٌ
مِنْ مُشَاهَدَةِ الْكَوْنَيْنِ لَا يُشَاهِدُ مَعَ اللهِ غَيْرَ اللهِ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
لَا تُبْكِ يَا أَبَا بَكْرٍ إِنَّ مِنْ آمَنِ النَّاسِ عَلَيَّ فِي مَالِهِ وَصُحْبَتِهِ أَبُو بَكْرٍ قَالَ
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ لَوْ كُنْتُ مُتَّخِذًا خَلِيلًا لَاتَّخَذْتُ أَبَا بَكْرٍ خَلِيلًا وَلَكِنْ
أُخُوَّةُ الْإِسْلَامِ وَمَوَدَّتُهُ وَلَا يَبْقَى فِي الْمَسْجِدِ بَابٌ إِلَّا سُدَّ إِلَّا بَابَ
أَبِي بَكْرٍ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَوْ وُزِنَ إِيمَانُ أَبِي بَكْرٍ بِإِيمَانِ أَهْلِ الْأَرْضِ
لَرَجَحَ وَقَالَ حَسَّانُ بْنُ ثَابِتٍ فِي النَّبِيِّ وَأَبِي بَكْرٍ وَعُمَرَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
وَرَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا شِعْرٌ ثَلَاثَةٌ بَرَزُوا بِفَضْلِهِمْ نَضَّرَهُمْ رَبُّهُمْ إِذَا نُشِرُوا فَلَيْسَ
مِنْ مُؤْمِنٍ لَهُ بَصَرٌ يُنْكِرُ تَفْضِيلَهُمْ إِذَا ذُكِرُوا عَاشُوا بِلَا فُرْقَةٍ ثَلَاثَتُهُمْ وَاجْتَمَعُوا فِي الْمَمَاتِ فَاقْتَبَرُوا

[illegible]

چون نهفت آفتاب دین بغرب	کرد ماه خلافت آخر جرب
آفتاب کرم چو در بیست	قمر تابان کمر بربست
خواجه با خلاص و با اخلاص	باشش آزاد کرد مجلس خاص
در سرای سرور مونس و یار	ثانی اثنین اذهما فی الغار
از زبان صادق زبان صدیق	چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق
بوده از پاشنه طریقت سالک	پیش جان رسول را فدا سالک
همه خویش کرده در کارش	همه دا گشته بهر دیدارش
بوده یار از عشق پرورش	همره و هم مزاج و همدروش
خلق بگذاشته چو دل تنش	پوست افگنده همچو مارتنش

[illegible]

۲۳۵

[illegible]

هرچه حق بر دل محمد خواند ... بر دو در باغ جان او بنشاند
چون نهال نهاد او بجست ... غنچه بگشاد و میوه عقد ببست
هر یکی شاخ میوه دار فره ... نام آن میوه ها و صدق به
جبرئیل آمدی بهر ساعت ... بعبادت ز حق پیام آور
گاه محمد ز بهر خاست نشست ... ور دو دندان خواجه بشکست
مهترش گفت چون ز خود بگسیخت ... وحی در جام جانم آنچه بریخت
که نه من آن شراب سینه اش ... ریختم بهر عهد دیرینه اش
بل بفرمان حق باستحقاق ... ریختم نزد ره ریا و نفاق
پیش از اسلام قابل دین بود ... پیش از این رمزها سخن این بود
صدق او از پی سلامت راه ... بوده ساحر شناس کاهن گاه
پرده برشد ردا امانت صدق ... قدم صدق ره بقصد صدق
برفشاند بعشق عقل بسی ... در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت بجان و بنشانده ... هم پذیرنده هم رساننده
مشورت را وزیر پیغمبر ... وقت خلوت وصی پیغمبر
انس با وی گرفته موی رسول ... زانکه بد فارغ از طریق فضول

بیان فدی کرده بود و ره چین — زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خسرو شرع — در پیش تافت و بود پیرو شرع
سوی دل مصطفی آزاده — صدق او را ز پیچ بگشاده
سوی میدان سپهر او — همه درها ببسته جز در او
زانچ است نادیده نیز دانش — هیچ ایمان پذیر چون جانش
پیش دین بنده هوش او بوده — حلقه در گوش گوش او بوده
گر بشش را وفا ندادی بیم — کس نبودی زبان چنین اگوش
خواجه با وقار آهسته — دست صدقش شکسته آهسته
حبه صدقش بگوش مرد ستور — کرده او را ز غول راهی دور
قابل صدق و قابل ایمان — عامل علم و حامل قرآن
درد دل را به سینه درمان او — خوان دین را نخست مهمان او
انچه بشنیده بود باور داشت — شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تخصیص ابی بکر رضی الله عنه علی کافة الناس بعد النبیین علیهم السلام

دل احمد ز کون بود نقطه — آدم و جمله انبیا خط
انبیا خط دایره بودند — همه بر خط جمال بنمودند

و آن صحابی که چون ستاره بُدند		همچو پرگار گرد دایره بُدند
آنچه گفت احمد آن رسول گزین		اول الخلق و آخر البعث این
زانکه اول نقطه بُد و پس خط	خط	خط دوم خلق بود و بعد نقط
جان بوبکر خلق اوسط بود		نه ز خط بُد عتیق و ز خط بود
با وی راه بسته بود او را		هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه		جمله گشتند از آن خلل آگاه
ز رق و تلبیس کرد دقیانوس		گشت معلوم شان که هست فسوس

آنکه از گریه بر زبان باشد — کی خدای همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا نه هفت بدند — بود جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سگ متابعت بنمود — تا ازان یک قدم ورا بستود

گاه بوبکر خود نه بد جمعی — از هدایت بیافت او شمعی

لفظ اسلام چو در زبان بشنید — در شب داج راه راست بدید

بی یکی لفظ وی بداد اقرار — گشت از اهنام و ز وثن بیزار

لاجرم در میان زمره بود — بی زبان مرد را بر آید سود

انبیا بد خط و رسول نقطه — جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران ترحم و رضوان — از سنائی بجان او برسان

فی قربته مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

چون زدی گوهر شرع روح امین — چشم بر گوش او نهادی چین

بعد اگر جان شایسته — از دهان دل نمود چون پسته

برقد او رضای یزدانی — دوخت پیراهن سلیمانی

بود چندان کرامت و فضلش — کاولوا الفضل خواندوا لفضلش

خلعت نبوت حاصل او — تا چه دل داشت یار آن دل او

جمیع اصحاب رضی الله عنهم ... حضرت صدیق ... الله تعالی ... رضی الله عنه [illegible]

قصه که چون آیه ... یا پشمینه پوش ... روح الامین [illegible]

وا او قرض از سنا و دل خرید	هست صدیق آن اتقی کو او خرید
حکم صدیق از نبی بشنید گوش	زود در پیش حکم خانه فروش
در یکی دفعه که داد ایثارش	داد و دیگر چهل هزار دینارش
داد و اسباب ملک و مال سلیم	که به مهر خود اختیار کلیم
از دریچهٔ مشبک ایمان	در تماشای روضهٔ رضوان
جبه تن او نقشبند زیب فرش	درد او مرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین	از پی درد او بجاعت دین
تخته شسته ز بهر شرع رسول	از الف با و تا ر عقل فضول
قفلی بود در سینهٔ صدیق	بند لیبی در بنا عتیق
دل او چون به شرع او بربست	نخستین هم آن قفل بشکست
گشت حاصل هر آنچه او را سول	نام کرد برد شکن بنا و رسول

[illegible]

عندلیب و بلبلش چو بالا جست | در درازای شرع پنهان جست

عرش شرع محمدی بر او | هم در آن سینهٔ منور او

طول و عرضش چو شوق مستقلو | زانکه مقلوب موج هم موست

چون کمال و جمال و بشتافت | همهٔ خویش در رهش در باخت

داده دین بلا بجوز دیجور | سیر شرش نکرده بوده هنوز

که همی کرد بهر مسازی | جان او با صفاش لباری

صدق او میزبان ایمان بود | مصطفی هرچه خواست او آن بود

دین چو شد در مصطفی پاش | جان بجا بکید و پروا نداش

برده در دین حق نبی بر او | یافته روز کین ظفر فر او

گرد و فتنه برد استخلاف بیع | حق لیستخلفنهم توشیع

وعد الله الذین آمنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم

در سوره نور در سیپاره قد افلح واقع شده وعده کرد خدای آنان را

بخلافت چو دست بیرون کرد / روده اهل رده را خون کرد

خرد خویش را از روی نیاز / قبله را کرد و جای نماز

آن یکی همه چو هر عقل / آن خداوند و بنده چون سر عقل

سال و مه بوده در مراقبتش / جان فدا کرده در موافقتش

جسته بوبکر بود دین اجاه / دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه

سوخته شاخ غارت و عادت / کنده بیخ ارادت و ردت

ملک افتاده را بپای آورد / ملت رفته باز جای آورد

چون شد او خواست شد زکوة و نماز / بهم آورد هر دو آن را باز

تازه زو شد زکوة و فرض صلاة / رکن اسلام شد مصون ز آفات

برگرفت او بقوت ایمان / شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده / او بنوبت پیمبری کرده

دل عاقل بنام شد نه بنان / چشم عامی بتن رسد نه بجان

چشم عاقل درون جان بیند / گوهر لعل چشم کان بیند

دست هر ناکسی فرو نرسد / پای هر سفله اندرو نرسد

صورت و سیرتش همه این بود / زان ز چشم عوام پنهان بود

چشم مؤمن جمال او بیند — کور کی چهرهٔ نکو بیند
جان پر از کبر و عقل پر نکرت — کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر منگر — چون توانی بدیدن آن خویش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد — نه ز رفض و هوا و کین خیزد
کرد بوبکر کار بوبکرے — تو نه مرد عیار بوبکری
نور صدر قیامتش خواند — رافضی قدر او کجا داند
ای ندانسته صدق بوبکری — تو چه دانی صلاح بی مکری
دشمنش را اجل روان آورد — که هوا مر ورا همان آورد
تا هوا با وی نگار تو شد — مار دوش اجل شکار تو شد
سر بریده چو بیند از خود سیر — گو بدار او بهزار سر تا خیر
رافضی را اصل آن نبود — و آنچه از ظن برد چنان نبود
تو چه مرد علی و عباسی — مصلحت از جهل نشناسی
آنکه ابلیس وار تن بیند — همه آنچه خویشتن بیند
او چه داند که تابش جان چیست — چه شناسد که مرد ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان خواهد — کی علی را بجان نشان خواهد

از چرای فضول جا بلیی / تا رخواند زبغض این عملی

آنکه نشد زحق حلال فلک / کی بجوید ره چرا ام فلک

گرنه پاش لطافتی بودی / ورنه صدقش خلافتی بودی

مصطفی کی بدو سپردی ملک / یا زحیدر چگونه بردی ملک

آنکه جان را ز صحبت بستاند / کی زبیم عدو فسرده ماند

آن علی کو کشد ز اعدا پوست / با چنین همتی نباشد دوست

تو بدین ترهات هزل فضول / مر علی را همی کنی معزول

گر بد این بود رد ا نبود / بخلافت خود او سزا نبود

ور بود عاجز و ضعیف بود / پس منافق بود نه میر بود

متعاشت بود آنچه کرد علی / شیر چه سال ماه با جدلی

مکر و کبر و هوا برون انداخت / تا رهد جانش ز هر آنرا نه

شد چو شیر خدای حیدر نوپس / رخت بر گاو بر نهد ابلیس

تا علی با چو تو ولی چه کند / با هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک بگزین گردن / زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مقتدای قدم / در رسید او بمنتهای همم

پیش او رفته اند تا درگاه — حور و غلمان بسجده و گیسو راه

رافضی را بمانده در گردن — چیچک و مرگ و بجنگ جان کندن

بهر آنکه مصطفی پرورده — رافضی را یعنی چه واندر کرد

بود بوبکر با علی همراه — تو زبان فضول خصمن کوتاه

آفرین خدای بی همتای — بر ابوبکر باد و شیر خدای

صورت صدقش اندر تمثیل — دیده فاروق را بعلم و بعدل

بود عدل عمر بی تکرار — آینه صدق بید بوبکر

کان اسلام و زین ایمان بود — صدق و عدل از تمثیل ارکان بود

دین بوقت عتیق بود هلال — پس بفاروق یافت عز و جلال

ذِكْرُ مَنَاقِبِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عُمَرَ أَبِي الْحَفْصِ الْفَارُوقِ الْمَذْكُورِ بِأَفْضَلِ الْخِطَابِ الْحَاوِي الثَّوَابِ الْمَاحِي الْعِقَابِ الَّذِي فَرَّقَ بَيْنَ الْحَقِّ وَالْبَاطِلِ وَالْقَتْلِ وَالْقَائِلِ الَّذِي رَضِيَ اللهُ عَنْهُ قَالَ اللهُ تَعَالَى فِي شَأْنِهِ يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ يَعْنِي عُمَرَ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ عُمَرُ سِرَاجُ أَهْلِ الْجَنَّةِ وَلَوْ كَانَ بَعْدِي نَبِيًّا لَكَانَ عُمَرُ إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفِرُّ مِنْ ظِلِّ عُمَرَ مَنْ

غریب ... با ایشان بیان کرد ... [illegible]

از واقعه که سالها دیده بود ... [illegible]

صفا دید ... و شنیده بود ... [illegible]

لا اله الا الله محمد رسول الله ... [illegible]

احب عمر ابن الخطاب من احب عمر فقد اوضح الطریق

آنکه طه طهارتش داده		وانکه یاسین امارتش داده

[illegible]

... مطلب آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ... [illegible]

۲۵۰

[illegible]

طا طلب کرد و عمر را یافت	از میان طهاره پرده بتافت
دال و چون ز حق محقق شد	صدق در ذوق او محقق شد

[illegible]

۱۵۳

طا مقطع اسم طاهر [illegible]

مقطع اسم هادی است و نام قرآن [illegible]

نام مبارک حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله [illegible]

[illegible]

[illegible] روایة ابی داود [illegible]
عن ابی ذر قال ان الله وضع الحق على لسان عمر [illegible] رضی الله عنه
قال ما کنا نبعد ان السکینة تنطق على لسان عمر [illegible]
[illegible]
صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] رضی الله عنه [illegible] مراد و حق است با عشق و قضیع این [illegible]

آنکه کامل گشت او شد پرکار		پس ز نقطه باز گشته پرکار
دین نماد همراهی پنهان شاه		پایی و راهی ز طا و ها در راه
طا و ها بستش بصدق طالب		بسته پایش بعشق طا و ها هر ب
[illegible] حق [illegible] یقین		طا و ها و ها چار و ده اش در دین
[illegible] مشرقیش		طرق طا طرق طا کنان درپیش
دیده از طا همه طهارتها		گرد از ها همه عمارتها
عمری [illegible] ماند		عمری رفت [illegible] حق ماند
تا به حق [illegible] در خفتن		تا به حق ز پایش در گفتن

[illegible]

کرده ور عزم دوعالت سفر — شهری با دل العجب را بر
بو ده همیر شو هشه وین — بیان فدا کرده وال ذره وین
ازشی وبو ورزنا نه او — سبا نه او سلیح خانه او
گر بگفتی نبا بش نا بحق — ورتختی روانش شابحق
کرده بهر سول بنه انش — سب آنه اندر ویتا ببانش
دره وین وال فزانه انه وه — باغ فردوس اچراغ ازه وه
زوق عشقش ورین [illegible] — آتش انه ور سلیح خانه آز
ازوی حکم با نه وش [illegible] — نا نمراه نجوانه آب جواب
فون دل با ودم [illegible] نشت — نیل [illegible] بر ستال نوشت
نیل تا نامه [illegible] خوانه — آب [illegible] ورده دیده سیرا
رانه فی کانه روه بود [illegible] — خوانه فی کانه روه [illegible]
کرده [illegible] خویش [illegible] — دیده زان برگه [illegible]
بهترانه هر زبان نه بانه او — سرا ابلیس پرستانه او
ره ری او سنه تیق آرا — راهی او سر وباغ دین پیرا
دست بسته خضر قش [illegible] — کوچ کرده زکوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

چرخ مالیدگان نکوخواه از او	عمر بالیدگان به نیرو از او
کرده خورشید را جدا از پیش	سایهٔ نور دلق هفده منیش
بهر فهمش ستاره گرد خروش	پیش شهمش سرکش کرده سر روش
گشته قیصر نگون ز تخت رفیع	دره در دست او و او به بقیع
کرده تلقین پی ضرورت را	سورهٔ سنت اهل صورت را
از پی مومنان به تیغ و کمند	خار شبهت ز راه ایمان کند
رمح کرده ز راه سستش	امر حق داده دره در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار	گل پیاده بماند و باده سوار

[illegible]

[illegible]

تیغ شاهان فرس باختری	گشته کمتر ز دو ترهٔ عمری
خانهٔ یزدجرد کرد خراب	کرد تاراج جملهٔ آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند	کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد	گشت چون پای در رکاب آورد
نفس حسّی ز هفت بند بجست	عقل انسی ز چار میخ برست
در بخواهی کرامتی بشکوه	قصهٔ ساریه بخوان بر کوه
بر سپهر حد براند پی دین	شد روان پسر به علیین

[illegible]

۲۵۵

[illegible]

اصحاب ناکرده بمقتضی عدالت [illegible] تتمه این حکایت در صفحه ۲۵۶

حاشیه صفحه ۲۵۵

آری این زخم هم ز دین بینند	در چه فرزند از زمین بینند
از عمر عالمی منور شد	همه آفاق پر ز نور شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش	ذره را هیچ بهر صباحیش
خانه‌ی خراب گشته از او	زهره زهره آب گشته از او
شده از غیرتش فریشم تن	بر فلک زهره فریشم زن
ذره وار از پی اقامت حد	ذره ذره احمد از برای احد
ذره را برای مستوری	ذره ذره جز با مستوری
ناصر الله در رعایت حق	حکم حق کرده در ولایت حق
عدل او بود با قضا همبر	حکم او بود تیز رو چون قدر
بیشه بر گور کرده همچو حرم	تله بر مرغ کرده همچو ارم
کرده از عدل او بدلسوزی	گرگ با جان میش خویش پوزی
بر بزرگان چه حکم دین راند	چرخ بر حکمش آفرین خواند
زهره‌ی او بر زر ستاخیز	بوده چون زهره خرمی انگیز
بوده در زیر و پیش از نشر	عدل و نایب ترازو حشر
بوده مانش معانی انصاف	پایه و مایه‌اش بود گزاف

کرده کم پیش شمس و قمر سه
عجم و شام را بآیین بداد
تب اعدا ل او شکست
بصلابت کشاد روم و عجم
سعد وقاص عمرو معدی را
بعجم هر دو ا فرستاد
در نهاوند چون قوی شد حرب
او بفرط کیاست از سر درد
حیلت کافران بدید از دور
روز آدینه بر سر منبر
الجبل الجبل که لشکر کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید
کوه بشکافت سعد عمرو آواز
زان کمینگاه شان شدند آگاه
کافران زان سبب شکسته شدند

تا ساوی خلافت عمرست
چون قبول دست طبع خویش گشاد
شست یار زنگار دولت داد
بست ایشان شمل تیره در هم
آن دو آزاده هوان باری را
بدل الظلم داد داد داد
کفر و اسلام در شماره و ضرب
آنچنان جنگ که بجای آورد
از فراست بدان دل پر نور
گفت یا ساریه ز خصم حذر
حیله کرد است جمله بر ره کفر
زان کمینگاه کفر جمله بدید
بشنیدند و فاش گشت آن راز
از گشتند زان مضیق تباه
هم جدا گشته زار و بسته شدند

۲۵۷

در ذکر و شرح ترقی را که در صدد
این کمال بالغ است در
بتبدیل یافت
در زمان او از استیلای

مختصر کردم این مناقب را … بهر آن روی و رای ثاقب را

بدو حرف از برای باب ایجاز … سه سخن گویم از برای نیاز

بعمر گشت عمر ملک و نماز … بعمر شد در شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف … آیت دین اشاره گزید لطف

پیش دین بود تیغ او چو سپر … بد و در شرع راهبر عمر

روز محشر دو چشم او روشن … بخدا و رسول و عدل و سخن

صد ره ترحم بناد بدین ساعت … بر روانش رسان پس از طاعت

ملکت و ارکان دو چو ایمان … بود فرزند عدل و عثمان

دین بدو بود شاد و تمکین … در موافقش فزود رونق دین

گناه با عمر و نقش کرد پدید … چون بحیدر رسید خود برسید

هرچه از لفظ و فضل با عمر است … سنت محض و صولت با عمر است

[illegible]

في مناقب امير المؤمنين عثمان رضي الله عنه الشهيد القتيل المظلوم ذي النورين المكرم في المنزلين ختن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم باثنتين ام كلثوم ورقية المباركتين الكريمتين جامع القرآن الشاهد يوم التقى الجمعان الذي انزل الله تعالى في شانه امن هو قانت آناء الليل ساجدا وقائما يحذر الآخرة ويرجوا رحمة ربه وقال النبي عليه الصلوة والسلام عين الايمان عثمان بن عفان رضي الله عنه جهز جيش العسرة وقال ايضا عليه السلام حكاية من الله تعالى استحييت من عثمان بن عفان وقال عليه الصلوة الحياء من الايمان وعثمان عين الحياء

آنکه بر جای مصطفی بنشست
بر لبش شرم راه خطبه ببست

چه عجب داری ار فگند سپر
شرم عثمان ز رعب پیغمبر

آن ز لکنت نبود بود از شرم
زانکه دانست جانش این آزرم

زانکه بر جای احمد مرسل
از پی وعظ وز طریق مثل

گر رسد عقل سر و اندازد
در رسد روح پایه در بازد

زانکه پیش وی از زمان جهان
نطق چون قطره گشت پنبه دهان

گفت عثمان چو بسته شد رهش / پادشاوار از میان جان آهش

که مرا بی مقام پیغمبر / بی وی از عیش مرگ نیکوتر

گشت ایمن ره مهالک او / سر ببرید کشته شد مالک او

شرم و حلم و سخا شمائل او / هر سه ظاهر شد از شمائل او

این سه خصلت اصول از انبیاو / بود جفت رسول او داماو

شد اقارب نواز درگه او / وان اقارب عقارب ره او

شربت غم چو جان او بچشید / آن ستم از بنی امیه کشید

سیرت داورا چو در کردند / با چنین نیکوی بد کردند

راستی از میانه بربودند / بیکرانه کژی بیفزودند

شامیانی که شوم پی بودند / اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری اندر جهان پدید آمد / قفل شان بسته بی کلید آمد

عقل اگر چند صاحب برزیست / گفت یارب چه بی نمک شوربیست

عین ایمان که بود جز عثمان / حجت این که الحیا من الایمان

دست مشاطه پسندیده / کحل شرمش کشیده در دیده

دائم از شرم صدر پیغمبر / گرد او دلاله با رخش همبر

کذا فی حاشیة الاول ۲۶

شرع او را خدا همی کرده قبول / شده خشنود زو خدا و رسول
مدد از خلق جیش عسرت را / عدّت از مال جیش عسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز / بوده منفق کفش منافق سوز
بدل و عدل سرو آزادش / بود چشم و چراغ و دامادش
کرده در کار مالک ملت پاک / در قرآن کشیده اندر سلک
دل و جان اعتقیده عثمان / ساخته درج مصحف قرآن
صورتش خوب سیرتش کامل / قائل صدق و عالم عامل
علم تنزیل سر او حاصل / دل او هست برج حی ز اصل
عاشق شکر او ملیح و ظریف / زائر جود او لبیب و ظریف
همه اسلاف مفتخر آمده او / در کنار شرف بر آمده او
دل او پیش ز شوق در محراب / چشمه آفتاب و چشمه آب
در قراءت همه ثنا و ثبات / با قراءت همه حیا و حیات
بدل او پشت ملت نبوی / شرع او در رهی دو دولت اموی
دل او با نبی موافق بود / نور باطنش چو صبح صادق بود
شرع او کارساز غمگنان بود / گرچه بد بود از رحمش شنید

شوخ چشمی زیان ایمانست / شرم دیده زبان ایمانست
دیده دو دلی عقل راست پیچاپیچ / چشم ایمان دو دلی نه بیند هیچ
قابل آن رخ چو آینه ایمان / پیش او به بهان و نیک همان
نقش غیر نقش خیر و شر نکند / ورنه توحید به بتر نکند
بد و نیک از درون چو برگیرد / دیده را چون فرشته بپذیرد
نه نه توحید با شرک شکیست / که بتر و تو دین کفر یکیست
چشم اعمی چو کرد ملت کور / پیش چشمش چه هر دو چه بلور
دل همان چاشنی بدهش که غذا / کاچ باطل نکرد حق هرگز
روی آینه اگه نبود زنگ / رنگ نپذیرد و نگیرد زنگ
هیچ کژ هیچ راست نپذیرد / راستی کج را براست برگیرد
فتنه را اگر نجاست تعصبش / از دوالارحام بود و از عصباتش
آن نه زو بود فتنه و کینه / زشت زنگی بود نه آینه
خلق را از آنچه عالی اند و خسانند / شرم و ایمانش عذرخواه بس اند
خلق عالم هر آنکه نیک و بدند / همه در جستن هوای خودند
از همه نیک بود و نیکی یافت / سوی یاران خویشتن بشتافت

آنجهان از این جهان بگزید
زانکه خود نیک بود و نیکی دید

وای آنکس که سعی در خونش
کرد و این خواست از پی لعنش

زانچنان خون که خصم از وی تاخت
فسیکفیکهم خلق ساخت

سر او عمرو عاص از پی باد
سر او پیش دشمنان بنهاد

او و او الارحام را گرامی کرد
طلب مهر و نیکنامی کرد

از دل خود نگه بدل شان کرد
تکیه بر اصل آب و گل شان کرد

دل همه وقت بسان آینه است
سر از آن پیش او معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پنداشت
بی غل و بی غش از محن بگذشت

بود وی با محمد و بکر
هیچ بد با یکی بد و بی مکر

با گرامی بسان فرزندش
عایله کرد خویش و پیوندش

آنکه بوبکر را چو جان بودی
کی بطرز غنا و زیان بودی

دشمنان ساختند غایلها
تا پدید آورند غایلها

هر که او پر دلست و بدکارست
گرچه زنده است کم ز مردارست

پر دلی کار هیچ عاقل نیست
دل که پر غایله است آن دل نیست

خالق ما که فرد و قهارست
از حسود و حقود بیزارست

۲۶۳

قال یا عثمان تقتل وانت تقرء القرآن سورة البقرة فتقطر قطرة من دمک علی فسیکفیکهم الله

[illegible]

آفرین خدای عز و جل | | باد بر روی حسنه و اول

في مناقب زوج البتول وابن عم الرسول ابي الحسن والحسين
المبايز الكرار غير الفرار غالب الجيش سيد المهاجرين والانصار
امير المؤمنين علي ابن ابي طالب كرم الله وجهه من احب
عليا فقد استمسك بالعروة الوثقى الذي انزل تعالى في شانه
انما وليكم الله ورسوله والذين امنوا الذين يقيمون الصلوة
ويؤتون الزكوة وهم راكعون وقال النبي عليه السلام انا
مدينة العلم وعلي بابها وقال يا علي انت مني بمنزلة هارون
من موسى الا انه لا نبي بعدي وقال صلى الله عليه واله وسلم اللهم
وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله
وقال من كنت مولاه فعلي مولاه وقال جابر بن عبد الله الانصاري
رضي الله عنهما دخلت عائشة رضي الله عنها وعن ابيها على النبي صلى
الله عليه واله وسلم فقال يا عائشة اتقولين في امير المؤمنين
علي ابن ابي طالب كرم الله وجهه فاطرقت مليا ثم رفعت
راسها فقالت بيتين

[illegible]

إذا ما التبر حك على المحك	تبين غشه من غير شك
وفينا الغش والذهب المصفى	على بيننا شبه المحك
بعد با عمر سید ابرار	گفت چون مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان	مدح حیدر بگو پس از عثمان
با ثنایش مدایح مطلق	زهق الباطلست و جاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول	آن علمدار و علم دار رسول
آن سرافیل سر فراز از علم	ملک الموت دیو آز از علم

آن فدا کرده در ره تسلیم — هم پدر هم پسر چو ابراهیم

حکم تسلیم را خلیل بشرط — در رهگذر شرع را تکمیل شرط

بشنیده ز مصطفی تاویل — گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش — شاد زهرا چو گشت می شویش

آنکه در شرع تاج دین او بود — زانکه در دین حق گزین او بود

شرف چرخ تیز گرد او بود — در حدیث و حدید مرد او بود

باغ سنت بامر او کرده — هر چه خود رست بود خود کرده

هرگز از خشم هیچ سر ننهاد — جز بفرمان حسام بر نکشید

هر عدو را که در فکند از پای — نام بر دستش و زننده خدای

فخر از آن صحبت پیمبر بوده — بی تخیر ز نقد جنود

خواب و آرام مرده عشقش — کرده در مغز عقل زیر و زبر

هرگز از بهر خود نبرده و بیرون — خصم را خصم خویش ناکرده

از در کعبه گل بر آورده — دین را آنگاه دارنده

بود تیغ آن هنر دین بی میغ — کرده اسلام را همه یک تیغ

بود تیغ از زبان گوهر پاش — کند و کرده علم عالم فاش

دیگرے ذوالفقار تبران بود
بد و تیغ او بد ذوالفقار و زبان
زان دو تیغ کشیده در عالم
نور علمش گشته و کوثر
در صفت رزم پای او محکم
دست تیغش چو پای کفر بست
هر که ناطق نبود قائل او
کرده از دشمنان چنین جهان آب
کشته زور شش در جهود که
حصن او چون عظیم او بد و کبیر
خیبر از تیغ او خراب شده
هم مبادر بعلم هم و میسد
در مصافی که پای نقش درے
شب یلدا سراج او بودے
دل و بازوش اندیشه به چشم

[illegible]

[illegible]

که آفت جان شیر غران بود
کرد و یک تیغ همچو تیر جهان
شرع را کرده همچو تیر و قلم
نار تیغش کشنده کافر
و زپی رفع جان او همه هم
هیبتش گردن عدو بشکست
و آنکه قابل نبود قاتل او
خانه ریگ را بسحون سراب
ز علم و عمل به دستاره
گشت منقلب و سحاب اثیر
سر آبش همه سراب شده
هم مبارز چو شیر و چون خورشید
آنکه دولت که دست او بدوے
روز هیجا هیاج او بودے
دستغبر دین و بامردی چشم

گر شده گوش فتنه از گوشش | کرده فتح و ظفر ز بین بگوشش

کس ندیده چو زهر و نیشش | شهر علم است آن که باب است اش

آل یاسین شرف بدو دیده | ایزد او را بعلم بگزیده

هر نبی را وصی چو بسم الله | جان پیغمبر از جمالش شاد

گشت تا دیده خوانده بو بیدل | مظهر و بیان و راشده حاصل

بفصاحت چو او سخن گفتی | مستمع زان حدیث در شگفتی

لطف او بود لطف پیغمبر | غضب او غضب شیر شرزه

خوانده در دین ملک مختارش | هم در علم هم علمدارش

جان آزاده مرد حق تن دین | خسرو پشت پشتبان دین

شرف شرع و دایه دین او | سرو آل یاسین او

آمد از سدره جبرئیل امین | لافتی کرد تا یقین

ذوالفقاری که از بهشت جدا | بفرستاد بو شرک زدا

آوریدش بنزد پیغمبر | گفت کین هست باب حیدر

تا بدو دست آشکار کند | شکر تا ره بار کند

مصطفی داد و مرتضی گرفت | که بدین آن دین برون نهفت

نه جگر بود داعی مردیش | نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آختی زبانی کین | کانچه با او نه بد ورا در زین
چون نه از خشم بود از ایمان بود | آن دو کافرکشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم | وز پی مزد جان او معتصم
زور او بت شکن ز روز ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم | با شجاعت سخاوت اندر هم
نایب مصطفی بروز غدیر | کرده بر شرع خود مر او را میر
قابل راز حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
نفس نفسش گشته تنزیل | جان جانش چشنده تاویل
عرضه کرده بر آن جمال و سرشت | هفته هفت و نه هشت بهشت
جسمها چشمها ز دیدارش | سمعها شمعها ز گفتارش
تیر او تیر چرخ را بنیان | بود خانه وبال را چو کمان
هر کجا کان دل و زبان بودی | فطنت تیر چون کمان بودی
هر که دیدی حسام او مسلول | نفی گشتی بر او طریق حلول
تو کشیدن ز کافری پندار | تیغ در روی حیدر کرار

سر بدعت بزده تیغ زبان — روی سنت نشست از شان

شهر او گفته مصطفی با آل — که ای خداوند وال من والاه

کرده او لعل و دُر کرامت را — پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر — دُرج هر یک سخن چو دُرج گهر

بوده با آسمان ثنایش خلیط — بر بسیط زمین چو بحر بسیط

در دیار عرب براعت او — در زمین عجم شجاعت او

کرده خورشید و ماه را بدو نیم — نور اقلامش اندر آن اقلیم

صدف صد هزار بحر دلش — شرف صد هزار عرش گلش

محرم او بوده کعبهٔ جان را — محرم او بوده سر قرآن را

این برهنه شده ز رحمت طرف / وان برون آمده ز پرده حرف

تا بدان حدّ شده مکرّم بود / که کشف مر ورا مسلّم بود

حرمت دین چو طرف جانش داشت / زحمت حرف پیش او نگذاشت

کاتب نقش نامهٔ تنزیل / خازن گنج خانهٔ تاویل

علم او را که صخره کردی موم / بود چون محرم عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر / بود چشم و چراغ پیغمبر

هر که جستی مخالفت در دین / کردی او را به زیر خاک دفین

بحر علم اندرو بجوشیده / چاه را بهر مستمع دیده

رازدار خدای پیغمبر / رازدار پیمبرش حیدر

حیدری کش خدای خواند شیر / کی زدی بر معاویه شمشیر

شیر روباه را بیازارد / لیک صد گور زنده نگذارد

عقل در آب و آتشش گشته / سهو در گرد دیدنش ناگشته

لفظ قرآن چو دیده در پیش / خویشتن جلوه کرده در پیشش

ذات باری از آن ستم دیده / تاش نادیده ناپرستیده

کرده از رمزهای عقل انگیز / طبع و بازار ذهن و خاطر تیز

٢٧١

مصطفی را طبیع و فرمانبر ... همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را بحر بوده دل را کان ... شرع را دیده بوده دین را جان
مصطفی از برای جان تنش ... زیب را سر کلاه پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم ... علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او ... خلق او عشرت عشیرت او
دیو گریزنده در مصاف عنفش ... عقل خندیده در مصاف معیتش
کدخدای زمانه چاکر او ... خواجهٔ روزگار قنبر او
بازدانسته بی جهان نوی ... در دل نفس نقش را از نبی
فرش توحید جان مستش بود ... ستهٔ اسلام تیغ دستش بود
کی شود آنکه با دین با او ... تبع و تابع شریا او
از پی سایلی بکیده رغیف ... سوره هل اتی در تشریف
مرد را عقل رای زن باشد ... شعبهٔ فال گوی زن باشد
مرتضائی که کرد یزدانش ... همره جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان ... بوده چون لاشه کو برد بر آن
هر دو یک قبله و خردشان دو ... هر دو یک روح و کالبدشان دو

هر دو یک دُر ز یک صدف بودند — هر دو پیرایهٔ شرف بودند
دو برونده چو اختر و گردون — دو برادر چو موسی و هارون
دُرِ منظوم پادشا کانش — لوح محفوظ مصطفی جانش
سایه چاکر انش از ره علم — قدوهٔ عاشقانش از سر علم
سر توحید اندرین گلشن — پیش جان عزیز او روشن
دُر ره خدمت رسول خدای — اندرین کارگاه دیو نمای
با کسی علم دین نگفت گستاخ — زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سایبان را با شکار نهفت — جز باندازه علم شرع نگفت
در خیبر بکند شوی بقول — در ره دین بپا بد و پیر و رسول
چون توانست چاه کفر انباشت — جاه دین هم نگاه داند داشت
فوت یا عصر تش فوت نماند — چرخ را داشته ز گشتن باز

تا و گر یاره برشاند بنین — خسرو چرخ را انهمتن درین

پا زنانده دل علی هر سوی — عرش و کرسی چو نیم انگشت سوی

نیز هم لطف آب خامهٔ اوست — کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست

خامهٔ او چو یار شد با دست — سمط لولو ز یک نقطه پیوست

هر یکی عین و صد هزار اغر — هر یکی دال و صد هزار درر

زانکه عینیش زغیب آگه بود — دال باور دوییش همره بود

ششمی یا دگر ز نیک نامه — خامگی باشد آنچنان خامه

آن سخنها که در ضیافت و صنیف — بفرستاد سوی سهل حنیف

هر یکی لفظ گوا دا کر دست — سر انگشت مصطفی کر دست

نه بهنگام کودکی پدرش — برد نزدیک صاحب خبرش

سر انگشت در دهان آورد — قطرهٔ آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش را تر کرد — آنکه در دهان جید یکرد

داد مردی و علم و حفظ و سخن — سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سود و سرمایش — سر انگشت مصطفی دایش

سر انگشت مه شگاف آمد — نطق او هیچ کوه قاف آمد

[illegible]

هیچ نور شه شرع است بنده | ثابت و استوار و پاینده
لاجرم زان غذا توان گشت | دین بپرورد و کافران را کشت
گفت او را رسول جبارش | گاهی خدا از بدان نگهدارش
نطق شرع از برای سیرت او | مصطفی خواندش از بصیرت او
علم او از برای یک تسلیم | گفت در بیت مال با نیم سهیم
چون دو تو ده بدید از سیم ارزن | گشت حیران ز این مثل و زان جان
دیگری را فریب ای زن ها | نیستی تو سزا و در خور ما
شنگ مسن سعود و ال شما | نشوم نیز در جوال شما
همتش سعی و جود نبود | کار او جز سجود و جود نبود
هیچ را رهنمای سلم او بود | زهر اگر خدای علم او بود
علم را کاربست روز جمل | عفو کرد از عدو خلاف جدل
بازنا چشم خویش در صفین | با عدو کاربست رای رزین
تا نه بگشا و علم حیدر در | ندهد سنت پیمبر بر
در برای گشا و کشور دین | حیدر ملک بود و گوهر دین
رفع را در قعود عود او کرد | در رکوع و سجود جود او کرد

یعنی سوخت

[illegible]

خاتم اینجا بداد بدر راز ‌ ‌ ملک اینجا عوض ستد باز

بهر او دام دیو چاهی بود ‌ ‌ هیچ او را ز سر الهی بود

تیغ خشمش ستیز بود و ستیر ‌ ‌ بحر حلمش غدیر بود غدیر

چون بود داد او بدشمنان زندان ‌ ‌ تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج حلمش گذشته از پروین ‌ ‌ تخت حلمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید ‌ ‌ لیک خشمش بود همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد ‌ ‌ جز بدستور هیچ کار نکرد

گر بشور چو جنگیان کردی ‌ ‌ رزم چون موی زنگیان کردی

آمدی در هزار پی بیم ‌ ‌ دل مریخ همچو جان یتیم

زحل اندر محل خود حیران ‌ ‌ چشم ناهید سوی منکران

بتعجب ز خم تیرش تیر ‌ ‌ پشت همچون کمان چرخ چو زیر

گر سری بر زدی از و بزبان ‌ ‌ اول این سر بریدی آخر آن

اسپ گردون گار حیدر بود ‌ ‌ صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار ‌ ‌ حلم و خشمش قسیم جنت و نار

آب رویش ببرده آب ملک ‌ ‌ باد عزمش نشانده تاب فلک

...ه چون کرد ناوکش پرواز | دامن کوه را گریبان باز

شیر یزدان چو بر کشادی خدنگ | شیر گردون شدی چو پشت پلنگ

خنجر چون زخم تیغ دستش دید | جان بباشت ز جسم او برمید

...ده انکار از هیبت شمشیرش | دیده بر جان خویشتن چیرش

...یش تیغش بجنگ نام نبرد | همچو مردم گیا نمودی مرد

اندرین عالم و در آن عالم | اوست پرگار علم و پای علم

دیده چون دید خلق و خوی علی | اشک خون شد و گره از خجلی

هر دو کوتاه داشت ناشایست | از برون هست و از درون بایست

بر قلیلی ز قوت قانع بود | ترس بر حرص چند مانع بود

او نبود آن است که زنگ و خلوق | کردمی او را درین کهن صندوق

چرخ پیری ز خاک رنگ آمیزش | عقل شیدا و عاشق نظرش

او ز بهر کمال بی بندی | وز برای جمال خرسندی

خوانده بر گنبد پیری چرخ | سه طلاق و چهار تکبیری

کودکان زرد و سرخ نشکیبد | مرد را سرخ و زرد فقر پدید

جان حیدر ز درد آن ناوزید | شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و عز با بنت علی باشد | شیر را تب زیر دلی باشد
عالمی بود همچو نوح استاخ | عالمی بود همچو روح فراخ
دل او عالم معانی بود | لفظ او آب زندگانی بود
بود پیوسته ذکر عقیل و نبیل | تا کجا تا بدین چشم عقیل
دل او را چو راهی برهان کرد | چرخ را شرع تنگ میدان کرد
عقد او با بتول در سلوی | بود در زیر سایهٔ طوبی
نی که این عقد پیش از این بود است | از ازل تا ابد قرین بود است
با ثریا ثری برابر شد | چون علی با نبی برادر شد
تنگ از آن شد بر او جهان سترگ | که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

چشم

حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب در پیوست | گرم شد کارزار دستادست
زود عمار یاسر آمد پیش | که فدا گر خواهم این سر خویش
آلت و ساز جنگ پیش آرند | ور شوم کشته زنده انگارند
از پی دین چو جان کنم ایثار | روز محشر مگر نمانم خوار
سال او در گذشته از صد پنج | تیغ را بر کشیده زد بر یخ

چشم خود را عصابه بربست / به بسی رنجها بر اسپ نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب / که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیرے / سفله مروان ورا بزد تیرے
سبک از اسپ خود بزیر افتاد / در زمان جان بداد و رنج بداد
چون بدیدند مرد را از نشان / زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول / که بگفت این سخن بشوی قبول
گفت عمّار پس همایونست / قاتل او بدانکه ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم / دل درین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفگندند / خود و مغفر ز سر بیفگندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید / بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت طعن شما خطاست چنین / اینهمه گفتگو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد / بیشکی زود کشته انگارد
پس علی هست قاتل عمّار / نیست جای ملامت و گفتار
جمله را احمقی شدند و بشنیدند / رونق کار خود دران دیدند
آنکه را مکر زین نمط باشد / مرد خوانی ورا غلط باشد

۲۷۹

با چنین کس علی نیامیزد	شاید ار عقل از و بپرهیزد

حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت	خون ناحق بسی بخیره بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد	گشته از فعل زشت خود ناشاد
سر احرار حیدر کرار	سرفراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه شکست	یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن ستیزه را پی کرد	برگ و ساز معاویه طی کرد
همچو زن بخاک تیره فتاد	وز خجالت نقاب رخ نگشاد
گفت بد کرده ام اما نم ده	در تبر خشم کنون زمانم ده
چون بدیدند و بر گشتند	در غمی و غمون و بانیا غشتند
خواند حیدر برادرش را زود	جمله حالها ورا بنمود
رفت و گفتی محمد بوبکر	آن همه صدق و فارغ از هر مکر
پس برآهیخت تیغ تا بزند	گفت حیدر مکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود	بعد ازین کارهای بد نکند
برگرفتش محمد از سر راه	جمله لشکر شده ز کار آگاه

بس بکه دو و ابتر ستاد　　در قواعد محل او بنهاد

با هزاران خجالت و تشویر　　رفت نزدیک جفت کرفتم جیر

عاقبت هم بدست آن باغی　　شد شهید و بکشتش آن حاجی

آنکه با جفت مصطفی زنیسان　　بکشد مرد را بجرم خوان

چون ازین گشت فارغ آن بدمرد　　قصد جان امیر حیدر کرد

تا برآورد و بچیده دمار　　تهمت این شخص را بمرد و بدار

پس بسند اگر بد و بد کرد　　آن بدی دانکه حیله با خود کرد

چه زیان آفتاب را از ابر　　کی شود جفت با سلمان کبر

او زخصمان چو نام بود از ننگ　　او ز مردان چو لعل بود از سنگ

زان ازو خصم او فروتر بود　　که خود را اما حیدر بود

مرد را چون لبس بود خورشید　　سایه پیش کسند بود جاوید

او اماسی صفا گزیده سی　　سایه زان پیش او دوید همی

او چو خورشید بود پیش سیغ　　تیغ کوتاه کرد از وی تیغ

او زخصمان سپر شتاب بسی　　حلم را کار بست بکینه‌ای

خصم را او چنانچه خصمت داد　　لاجرم خصم با بدام افتاد

در [illegible] وفات [illegible] که از زخم [illegible] شهید شده [illegible]

فی قتله رضی الله عنه

پسر ملجم آن سگ بی دین — آن سزاوار لعنت و نفرین

بر زنی گشت عاشق آن مشئوم — آن نگونسار تیره راهب و بوم

بود آن زن ز آل بوسفیان — منعم و مالدار و خوب و جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او — گفت شو در میانه عاشق او

گشت زین سر معاویه آگاه — مرد را گشت جمله کار تباه

گفت کار تو با کمال شود — و همچنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیر دلی — هست کابین حرة خون علی

گر تو فارغ کنی جهان زین کار — بفرستت بنزد من مقدار

زن ترا با هزار زینت و زیب — نرساند ترا کسی آسیب

اسپ و مرکب تمام ترا بس از آن — بزنی در جوار من آسان

مرد مدبر ز بهر عشق زنی — اندر افکند در جهان محنی

آنچنان اهل جهل مبتلی — خیره بگزید خون چون علی

رفت زی کوفه از پی این کار — آنچنان خاکسار تیره دار

این سخن هر دو با علی گفتند — وین چنین فتنه هیچ ننهفتند

مشئوم و بیشوم ماخوذ از شوم است [illegible] ۲۸۲ [illegible]

کین بد افعال را بگیر و بکش ‌ ‌ ‌ ‌ داد شان پس جواب مرد مهش

گفت و نیک بقتل قاتل خویش ‌ ‌ ‌ ‌ کس نکرده ست سعی رو بندیش

مرد فرصت نگاه داشت بجاس ‌ ‌ ‌ ‌ کرد بر فعل زشت خویش اصرار

شب آدینه رفت در مسجد ‌ ‌ ‌ ‌ آنچنان تا حفاظ از بهر جد

رفت وقت سحر ز بهر نماز ‌ ‌ ‌ ‌ میر دید ار چو شد بخفته فراز

مرد را خفته دید گفت ای مرد ‌ ‌ ‌ ‌ گاه روز است بر رو از این درد

سفله از خواب خوش چو شد بیدار ‌ ‌ ‌ ‌ متر صد نشست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول ‌ ‌ ‌ ‌ آن سر افراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی زدش سنان بر پشت ‌ ‌ ‌ ‌ که بدان زخم صعب مرد بکشت

مردم از هر سوئی فراز رسید ‌ ‌ ‌ ‌ پرده بر مرد بد کنش بدرید

بگرفتند مرد را در حال ‌ ‌ ‌ ‌ کرد از وی میر زخم خورده سوال

که که فرموده مر ترا این کار ‌ ‌ ‌ ‌ داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرمود ‌ ‌ ‌ ‌ کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زبان علی در حال ‌ ‌ ‌ ‌ خاندان شان ز سبب گشت زوال

مثله کردند مرد را پس از آن ‌ ‌ ‌ ‌ رفت او را سوی جهنم جان

وانکه فرمود شاد مانند زیست — این چه حکمت با ریاضت جهد چیست

فی مذمت اعدا

حال بابد خصم او حالی — لیک خالی ز خیر با خالی

خال مشکین نبود بر رخ شید — خال بر دیده بود لیک سپید

آنکه مردود قلب بیس است — آن نه خال و نه عم که ابلیس است

وانکه خواهی کنون معاویه اش — وانکه در هاویه است اوی اش

شیر حق ز ینهمان چه بریزد — سگ بود کز کلیچه نگریزد

تابش صبح خواهد و نصف صدر — روز خود بد رخواهد و شب قدر

آنکه جز ابله و منافق نیست — شرم مخلوق و ترس خالق نیست

گر چه خشمان او چه شد و چه خیر — مطبخ اینجا و دوزخ انجا بیر

بهر گردے بزیر چرخ کبود — کیسه با کاسه چه تواند بود

چه خطر دارد آل سفیان — که بر آرند نام شان بزبان

آل مروان و آل سغلز یاد — که رفتند خیره با هیهنا د

با علی کی بود خشش سیت — کی ز بیر عوام یا بت اوست

در ره دین یکی پاره بدند — طاغیان همه قوم عاقبت بدند

۲۸۳

۲۸۵

دور دور نامه در شما دو شست
با عیالش نه با تنهای بهشت

بین چو باغی میان نخ و خار جا
طمع لقمه دان و بیم قفا

هر که او بی علی برون آید
روز محشر بگو که چون آید

هر که باشد خوارج و ملعون
واجب آنست کش بریزی خون

پس تو گوئی که خشم و حلم و وفا
بود با حالت معاویه یار

بغض کردن به علی از حکیمی نیست
علی آزردن از حکیمی نیست

مصطفی گاه رفتن از دنیا
چون بپیچید منزل عقبی

جمله اصحاب مر ورا گفتند
که چه بگذاشتی بر شگفتند

گفت بگذاشتم کلام الله
عترتم را نکو کنید نگاه

آنکه نه ابلیس حیله جوید و غدر
او مر ادریس را چه داند قدر

نه علی از خسان زبون بودی
شیر با گاومیش چون بودی

صورت ملک را که هیچ نداشت
از پی مرد صورتی بگذاشت

ملک معنی گرفت و نیک برانداخت
آیت عزل این جهان برخواند

نشود هیچ غافل از بنی هاشم
ور نه یا الله فوق ایدیهم

داد حق شیر این جهان همه را
جز فاطمه‌ش نداد ...

دور کرد آن دو گیسوی ناخوشش را
جانب هر که با علی ننمود
کی بود آن کسی که حلیم او
که از بهر لوث وبا د و با اوست
از برای دو سیر نوش نگاه
خال بادا و دهد دنیا را
هر کرا خال از زمین شمار بود
گر همه خال بایدت با حیا
عایشه بهترست خواهر او
حفصه و زینب و دوم زینب
باز میمونه بود و ریحانه
چون قنا دی بدخت ابوسفیان
اینهمه جفت مصطفی بودند
هر یکی را برادران بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما

سر کرد آن دو گوشه اش را
سر گوش این من ندارم دوست
در دکان داغ شش پهلو
سینه را آنچه قاطعه الموت
معده چون آسیا گلو چون ناو
زهر مر نور چشم زهرا را
هر که را با علی چه کار بود
پور بوبکر را حجال انکار
خال ما به بود برادر او
آنکه او را حنفیه بودش اب
که شد آراسته بدو خانه
گر از و گشت خاندان ویران
جنگی با دران با بود
مصطفی را ابا بجان بود
ابن سفیان ز بان حالی

۲۸۶

۲۸۷

جای تطویل نیست در گفتار | اقتصار اندرین سخن پیش آر
ای سنائی سخن دراز مکش | کوتهی به ز قصهٔ ناخوش
بگذر از گفت و گوی بیهوده | تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن | در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفای گزین | شاه اسلام و شرع و خسرو دین

فی فضیلة الامیرین العادلین السبطین قرتی العینین سیدی شباب اهل الجنة الحسن والحسین رضوان الله علیهما وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا قتلونا وقال ایضا صلی الله علیه وآله وسلم نعم الراکب ونعم الجمل وابوهما خیر منهما رضی الله عنهم وعن والدیهما

فی مناقب امیرالمؤمنین الحسن بن علی رضی الله عنهما ذکر الحسن یذهب الحزن

بوعلی آنکه در مشام ولی | آید از گیسوانش بوی علی
در سیادت دل مؤید اوست | در رسالت رسول سید او
نسبش در سیادت از سلطان | حسبش در زیادت از سبحان
چون علی در نیابت نبوی | کوثر ناهی و عدوی وسعی

نامهٔ دوست حاکی دل اوست — دوست اهل بیت به نامهٔ دوست

قرة العین مصطفی او بود — سید القوم انبیا او بود

آنچنان دُر دران جهان فنا او بود — اصفیا را بحق خلافت او بود

جگر و جان علی و زهرا را — دیده و دل حبیب مولا را

منهج صدق در دلائل او — مشتری رست در مخائل او

بوده مانند جد خلق عظیم — پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذهٔ بوده از دل زهرا — جدهٔ او خدیجة الکبری

زهر قهر عدو هلاکش کرد — فقد تریاک دردناکش کرد

پاک ناید زهر دم مبارک — عود ناید ز دود چوب اراک

ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود

وانکه زان واسطه چشیدن زهر — وان ز دشمن لعبی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق — برهانیدش از زیارت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان — اهل حق را تو به زنگو مدان

پای باطل چو دست برتابد — دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان خیر را اسیر کند — زال زر روی چون زریر کند

گرچه این بد بروی او آمد | پشت اقبال سوی او آمد
بود با آن دژم دلی همه روز | همچو خورشید نه شهر افروز
خواسته چون خرد ز بهر پناه | شرف از منصب کریمش جاه
خاطرش همچو بحری اندر شرع | راسخ اصل بود و شامخ فرع
چون بهارست بر وضیع و شریف | منصفش خوب روی پاک و لطیف
فلک جامه کوبت بهره دواج | قمر تخت مهر پروین تاج
مسند و مرقدش برا ز افلاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق منهل جگرش | باشد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش | خاندان نبوت از شرفش

فی صفة قتاله رضی الله عنه

گروه خصمان بر وجهان فراخ | تنگ همچون درونگه در راخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد | دو بار ... ان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست | بیگناهی ورا گشتن خواست
تا سوم بار عزم کرد درست | شربت زهر همچو بار نخست
راست کرد و بداد آن ناپاک | که جهان باد از چنان تن پاک

۲۸۹

۲۹۰

صد و هفتاد و اند پاره جگر | بدر انداخت زان لب چو شکر

جان پدر داد زان غم و دستش | باد بر جان خصم او لعنت

گفت بادا ستوده حسنین | آن هم اشراف اپیوز زینت و زین

زهر جان مرتضی که داد یکی | گفت عمر از منی بوده نکوهی

جد من مصطفی امان زمان | پدرم مرتضی امین جهان

جده من خدیجه زین زنان | مادرم فاطمه چراغ جنان

جمله بودند از خیانت عمر | پاک و پاکیزه خاطر و دل و مغز

من هم از بطن و ظهر ایشانم | گرچه جمع از غم پریشانم

بکنم عمر و نه بوم غماز | خود خدا داند آخر و آغاز

هست دانا بباطن و ظاهر | چون توانا باول و آخر

آنکه فرمود و آنکه داد جفا | خود جزا یابد او بروز جزا

ور عمر او ز حشر ایزد بار | بد بهر در جوار جنت بار

نروم در بهشت جز آنگاه | که نهد در کفم کف بزرگوار

از چه گویم بهر وصف الحال | کاندرین شرح هست جای ملال

حق بگویم من از که اندیشم | آنچه باشد یقین شده بیشم

جعده بد بنت اشعث آن پرفن / که ورا جام زهر داد به فن

که فرستاده مر ورا بر گوی / بر زمین زن سبوی بر لب جوی

آنکه بودش که یافت این فرصت / که بر او باد تا ابد لعنت

که پذیرفت از او درم بالوف / زر و گوهر که نیست جای وقوف

بو لهب هند و عقد مروارید / که ز میراث شاهی هند رسید

کاین نکو عقد مر ترا دادم / بتو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی

به پسر مر ترا دهم بزنی / مر ورا دختری و جان تنی

تا بکرد آنچه کردنی بودش / لیک زان فعل بد بشد هوشش

آنچه پذرفته بود هیچ نداد / مر ورا در دهان مار نهاد

چون پدر گفت با پسر که زنت / جعده باید که هست رای زنت

گفت آن زن که با حسن بد یار / بخورد بر روان او زنهار

بدروغی دهد سرش بر باد / از خدا و رسول نارد یاد

من بدو دل بگو چگونه نهم / بتنیش رضا چگونه دهم

با چو او کس چه کشته ها باشد / با منش راستی کجا باشد

۲۹

۵۷ در بیان مناقب امیر المؤمنین الحسین بن علی رضی الله عنهما

جان بیهوده کرد در سر کار	تا ابد ماند در جهنم خوار
رفت و با خود ببرد بدنامی	چه بتر در جهان ز خود کامی
صد هزار آفرین بار خدای	بر حسن باد تا بروز جزای
خبر آن دل پر آذر او	نشنوی جز که از برادر او

فی مناقب امیر المؤمنین الحسین بن علی رضی الله عنه ذکر الحسین یضیء العینین سلالة الانبیا ولد الاصفیاء والاوصیاء وشهید الکربلاء قرة عین المصطفی بضعة المرتضی کبد فاطمة الزهراء قال الله سبحانه وتعالی عز من قائل فی محکم کتابه ان الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة واعد لهم عذابا مهینا واولئک هم الخاسرون وقال النبی علیه السلام ترکت کتاب الله وعترتی فاخبر ان وعد الله حق

پسر مرتضی امیر حسین	که چنو نیست بود در کونین
باز دانند همه بصیرت او	شجرهٔ هر یکی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی عرض	هم زکی تخم و هم بهی زر عشت
منبت عز بناست شرفش	حشمت دین براست لطفش

۲۹۲

مشرب و دین اصالت نسبش / منصب و دین نزاهت حسبش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین
اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خَلق او همچو خَلق پاک پدر / خُلق او همچو خُلق پیغمبر
کرده چون مصطفی ز اصل و کرم / شرف عرق و خلق هر سه بهم
عشق او اولیست بی آخر / راز او باطنیست بی ظاهر
چون طباشیر وقت تاثیرش / جگر گرم را طباشیرش
چشم از اصل او ندارد خشم / او جگر گوشهٔ پیمبر و چشم
شده عقل شریف با شرفش / سایهٔ سایه ز آفتاب کفش
پیش چشمش حقیر بُد دنیا / نزد عقلش وجیه بُد عقبی
همت او ورای قمهٔ عرش / نام او گستریده در همه فرش
مصطفی مر ورا کشیده ببر / مرتضی پروریده در آغوش
برخش لیس یافته زهرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا
مزرع اصل و فرع او دل و جان / منبت بذر و زرع او ایمان
آن بهی طلعت بزرگ نسب / آن ز علم و ورع چراغ عرب

نبوی جوهری ز بحر جلال	یافته از کمال صدق جمال
بسر و روی و سینه در دیدار	راست مانند احمد مختار
دُرّی از بحر مصطفی بوده	صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از ورای مختفی	بود جان نبی و صلب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید	او ز احمد چو نور از خورشید
در جهان هدی صیانت او	کرده در روی دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش	بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی	سرو با تاج و با دراج ورد
اصلها ثابت اشارت حق	سوی این سر گفتمش مطلق
اندر و پیش سرو پیش گیا	بوریا و از نیست بوسه ریا
با دبیر دوستان او رحمت	با دبیر دشمنان او لعنت

فی صفة قتاله

دشمنان قصد جان او کردند	تا دیار از تنش برآوردند
جگر گرم او ز آب زلال	منع کردند اهل بغی و ضلال
شمر و عاص از جفا درآئی زود	شرع را غیر دشمنا پای زد

بر یزید پلید بیعت کرد — تا که از خاندان بر آرد گرد

شمر و آن زمره جلگی برداشت — جمعی از دشمنان برو بگماشت

تا مر او را بنامه و تحمیل — از مدینه کشید در منزل

کربلا چون مقام و منزل ساخت — ناگه آل زیاد بروی تاخت

ره آب فرات بر بستند — دل او از عنا و غم خستند

شمر و عبد الله زیاد لعین — روحشان جفت باد با نفرین

بکشیدند تیغ بی آزرم — نز خدا ترس و نی ز مردم شرم

سرش از تن به تیغ ببریدند — واندر آن فعل سود میدیدند

بدمشق اندرون یزید پلید — منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد — تکیه بر بیهده امانی کرد

بیتی از قول خویش املی کرد — کین دیرینه جست انشی کرد

دست شویش بر آن لب و دندان — زد بقضیب از نشاط و لب خندان

کینه خیبر و حدیث اصل — وان مکافات شیخ و نسل

شهربانو و زینب گریان — مانده در فعل ناکسان حیران

سر برهنه بر اشتر پالان — پیش ایشان زده دل نالان

۲۹۵ [illegible]

علی الاصغر ایستاده بپای ... وان سگان ظلم را بداده رضای
عمر و عاص و یزید و ابن زیاد ... همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکی اصرار ... رفته از خط بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد ... مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را ... زشت کرده معامله را
کرده دوزخ برای خویش معدّ ... بو الحکم را گزیده بر احمد
ره آزرم و شرم بربسته ... عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة الکربلا

حبذا کربلا و آن عظیم ... کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک ... وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان گشته ... در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار ... کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول ... جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعلگون ز خون حسین ... چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار ... که ازان تاج خوشتر منشار

۲۹۶

زخم شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان | عاجز و خوار و بیکس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین | ابتذال چنین تبه بر دین
فاطمه جامه جمله بدریده | خون ببارید بیحد از دیده
مصطفی رو بهما خراشیده | علی از دیده خون بپاشیده
حسن از زخم کرده جامه کبود | زینب از دیدها براند دو رود
شهربانوی پر گشته حزین | علی الاصغر آن دو رخ پرچین
عالمی بر جفا دلیر شده | روبه مرده شرزه شیر شده
کافرانی در اول پیکار | شده از زخم ذوالفقار فگار
همه ابر دل از علی صد داغ | شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین | شده قانع بدین شماتت شین
هر که بدگوی آن سگان باشد | دانکه او شاه آن جهان باشد

ابتذال دربار الحسین ۱۲

التمثیل فی امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیر زنی | سالخورده ضعیف ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی حبیب و ولی

آل یاسین ... یکسر جان ... روضة الاحباب ۲۹۷ ... [illegible]

کودکی چند از سید دست و یتیم	شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامداد پگاه	کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون	دیده از ظلم ظالمان پرخون
بنده کربلا بایستادی	برکشیدی ز درد و دل بادی
گفتی اطفال را همی پویید	وین نکو باد را ببینه نهید
پیشتر زانکه در شود در شهر	برگیرید از نسیم مشهد بهر
شود از مهر و ماسخ آلوده	باد چون گشت شهر بیهوده
حظ این جمله باو بر دارید	سوی نااهل خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد	بگذرد روزبار و برد وانگه گرد
قدر میر حسین بشناسد	از جفاهای خصم نهراسد

صفت اضرار البکائین لعنهم الله

آدمی چون سرشت بدست از زشت	هرچه خواهی بکن که فاصنع شئت
هر که راضی شود بکرده زشت	نزد ناکس چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر آنکسی خندد	گر پی خویش نار بپسندد
وین بدنیا بخیره بفروشد	نکند نیک و در بدی کوشد

خیره راضی شود بخون حسین ‌ ‌ ‌ که فزون بود وقتش از ثقلین
آنکه را این خبیث حال بود ‌ ‌ ‌ مومنان را کی این خیال بود
من ازین ابن خال بیزارم ‌ ‌ ‌ کز پدر نیز هم دل آزارم
آنکه را عمرو عاص باشد پیر ‌ ‌ ‌ با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب لعن بیست ‌ ‌ ‌ بدرگ و بدفعال و بد بیست
لعنت دادگر بر آنکس باد ‌ ‌ ‌ که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید ‌ ‌ ‌ زان قبیله منم بعید بعید
هر که راضی شود به بد کردن ‌ ‌ ‌ لعنتش طوق گشت در گردن
از سنائی بجان میر حسین ‌ ‌ ‌ صد هزاران ثناست و اکرمین

في فضيلة الإمامين الهاديين أبي حنيفة نعمان بن ثابت الكوفي
والإمام العالم محمد بن إدريس الشافعي رحمة الله عليهما ذكر النعمان
مروي عن المرجان في فضيلة الإمام الأعظم الزاهد
مفتاح الشريعة نظام الدين قوام الإسلام أبي حنيفة نعمان
بن ثابت الكوفي رحمة الله عليه

دین چو بگذشت ازین جوانمردان ‌ ‌ ‌ خلق در دین شدند سرگردان

همه را اندر رای نعمانی — آتشی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی — پدر دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاد اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق و در محبت حق
دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار
کرسی او ز رای او جاه او — لوح محفوظ شرع احمد او
پیشوای ائمه دین بود — علم و حلم و سخاش آئین بود
چون پدر در اصول ثابت بود — چون نبی کار کرد و راه نمود
کرده توفیق پادشاهی خودش — شاه شاهان رعیت خردش
از پی فطنت و هدایت او — پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه هدایت نقل — چهره سنت از دریچه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود — نعمت خوان شرع نعمان بود
کرده در شاهراه فتح و ظفر — شاخ بیخ هدی چو نام پدر
میکند روز و شب دعا افلاک — از دل آفتاب روشن و پاک
باد در راه جان بد عملان — دست آن چارگاه تنگدلان

ول همی گوید از طریق دعا — بتضرع چو باد بر شهدا
که روان ابو حنیفه ز ما — شادمان باد تا به روز جزا
شحنهٔ راه دین صلابت او — روح عشق نبی نیابت او
روزگارش بعلم مستغرق — جمله آسوده از جدال و فرق
آسمان امی و مشتری دیدار — مفتی خلق و محتسب کردار
ساله دین بر خلائق جهان کرد — همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته راهی پیش — این ره دین گرفته آن کیش
برگرفت از فلک پلنگی را — دور کرد از جهان دو رنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ — گشت ناچیز زرق و حیله و رنگ
تاج بر فرق هر خطیبان بود — تخت زیر سپهر ادیب او بود
زان عنان سمند آسمان بر تافت — تا چو خورشید در جهان در تافت
تیغ از روی خشم بر نکشید — سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل تابش نبوت بود — لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانهٔ جود — بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را پریوش کرد — سیرتش مغز باده را خوش کرد

و راه حق نمون
یکسان کرد خواه
خلائق افتاد فرق
کنند و خواه نکنند
او کار خود ساخت
و اتفاق حق خوانده

چون درآمد بباغ دین نبی | کرد روشن چراغ دین نبی
در طریقت رواج است بدو | در شریعت سراج است بدو
کرم و جود و شرم از شتاب شمال | از جهان برگرفته رسم سوال
در ره بوحنیفه کوفی | با تقیان همچو خرقه صوفی
بار جهد کمال و کسب بها | دستشان چون قبای فر بها
با زبانی جهان بوقت صبوح | در ره او چو دست دل مفتوح
صدق او در قضای قدری | باز گشته چو بال طاوسی
خلق بیش همی از طریق حسود | مانده حیران چو گوی در طبطاب
همه خود را گرفته اند چنگ | همه با دین و سنت اندر جنگ
داده او را خدای دولت دین | دل و جانش بفضل و علم یقین
چون نشد آز و کبر تا ز ملت | پس نه علم تو باد و نه عملت
نقش معنی ز خط او در صدر | بود روشن نهفته در شب قدر
ترسم از سلم او و دان رسول | کو بر همت نگاه داشت اصول
هر چه نقشش با در کوه و سلام | باز تم حشر کن بدار السلام
هر زمانی که گفت خواهد قال | تا قیامت درا بود عیال

ذکر الشافعی فی حال الشافعی فی فضیلة الامام العالم العارف قوام الدین نظام الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث ابی عبد الله محمد ادریس الشافعی رحمة الله علیه

چون فرو شد چراغ دین نبی | روی بنمود ماه مطلبی
از پس هر دویست شد پیدا او | آفتاب زمانه چهره نمود
دید بیدار ز دیده طلبی | راه شرع از امام مطلبی
اصل او در قواعد و بنیان | فرع نسل معد بن عدنان
نسبش با رسول پیوسته | ادبش از فضول بگسسته
درس دین ساخت از پی تدریس | صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین | عیشش را وقف کرده بر دو دین
بر خود از عقل خویش هیچ نبافت | در ره شرع خویشتن دریافت
مصطفی گفته او شنیده بجان | زان نموده بشرع او برهان
تا حدیث پیمبر او خوانده | بر خودش اعتماد نا مانده
آنکه با سر حیش شافع شهر | کرده خصمان دین حق را قهر

بهره در راه دین امام بحق | که امامت و راستی مطلق
همتش دین فروز و عمرش گذار | فطنتش فتنه سوز و شغل گزار
کرده شاگردی حدیث نبی | غاشیه بر کتف ز پیش وصی
راکبان ورش اثیر فرس | همرهان دمش عبیر نفس
جود او همچو کعبه انبه جوی | خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کدخدای این خانه است | عقلها را قبا خلالانه است
دستها جمع ز خلق و خلقش چین | در ترفع ز علم و حلمش دین
وین مرقعه مجوب گفتارش | همه عالم رسیده آثارش
بخششش از حق بهانه بر سعدت | جود از ابر و لاف بر رعدت
گرچه افکنده زو شده باد و باش | سنت مصطفی از او شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت | شرح آن را هم او و علم آن بنهفت
کلک او شد خزانه اسرار | درس او را فرشته نظار
گاه تدریس و گاه شرح علوم | حاکم او بوده و عالمی محکوم
گاه رم و گاه مشق چو مرکبان شکار | نور دو نورش چو روزگار بهار
ظاهر طاهرش مدبر بر | خاطر عاطرش منیر

واعظا عقل و حیا فضا تنزیل	محرم عشق و محرم تاویل
عقل طالوت را سکینهٔ علم	است نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود	زانکه این پاک خاندانش بود
خاندانی که از قرابتش بود	بیشکی سرفراز خویشش بود
دست کوته ز مهر شرع و شعار	دست او همچو زیر پوش بهار
سخنش بکر و لفظ و شیرزه	مذهب او درست و پاکیزه
بافته حشمه صفا و مصاف	دست تکلش ز طبع دنیا پاک
از غرور سپهر موسن شکن	وز مرور زمانه ایمن حق
گرچه گرشیم تم نگوییم راست	که سخا و مروت ایشان راست
دین از او یافت زینت و رونق	در تبع متفق شدند فرق
بندهٔ او شده وضیع و شریف	عالم و عارف و حیی و عفیف
علم دین تا بد و سپهر بقا	جهل از اسلام برگرفت فنا
زنده که از علم او هنر گشت	طالب علم با غنیمت گشت

در مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند	هر دو همکاسهٔ یقین بودند

آن بفقر قد نهاده مرقد خویش — وین ز استغنا کرده مسند خویش
آن بحجت گرفته سرمایه — وین ز سنت ببسته پیرایه
مبتدی اوست دیده جانرا — مقتدی اینست عقل و ایمان را
آن یکی پیشوای راه صواب — وین دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل — وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نور افزای — وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل و صدر — وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار — وین ز اخبار قابل اخبار
آن گنج آکور کرده خانه دین — وین بیاراسته بنقش یقین
این قریشی باصل و آن کوفی — این بهمت فقیه آن صوفی
آن امام و مدرس و زاهد — وین دگر با دیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب — صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بودند از اجتهاد قوی — آسمان ستاره نبوی
مر ورا آن بقهر کشته کرده — طفل را این بلطف پرورده
آن بحجت چراغ دین رسول — وین بنسبت جمال آل بتول

آن شده حکم شرع را حاکم / وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی / شافعی درد جهل را شافی

لطف آن داده بیخ دین آب / قهر این کرده قصر کفر خراب

تو که اندر خلاف هر دو پویی / از بد و نیک هر دو تن چه جویی

تو که دین را بکین بدل کردی / پس چه دانی حدیث یکرنگی

همه نیک اند بد توئی تو مکن / نیست در دین دوئی دوئی تو مکن

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ / هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین چو لیل و گواه / هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابوحنیفه بتافت / میوهٔ شرع رنگ سخت یافت

زهرهٔ شافعی چو طالع شد / خرد او را از دل متابع شد

هر دو مهتر یکی بذوق و مزاج / کافری ای خواجه با هوا و لجاج

گوش کن ره سخن شناس که دید / دیدهٔ کافر است بین که شنید

هر دو زان همچو جان و دل شد بل / جان بدل دل بجان یکی که بدل

هر دو را دل بشرع حاذق بود / هر دو را شرع صبح صادق بود

آن بدل تیغ حجة الوسطی ست / وین چراغ محجة الوثقی ست

مسلک این غذا و هم جان را	از پی اثبات ایمان را
حجت اوست واضح و واثق	نکته اوست افصح و لائق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود	چه شناسی که شافعی چه بود
هر دو نیک اندر حکومت تو	بد تویی و آن سگ خصومت تو
کاشف شبهت تو قرآنست	واضح حجت تو فرقانست
تو که باشی بگو مر ایشان را	چه شناسی تو قدر ایشان را
کم کن این گفتگو ز بهر خدای	گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول	پیش ما و بجای فضل فضول
گر کسی جستی آمد و بدخواه	شافعی را درین میان چه گناه
ور کسی اعتزال می ورزد	او بر بوحنیفه جو نرزد

فی مذمت اهل التعصب

دست دین از روی جهل مزن	پنجه وار پشت پای مزن
از برای قبول عامه مسانه	پنجه وار خیره مهره بسانه
بهشتی خر آب شرع مبر	ای که پنبه دانه گاو مخور
از پی شاخ بیخ شرع مکن	وز پی جاه راه خلق مزن

۳۰۵

سنگ کین از بغل برون انداز | سنگ نباشد روا بجای نماز

قامتت شد دوتا ز بدخوئی | گرچه اقامت شما تو نیک توئی

تو دوتا کرده با قامت سست | که چرا اقامت فلان کجاست

تو نشانی بنا قدمی ایشان | خیمه زن کی توان در ویشان

با سلاطین گدای بی نیرو | شاید ار کم زند بگین پهلو

خیره با جهل تا کی آویزی | رنگ با قار تا کی آمیزی

عمرت از کوی عقل رفت برون | در تو هم آنکه این چه با آن چون

چون و چه آلت عداوتیست | سنگ بر شیشه از شقاوتیست

سخن از کوی عقل باید گفت | در معنی بعقل شاید سفت

دیو مردم ز پند من دوریست | خر نبیند فرشته معذوریست

تو بیاورده دست برهان | که چرا دست می برآرد آن

حسد و حقد کرده آلت جنگ | دیو حقدت گرفته اندر چنگ

سجده آر پیش بدین خدای | تو بدین خوی زشت شهوت را

کی کند جلوه عقد اسمای | قدس لاهوت بر دل لاهی

دور دور است شاهی از شاهی | همچو ره از آسمانی از لاهی

تو بهوس خانی و بهوا و جدل | وز پی عامه کار کرد و عمل
چند بهوا و هوس تعصب و کین | شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دین بود | از سوی دین ناپخته نوشته شود
شافعی گر همه تقیه بود است | پس چرا این چنین تو بگسست
هر دو بگذشته باطل از سر تست | باطل از نشنا این جدل سخن تست
در ره دین باغ دین بنفشه تن | سنبل سبز شد از او سوسن تن
من در دین نصیحت این گفتم | آدم سبز شد و او هم در ره تو هم
تو به پند تو بدروزی | عیسی سار طبیبی امروزی
صد ره کز بیفکن ای بپوشد | جامه جهل بخیه بپوشد
آتش خود که تو چو خاک بخسپد | آبروی تو زان چو باد و هوا
گر ... بر من کین | ور چنین چنین مکن در دین
... بپس بنشسته کین | از پی بانگ ... و دین
... ادبی نکند | خر ... نکند
من ... نصیحت در دین | گر ... تو ... زمین
ای ... کرده نیز بار ترا | با چنین ... چه کار ترا

از برای سگان و گرگان را / اینچنین ما نگه بزرگان را

من بگفتم ترا طریق نجات / گر نخواهی تو دانی و تر بات

گر نخواهی نصیحت دینی / به نصیحت چرا خود بینی

گر ز من نشنوی تو پند پدر / تو و دیو و تو و زن و منگیر

چون ترا چشم باطن بینا نیست / این غرامت بر اهل معنا نیست

بهر اسباب این دو گیتی نهاد / تازه و تر چو ده و چه باد

از پی حس گشت هیچ معنی نه / چون خر بس بانگ خر کند و عوعوی

هر که را چشم عقل کور بود / نبود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند / بهره زو جو خیانه نشیند

تو اگر عیب خود همی دانی / نه از جاهل جهانبانی

تو همین ترهات دست بدار / کار کن کار بگذر از گفتار

گر ترا از شاد خود خبر است / درد باید که درد راهبر است

دین طلب کن گرت غم دین است / که کلید در دولت این است

هر کرا درد دل رحیل بود / مرحبا گوش جبرئیل بود

آن ترش کرده رخ پشیمان / که زدی چه جان شما زنان

۳۱۱

مرحبا گوش ای مرحبا گوی آن جبرئیل بود علیه السلام

ناصحم قول من نکو بشنو — ورنه کم کن سخن برو فرخ رو
چون زمین پر ز سبزه شود فلکند — چون جهان پر ز فتنه شود نکند
این همه داعیان الله اند — باز آنها که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شوره خاک کنند — زان همه پی برند و بیا کنند
بنده ام بنده من امامان را — بشنوم قول خاص خاصان را
شهره ام چون بنام ایشانم — خواجه ام چون غلام ایشانم
پای در پایم از خجالت سب — دست بر دست چون [illegible]
شهره ام تا رسد پیام و سلام — خواجه ام تا بوم غلام غلام
بوحنیفه ترا چه نیست پسند — خویشتن را ببوسه [illegible] پسند
شافعی گر ترا بود لب بست — بعد من ایمن حق طلب بست
بر من هر دو مهتر دو امام — بر روانشان ز من درود و سلام
آن بمعنی مثال بحر محیط — وین ز شیخی جهان علم بسیط
آن بمعنی امام قرآن است — وین به دعوی دلیل و برهان است
آن بکردار تلمذ خضر — وین بگفتار حیدر صفدر
آن بسان ستاره کیوان — وین چو [illegible] بنور خود رخشان

که این بیت اگرچه در این [illegible] ۱۳۱۲ [illegible]

شرع زین یافت رونق تو وز ... زنده یافته ازان آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست ... دین مر اسلام را تن و جانست

هر دو را اجتهاد بوده درست ... دین با خر رسید وان نخست

شاد زیشان روان پیغمبر ... سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعی شان رونق ... شده عاقل امام بوده بحق

جان من هر دو را فدی بادا ... روح را قول شان غذی بادا

با دیده دان ز هر دوان خوش شود ... گر بسی خلق یافته ایشان سود

غایب و حاضر آگهی را دان ... که بگفتارشان نیافت امان

تا نگردد دشت تو پراگنده ... نرود گرد کوره و گنده

تا نگردد تباه کار سفیه ... ندرد پوستین مرد فقیه

تو که یک مسئله ندانی حل ... با سخندان چرا کنی تو جدل

هر دو جولاه چون سوار شود ... بلکم از ساعتی فگار شود

مرد نادان چو قصد آنا کرد ... از تن خویشتن بر آرد گرد

هر که او از دلیل ماند باز ... ماند بیچاره در چه صد باز

دستگیر خلائقی یارب ... بنده را روز ده ز ظلمت شب

بیشکی آنکسی که بدکارست / بجهنم درون سزاوارست

یک تنه جانند زیر این افلاک / کام پر زهر و خانه پر تریاک

همه چون نطق گنگ بی معنی / همه چون پای لنگ در دعوی

سوی جان همچو تیر زنبورند / سوی دل همچو عطسهٔ مورند

زان همه دست و پای آشوبند / که سر و سینهٔ خرد کوبند

بهر نانی هزار بانگ کنند / تا دو تسو مگر دو دانگ کنند

من نگویم از کمال یقین / در حق جملهٔ ائمهٔ دین

ور چه چشمم بکین بجست بصر / از ثنای همه زبانم تر

گر همه خلق دشمنم دارند / دوستی را بهره پندارند

من ز نقد خلیفتی در حال / بدهم جمله را جواب سؤال

گر مرا عمر سام و نوح بود / در بقای تنم چو روح بود

از بنای ثنای ایشانست / که بنانم چو شمع رخشانست

من اگر جمع گر پریشانم / هرچه هستم از آن ایشانم

من بمنزل درم چه جویم / نیستم من جنب چه سر شویم

حاقن او و من شده بگرمابه / ماهی او و من طپیده بر تابه

فی الزهد و الحکمة

غیرت از حضرت نبی و ولیست — در لحاف خلاف خفتن چیست

کودکان را بهشت فرش و بستر و آب — مرد را ذوالفقار همچون آب

وقت نامد که از ره آزرم — وارهد از جهل و دست جهل تو شرم

مدد ملکت ملک جهان — از اقلیم یابی زاد ره بستان

زاد راه تو دانکه تجرید است — زانکه تجرید جفت توحید است

تو به توحید کی رسی چو فرید — تا نزده گام در ره تجرید

شو بشیرازه آفرینش را — تا ببینی عروس بینش را

تو چه دانی عروس بینش کیست — سر صانع در آفرینش چیست

آتشی بر فروز عاشق وار — خانه را در بسوز و دود برآر

تا ز دود تو سوی چرخ کبود — زر زیان زردروی گردد زود

چار تکبیر کن چو خیر الناس — بر که بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانه خیال بزن — بیخ بتخانه خیال بکن

در ره حق بلای هستی تو است — هر چه جز هستی خدای بروب

در جهانی که طبع بر کار است — دیو لاحول گوی بسیار است

۱۳۱۵

چون ز لاحول تو نترسد دیو | نیست مسموع لا به نزد خدیو
دیو دین را ز اعتماد بقول | منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنگهی ز تو برهد | که ز تو کمتر معصیت ندهد
لیک هستی تو در همه کردار | گنده و بی طهاره چون مردار

فی الراحتة الکراهیة علی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر | که ز غیبت مکن تو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی گند | تا که مغتاب اشدی چون بند
هر کسی دم ز غیبه بربستی | هر کسی مهر غیبه بشکستی
ور نشستی که را ایجاب کریه | گنده گشتی میان جمع سفیه
ز آن خجالت دگر بغیبت کس | نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه | نخورد لحم اخ مرده جبیه
بجز از ابله و شریر و سفیه | ننماید شره بلحم اخیه
نخورد لحم اخ که گفتار | جز که مردار خوار چون کفتار
ای برادر حذر کن از غیبت | از یقین ساز توشه تربیت
گفت کم کن سبک بکار درآی | چون ذرایست خیره یافه درآی

۱۵ اقتباس از آیه ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه که در سیپاره ۲۶ در سوره حجرات واقع شده آیه

دوست دارد ... ۳۱۲ ... [illegible]

نه ز لا تأمنوا اسیر بفکن ‌ ‌ ‌ نه ز لا تقنطوا قفس بشکن

همچو مردان ورای رنگ و بو ‌ ‌ ‌ تخته گشت ناب و بی بو شوی

تخت کشا جیف افکن ‌ ‌ ‌ قلم نقشبند تن بشکن

تکیه کم کن بنفس تو ناپاک ‌ ‌ ‌ کآب و آتش نهست و باد و خاک

که سپید و سیاه دفتر جاه ‌ ‌ ‌ دیده دارد سپید و نامه سیاه

ور بگفتار بیهده در بند ‌ ‌ ‌ بقضای خدای شو خرسند

چون نگوئی سپید تا سه شوی ‌ ‌ ‌ رستی از رنج و خویش کاره شوی

ور بگوئی بمانی اندر رنج ‌ ‌ ‌ بشنو این پند و خیره با منسنج

شیر گردن سطبر از آن دارد ‌ ‌ ‌ که سوی بجز کس نگذارد

راهیی در ره رهائی باش ‌ ‌ ‌ از خودی دور شو خدائی باش

چون شوی چون ستور و دیو و دد ‌ ‌ ‌ چار میخ اندرین گدای کده

نیست در روی معنی آلت و سان ‌ ‌ ‌ همه جابه ست و گندگی چه بیاید

گرنه چرخ برگذشتن چیست ‌ ‌ ‌ گرد این خاک تو ده گشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی سود ‌ ‌ ‌ از هوا زنده بیمیری زود

کار کن کار بگذر از گفتار ‌ ‌ ‌ که اندرین راه کار دارد کار

[illegible]

گفت کم کن که من چه خواهم کرد	گوی کردم مگو که خواهم کرد

حکایت

گفت روزی مریدی با پیری	که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهده نیست	در ره جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه	نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهده کردی	شرط شرعش بجای آوردی
جستگی بندگی بسر بردی	پای در شرط شرع بفشردی
شد یقینم که ناجوانمردی	در رهش بد زنی نه بد مردی
آنچه بر تست رو بجا آور	وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود مسکین	راه رو راه و پیش آر سخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق	زانکه توفیق جهد راست رفیق

فی تنبیه الصبیان و المعلمین و حالاتهم فی التادیب و نقلهم من الاخلاق المذمومة الی الاخلاق المحمودة

خلق را زیر گنبد دوار	دیده‌ها کور و خواندنی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند	اوستادش بچوبخانه کند

۳۱۸

نیست اندر جهان نکو نفسی — نه کسی ماند چرخ راند کسی

خواجه لاحول گوی در کویت — زان بماندست تا کند مویت

اندرین کارگاه با همه — تو بلاحول شان مشو غره

کاندرین روزگار با تلبیس — نان لاحول می خورد ابلیس

تو چنانی بحیلت و تلبیس — گر تو اعراض میکند ابلیس

وانکسانی که راه دین رفتند — چهره از ننگ خلق بنهفتند

واسطه عقد نفسیان بودند — نه خر دوری نه مرد میدان بود

سوخته از حسرت طلب گل شان — سوخته ز آتش وفا دل شان

گروه از بهر جذب مانده شان — شهپر جبرئیل مانده شان

هر چه اندر جهان پریشان بود — لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون گسستند بند یا زنده — عالمی بود زان گره زنده

همه رفتند نام و دولت ماند — همه مردند نام و حشمت ماند

وین گروهی که نو رسیده ستند — عشوه جان و دل خریده ستند

سر باغ و دل زمین دارند — کی دل عقل و شرع و دین دارند

همه از راه صدق بیخبرند — آدمی صورتند لیک خرند

۳۱۹

مکتب شرع را ندیده هنوز — بدر عقل نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند — همه غولان پیر پی پویند

معنی دیو و میت بیدادی — تو به بیداد پس چرا شادی

ماهرویان تیره هوشانند — چاه جویان دین فروشانند

همه رعنا و سر بهی تازند — کور روز و زشت و کر و خر آوازند

از هم آواز خود بپرهیزند — هم ز آواز خویش بگریزند

اصل بگذاشتند از پی فرع — به عوام و بهانه شان بر شرع

همه باز آشیان و شاهین خشم — همه طوطی زبان و کرگس خشم

همه در راه آنجهانی کور — بنده خورد و خفت همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص — آنشان سال و ماه کرده قریص

همه گشته نفایه سیم دغل — آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوار و آز و بر چو مگس — همه فرزین بکژروی و فرس

بجدل گوشه و بعلم ابتر — بسخن فربه و بدین لاغر

بی فراغند و بی فروغ همه — گه دریغ اند و گه دروغ همه

آنکه نیک از حدیث بگذارند — و آنچه باشد شنیع بردارند

بو الفضولان برای تمکین را / همه کاسه کجا نهم دین را
بخدا از شرع ره دونند / بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگی شان بتر ز مرگ بود / مرگ را زانکسان چه برگ بود
چون گلیم شتر ز نا پیسان / رنجه وارنده تر ز خرمکسان
همه چوپای گبر و تمکین اند / همه قلب شریعت و دین اند
سر بریده گرفته زیر بغل / آنگهان خواجه امام اجل
کرده با جان شان خرد جفتی / نه ز بی دین برای کین مفتی
در سر آن تا که زیر پای شود / تا که با جان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین / از سر حقد و جهل و ز سر کین
گشته گویان ز بغض یک یک / کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری وارند / از پی دون موسی زر دون بارند
علم در دست یک مه رعنا / همچو شمعست پیش نا بینا
همه بسیار گوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند
دیو زافعال شان حذر کرده / آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / در گذشته بصد درج ز ابلیس

و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا

در سخن چون شتر گسسته مهار	چون شتر مرغ جمله را خورده
مال ایتام داشته بحلال	خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی	تهی از آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله رواحه یار رسول	کرده بودی ورا رسول قبول
بود و یار گزیده در همه کار	اختیار محمد مختار
بر سبیل تحقق صحبت داشت	یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین	آیت آورد بر رسول گزین
که بود راست ترا ناچار	بر جهنم بجمله را بگذار
نیک و بد وارد است بر آتش	خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبد الله	گفت افتاده گیر وا غوثاه
رفت در خانه و برون نامد	عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز بیرون رو	تخمها جمله کشته بدرو
غیب باشد بخانه اندر مرو	هر ورا کار و شغل باید کرد
گفت تا چون این شنیدم من	طمع از خویشتن بریدم من

رسنده و گذرنده بر دوزخ اما چون مومنان بر وی گذرند آتش مرده و فسرده گردد عبارتست و دوزخ بر پروردگار تو لازمی و قطعی حکم کرده شده بر تو یعنی وعده است که البته واقع خواهد بود و در آن

بهر آن کرد پدرم لا بد | که کنم عاجزی چو کوه احد
که ضعیف ست مرا اکثر سبب | هست ترس و نهیب نا رهیب
ملک از شرع چاره سازم | که در آتش چو روی نگدازم
آمد آیت دگر که یافت فرج | آنکه متقیست ثم ننج
الذین اتقوا درست نجات | زنده دانش گرچه زاموات
گفت بی تقوی ار گرانباریم | راه تقوی اگر بدست آریم
راه تقوی رویم و ننشینیم | که زیاران بهشت پیشینیم
آنکه بی تقوی است در دنیا | آدمی نیست هست دیو لعین

فی سؤال موسی فقال یا رب ای شیء خلقت افضل من الاشیاء

در مناجات با خدا موسی | گفت یا کردگار یا مولی
از همه آنچه آفریدی از هر کون | چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت کز خلقها ایا موسی | نیست بهتر بعالم از تقوی
سر هر طاعتی یقین تقوی ست | متقی شاه جنت المأوی ست
واعیانی که زاده زمن اند | بیشتر در هوای خویشتن اند
از خودی خویش زیجهان بتر | وز بدی از جهل تنگ تر

پرده بر دیده بسته کین فهم است — کینه در سینه کشته کین هم است

همه چون از کتاب فهرستند — جز ترا سوی خویش نفرستند

روی شان چون پیاز لعل فحجه — چون نگه بنگری بود همه پوچ

چون پیاز از لباس تو بر تو — لیک چون سیر گنده و بد خو

همه رشوه خور و ... — زهر بارند و خوار همچون خس

از یتیمان و بیوگان دینار — کرده دائم بطون شان پر نار

تا زبان در جدل جری کرده — عقل را عاشق کری کرده

این گده گردنان بی پر و بال — چون کدو زود بالا ز زور بلیل

پست بالا چو نقطه جاه همه — تنگ میدان چو قطب راه همه

گشته با هر دلی بجان دزدن — مستحق سیاط و جلد زدن

هوش شان در سرای بی فرمان — باز چون گوش کر با در زاد

کرده از مهر جاه و مال برون — سر ز شر دل از دل حسد ز حسد

از پی کسب جاه ره و ... — صدق الله گوی و بو مرّه

شاگرد از فعل شان شده ... — پیش هاروت گشته بی باک

از پی شرط شرع برگشته — تشنه خون یکدیگر گشته

در مصرع اول واقع شده ۱۲

إنّ الّذين يأكلون أموال اليتامى ظلماً إنّما يأكلون في بطونهم ناراً — در سوره نساء

۳۳۴

قصد کرده بخون ساده‌دلان | اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خامی | ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی بهی دیده | همه از باد فربهی دیده
گرچه با یکدگر نه اصحاب‌اند | سفها بر مثال سیماب‌اند
همچو سیماب بر کف مفلوج | از پی مال خلق و حرص فروج
یکسره کاهل و در رقص مایل | جهل‌شان پیش عقل‌شان حایل
پیش مردان چه لاف‌ها زنند | که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دورویند | یکسر اندر بیابه گه پویند
هر که در خورد زد از قصه پای | دست از دوست شرع بار خدای
همه از جاه و مال در رشک و آهی | همه یوسف فروش نابینای
همه بی مغز و دشمن عنبر | همه بیمار و عیب‌جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن | همه خفاش چشمهٔ روشن

فی اصحاب الغفلة و الجهال

یافت آینه زنگیی در راه | واندر او کرد نقش خویش نگاه
بینی پخچ دید و رخی زشت | چشمی از آتش و رخی ز انگشت

چون بر او بینیش آینه نهفت | بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوند است | بهر زشتیش این بیفکنده است
گر چنین پرنگار بودی این | کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت خوئی اوست | خجل او از سیاه روئی اوست
این چنین جاست جای سودا نا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرد را برگ | مرگ به با چنین حریفان مرگ

فی النظر المستور

مثلت همچو مرد در کشتی ست | زان ترا فعل سال و مه زشتی ست
آنکه در کشتی ست در دریا | نظرش گشته بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان | ساکن اوست ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است ز آشفتن
مرد دنیا پرست از ین سان ست | همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار عمر شب و روز | لیک معلوم تو نگشت هنوز
عیش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیده ای بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو | خر عیسی بخواب جز خر تو

ای ندیده الخ رحمت و فر بطریق طنز می طلب
خر عیسی را جز خر ندیده از فر عیسی بدن انسانی
۳۲۶

٣٢٧

عجز و علمست نخوت و بودیت | کبر و عجبست خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه دان که خری | باره گوهری و گاه خوری
دانشت هست کار بستن کو | خنجرت هست صف شکستن کو
بوی از آن کوی خود نیابی از آن | کاین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده از بطر فرفر | کاین فلان ملحد آن فلان کافر
در نگر خواجه در گریبانت | تا بجا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگری مندیش | تو به خویشتن منه در پیش
این همه مظلمت چه باید برد | گر یقینی که می بباید مرد
علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود
علم داری ولی بسود و ربا | مولعی لیک بر فساد و زنا
علم مخلص درون جان باشد | علم دوروی بر زبان باشد
چون قلم دار گشت جفت قدم | ور نداری تو نون بود قلم
تا زکی دانش از صواب آمد | فرهی ماه از آفتاب آمد
ماه بی آفتاب تاریکست | ور چه انجا مسافه نزدیکست
هر که او آتش است آب نکار | دانکه او هست و نه در کردار

۳۲۸

زانکه اقبال عامه نعمت او ‌ ‌ ‌ قیمت او و بقدر همت اوست

حق فراموش مکن بدولت نو ‌ ‌ ‌ زانکه در دست کار نیست گره

علم با تو نگوید ایچ سخن ‌ ‌ ‌ زانکه گه مرد باشی و گه زن

ریخته آب روزگار تو حق ‌ ‌ ‌ جامهٔ زرق خلق کرده خلق

بخل و جودت برای مردم کش ‌ ‌ ‌ روز و شب دوستی اه دشمن و بی

دل و جان مرد غمگین بست ‌ ‌ ‌ هیچ تشویش مکن که بیدین بست

جز بقبول تو و تو در عالم ‌ ‌ ‌ باز و خفاش را که دیده بهم

برسر من مزن که بر پایم ‌ ‌ ‌ زانکه من عالمم چنین بایم

در تو بنشسته مکن فربهی ‌ ‌ ‌ زانکه تو فتنه نشسته بهی

هر کجا دولت و بر نا ئی ‌ ‌ ‌ تو بدان کس مپیچ که بر نائی

خم رو تمین چه است بر کرسی ‌ ‌ ‌ چون از مشکلی سخنی پرسی

نه هر آنکس که گر سیبے دارد ‌ ‌ ‌ مشکل سایلی برون آرد

سخن بیهده ز افراط است ‌ ‌ ‌ هر که دارد خمی نه سقراط است

فضل یزدانت به که منت چیز ‌ ‌ ‌ درم عیبنیست به که بخل عزیز

خصم او گر خطا کند تدبیر ‌ ‌ ‌ روزگارش عطا کند توفیر

بکی بام گوش چون داری | بد و خانه خروش چون داری
یکی خانه خود نداری تاب | وز وجود تو خانه گشته خراب
قاف کوه است و بس گران باشد | هر که احمق بود چنان باشد
بر دل خلق کاف کبر و گزاف | نبود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون حبیب بدان | مرد مصروع را طبیب مدان
مشکلی کآن بلی جواب دهد | زرهی دان که باد زر آب دهد
خود ندارد هیچ تدبیری | زره آب طاقت تیری
کی ستاند حکیم فرزانه | داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه پیچاپیچ | عاقل از چشم بد بترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد | آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا کیست جاهلی در راه | گام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح یاد وحدت | باد تا عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از در فرمان | عقل بر نفس و نفس بر شیطان
عالم مظلم از بزرگش نور | یافت رخشنده شد چو طلعت حور
نعت و فضل رسول شد گفته | در عقل فعال کن سفته

الباب الثالث في صفة العقل ذكر العقل اوجب لان نتايجه اعجب من لا عقل له لا دين له واحواله وافعاله وغاية عنايته وسبب وجوده قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم اول ما خلق الله تعالى العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند — خوشه چینان خرمن خردند
چون در آمد ز بارگاه ازل — شد بدو راست کار علم و عمل
همه تکلیف امر و در دستش — همه ره امر بسته در هستش
مایه نیک و سایه بد اوست — سبب بود و هست باشد اوست
در حروفی که پرده نقل ست — آخر شرع اول عقل ست

از برای صلاح دولت و دین | چشم عقل اولیست آخر بین

مرترا عقل جمله بنماید | آنچه بود آنچه هست و آنچه آید

سخن عقل صوت و حرفی نیست | زانکه تاریکی از شگرفی نیست

هرکجا نطق عقل برزد دم | حرف و آواز در رهش بعدم

عقل هم گوهرست و هم کانست | هم رسولست و هم نگهبانست

نقشبندی ندید نیکوتر | هیچ خاموش از او سخن گوتر

جسم را جان و خرد باری ده | نفس را علم بخش و یاری ده

نه ز روی فسون و افسانه | سخنی گو مبیت یکسانه

مشرق و مغربی که عقل تراست | فوق نی تحت نی نه از چپ و راست

مشرق آفتاب عقل ازل | مغرب او خدای عز و جل

دوربینی شناسد این معنی | که خرد همچو جهل بر رسنی

کاندرین منزل فریب و هوس | هست بهر شکست بند قفس

عقل در منزل ازل ز اول | آخرش اولست همچو ازل

که درین روی پشت و دین آمد | آنچنان بود اینچنین آمد

زان درین پایگاه انده و غم | از پی شادی بنی آدم

این هر سه عاقل ذات حق است در صورت اول و معقول نیز ذات
و اهمیت بصور علمیهٔ اعیان ثابته اتحاد و
که کاینات است از تجلی او سبحانه در مرتبه
حق سبحانه ذات خود را بنفس خود یا تجلی ثانی
از عقل تجلی اول باشد که عبارت از تعقل
هر سه مغایر یکدیگر خواهد بود و اگر معقول
حقیقت است امری خارج چه آن صورت
و باعتبار و حیثیات مغایر و یکجا او تعقل
پس ثابت شد که این هر سه بالذات یکیست
که تعقل نفس خود کرده عاقل است
معقولست و از آن رو

علت فهم و وهم و هوش آمد	که برهنه برهنه پوش آمد
عیب ابهر کدولت و پسری	گاه پوشنده گه صریح نمای
شد بری هیچ عیب بی و شکی	عقل و معقول و عاقل این یکی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عقل در راه حق دلیل تو بس | عقل هر جا که تعلیل تو بس

جنگ در زن بعقل تا برهی | گر نگه داری رهی از ضرب

کن مکن در پذیر از فرمان | پس بجان گو بدین مکن بکن آن

خوانده از قدر صانعان عرب | ذات او را مدبر الاقرب

عقل فعال نام او کرده | پنج حس را غلام او کرده

حس و اتباع خوانده او را پای | نفس کلی ورا لسان و زبر

فیض او نقشهای جانی شوی | فعل او نقشهای صافی جیب

از پی مصلحت نه بهر هوس | بیشتر میل او بود بده بس

تا بتابید خیر و عادل | یا بتوحید عالم عامل

ارچه او جوهر است و کم عرض اند | لکن ایشان متابع غرض اند

زانکه بی این و بالک و دین نبود — هر کجا آن نباشد این نبود

بر مجرد رعایتیش بیش ست — بر خلیفت عنایتیش بیش ست

انس دارد همیشه با زهاد — زانکه زینها ده بتر از عباد

جوهری همچو عقل باید و بس — کز پی نفس کم زند چو نفس

وارث رسم شرع و دین باشد — از ازل تا ابد چنین باشد

زیرکان را درین سرای کهن — هیچ غمخواره مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار — جان حکمت فزای را بگذار

از جهالت ترا رهاند عقل — بحقیقت کسی نداند عقل

مرترا عقل دستگیر بس ست — عقل راه ترا خفیر بس ست

عقل مرنفس را دهد پیغام — گاهی از من مرترا درود و سلام

هرکه مرعقل را ابشنوید — از حدیثش همه نکت رسید

مرد عاقل همیشه تندرست — مرد جاهل ذلیل و غمخوار ست

دل جاهل ز طمع باشد پر — طمع از مال خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای در آر — عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست مردم خوار — تا نداری تو آز خود را خوار

آز مانند خرس خوک شناس	آز بگذار و از کسی مهراس
سینهٔ تو درین هوس دائم	چون سرابست و هم از و پا ام

فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش نخوت	آنکه سایه خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد	سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد	سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زیر کلک آرد	هر کجا امر امر قبل دارد
عقل تا پیشکار فرمانست	سخنش همقرین قرآنست
فیض او در صفا سکینهٔ روح	فضل او در وفا سفینهٔ نوح
هر چه از بارگاه فرمان نیست	آن همه در دست دربان نیست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس	برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست	بر ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل مر ترا ها ماند و دود	از قریبی و دید آتش و دود
عقل را حائل حکیم شناس	نبود هیچ فرق بی آماس
رحمة الله نهاد عالم را	حجة الحق سرای آدم را

[illegible]

[illegible]

عقل اندر سرای پرده کن	از برای قبول کن فیکن
مقبلی بود مدبری شد باز	باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور امر شد بهمه	در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را مخالف از خود رست	وانکه او را متابع از همه رست
با خرد کن چو مشتری تدبیر	چون قمر دین ز مهر غلبه مگیر

[illegible]

نفس وینده در عنایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه

عقل داند اسامی هر چیز / او کند در بد و نیک تمییز

کدخدای تن بشر عقل است / از همه حال باخبر عقل است

پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست

هر که با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد

یافت غافل بدو فوز و فلاح / در سرای فساد عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس / در دین هست همچو زر و الماس

گرچه مرد هنر بیابانی ست / جان او هست لوح ربانی ست

هنر از مرد همچو روح از تن / بی هنر مرده جان زنده بدن

شربت عقل بردبار چشد / خر چو بی عقل بود بار کشد

عقل چون ابجد حق از بر کرد / جاهل با طلش ز سر بر کرد

هر که با عقل خویش نااهلست / علم او زور و علم او جهلست

هر که در بند قیلها افتاد / عقل او در عقیلها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست / بید بی بر جز خیالی نیست

[illegible]

عقلست و اختران نقلمند // عقلست و خاکیان طفلانند

دایه عقل آمد از برای سخن // تحفه عقل را بجا هواره لطن

عقل هم قادرست هم مقدور // عقل هم آمرست و هم مامور

برتر از صورت و مکان و محل // در دروازه جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند // زانکه در مرتبت ز عقل کم اند

همه تشریف عقل را دستند // ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل کل را بسان باش شناس // نردبان پایه سوی بام جهان است

عقل تخته است نفس نقش نمای // نقش امرست و نقشبند خداست

عقل را داد کردگار این عز // ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کان رهنمای حیله نیست // آن نه عقلست آن عقیله ایست

سوی تو عقل صلح و کین یکیست // ایمنت پیش راست و عقل شکیست

از برای صلاح و دشمن را // عقل خوانده هواس دشمن را

منکر آن روشنی که هم بغرور // گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت // لاجرم عقل حبست او گریخت

آنچه عقلست نو آن ره گیر // رخ و اسپست چو شد گم شده گیر

[illegible]

آشنا نیست هر که بیگانه است | هر کرا عقل نیست دیوانه است
گر کسی با تو هست بیش از ... | تا شود عقل از تو سخن پرداز
چون نگه می‌گشت عقل مرید | هر دو به ... ناز دیو مرید
هر که در عقل همچو سلمان شد | وانکه دیو دلش مسلمان شد
لاجرم چون به عقل یافت کمال | ... بیابان برو بسی صد سال
هر کرا راهی و رهی سلطانیست | آخر از نفس مسلمانیست
نیست از عقل بر سرای غرور | تبش از تابش دم انگور
... خود نیست در میان سرای | می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خود از ... احسن آمد | تنش از خمر و زمر و ... آمد
عقل فرمان پادشاهی راست | تنش از لاهی و ملاهی راست
نه از چه ز مر و ناهی خمر اوست | آنکه بشنید اهل ... الامر او
دین سلاطین که نز ره دین اند | و سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز نیم بال و جاه ... | وانکه عطار نیست ناکرده است
عقل طرار و حیله‌گر شیوه | عقل دوروی و کینه‌ور ...
عقل از اشعار عیار و عیار | عقل ... ابا د... ...

عقل بر هیچ دل ستم نکند | بطمع قصد مدح و ذم نکند
عقل خود کارهای بد نکند | هر چه آن ناپسند خود نکند
عقل جز خواجه محقق نیست | عقل صوفیچه مبتدع نیست
عقل هرگز بکذب راضی نیست | عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز راست گوی اکبر نیست | حیله سازنده و گلوبر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد | با من و تو بلا نیندیشد
عقل را جز صلاح نبود کار | عقل را در صلاح هرزه مدار
تا بدانی براستی نه بر بی | که دل از پشت چشم بیند روی
زانکه اندر نگارخانهٔ جان | از پی پنج حس و چار ارکان
هر کجایی که ناپسندیدست | حس فسان ز عقل دزدیدست
هر چه نیکوست گر بدست بدست | آن از و نیست کم شده خردست
عقل در دست کینه خود را | چون چه عیب در طهارت جای
عقل و تهمت ساز زر و بهتان نیست | پرده پوش فلان و بهمان نیست
کرد چون پای در رهنما عقیل | دست حیدر سزای عقل عقیل
ورد ایتام و اندر اطفال | آوریدش طمع ببیت المال

وآنچه چون خواست از علی ارزش | آهن تافته سوی پهلوش

زور او چون نیافت جای عقیل | زو بنالید زار عقل عقیل

مر ترا عقل چهره ننموده است | ورت بنمود چهره بشنوده است

تا ترا عقل دوربین چه کند | خویشتن را بتو خزین چه کند

عقل جای جمال بنماید | گه مرقّد شود بر آساید

بنماید ترا ز خویش نشان | تا تو او را مکان کنی زندان

خردی بوده اهل دانش مرد | زشت نامی شده ز مستی درد

آنکه داهی و آنکه سالوسیست | وانکه شماره و آنکه ناموسیست

وانکه او آب ریز و نان طلبست | وانکه اُمّی و آنکه بوالعجبست

وانکه از بهر مجمع رندان | کرد و تفت متوز در زندان

وانکه سر ماهی و دمی ماهی را باز | بند می برنهد برای نیاز

وانکه از سنگ شیشه بر دوزد | وانکه در حقه مهره می بازد

وانکه او بر زمین هزاران بار | پای بر سر نهاد و چنبر وار

هست بسیار زین نسق بجهان | که حساب و شمار آن نتوان

این همه عقلهای عاقبتیست | کز پی مال و جاه و شهوتیست

این همه زرشناسی ها کرده اند — همه عطار شکل تاکده اند
عقل زین کارها کرانه کند — عقل کی قصد دام و دانه کند
گر همه کردگار خویشتنند — زانکه در بند جهل خویشتنند
گرچه از زرق و شعبده تلبیس — وز پی شادی دل ابلیس
از گل نو بنفشه رویانند — تیره رایان خیره رویانند
آنکه زایشان حکیم تر در کار — در نهان گرچه هست پیدا یار
در سخا کند و در جفا تیزند — همچو بهمان و بهمن آمیزند
آنچه زین دو عقل مزدور است — این همه عقل استراق اهرمنست
ذهن قلاب کاهن و ساحر — رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت است با حیل — از عطاهای عطارد است و زحل
خود پدید است تا به بیکاری — چه ز بهر ندی و طراری
دهش نیز بخشش کیوان — گوشه گشت کننده همچو کمان
دیو زین عقل گشت با شر و شور — تا بمخراق المنی شد کور
بگذر از عقل مجتهد تلبیس — که بزاویل از این شدست ابلیس
خود وی را که آن دلیل بدیست — لعنتش کن که بیخرد و خردیست

عقل [illegible] کامل از [illegible]
عقل نشناخت بوی بیدار شود

در گه [illegible] کجاست و بار [illegible]
عقل دین بوی [illegible] بیدار شد

عقل [illegible] آگه [illegible] است
گر بیابی ز سرّ [illegible] کار است

عقل دین [illegible] علم گشت
تا خبر [illegible] تحقیق [illegible] گشت

عقل [illegible] اچه [illegible] گشت
بر همه آفرینه [illegible] گشت

نفس [illegible] احمقی باشد
لوح بی نقش [illegible] باشد

عقل [illegible] سیه تا [illegible]
شده [illegible] نیک [illegible]

سوی [illegible] چه بود و باشد
هر که [illegible] نیک [illegible] باشد

[illegible] عاقلان [illegible]
نیست [illegible] پیر [illegible]

چون همه نیک [illegible] گشت
زانکه [illegible] خرد گشت

والی [illegible] خرد
عالم شرع [illegible] چیست خرد

نیست اندر [illegible] گنج
[illegible] گنج به [illegible] شطرنج

[illegible]
نیست کس را چو عقل با در راه

عقل [illegible]
[illegible] سوی [illegible] افلان

[illegible] گوید
که فلان [illegible] نیک [illegible]

وان فلان نیز شب آن فلان زشت / وان یکی شوره وان زمین کشت

گل این خار و آب آن سرشت / دل این خفته عقل آن مست

این یکی عیسی آن یکی خر سول / این سوم خضر و آن چهارم غول

این بلندست و آن یکی کوتاه / این یکی سرخ و آن سپید و سیاه

این همه بیهده است بگذر از این / شاه جان القب بکن فرزین

تو ندانی طریق هشیاری / زان خرد را دروغ زن داری

پرده از روی عقل بر ترکش / چشم نی دست خیره بر ترکش

چون نه مرد کار روز مصاف / شب روی را به بانگ خیره ملاف

مرد دربان درو بی زخمند / دیر یابد ولیک زود خورد

زاول خلقت و با آخر سر / بیهده در کار عقل جاهل عمر

صفت عاقلان ببین تو بباغ / کشته نو کرد پشت پاش چراغ

که ببا باید ز بهر کسب معاد / کاسه چون کیسه خر و خیره باد

بهر و زحمت تن جان خرد است / شاه تن جان و شاه جان خرد

هر که بی بهر هوا خود راند / از میان دو خر پیاده بماند

گرچه بر بی خرد هوا چیرست / بر در شاه هر سگی شیرست

بچه خر را بهست فضل و هنر | زانکه باشد هلاک او را زبر
بار را چون اجل فراز آید | ببرد او را چو از آید
وهاید دگر سوال و جواب | هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل در جان خویشتن دارد | گر خرد را دروغ زن دارد
ورنه داریم باور از قرآن | ویل والمرسلات برخوان
عقل را چون بیافتی بنواز | از دل خویش جای او بپرسان
عقل گردنت بخود بر و بی است | مسخ گشت آنکه مسخ عقل بشکست

فی بر الوالدین

پدر و مادر جهان لطیف | نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جنبت نظر بعقاق مباش | وانه این هر دو اصل عاق مباش
بندگی کن همیشه ایشان را | به دو از دست دو پریشان را
گر ایشان بعد امر بپرستند | این دو گوهر سزای آن هستند
پدر و مادر کسی که نازارند | حکما نفس و عقل را دارند
یا بپخش سپهر و ارکانند | پیشکاران عالم جانند
سبب جسمانی و جسمانیات | علت روحانی و روحانیات
این دو از آرزو رسید بخاک | وان دو از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار
حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از سر دار
اشتر این و ادا کرد آن داد

خرد از تو تو پی سر و جا دید
آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطهٔ جانت
خرد آمد چراغ ایمانت

حق درین جهان خرد بست
سر مهر است پایدار خرد است

عقل در کارگاه کن فیکون
از پی جلوه و قرار و سکون

در اول چون حدیث با خود راند
تا ابد همچو کرم پیله بماند

سوی بازار دین چو جستی راه
رستی ار جستی از ملامت گاه

از کژی دور باش کافر مباش
چون نه عود و خیره نازم مباش

که کژی تخم نشود و کین راست است
راستی عقل عاقبت بین راست

خرد از بند انجات دهد
خرد از دوزخت برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیب جوی آن غیب گوی این است

کشد این را هوا سوی سجین
برد آن را خرد به علیین

منکر آن تات بد چه فرماید
آن نگر کت خرد چه فرماید

کند ار عاقلت بحق در چشم
به از آن کت ببند ابله چشم

[illegible]

همه کار تو باد با عقلا	دور بادی ز صحبت جهلا

فی المروّة والسخا

معن دادی خمی درم بکسی	باز کردی بکیس در درمی
گفتی این خوی نزد من نه بدست	جود مال و بخیلی خرد است
مال بدهم بی جوانمردی	عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده	لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش زبون	مرده بهتر که زنده و مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شری	از شتابی نیوفتی بشری
عقل دستی زبان کوته دان	آز دور است مال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا	سرنگونسار کرده آز ترا
مرد گیرد و چیز دگر دد	تنگ میدان بگیرد و خود گردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل	بهتر آئی چو بیداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند	ستد و داد بیخرد نکند
بیخرد را ز خود نباشد سود	بود او آتش است سودش دود
که ازو تیره تیرگی آرد	چشم را خیره خیرگی آرد

حاکم عقل است اندرین بنیاد | خانه محکمست و آبادست

زانکه در مکتب علوم ازل | از پی راندن رسوم ازل

عمل

سقف او در آسمانهٔ عقل | نقشش در کتابخانهٔ عقل

از خرد خواجه شو که سنگ سپید | لعل شد زیر دامن خورشید

اوست بهر بقای جاویدان | دفتر نفس و خامهٔ فرمان

فی صدق العقل

در عبارت کتاب مسطورست | رق منشور و بیت معمورست

اوست در سایه و پناه خرد | حاجب بار بارگاه خرد

کدخدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست

از پی استفاده و تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدیق

وانگه آن جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده | هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش | شده زین سو بیان و زان سو گوش

مدتی گر بود عقل در گرده | گر چه باشد پسر پدر گردد

مرد چون عقل را پناه کند | جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز پایه عقل | آفتابی شود ز سایه عقل

جوهر حس چو کند ز نقصان نقل | برتر آید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل خود شاه | خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد | عقل کل را از وی برانگیزد

تا کنون عقل بد و بد اسیر | زین کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک | بشنود ارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان که بشتابند | علم حق در حدیث او یابند

تا سخن علم صورت و صفت است | نکره بیشتر ز معرفت است

در بهار ار نه عندلیبی بود | با گل و با گلاب کی بود

۳۴۵

یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه

محصّل همچنین بهار دیجور است	کتاب فرزانگیش ورجو بیست
بابل برنانش طاذن باشد	صبح اول دروغ زن باشد
شب برناقی از فطیسر بود	پر چون صبح مستنیر بود
هست در خانگاه ربانی	بر سر شارع مسلمانی
از برای سرور سرو سهی (یعنی عقل)	نه زرای بدی زر و زبهی

فی صفة النفس الانسانیه

چار طبعش مرید و او پیر است	وده حواسش سپاه و او میر است

[illegible]

رنگ پنداشت از تخته آز | رو بشویش تا بآب ذل و نیاز

زانکه اندر سواد شارع شرع | اصل دین را بر ابرای نکته فرع

مایه داد از پی درنگ ترا | سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد | خود ازین رنگهاش ننگ آمد

از پی جستن سلامت جان | اسپ تن را درین محیط دوان

داند آنکس که اهل من و دهات | کز سلامت بساحل دریاست

دست و پایت ببند و غل قضا | هست بسته درین فسیح فضا

پس تو با پای و دست بسته او | روی دریا مجو به پشت کدو

آشنا را اگر نمیدانی | غرقه دریا درون چه میرانی

ور ندانی تو آشنا بشو | خیره بیهوده بر مناره مرو

در سیاحت اگر چه استادی | پیش من زین قبل بر استادی

نه چو کشتی شکست در دریا | شد سیاحت وبال ای رعنا

۳۵۱

جز ز روی کمال عقل و خرد	همه گز اطلس نه درم که خرد
نشد آن دل که معدن خرد است	همه نیک فلک بجمله بدست

فی عزت العقل

عزت عقل هست سوی روان	عز و روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیار است	بر سر و چشم آنکه بیدار است
میل قوه بر دو سوی آب سره	چون گذشتی ترا چه میل چه دره
در اضافت سوی زبانه لطیف	با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل	علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض چرخ و دایه آدم	عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی	هم پذیرای صورت جسمی

[illegible]

ذات او گشته مستنیر از نفس	جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایه مدارج اسم	علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل مسلم گشت	آسمان عقل و روح مسلم گشت

فی کمال العقل

سبب امت و رسولی او	علت صورت و هیولی او
او نهادست هم بامر قدم	صورت اندر هیولی عالم
کان وجود یکی بدوران باشد	از هیولی عقل و جان باشد
از برای تناهی اندر گرد	عالم جسم که پدید آمد گرد
متساوی نهاد چون گوی	متفاوت که سوی از سوئی
هست ممتد جهان و اندر حد	متناهی جهت بود ممتد

[illegible]

صاحب امتداد و ممتد او مقدار است که عبارت از کم متصل قار بالذات باشد یعنی اجزای مجتمعه در وجود که از مقولات تسعه عرض

بعد از آن در ولایت تقدیر | مرتبهٔ نفس و آن نقش‌پذیر
ز اول جان و آخر هر جان | فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت پذیرفت ما | از پی رفعت قصور بنا
عقل در بند او نشسته | نفس در شوق عقل بنشسته
صورت از بهر پایه اندر بند | نه فلک را ببست و هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر | همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان | چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد | حیوان هم غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک | تا بدین معنی باز شد بفلک
ورنه در عالم یقین و گمان | خود جهان پیر بی حکیم جوان
نطق زیبا ز خامشی بهتر | ورنه از جان فراخی شد سبب
در سخن هرچه باید سفتن | ور به گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز | ز بسیار گوی بیهوده ساز
گر فصاحت نصیحت محکم | که نگوئی باشی نابکم

فی المراتب الجسمانی

قوله ز اول جان ای مرتبهٔ ارواح که مرتبهٔ عقول و نفوس فلکی باشد و آخر جان که مرتبهٔ جمادیت پس هر جان که میان مرتبهٔ نباتی و جمادی درین میان هست فاعل و منفعل ۱۲

قوله بعد از آن ای بعد از عقل در ولایت صورت مرتبهٔ نفس است نقش‌پذیر ... ۱۲

هست اعضا چو شهر شحنه درین | عقل سلطان و دل وزیر سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل | این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد | خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر هیچ کین سگالد بد | وین موکل بود بود ز خرد
نفس سلطان اگر بود عادل | با تن و عقل و جان شود بیدل
ترجمان دلست نطق زبان | مرزبان تنست سود و زیان
ترجمان چون بحق بود و زبان | پشت پا بر قوت سلطان
گر بیابند زینگ گفتم حصر | سرکش بود پادشاه چو خشم
در همه طالبان کام شوند | ملک و ملک با تمام شوند
گرنه در دام عقل و دل باشند | همه هم خوار هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند | در حضیض فنا رفیع شوند

فی صفة القوی الثلاثة

نفس که مر ترا چو جاندارست | بی تو در جسم تو چه کارست
گر چه آن پنج شحنه بیکارند | سه وکیل از دو دست بیدارند
آن کند هضم و این کند قسمت | آن برد ثقل و این دهد نعمت

[illegible] قوهٔ ممیزه را اشتغال و [illegible] اختلافات [illegible] ظاهر شود ۱۲

در بیت اول اشاره بنفس ناطقه است که حافظ و مدبر بدن همان ... و در بیت ثانی ... کنایه از نفوس ... و در بیت ثالث ...

آن نماید ره این کند تدبیر	این شود حافظ آن کند تقصیر
آن نبینی که چون بخواب شوی	فارغ از زحمت عذاب شوی
از برای فراغت خوابت	وز برای صلاح اسبابت
اندرین خاکدان آتش و باد	زابروی تو ... خاک نژاد
تا شبا بر سر سر خرد	بنشاند ز سر آفت خود
تو بر آسوده و خنب و بیدار	تو بخفته در و ثبات او بیدار

فی الجمع بین العقل و الشرع

عقل چشم و پیمبری نور است	این از آن آن از این بس دور است
نور بی چشم کشاخ بی بنیاد	چشم بی نور جسم بی سر دان
این که در دست شهوت و خشم‌اند	چشم بی نور و نور بی چشم‌اند
این تواضع نمای تلبیس	وان تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست امیر چیزی ده	وان ز گردون تبیس چیز ده
نیست جز شرع و عقل جان و دماغ	خلق را در دو خط چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا باید است	خنده‌ت آید ز هر چه جز خرد است
چون خرد سوی هر دلی پوید	ور دلی هر کسی سخن گوید

۳۵۶

از پی مصلحت درین بنیاد / کاولش آتش ست و آخر باد

قهرمان امین یزدانی ست / بهرمان نگین انسانی ست

عقل خود داد جز کرم نکند / که اولوالامر خود ستم نکند

عقل چون پر گشاد زاغ هوس / در کشد چون تذرو سر در خس

راکبی کز خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که روز بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد به گهر نگیرد فر / کی شود سنگ بد گهر گوهر

بره ای خواجه ورنه سگ بد / با شتر دراز گردنا دل خود

با خرد باش وز هوا بگریز / که هوا علتیست زهر آمیز

کودن بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل عاطفت باشد / ختم عمرش برین صفت باشد

خرد از اهل بذر و احسانست / زانکه خود خلقتش برین سانست

حرف بد بر زبانش چون باشد / هر که با دین بود نه دون باشد

ملک عقل از عقود بی به / پادشاهی ز پاسبانی به

عقل را هیچ مدح نتوان گفت / جز بدو در مدیح نتوان سفت

شعر: پاک کن جهان فانی را	تا برانی جهان باقی را
آنکسی کو بملک عقل رسید	هر دو عالم چنانکه هست بدید
از برای حصول نعمت دل	در دل آویز خاک بر سر گل
ای خداوند خالق سبحان	من رهی را بملک عقل رسان

الباب الرابع فی فضیلة العلم والذین اوتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد	علم را در جهان نظام آمد
علم سوی در اله برد	نه سوی نفس و مال و جاه برد
آنچه دانسته بکار درآر	پس دگر علم جوی از پی کار
علم نابد سخنت پس علمت	برخور از علم خوانده با حلمت
علم بی حلم خاک کوهی بود	علم با حلم آبروی بود
جان بی علم تن بمیراند	شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم جاه جوید سود	مرد آجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم لیف دره بود	در ز بحر بزرگ خرد بود
هرکرا علم نیست گمراه است	دست او زان ای کوتاه است
مرد را علم ره دهد بنعیم	مرد را جهل در کشد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز | خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر | سینه شان چرخ و انگشته شان اختر
صبر مردان چو جفت شد با علم | چون بدانند خلق باشد حلم
علم از حلم تنگ بی گردد | سنگ بی سنگ لعل کی گردد

فی قطع الشیء بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی بر جست | سرگذشتی ز حیزی اندر خواست
کو بگو سرگذشته ای بهمان | گفت رو رو ز شیخ هزل بخوان
کسی از چنین سرگذشت بجست | حیز را کون گذشت باشد چست
گوش سوی همه سخنها دار | وانچه زشت است در دل و جان مگار
هرچه یابی صفا بدان ده روی | وانچه بینی کدر گذر کن از وی
صحبت ایزد است در کردن | خواندن علم و کار نا کردن
گرده همچو کوه بن گردن | از چه از عشوه و قفا خوردن
مهر آن عشوه کاندرین بنیاد | عشوه تن تبه کند و لیک اباد
مشک پیدا بود از مردار تن | ریسمانی شود به نیک سوزن
در جهان خراب بی فریاد | کس گرفتار دام عشوه مباد

۳۵۹

قبله اول ز قبله باز شناس | تا بدانی تو فربهی ز آماس

چند ازین در نقاب محتالی | چشمها درد و لاف کحالی

هر که مغرور بانگ غولانست | جایش زیر دام غیلانست

علت از جان و مالیت از تن تست | آن دو معشوقه این دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی | آنچنان باش تا چنین گردی

رهروان را ز نطق نبود ساز | پیل فربه بود ضعیف آواز

عالمان کدخدای دو جهانست | دانکه نادان حقیر و حیرانست

حکما بار جمله بر بستند | جمله رفتند زین هوس رستند

تو گل و دل درین جهان بستی | ای نه هشیار چون چنین مستی

عالمان خاصهٔ خدا آمد | علم خوان شوخ و نرگدا آمد

بهر زین بر سفیه رای فرزن | رگ قیفال بهر پای فرزن

به ز نیکان سلامتی نشود | که ز جیب باده سیم قیمتی نشود

در ره عشق نی برای زر زنند | باسلیق از برای سر نزنند

آنکه را علتی بود در پشت | چون بنالد ز پنجه و انگشت

چون تو بر سر نهی ورا مرهم | نفزاید مر ورمش مرهم

---

۱ قیفال رگیست در طرف بطرف درون بالاتر از اکحل واقع شده و فصد آن اعضای اعالی بدن و دماغ را مفید باشد

۲ باسلیق رگیست در طرف بطرف ... ۳۶

[illegible]

آن حکیمان که ره بنمایند — بر کل و بر دولت بخشایند

فی الجاهل و طعن العالم

رافضی را عوام در تف کین — میزدند از برای حمیت دین

یکی از رهگذر در آمد زود — بیش از آن دیگران گره زده بود

گفتم ار میزدند ایشانش — بهر اشکال کفر و ایمانش

تو چرا باری ای بدل سندان — بیخبر کوفتی ده صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو لیک — من ز جرمش خبر ندارم لیک

سنیان میزدند من بزدمش — گفتم از بهر مزد میزدمش

علم خوانی نگشتی اهل هنر — جهل ازین علم تو بسی بهتر

علم را نیست هر که آماده — مثلش چون گهست و بیجاده

سنگ بیجاده گرچه طبع و سرشت — برتر آمد ز خاک خرمن و کشت

گرچه در جذب کاه کرد بسیچ — کهربا از که چه خیزد هیچ

عالم علم عالمیست فراخ — بخ بخ آنرا که شد درو گستاخ

عالم علم عالمیست شگرف — نیست آن خطه خطه خط و حرف

چون ترا جهل قفل سینه شد — که ترا خود بآدمی خواند

علم خوان گرت ز او دست رگی | زانکه شد خاص شه بعلم سگی

از صفات سگی تهی کن رگ | ورنه در رستخیز خیزی سگ

ننگ دارد بسی بطبع و بدل | سگ عالم ز آدم جاهل

چون نباشد چو خر رسن افگنده | تیز خر به ز ریش خربنده

علم دین بام گلشن جانست | نردبان عقل و عشق انسانست

از پی دوست را و دشمن را | علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش جان به از توانش تن

حلقه دام تو توانش تن | هست شبها بروزنا بستن

فی العالم والمتعلم

از عمل مرد علم باشد دور | مثل این مهندس مزدور

آن ستاند مهندس دانا | بیکی دم که پنج مه بنا

و آن کند در دو ماه بنا گرد | که نه بیند بسالها شاگرد

باز شاگرد آن چه شد بند | که نیابد بعمر با مزدور

مزد این کم ز مزد آن زانست | کین بتن کرد و آن بجان دانست

این بگرده ده بیده قسمش را | وان نکرده بماند اسمش را

قوله حلقه دام الخ ...

بوده بیند کسی که جانور است / وانکه نابوده بیند آن گهر است
هر که شد جان ز علمش آسوده / بوده دانسته دیده نابوده
جان عالم بود مآلی بین / دیدهٔ جاهلست حالی بین
زانکه نازیرکان و طراران / گل فرستند سوی گلخواران
باز عالم چو بیندش با گل / سر دگر داندش گل از پی دل
لذت گل بدلش سر بکند / دلش از گل بحیله فرد کند
از پی مصلحت بر و خندد / کاخ اخی در مروت او بندد
چون ترا از تری دل سست است / آنکه شیر خشت و هر ز خسیست
نیک نادان در عمل نیکو نه / بد دانا ز نیک نادان به
کار یک ساله را بها دو درم / علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین این کشد زان بار / که عمل مرکبست و علم سوار
چه کنی علم در میانهٔ گنج / کار باید که کار دارد و
علم تا آمد و عمل نابوده / دین و دولت از این دو شد زاده
عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم
زعفران خوار تازه روی بود / زعفران ساهی یافته گوی

۳۶۳

شادی دل شراب خوار خورد
انده دل شراب خوار برد

چند پرسیم چون گرانجانان
که عمل چیست با سخندانان

مرد را زه ز حال برخیزد
حال باید که قال برخیزد

از سخنگوی قال پیش حال
از زره گرز ره طلب چو وال

زاد این راه عجز و خاموشیست
قوت و قوت مرد گم کوشیست

رهروان را چو درد راهبرست
آنکه را درد نیست گمره‌ترست

فی شکایة المحبة

آن یکی خیره را شتر بپرسید
که مرا او چنان مسخر دید

که چرا با چنین قد و قامت
کودکان را همیکنی طاعت

هیکلت بس شگرف گاه طلاع
کودکان را چرا شوی مطواع

پادش اشتر جواب گفت ای مرد
من شدستم چنین ز تابع درد

من خود از کودک ار چه بخیزم
بمهار و رسن نمی نگرم

درد کرد است مر مرا کودی
من شدستم متابع دردی

هر کرا درد راهبر نبود
مرد را ز آن جهان خبر نبود

مرد را درد عشق راهبرست
آتش عشق مونس جگرست

گرچه حاجی مناسک آموزست	حاصل علم او ره افروزست
پوست عالم بنزد آلوده است	ور روانش بمشک اندوده است
عالم آنکس بود که معنی بگذر	آورد او برون زراند فکر
گر محقق نشد بود ندیمش دان	ور محقق بود حکیمش خوان
در ره از آبهای جانکاهست	پیل نگهبان بود نه همراهست
لاجرم دیده بایدت ناچار	اندرین ره رباطیان بسیار
زان همه هیچ همرهی مطلب	توشه جوی از برای خود مرکب
گر نخود از بهر آب و نان نبود	همره حج نگاهبان نبود
بهر پاس ست مار بر سر گنج	نز پی آنکه گیرد از وی رنج
ناطق عقل صدق و انابه	مستمع در عمل توانا به
کار بی علم بار بر ندهد	تخم بی مغز بس ثمر ندهد
در روی علم تخم در شوره است	علم بی در و سنگ در کوره است
دانشی کان فزون زکار بود	هیچ در دیده هشیار بود
علم کان زیر دست مزدورست	آن نه علمست کان همه زورست
مرد دین تا بجست و دینارست	همچو ناقه درشت و بیمارست

علم را چون تو خوانی از بازی | آلت جاه و ساز ره سازی
کشت آن علم جانت را معراج | بدل تاج دین کند تاراج
باز اگر علم مر ترا خواند | بر براق بقات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند | تا نه بنشاندت نه بنشیند
علم کز بهر دین و داد بود | آتش و آب و خاک و باد بود
علم کز بهر باغ و راغ بود | همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی | حاصلش رنج دان و بدروزی
زانکه جان آفرین چو جان نبود | علمدان همچو علمخوان نبود
نیک خواند ولیک بد گردد | ره بجوید ولیک گرد خود گردد
نه پی کار داشت علم ابلیس | داشت بهر تکبر و تلبیس
ف... دین تو دیو به داند | که ده عشوه و دینت بستاند
تو ز ابلیس کم نه ای خر | زانکه تو دین فروشی و دین خر
چون تو در دام او برآویزی | از خدای و رسول بگریزی
هر که هست گرو گفتارش | تا ابد کس ندید هشیارش
آنکسی از خدای برخورد | که حدیث و حدث یکی شمرد

۳۶۶

علم در مزبله فرو ناید — که رفت هم با حدث نکو ناید

ورز اولی چه بینوا چه نوا — شت آخر چه پادشا چه گدا

في الاخلاص الريا

شبلی آنکه شد درین چه پدید — رفت یک روز پیش پیر جنید

دید ها کرد بر دو رخ چون جوی — یا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتش خموش باش خموش — بر ره او برو سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست — در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش هیچ نیست آنست — بی زبانی همه زبانی است

بگذر از قال و حال پیش آور — قال قید است از و سبک بگذر

آنکسانی که بسته حالند — برگذشته ز قیل و ز قالند

در مناجات بی زبان آی — هرچه خواهی بگوی لب مگشای

بگذر از قال و قیلهای محال — ذرهٔ صدق بهتر از صد قال

راه تقلید و قول رو بگذار — وز هوسها بجمله دست بدار

گر مراد تو اوست خود داند — پس گر او نیست اینت نشناند

از هوس گفت جز که دعوی نیست — چون جرس جمله بانگ و معنی نیست

مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه بود دست مغز را پوست

از مقلد مجوی راه صواب — نردبان پایه کی بود مهتاب

هر که از علم صدق جست ببرد — هر که از روی موتها گزید بمرد

علم مخلص درون جان باشد — علم دو روی بر زبان باشد

علم با کار سودمند بود — علم بی کار پای بند بود

علم حق از درون اهل صواب — همچو در جوی خرد روشن آب

که بهر جا رسد چو در باشش — پایه هر بر مزاج او جانش

زین لطیفه کار باید سخت — برگ باشد گواه جان درخت

علم در مغز و عمل در پوست — همچو نور چراغ و روغن اوست

که کنند به چو نیست یک حاذق — پیر را فالج و جوان را دق

نیست یک مرد صادق اندر کار — لیک هستند مدعی بسیار

دانش آنجا که رخ بخلق آرد — مرد دانش بخلق بگذارد

دانش آن خوبتر که بهر بسیج — نردبانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل

گر برای خداست اندک بس — ور پی مال و جاه هست هوس

فی العجز والسکوت

شبلی از پیر روزگار جنید / کرد نیکو سوالی از پی صید

گفت پیرا نهاد جمله علوم / مر مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست / مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت / هر چه او گفت همچنان بنگاشت

گفت بنویس بسم الله / چون نبشتی حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این / خود همین بست کرد یا تلقین

علمها جمله زیر این کلمه است / هست صورت یکی و لیک همه است

علم جمله جهان جزین مشناس / بشنو فرق فربهی ز آماس

این بدان و ز قیل و قال گریز / جمله انست و زان دگر پرهیز

رهبرانی که چشم سر دارند / دیده بر پشت راهبر دارند

دعوی دین ز خلق مقتدی نه رواست / که نه راه خدای راه هواست

تو بدو داده و او بتو روی / هر دو همره چو حلقها در موی

بهوا او ترا و تو او را دوست / بت پرستی تو بت پرستی او

[illegible]

راهبر دارند [illegible] بتقلید پیر روی آرند می‌کنند و از حقیقت خبر ندارند

آنکه هرگز نبود با خود یار | اوست از خم و علم برخوردار
نیک و بد میل تو نه از خود است | بد و نیک تو همچو خاک است
کی و بد هر بخار را آئین | که آتش اندر و است ای مسکین
آتش دل ز حکمت چپ و رست | نشو و خیزد باد بیرون کاست
دل تهی کن ز آتش پنداشت | که کف خاک باد و آب نداشت
ساخته راه را همه اسباب | سوی منزل رسیده در تک تاب
بی رفیق اینچنین ره بایل | رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان | رفته نفس و بمانده جان روان
کرده این نفسها بجمله فدی | ساخته از قوالب نفوس عدی
روح صافی بمانده تن رفته | صدق مانده بجای وهن رفته
هستی کار را [illegible] شده | عشق ازواج را نشسته شده
چون شدم فارغ از طریق جواز | عشق را زین سپس کنم آغاز

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر دلربای عشق آمد | سر هر سر نمای عشق آمد
عشق با سر برابر گوید راز | نه آنکه داند که سر بود غماز

خیز و بنمای عشق را قامت | که موذن بگفت قد قامت
عشق گوینده نهان سخنست | عشق پوشیده برهنه تنست
عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز گزیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چاره سیخ تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد | دانکه چون مرغ خانگی باشد
کش بسوی علو سفر نبود | سیر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد
بنده عشق باش تا برهی | از بلاها و زشتی و تبهی
بنده عشق جان حجر باشد | مرد کشتی نه مرد در باشد
سر کشتی ز آهن و دان چه | قعر دریاست جای طالب در
طمع از در آبدار ببر | خردی را چه ره بود زی در
گر خشکی به اسب و بر خر کن | چون بدریا رسی قدم سر کن
هر که جوید سرا چه دریا بار | جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش | اندر آ مور هم بسایه خویش

ور چنین جوی ور نه پیش دکان — تو و جز مهره تبانی نان
تا ازین سایه می هراسی تو — ور ز خرمهره چون شناسی تو
نیست در عشق حظ خود موجود — عاشقان را چه کار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد — عاشق از کام دل بری باشد
بیخودان راز عشق فایده است — عشق و مقصود خویش بیهده است
عاشق آنست که ز جان و ز تن — زود برخیزد او بگفت سخن
جان و تن را ببی محل ننهد — گنج را سکه دغل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه — ننهد بدرهای سیم سیاه
کردگار لطیف و خالق بار — هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با تو این معنی — نتوان گفت زانکه هست عمی
بر صدف گر چو یافت جانت سبق — ورنه خرمهره را ز دست مده
تا ملت از سایه هوست برود — لاف که برگ طاعتت بدهد
خطه خاک لهو و بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار — تو بر آئی که چون بری دستار
عشق آتش نشان بی آبست — عشق بسیار جوی کمیابست

عشق چون پشت وی داد شکست	پای عاشق و دو دست خرد بست

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن	چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود	در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست	عقد زانسانکه تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد	هر دلی را وطن نپیراسد
گر نکو بنگری نه جای شکست	عشق را ره ورای فلکست
راه نارفته را نیافتن است	عشق بی خویشتن شتافتن است
عاشقی جز نه کار فرزانه است	عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کائنات همه	ستده از عجز خود برات همه
عرش و فرش از هوا و حیران	بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان جوهر عشق	هیچکس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از سرای ارواح است	نه ز اشخاص و شکل و اشباح است

[illegible]

کفر و دین عقل ناتمام بود | عشق با کفر و دین کدام بود
هر چه در کائنات جزو و کلست | در ره عشق طاقهای پلست
هیزم و میوه دار و خار و خدنگ | همه را گر دو آتشی یکرنگ
بید و عودی که سوختی اهمبر | دود اگر دو یکیست خاکستر
نزد آنکس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پرده در او است
هر که صورت پرست را اگه کاست | گفش و دستار دان که زناست
سوی آن کفر و دین نشست نکو | گر ز دین نقش بیند از خر پوست
هر چه آن نقد و دیگر و نیست | از سرا ضرب عشق بیرون نیست
عشق برتر ز عقل از جانست | لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز | عشق دردیست پادشاهی سوز
طفل را باز عشق پیر کند | پیشه را عشق باشه گیر کند

فی قصة آدم و عشقه

دل خریدار نیست جز غم را | آن نه بشنیده که آدم را
علمش سوی جنان آورد | دل عشقش بخاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد | چون پی دل گرفت عریان شد

[illegible]

چون همه لطفها بدید از حق / عشق جانش ندا شنید از حق

گرچه ذات تو عقل فرزانه است / عشق مگذار کو هم از خانه است

زیرکی دید و عاشقی آدم / زین بماند تا بدان رسید آدم

عشق و پیش گیر و دل بگذار / گنده دل خیره برنیاید کار

هر درا عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد

عاشقی بسته خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود

آدم از عشق اهبطوا منها / آمد اندر جهان جان تنها

عقل عزم احاطت وی کرد / غیرت عشق پای او پی کرد

برگزیده دو مرغ بهر دو کار / عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نقد حالی جوی / شعله عشق لاابالی گوی

باشه عقل صعوه گیر بود / کرکس عشق باز پیر بود

در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافی اند و ما ثفلیم

بالغ عقلها بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی

در جهانی که عشق گوید راز / عقل باشد در آن جهان غماز

تا تو با مانده ای عقل تو باز / تو چه کبکی و عشق همچون باز

یعنی تو و عقل تو نیک از مانده ۱۲

حق پژوهان که راه دل سپرند / عقل را لاشه ای دبر شمرند

عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست

عهد خلقت از قدم که بود / روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا عشق نیست کی خوانی / مزه نان نخورده کی دانی

عشق را ابجد ابوالعجب اند / زانکه تفسیر شهد لب دانند

صورت عشق پوست باشد پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست

در ره عاشقی سلامت نیست / اضطراب است استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو / ور ندانی برو مرا بدو جو

فی ایجاب العشق

دعوی عشق عقل و گفتار است / معنی آنرا محک و معیار است

بنده ار هیچ عشق آن داری / در میان آنچه بر میان داری

بر تو چون صبح عشق برتابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد

چون نترسی همی ز مردن خویش / عاشقی باش تا نمیری پیش

که اجل جان زندگان ببرد / هر که از عشق زنده گشت نمرد

آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق

هر که را عشق آن جمال بود / دردی دال رهی و دال بود

گرچه بی درد مطرب قدحی دارد / فرحه کی عاشق از درون آرد

درد عاشق که درد جوید باشد / مرغ دولت به پیش او باشد

در ره خلق کار اهل هنر / از پی کار چیست غمگین

هست حلاق اهل عقل پناه / هست مذهب الست داغ قضا

گر همه لعل بایدت همان کن / در ره عشق بایدت جان کن

هر که را یک رهی زو نشان گوی / گر رود از لطف عشق بوی خوش خوی

عقل و نفس و طبیعت از پی / همه در جنب عشق دانی چیست

نفس گفتی و عقل کیا کی / طبع گر بی عشق فرا گیرد

عقل چون نقش است نفس نشر / عشق چون دیو داد طبع بمرد

در طریقت سر و کلاه مدار / در بدار هی چه طمع دار از ناس

تا دولت ز تیغ گرد نیست / هر چه زی تو بدست نیک است

بگذار زین سرای هزل هوس / هر تا آن سرای خلد نه بس

در جهانی چه باید بودن / که به شیکان تو آتش همچون

آدمی زیر طبع کی شاید / چار حمال مرده را باید

خلق را از عشق معروف لیست | جستن و جستن این و مشغولیست

فی اشراق العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد | بود مردی و دلش دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود نهر المعالی این باب | زان کنج آب دجله گشته حجاب

هر شب این مرد ز آتش دل خویش | راه دجله سبک گرفتی پیش

عبره کردی شدی بخانه زن | بیخبر گشته او ز جان و تن

باده عشق کرده وی را مست | وز وقاحت سباحت کرده بدست

چون برین حال مدتی بگذشت | آتش عشق اندکی کم گشت

خویشتن را در آن میانه بدید | گر چه چون و چرا همی گردید

بود خالی بران رخان چو ماه | مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کاین خال چیست آمده روی | با من احوال خال خویش بگوی

زن بدو گفت که شب اندر آب | همنشین جان خود بها دریاب

خال بر رویم است مادرزاد | آتش عشق تو شده بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من | چه شدی زین جمال فرخ من

مرد نشنید و شد بجله درون | بهتر و بر بخت خود را خون
غرقه گشت و بدو جان در آب | گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بوده مانده اندر شکر | بوده راه سلامت اندیشکر
چون ز مستی عشق شد بیدار | کرده جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شره در دل | نبود مطلع بمحاصل کل
چون شره کم شد خبر یابد | آنکه از عقل خود خطر یابد
وانکه او مبتلیست در ره عشق | شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند تعلقه مانده | اگه در معنی خبر رانده
حال او همچو آن جوان باشد | که خجل گشته از زنان باشد
نشنیدی که آن عزیز چه گفت | چون بر مرد راز خود ننهفت

فی احتراق العشق و اظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه | شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را | کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه | زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بر پیم بچه کار | آمدستی بخیزه رو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم	ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون	بدهم در جهان شوم مجنون
شد چو جودم بر آن جمال از دست	شیشهٔ جان بسنگ غم بشکست
با من اکنون زحال تا بدهی	شد نهایت مرا جهان [illegible]
ظاهر و باطنم بتو مشغول	گشته ماند از جهانیان معزول
گر حیات [illegible] زن دانا	زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر شد دلت بمن مشغول	شد وجودم بدل ترا مبذول
لیک گر تو جمال خواهی من	بنگری در زنان شوی ایمن
هیچ با هیبت [illegible]	بنگر آنکه چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس زن	گفت کای [illegible]
عشق [illegible] التفات زی دگران	سوی غیری [illegible]
زد ورا یک طپانچه بر رخسار	تا شد از درد چشم او خونبار
گفت کای [illegible]	گر بدی از جهان [illegible] نظر
در وجود تو من بدی مشغول	نه بدی غیر من برت مقبول
کل تو سوی کل من [illegible]	گر [illegible] کی [illegible]

جز بمن التفات کی کردی / تخم زشت و نکو کجا خوردی

در نهادت مرا بدی مطلق / هرگز اکسی کجا شدی ملحق

سوی جز من چو التفات آری / از جمال رخم برات آری

مرد لافی نه مرد انصافی / ناف زنگی نه زنگ انافی

شست بازار و سخت آزاری / خربزه خور نه خربزه کاری

سوخته مغز و خام گفتاری / سود سودا و ساده بازاری

هرکه او مدعی بود در عشق / هست بیداد کرده او بر عشق

عشق را بیخودی صفت باشد / نفس را خود دل صفات باشد

هرکرا عشق چهره بنماید / دل و جانش بجملگی باید

کس نباید بعشق پیروز / عشق [illegible]

عشق را نیستی نکوئی تو / برره عاشقی چه پوئی تو

عاشقی کار شیر مردانست / نه بد [illegible]

هرکرا سر چه از کلاه بود / بر سر او کله گناه بود

تا بدانجا که ما و تو داند / چون همه سوخت او و دا او داند

عقل کاندر جهان چنو نرسد / برسد در خود و درو نرسد

کاندر جهان ۳۸۱

بضم اول و ثانی و سکون واو مخفف چون او باشد منتخب اللغات

دست چپ از دست راست بیزار — باز تقلیب نشمری ایمان

فی حقیقة العشق

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو هست سوی نان پیاز

ور ره بی نیازی ای درویش — رو تو بیگانه وار از بی خویش

کششش از تن طلب کششش از جان — کشش از عشق و از کشش ز ایمان

کی بود جز بچشم ابله فش — آنکه او جان تن ستاند خوش

بهر جان سعادت اندیشت — هشت خونست و استخوان پیشت

عشق چون شمع زنده خواهد سر — دیده و دل سپید و ظلمت بر

هرکجا شوخی و خوشی باشد — غمزه با حسن و دلکشی باشد

آنچنانی ز عشق طبع و مریج — که نبینی بچشم عاقل هیچ

کی درآئی بچشم مرد جنون — تو فروشی نفاق و نفس خرد

تا تو او را فروشی این سلعت — او بهر دم نوت دهد خلعت

سلعتش ساعتیست با تو و بس — خلعتش دام دره و بند قفس

گر ازین دام و بند او برهی — کفش بیرون کنی کلاه نهی

فی اضاعة العمر بحکایات الاعجاب

در بهشت ار نه اکل و شرب استی — کی ترا زی نماز قرب استی
سنبلی گشته بر درش قایم — زان شدستی که اکلها دایم
دوستداران درگهش همه اند — لقمه خواران خلد او دگرند
بره شیرمست و مرغ سمین — چشم داری زوی بیوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند — دیگران زو همه رضا خواهند
تو زوی روز عرض آن خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار السکون و دار سلام
حظ دنیاست جفت رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داده است مر ترا فردا
تو همه در بند و قید هر هفتی — با برش زان سبب همی تفتی
گر بداده است وعده این هر هفت — زو چه پیدا شدی ترا آن گفت
نه ورا بنده نه در بندی — از در خنده چرا خندی
خویشتن بین بوی چو بود مدام — تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا نبیند نشانه کس نیست — نقش بر آرزو و مراد نیست
مرغ دولت چو خانگی نبود — زاغ هر جای جوید نی بود

نفس در پیش عشق سگ درست	نفس در راه عشق بیکارست

في الرضا والتسليم

هست حق را ز بهر جان شریف	اندر اشیا جکم صنع لطیف
داند آنکس که خرده‌دان باشد	کانچه او کرد غیرت آن باشد
سوی تو نام زشت ناخوش نکوست	ور نه محض عطاست هرچه از دوست
هم بدین پای بند و لطف غیب	تاج سرگشت گوشمال و عیب
هست کفارت رحیم آری	درد پهلو و رنج بیماری
نه چو پهلوی عایشه بشکست	گفت پیغمبرش که بردی دست
خارچه‌ی را که بیخلد در پای	دستگاهی بساخت
زانکه داند کریم که محض کرم	نکند ضایع آن تمنا را
تو دعا گویی و اجابت نه	زانکه داری دل انابت نه
زانکه داند خدای انابت	حکمتش با نعت اجابت
نیکند میل فی ز اسبابت	بد نه از فصد و فصد جلابست
نام نیک و زشت از من است	کار انیزه نگه کن بدرست
هست عالم خدای عزوجل	که ترا چیست پایگاه و محل

هست عالم الخ اشاره بمضمون آیه ان الله بعباده لخبیر بصیر ... در سوره فاطر ... در سوره شوری واقع شده

گرچه باشد بظاهرت همه خوب — لیک باطن بود همه معیوب

نیک داند خدای سرّ دلت — زانکه زاول خود او سرشت گلت

کی شود عقل تو بدو مدرک — چه نماید ترا بجز مهلک

هرچه از ایزد بود همه نیکوست — هرچه از تست سربسر آهوست

کی نسازد بحکم مطلق تو — با دبا با دبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان صلا — نیست چیزی ازو نهان ابلا

انچه پیدا و انچه پنهانست — همه با دانش تو یکسانست

مرگ اگرچه بد نکوست ترا — مال و میراث جمله اوست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست — اندران مر خدای را رازیست

ای بسا شیر کان ترا آهوست — وی بسا درد کان ترا داروست

بندگان زانکه از قدر حذرست — آن نه زیشان که آنهم از قدرست

قدر و تقدیر او نهاد چو چنگ — کی شناسد همی ز نافه ز رنگ

وان چو بربط بهر خیال همی — خفته مالد ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم حق جز مرد — شکر سیلی حق که داند کرد

که کند با قضاء او آهی — جز فرومایه و گمراهی

یکسانست ۱۲ همه معلومات

بنت آن علم ذاتی

آه تو با قضای او باد است | بر قضایش دل تو ناشاد است

با قضا مر ترا چو نیست رضا | نشناسی خدای را بخدا

گو درین کار گیج و نی گردون | کو توانند قفای حق خوردن

گر تو نی با بدیت عز ازلی | تا زنند دست لعنتی سیلی

گبر دنیا نه که با خدای بشمار | حکم را بختیان بارکشند

چون چه هند اگر چه دربندند | زانکه جان میکنند و میخندند

تن و جان از می قضا در سکر | دل ترنم کنان که یارب شکر

هر بلائی که دل نشاید ازو | گر یکی در هزار شاید ازو

حکم و تقدیر او بلا نبود | هرچه او داد جز عطا نبود

ذکر القاب انفع لان شانه ارفع

جدا زند بوسه بر آستانه دل | هزل نبود کلید خانه دل

دل که رشوت پذیرد از جان تن | که پذیرد ز دست رضوان حور

وزن سر همچو وزن سنگ بست | برگ دل همچو برگ گل شکست
بر دل اهل دل بوقت طعام | گندمی گر دمی بود حرام
چون نشوئی همی دل باطل | رقم کاژ زان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون زاغی | صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه | جانش آهست جامه درگاه
باز چشم تو در ره اسباب | هست سوی شراب جامه خواب
چند باشی بغفلت ای بدرگ | دل تو در گل و تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل | سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بد سگان داری | همچو سگ گشته استخوان اری
سگ دیوانه رهانش بعذاب | زانکه اندر ره درنگ و شتاب
هر که او گشت هم سبک جای | شد و از بیم گربه سگ بچه زای
ذره نور اگر بچنگ آری | بی تعب جسم زار بگذاری
نور ناری تو نور ناری شوی | پیش پروردگار خوار شوی
از درت تن تو همه منزل دل | نیست جز درد دل اگر حاصل
راه جسم تو سوی منزل جان | حایلی دان تو زین چهار ارکان

پر و بال خرد ز جان زاید — از تن تیره جان و دل ناید

باطن تو دل تو دان بدرست — ظاهر دل برون ظاهر تست

موضع دین دلست نی مغز دماغ — همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز — که توانا بود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد — بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی سیمی — بفروشد بدانگی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود — مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی خواه — نبود از علم ایزدی آگاه

پارهٔ گوشت گنده باشد و بس — که مر آنرا بکس ندارد کس

بد شود تن چو دل تباه شود — ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

ستم اندر جهان نه ز آب و گلست — کین همه ظلمها ز کین دلست

گر دلت نیستی بصورت زاغ — همه طاوس گیر دی چو چراغ

عاشقان را برای جستن نام — نز برای حصول لذت و کام

یک عتاب بفرق فرقد خاک — یک حدیث و بجامه چاک چاک

زان همه کارهات بی نورست — کز تو تا نور راه بس دورست

۳۸۹

تا چنین دل سفر سقر باشد | سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ پوسنده گرگ درنده است | سفله سالوس لوس خربنده است
پس درین راه توشه از جان ساز | نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن در فگن بزورق دین | که ازین ره رسی بعلیین

فی حفظ القلب

کوش تا دلت چون قلم گردد | پیش از آن کت اجل الم گردد
از درون که صاحب گله است | تا بدل صد هزار ساله رهست
هست بر سالکان بوقت رحیل | همچو موسی و خصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار | نار گردد بعاقبت دینار
تا خدای آن رهی که در بندست | همچو زنجیر در هم افگندست
پا بنه راه نیک اری پیش | از در نفس تا در دل خویش
راه دل مر ترا نه این راه است | عقل ازان قاصرست کوتاه است
راه جسم تو سوی دل مبتذل | هست چون حیز و منزل اول
که همی چیره و سر زنجیری | گفتی ای مکه و به کری و بری
نقش مکه سه حرف و لنگست | جز به رفتن هزار فرسنگست

[illegible]

هست بر سالکان تو فوت پیچ	راه دل همچو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو گرم گشت آتش	راه گردد چو طبع زنگی خوش
وانکه ره را بجا نگیرد پیش	همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره	همچو زنگی بود بدل ابله
وین ندارد کسی که اندر دل	هر چه را نیست مغز دل حاصل
اینچنین با خلل ولی که تراست	دد و دام نیز با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی	دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری	دگرست آن دل و تو خود دگری
دل بود راه آنجهانی تو	لیک دل را نه و ندانی تو
پر و بال خرد ز دل باشد	تن بی دل چو آل گل باشد
خشک بی بر بماند اندر گل	چون نخیزد از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست	هر چه جز باطن تو باطل تست
وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ	وین چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز	بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر	در ره حق وصلی بدست آور

[illegible]

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدای اندرو نباشد هیچ

نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مردار گلخن ابلیس

از سر جهل و روی نادانی | اندرو فرش و طرح زندانی

اصل هزل و مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود

دل یکی منظریست ربانی | حجرهٔ دیو را چه دل خوانی

دل که او را سر هست و سبست | دل مخوانش که آن دل کدوست

دل که باشد چنین ابالی و دوست | نه دلست آنکه هست پاره و پوست

دل که با خویش اینچنان شد خویش | وانکه زان دل ولی نیاید پیش

نیست عیبی که یک رمه جاهل | خوانده شکل صنوبری را دل

اینکه دل نام کرده مجاز | رفته پیش سگان کوی انداز

دل که بر عقل مهتری دارد | نه بشکل صنوبری دارد

دل که با مال و جاه دارد کار | این سگی دان و آن و با مردار

هست معراج دل بگاه فراغ | قاب قوسین عقل و عرش دماغ

حاشیه صفحه ۳۹۱

[illegible]

از در جسم تا بکعبه دل	عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش	عام داند هزار و یک دامش
آنکه بودند خواجه صاحبدل	پیش رفتند از تو صد منزل
بنشستند بر بساط بساط	تو بمانده پیاده هم بر باط
راه زین صنعت و عبارت نیست	جز خرابی در و عمارت نیست

فی قوة القلب و ضعفه

دل قوی کی کنند ز رحمت بیم	جز شراب مفرح تسلیم
ایمن آنگه شوی ز رحمت و تاب	که خوری شربتی ز باده ناب
تا نخوردی شراب دین مستی	چون بخوردی ز هر بلا رستی
آن مفرح که اولیا سازند	در شفاخانه رضا سازند
خود اینجا گلست ازین برگرد	که ازانکه گل خورد روش باشد زرد
تا بدانجا ز گل بپرهیزی	چون ز گل سرخ روی برخیزی
مرد گلخوار را چو باد دهد	آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامه سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامه زرست	خورش خوش پدید شر مستست

حاشیه صفحه ۳۹۲

[illegible]

تو مشو غره به رنگ و بوی پوست — که خلق پوش هر خلق نکوست
نا خوشی خوب نغز و زیبا نیست — خوی خوش با کلاه و دیبا نیست
نقش حسنی بجوی دان ارزانیست — غذی جان ز خوان بی نانیست
غافلان فربه از بطر زانند — که شکم نان و جامه کم یابند
هر دلی را که غم بود مسکون — نه دلست آنکه هست خانه خون
مرد نبود که گرد خود پوید — مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی — در ره گرد و کار بیچون آی
دل ابله چو حرص بیتابد — بیشتر جوید او و کم یابد

پاره بیت

فی تشبیه اللیل صفة الظلمة

چون نهان شد ز مهر سوز زمین — آتش آسمان ز دود زمین
دهر چون در سرای قیر اندود — توده توده با تلال ظلم و دود
پیش دیوان چون نگه رنگشت — زنگیان ماهی کوب به انگشت
ظلمهای سپهر دریا دم — گشته در تیغ دهر مستحکم
گشته پر دوده دیده پامون — کرده عالم ز اله غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا — من چو گوهر صدف نهاد سرا

۳۹۳

خفته اندر کنار آهرمن | زنگیی کش ز مشک پیراهن

زنگیانی بقیر بسرشته | سرشته و ساج کرده در رشته

دیو از دوده کرده خود را لق | شش جهت را یکی نموده بخلق

گشته انقاس گوهر مردم | کرده انفاس اهرمن را گم

میدمید از دهان دوده سرشت | دیو در روی زنگیان انگشت

یا تو گفتی کز انجوال سیاه | زنگی کور سر بریخت سیاه

نور بسیار اندکی کرده | تیرگی شش جهت یکی کرده

ساقته آفتاب رفته چو تیر | قیروان اگرفته اندر قیر

شد چو شد زیر خاک چشمهٔ خور | شستن زار حوض نیلوفر

چشم نرگس بیا غشا در باز | لیک بیگانه از نشیب و فراز

زحل از اوج خویش رخ بنمود | هیچ گوئی تو نقره زر اندود

مشتری گشته از فلک پنهان | هیچ ننمود روی خویش عیان

شکل مریخ برفراخته تیغ | گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب بربسته | از سیاهی نقاب بر بسته

زهره اندر حضیض ناپیدا | گشته از نور خویش جمله جدا

زحل فی الحوت سلخ
آفتاب در قوس ۲۳ سلخ و زد
گشته از انقاس اهرمن
با کلمه سیاهی دوده
انقاس مخ ۲۳ سلخ
و زد ساقه الخیزریه
چهارشنبه ... ۳۹۳

با خطا روشنا نه تسبیح رمق
هم زبان و دوست خود مطلق

ماه مستور و شبستان خوش
خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه و ستاره بران
چون زر سرخ و دست نیلگران

شب بد اندر اثیر میدان تاز
دم عقرب ز زهره چوگان باز

برده پیش بنات نعش جبین
ماه چون نیم حلقهٔ زرین

و ثریا بمانده چشم سهیل
خیره چون مرد مانده اندر سیل

شب به در ظلمت چرخ پیوسته
شمکن چون پیر آهسته

ناله بیوه و غمروشش یتیم
دل با جیب اضیا داد دو نیم

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ
گاه دگر دو تن ز بش فتیله چراغ

بهر تعویذ عقد حور العین
فرقدان چون حمیلهٔ زرین

انجم اندر مجره راست چنان
که صدف ریزها در آب روان

شده شکل مجره پیدا
همچو موسی و بحر و زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهره شیم
بیکی جام می نمونه چشم

همچو جمع شمعت شکل سها
گاه پیدا و گاه ناپیدا

گرد شب انجم از وراء اثیر
خیل رومی بگرد زنگی میر

کوکب از راه کهکشان پیدا	راست چون اشک چشم نابینا
مانده ساکن چو گوهر اندر درج	هفت سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان ز تب شده من	گشته مانند اشک سینهٔ من
چون ز سرای صبح زنگی شب	دود مینا اندر آتش و انگشت
حبشی معجمی برون ز خیل	گفتی جان همی کند و اسپیل
تا برون کرد همچو زرین درق	شاه گردون سر از دریچهٔ شرق
همچو من در دمی شد عالم	چون برون تاخت صبح تیغ علم
شد جهان تازه چون دل دانا	شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح ریزان شد	زنگی از رومیان گریزان شد
صبح چون شد ز خورشید روشن	گستر پیدا ز نور شید روشن
با هدایت پگاه از در من	ناگه آمد پدید دلبر من
دلبری کو دلم روان برد	چون بکار خورشید می اندود

الباب السادس فی ذکر النفس الکلی

اندر آن جایگه ز بیم درستگیر	الحمد الله صباح گویان پیر
گشته جسمی و ساکن ارکان	نیز جسمی و ره فرا داسنی

۳۹۶

روی چون آفتاب نوراندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طلعت من | ناگهان گشت بر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من پر کرد | تا بسر درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد | کلهٔ خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده | ای به زندان نفس درمانده
ای بسجادهٔ غرور اسیر | بر تو مور هوات گشته امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این هوسخانه است جای تو نیست
چه افگنی بیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای بقا نخواهی سوخت | برکش از تن قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان | بنمای از خلیفتی برهان
باش گنجور نشیمن خاک | ورنه بگذر ز انجم و افلاک

فی محاورته مع النفس الکلی

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور | وی ز عکس رخ تو دیده چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه | وی زمین از تو همچو آیینه

صفت برتر از نفس باشد / وصف کردن ترا هوس باشد

بس بیابی بصورت و پیکر / نیست در شکل کون چون تو دگر

از صفت صورت معاینه / زانکه هم روی و هم آیینه

اندر اقلیم دین تو ای هموار / از پی راه مرد روشن کار

طبع بی باغ شکل باغ ارم / کعبهٔ پادشاه عالم حرم

بس بهی نفس و بس نهی نفسی / عقل جوهر یافتی [illegible]

همه را صورتت کند بس خوبی / خبر باشد گشت [illegible]

برتر از جوهری و از عرضی / جمله [illegible] شد [illegible]

گوهری گر تو قابل قوتست / سبع خورشید و [illegible]

خورده شیر بها ز دست ملک / همه پیغمبران [illegible]

عرش و فرشت سرای و باره / آفرینش ترا [illegible] گشت

چه کنی پیش مدبری پروره / و چنین [illegible] باد آورد

کلبه [illegible] / کرده [illegible] عکس [illegible] درانداخت

من سهای ندیده اندر چاه / باد و خورشید هم این [illegible] و ماه

سبلی اندر سرای جسمانی / تو ز من این حدیث چه دانی

کاین بود فعل و عمل امیران را … که امیران کنند اسیران را

زین چه جای چو تو جهان بین است … گفت خود جایم از جهان این است

گر عمارت سرای گنج بود … در خرابی مقام گنج بود

جای گنج است موضع ویران … سگ بود سگ بجای آبادان

تیرگی با عمارت است انباز … نور گردد خراب گردد باز

نبود زین سرای رنج و تعب … ماه و خورشید جز خراب طلب

گر بجای درست ناپسند … رخنه بینند و روی بنمایند

زیرک از زخم دهر خسته بهست … پوست بر مغز خود شکسته بهست

دل زیرک بسان لوز بود … دل نادان چو پوست جوز بود

مغز بادام گشت پوست نکوست … چون قوی شد حجاب گردد پوست

سنگ باید چو مغز کامل شد … مغز مغزت ز سنگ حاصل شد

گفتم ای جان بیا زنکویی تو … از کجایی مرا بگوی تو

گفت من دست کرد لاهوتم … قاند در بهانه ناسوتم

از دل خاک در جهان ماییم … از همه جای چهره بنماییم

بی‌نا اهل و سفله گم گردیم … در جبلت ز خلقها فردیم

۳۹۹ … منتخب اللغات

نظر حق باست از همه خلق　　خلقت ما جدا هست از همه خلق

تربیتم گوهرست کانها را　　موضعم مرجعست جانها را

ملک زراستقلیمی آمدم اندر　　چون قلم کرده پای تارک سر

کان زمین کاندران مبارک جاست　　همچو خورشید آسمان شماست

سنگ او گوهرست خاکش زر　　بحر او انگبین و گل عنبر

بام شان چون فلک مسیح پذیر　　بوم شان همچو نقطه قارون گیر

وان گروهی که اندران جایند　　گوهر این سر زمین پایند

پل همچون شان سر عالم　　وحش گه پایه شان دل عالم

سروبستان آن سرافرازان　　همچو امید ابلهان یازان

همه مستغرق جمال قدم　　فارغ از نقش عالم و آدم

گاه شان از برای دفع الم　　نیزه بازی کنند چو شیر علم

گشتورش و روز شب فزاینده　　او و هر چه اندروست پاینده

همه از روی معنی جاوید　　بیخبر همچو سایه خورشید

اندران باغ هر کسی زیشان　　از برای قبول درویشان

صاحب جاه رسد ره از بیت　　مونس فاطمه جمال علیست

سلک نورد من
ز اقلیم ابنا
ابدز بکر اول
فشنددان اهله
بروزن دیگر
جهه بهم
سلطان بیب
برشد
نشست

چه صفت گویم آن کره امن / همه اندر یقین جان بی ظن
عندلیبان روضهٔ انس اند / ساکنان حظیرهٔ قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی / کنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از ذل و غم / بی عفونت هوایش از تف و نم
هم زمینش ز کوه و از گو دور / هم هوایش از حوادث الجو دور
هر چه در صحن او مکان دارد / تا به سنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت / متحیر دام در خزانهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت از کیف و از کجا برتر
جای چون گویمش که شهر خدای / جای جانست و جان ندارد جای
اینچنین نکتها چو گفت مرا / خرد اندر بصر بخفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبا / مانده بودم چو نقش بر دیبا
لعل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده بر دندان
چشم کز صورتش ندارد تیغ / دیده زو برگرفت گردم چرخ
هر کسی کو ز بیر ران دارد / آخور از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او / در رگ کس نگشته حالت او

عشق در کوی غیب حالت او ‏ ‏ ‏ صدق در راه وین مقالت او

سد درش لشکر هوس نبود ‏ ‏ ‏ از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده راه در ره نیست ‏ ‏ ‏ زانکه در خلقها چنو شه نیست

در و درگاه او چو مردی نیست ‏ ‏ ‏ مرد آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او ز اهل هوس ‏ ‏ ‏ کل سوارست و کل پیاده و بس

او امیرست کاندرین بنیاد ‏ ‏ ‏ از پی عرش و فرش و زادن او

روح را کرده از جواهر نور ‏ ‏ ‏ گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده ها باشد از هدایت او ‏ ‏ ‏ حرف و آوازه در ولایت او

روز کوری ترا بخود بپذرفت ‏ ‏ ‏ کت درین لاوگاه عرضه گرفت

تا نبی و نبی ز چون تو سقط ‏ ‏ ‏ این در آمد بصورت آن در خط

جهل تو سحر قال و قیل را ‏ ‏ ‏ زحمت گرد دست جبریل را

گرد این پیر گرد تا از جاه ‏ ‏ ‏ پایت آرد ز جاه بسر گاه

طفل کو پیر گرد کی گردد ‏ ‏ ‏ تخم کو پرورد بسی گردد

زانکه از قوت قوائم او ‏ ‏ ‏ بهر جا و بد نفس سائم او

کس چنو کم شنید در ملکوت ‏ ‏ ‏ جز بزرگی مزارع ملکوت

جان من بهر این حدیث چو نوش | چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
نشنیدستی از آن سخندان پیر | تشنه کز پر نمک نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پرورده | هست چون شهد و گلشکر خورده
معده از علم زان نگردد پست | که طعام و شره بود همدست
پی عفو پیر در جوانی خویش | که خورد بر ز زندگانی خویش
لب چو بگشاد پیر شد زانه | سایه بیرون گریخت از خانه
پیر را گفتم از سر تحقیق | ای ترا ملک دین جلیل و دقیق
منکه با تو دمی بگفتم غم | همه عمر ندهم آن یکدم
عمر بی دوستان نه عمر بود | عمر بی یار عمر غم بود
عمر با دوستی که او یکتاست | یکدمش را هزار ساله بهاست
دل ز بند تو خوش بود بعذاب | چه عجب گر نمک بخوشت کباب
جان ز روی تو در آرم باشد | دل ز تنهائی تو خرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت صدق | نیست یک پادشا بعهد صدق
از تو صحرا حریر پوش شود | وز تو تنها شکر فروش شود
از تو باید کلید قفل وفا | سر صندوق صدق و دست صفا

قوله عمر بی دوستان الخ ... منتخب اللغات
... منتخب اللغات

از افاده اوست در تصور مشرع معانی صفت نفس کلی خواهد بود بطریق التفات از خطاب بغیبت یعنی نفس کلی افاضه استعداد صورت می نماید بر هیولی مجرد از صورت و برهنگی او از نقش پوشیده میشود

از تو بیپوشش جفت پوشش آید — که هیولی برهنه پوشش آید

مردم از نیک نیکخو گردد — باز چون بد بود چنین گردد

چون خرد در لبت نهان گردم — چون قلم بر خطت بجان گردم

آینه روشنی بدست خرد — کس در آن پیش گهی دم نیارد زد

پیش تو چون سنان کمر بندم — خون همی گریم و همی خندم

همچو چنگ ار دهی هوات زنم — رسن اندر گلو نوات زنم

خواجه آنکه که راز مطلق گفت — رسن اندر گلو انا الحق گفت

سگ آنکه از بیم نفس بگریزد — عشق با خون دل برآمیزد

جز ز خواجه پس از فراق تنش — وصل حق بود دجله سخنش

پشت سر داری باشش غیره مجه — بر سر دار دست و پای منه

[illegible]

زانکه در گلشن رموز ازل | خاصه آنگه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را پدید آمد | بره مر قفل را کلید آمد
گر نخست آوریده این پیغام | پس پسین آفریده خود کام
باز پس مانده زپیش اجل | پس و پیشت گرفته حرص امل
از پی نان و آب ماندی باز | در حجاب نیاز تن چو پیاز
چه افگنی تخم حرص و آز و نیاز | در گل و دل که آز نارد ناز
که اندرین خرسرای پویی تو | بچه با فی مرا نگویی تو
گر ز آب و ز نان بماندی باز | چه کنی تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری ز رنج کند مملوح | وانچه تری ترا کند مفلوج
تو بپرهیز ازین غرور فلک | گر نداری سر مرور فلک
کاندرین حجره بر تن و دل و جان | آب از آن گشت بر خرد نادان
گنجدی گر رهد ترا گردون | دیده بندد ست باب بیرون
جان و دینت بقهر بستاند | گر ترا سوی خویشتن خواند
نیست بی رنج راحت دنیا | خنک آنکس که کرد غمز و ربا

فی حفظ العین من نظر المحارم

این پیغام [illegible]
مشار الیه این پیغام ابیات ما بعد است [illegible]

آنچه بر تن قبول بر جان رد ‌ ‌ ‌ وانچه بر پای نیک بر سر بد
منع اندر بتان که آخر کار ‌ ‌ ‌ بگسستن گرستن آرد بار
اولت یک نظر نماید خرد ‌ ‌ ‌ پس ازان لاشه رفته رشته برد
تخم عشق از دوم نظر باشد ‌ ‌ ‌ پس ازان اشک و رشک بر باشد

فی الفقیر المحترز من نظر الشهوه

آن شنیدی که درگه عیسی ‌ ‌ ‌ خواست باران بحاجت از مولی
رفت با قوم خود باستسقا ‌ ‌ ‌ کرد هر کس ز عجز خویش دعا
باجابت نشد دعا مقرون ‌ ‌ ‌ گشت عیسی ازان سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را ‌ ‌ ‌ از میان کن برون که محرم را
با گنهکار نیست او رضا ‌ ‌ ‌ نشود از گناهکار دلی
بازگشتند جمله آن انبوه ‌ ‌ ‌ که جهان بود ازان گروه ستوه
جز یک اعور نماند با عیسی ‌ ‌ ‌ جان ما باد جانش را بفدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو ‌ ‌ ‌ پشت چون دیگران نخفتی تو
تا تو بودی بگو گنه کردی ‌ ‌ ‌ نامهٔ خویشتن سیه کردی

گفت روزی همی به رهگذری
سوی نامحرمی زدم نظری

هم از آن جای کان نظر دیدم
طمع از جان خویش ببریدم

قدم از خشم برنگشت دمن
تا مر این چشم برنکندم من

تا ظفر یافت دیو بر چشمم
چشم کردم سیاه چون خشمم

آنچه از من نصیب شیطان بود
کشتم ار دیو را به فرمان بود

دور کردم ز خویشتن یک راه
تا نمانم رهین خشم اله

گفت عیسی بگوی زود دعا
که توئی در زمانه خاص خدا

دست بر کرد زود مرد امین
پس عیسی اندر عقب کنان آمین

دست برداشت مرد و بینی زود
بود یزدان ز فعل او خشنود

در هوا زود گشت میغ پدید
ابر باران گرفت و می بارید

از چپ و راست سیلها برخاست
روز دیگر گرفت از چپ و راست

هر کرا برگزید یزدانش
بر زمانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق بری فرمان
بدهی بر زمانه چون شاهان

نظری کان نبایدت منگر
تا نیابی تو از زمانه خطر

هر که او منکر و بنا شایست
نکشد رنج و غم نه نا بایست

ششمی ست از سهام یقین / هر زناکار کان نشاید اندرین

عاشقی خود باختیار خطاست / آه عاشق باختیار کجاست

آب یخ [?] زاب پشت بگریزد / کاب پشت آب و بهار [?] ریزد

کرد پیدا بوث [?] اندرین عالم / اندره [?] آب پشت نان شکم

فی حسن الخلق وسوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند / تخته کودکان و دیبا اند

طمع او را زروی زیبا چیست / پاره خوب از دیبا چیست

هر کرا روی خوب کم خرد ست / روی نیکو ولیک [?] خوی بد ست

روی نیکو بقدر خود بد [?] چیست / زان خرد خوب را ندارد دوست

بر کسی کش نه دین نه آئین ست / روی نیکو که روی رنگین ست

هر کرا با جمال بد نیت ست / وانکه حسنش چو ماه عاریت ست

چون چراغند لیک پژمرده / شمعی نزده و زده [?] ده

فی الوجه الملیح مع الفعل القبیح

خوب از برای دست فراخ / ها بودان [?] شاخ شاخ زیر و شاخ

زشت آن از برای حسرت چیز / دست مدل [?] تنگ چون گذرگه تیز

سهام است از سهام ... نبوت کر النظره سهم مسموم من سهام ابلیس ... گفت پیغمبر صلی الله علیه ... [illegible]

[illegible]

گلخنی در کشیده اندر پوست	تو کشی جان لطیفی که دوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب	که ندانی همی تو خوک از خوب
گر ولی با دام و بید سیم تنت	دل بریان چو پسته در دهنت
هر که در دست یار بیدل ماند	تا ابد پای او فرو به گل ماند
چون برافشاند زلف مشکین را	بچه دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی و موی آراست	عافیت از دست و دل خواست
مار و طاوس کاندر بهم	هم چو حوا بدند و چون آدم
بشکند مشک جعد او پشت	دست عشقت کند چو حوا پشت
تا تو آن روی چون گلش یابی	خار پشتت کند ز حوا سیبی
گر چه باشد بروی و موی نکو	نان بی نانخورش بود بد خو

[illegible]

[illegible]

ببرد گوش و بینی آمد زکوی | سیهی چشم شان سپیدی روی

خوش ترش در درون او کینه | گل گل از عکس ویش آیینه

زان دل همچو سنگش اندر تن | دل تو خون گرفته چون آهن

آن بت ماه روی سیم اندام | چون زر است گر چه شور و خوش نام

چو آن غلام شگرف دیبا رخ | بت زنجیر جعد زیبا رخ

گرچه پی برگرفت از سر بست | گر درشت بست و چو پای شکست

چون شود چشم تو جدا از فرق | لب شود باز کنه بخندد چو برق

فی صفة الصبیان و الغلمان

شاه پیچ پیچ را چه کنی | ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

ای دو دیوار دام تو چو کوزگرو | مانده از دست کودکان در گرو

پیشکشی یار چون وفا جویان | عمر در وعده نکو رویان

شاهدان زمانه خرد و بزرگ | چشم ایشان یوسف و دل گرگ

نقش چون آفتاب صبح وار | چشم از آن گشته و دل از افگار

باز ازین دلبران عالم سوز | عشق ایشان بهشت دلها گوز

گر چه از چهره عالم افروزند | از شره دل در آتش جان دوزند

[illegible]

همه در بند کام خویشتنند / عاشقان پیششان همه شمنند

اگر همی دزدی رها انها را / چشمشان رخنه کرده جانها را

جبر شد آبروی دولت جسم / زان دو زلف چو [illegible]

بهر دو رخ زلفها گواه انشد / که نبیند آدمی پیدا شد

همه دیوند و ظن چنان آرند / که ز حور آدمی سرشت دارند

مار با گیسوند مشتی تر / زهر در نیششان مهره فی در سر

کرده از قفل زلف نمودارها / بهر دو ولی و فتنه دولان

صد هزاران کلید باز نجیم / همه چون چین چو روی پدر سیم

جمله مفتول دل گسل باشد / زلف مرغول غول دل باشد

زین نکویان یکی ز روی نشان / پشت غم ساختی و روز نشان

فی نظر السوء الی المحارم

آن نگاری که سوی ما نگری / او دولت بهر دانه [illegible]

روی اگر هیچ بی نقاب کند / روز را با دو آفتاب کند

ور کند مهر و [illegible] باز / شب [illegible]

دایگان ز [illegible] / چینیان نقش خود [illegible]

درج درش چو نطق بشگافد — شرمش از گل نقابها بافد
شکن زلفش از درون سرای — مشک بست آمده جلاجل پای
گرچه در پرده لقا اندر شد — ز ایچ عاشق نهان نماند شد
بوی او عقل را کند سرمست — روی او مرگ را زند پس دست
حلقه زلف او معما گوی — نقش سودای او سویدا شوی
از لبش جان کور گوهر گوش — وز رخش چشم عور دیبا پوش
دیو همچون ملک شد از رویش — روز و شب گشته زان سیه مویش
موی و رویش به از شب و روز است — شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد — ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز نقشش جان بین — دست معنی ز دامنش گلچین
وهم عاشق سوی لبش نشتافت — لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا — همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چو خط و نجم نبی — زیب هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش نگر که آنکه بارستی — شب و روز این که دوست جایر
در تماشای آن و تا گلنار — مرده هم خفته چو دانه نار

چشم گوشی شود چو سازد جنگ — گوش چشمی شود چو آرد رنگ

زان که خط لعل رنگ مشک فروش — مردم دیده گشته دیبا پوش

روز زیران شود همی ز شبش — بوسه‌ای کم کند همی ز لبش

دسته عاشق روان پرداز — دهنش را بخنده یابد باز

نه ز غنچه دو دیده باز کند — نه ز خنده دو لب فراز کند

بند زلفش چو زیر تاب آمد — بند قندیل آفتاب آمد

خرمن مشک توده بر توده — خوشه چینان از او برآسوده

صورت قهر و لطف خال و لبش — عالم بسط و قبض روز و شبش

لعل او دلگشای جان آویز — جزع مرجان پریش شور انگیز

نگار خانه رخش بهار شکن — نار دانه لبش خمار شکن

خط او عقل و روح را آخرگه — چشم او چشم را تماشاگه

هر کجا زلف او مصاف زند — زشت باشد که نافه لاف زند

از زمین مشکبوی برخیزد — خون عاشق که زلف او ریزد

دیده زان چشمها که بر دارد — جز کسی کافت بصر دارد

قد او در دو دیده جلوه‌ای — همچو سرو بلند بر لب جوی

خالش از رنگ و بوی او براه — راست چون خال با بسم الله
شمع رخ چون ز شرم بفروزد — آهوان را کرشمه آموزد
چشم کز دیدنش ندارد نور — باشد از روی خوب فایده دور
بشنوان دیده از لطیفی کوست — استخوان در تنش چو خون اندر پوست
هم گهر با دهان او ارزان — هم سرین با میان او لرزان
جان حیاتست نوبر قمرش — نور جلقست لعل بر شکرش
عنکبوتی بر او اگر بتند — عشق ازان حد زیانش زند

فی الحکایة شیخ و الجاهل

دید وقتی یکی پراکنده — زنده زیر جامه ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقانست — گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و نه هم دین — جامه لابد نباشدم به ازین
هست پاکیزه و حلال و نگین رویست — نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود — آن ترا جوشن جلال بود
هنر این دارد این سرای سپنج — شره پانصدش بود کم پنج
عشق او چون سر خطا باشد — کی ترا آن ز حق عطا باشد

خنک آنکس که زو بدارد دست — نبود همچو ما عنصرپرست

ای سپرده به دو دل خویش را — چه کشی سوی خود بدو کشش را

گشته فرزند و مادر و پدرت — تو بده خوش نشسته کو جگرت

اژدها را بسوی خویش مکش — که کشد جانت را بسوی آتش

پدرت را بکشت و بینی زار — سالها بر آزار دارد او آزار

اندرین راه کشو دین نبود — تبش و تابش یقین نبود

گنده تا در سرای بو مرده است — تا بصد سال نام او گنده است

پدر و مادران بزرگ پسر — هر خطا بش کند سجان پدر

گر کند کوسه سوی گور بسیج — جده جز نو خطش نخواند هیچ

گرده خود را بسی خورا و فش — چابک و نغز و تر و تازه و خوش

وینی از روی سشت چشم نبیک — همچو بینی زنگی آمد لیک

دان درون پیش عاقلان جاوید — روی دارد سیاه و موی سپید

چون جهان در جهان نامردان — پای بر جای باش و سرگردان

عشق او زان چنین اثر کردست — کان سیاه و سپید بر کردست

جام زرین و دست پر زنگار — وانداران نام هر جان و بال

[illegible]

[illegible]

نقد مشو غره بر جمال جهان	ز انکه نزد یک عاقل و نادان
ریزه خرده تر ز موش در خانه	تو چه گربش همیزنی شانه
اندرین ششدره مغکده چو ابله مست	یا می بازی گرفته بر دست
و اندر چار پست هفت بلند	با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر تن و دل و جان	آیه حرمت علیکم خوان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون جهان مادر و تو فرزندی	گر نه گبری عقبه چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان	خوانده او را و دیده [illegible] جان

فی طلب الدنیا و اهانتها

هر که بگسست از خدای نبود و بسی	مرحبا لیک نیو وش [illegible]
هر دو نبود و بهم یکی بگذار	زان سرای نعیم دست بدار

[illegible]

وانکه از کر و گناه عقلی جداست | مهر او را و بهیم هر دو روا است
هست بیقدر و دنی غدار | مرسگان راست آنچنین مردار
زانکه گشتاپو خور بکار آن راست | جمله عقبی حلال خواران راست
جامه از بهر عورت عامه است | خاصگان را بهشتی جامه است
مر زنان راست جامه اندر خور | زینت مرد است فضل و هنر
جامه بر عورتان پسندیده است | دیبه دیده آفت دیده است

[illegible]

ورا در لباس خلقان جوی — گنج در جایهای ویران جوی

زنان راست جامه تو بر تو — هر دو را [illegible] تو

ون نباشد ملامت الفاظ — لبس بود جامه بهر حفاظ

زنان را برهنگی جامه است — خاصه آن را که شوخ و خودکامه است

ست ای ابجامه خانه بهوش — به ز عریانی است عورت پوش

ورتا نشد جبا ملان که وی — هرکه پوشیده تر ز عورت [illegible]

قتی در قبای معنی کش — جنبه رد بازوده به جنبه [illegible]

کند عقل جامه زیبا — نقش دیباچه داند و دیبا

یشی از پی هوس تن را — گر نهی عشق جامه بس تن را

ین بنه کلاه داری تو — زان هوای گناه داری تو

کلاه از نیاز تن بنهی — سر پدید آید ار کله بنهی

لشبی رو بوقت شبگیران — با حذر در نهان ز خرگیران

سر خود را پدید کن ز کلاه — توبه اینست از گذشته گناه

ین سر آمد پدید در شبگیر — پای در نه تجارت از سر گیر

شد ار بر سر تو افسر نیست — خود اندر سرست و بر سر نیست

نقش آنان که اهل محراب‌اند　　در جریده مجردان باب‌اند

مست اهل و دوهای خود بربست　　سر گردون و دست او بشکست

گر زید و بمیرد آن بدبخت　　رخت بخشش بباید پرورخت

همچنین زنده جامه باید بود　　در حضور عقل جامه باید بود

سالک آنکه از عقل جامه و رخت‌شاد　　آب عمرش بداد خاک بباد

وانکه دعوی درستی بکرد　　از تن و جان او برآورم گرد

هیچ اگر بنگرد سوی اغیار　　زنده او را برآورم مردار

وانی از بهر حیث شیخ و عنا　　زانکه الله غیور هست مدار

تن خود از دین بکام دارد مار　　هرچه جز حق حرام دارد مرد

زینت الله زین بپاشد　　زینت الله جمال این باشد

مرد بیزار نشد اسیر هوس　　دیده بر مردگان کند نرگس

در جهان بشکند زیی را اثر　　چه کنی رنگ بوی غمازش

که تو اندر جهان بیساران　　همچو رازی که پیست غمازان

نیست مهر زبانی کیسه　　سیر داره میان لوزینه

کی سزای جهان جان باشد　　هر که اوهی دل بکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد — هرکه روی از خرد بتافت بجاد

هرکه اکنون درین کلیچه کوی — از تبی و تهی بتابد روی

چون قیامت برآید از کویش — روی باشد قفا قفا رویش

ای سنائی برای دین و صلاح — وز پی جستن نجات و فلاح

همچو دریا چو نیست اینجا خور — کام بگشا ز بهر پاکش دل پر در

مرد کز خاک و آب دارد تار — بهوا برنشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطهٔ اسباب — رفتی از خاک پست و تری از آب

آدمی چون غلام راتبه شد — زاثر طیبان بخط کاتبه شد

گرچه جان همچو آب پاک آمد — زو نگهدارتر ز خاک آمد

ورنه ارکان ز خاک پاک گستی — زو نگهدارتر ز خاک گستی

معطیان خفته و دل زجیر زده — دایه بیمار و بچه شیر زده

هرکه در زندگی بخیل بود — چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

سفله چون خفته اندرو بنهانش — پس چه نالش شکن چه دندانش

بر در کارگاه مرد لئیم — بز پی ایمنی که از پی بیم

گرچه زنجیر حلقه نپذیرد — سفله را در بزن خود او میرد

فی محبة الدنیا مع محبة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی / جبه‌ای برد و بخششت خواهی

گفت خواهم دویست چوب برو / گفت چوبت چه آرزوست بگو

اندرین منزل فریب و غرور / راحت از رنج دل ببینم دور

از پی آنکه در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج

جبه مرد زهد و سنت اوست / زانکه تصحیف جبه جنت اوست

جبه مرد را چه خواهم کرد / جبه بخش نام او آورد

زانکه اندر سرای بازی پنج / از پی نام خود نه از سر خنج

هرچه گردون بخلق بسپردست / نام جمله بنزد من بردست

چه ستانی ز دست آنکس قوت / که کند درس علم مات یموت

فی کتمان الاسرار

گفت مردی ز ابلهی رازی / با یکی بدفعال غمازی

مرد غماز پیش هر اوباش / راز آن مرد کرد یکسر فاش

گشت ابله از چنان غماز / گفت با مردم گاهی بدساز

راز من فاش کرد بی‌می نادان / آنچه آوای چنگ بر سندان

گفت بهلول را یکی داهی
زیرکی ... درست ...
[illegible]

دل من کرد قصد پادشهی ... سالها گفتم دریغا ای تو شهی

هر چه دانم یکی بشصت درم ... وان بهفتاد خیز دانم سیم

منافع این بیع ببینگذارم ... نقد بیعت بو جهیم بگذارم

بی سبب مرد را بیازردی ... آنچه ناکردنی بود کردی

بمکافات آن شوم مشغول ... تا که از سر برون کنی تو فضول

رفت او را بیاد احمد و ... مرد غمناک گشت کارش به

مرد غمناک گشته شد ناگاه ... کار ابله ز خشم گشت تباه

پادشه مرد را سبک بگرفت ... مرد حیران بگشت ایشه گفت

بی سبب گشته خیره دو مرد ... زانکه ناکردنی بجهل بکرد

فی ذکر الربا گفتن با کمک نار الهی

گفت روزی بجعفر صادق ... حیله جو در ربا شبی فاسق

کز خدا ای ربا چه مقصود است ... گفت زیرا که مانع جود است

زان ربا بوده بیش منع ارست ... کاین مروت بجز آن سخا آرست

وقت اگر چه آنچه خوش چیست ... با خدا و رسول در حربست

گر دلت مرتبا خبر شده جفت ... بشنو از حق که یمحق الله گفت

اندک اندک چو جمع گشت ترا
برو و جمله و بخوان نسبی

حرص دنیا ترا چنان کردست
که خدا از دلت بیازردست

سیم دارد ترا چنان مشغول
که نترسی تو از خدای و رسول

گر صد آیت بخوانی از تحریم
باک ناید ترا که باید سیم

یوم تحمی بخوانی از قرآن
وای بر جان ابله نادان

فی العارف و الجاهل

بگدایی بگفتم ای نادان
دین بدنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از ضعف
کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی بدین تنک نکوشم
این کنم به که بار خلق کشم

زان سبب گدیه بر و آزم را
تا نباشد بکس نیاز مرا

ده که تا در جهان پر تشویش
چند خندند ابلهان زان بیش

ابلهی بسازیش اندرین خباثت
که خداوند او بقیر انست

دینی ار دوست انجم و جنت
عاشق دشمنان خویشتن ست

گر ترا مال و جاه و تمکین ست
حادث و وارث از پی آنست

مالت آن دان که کام راند از تو
کانچه ماند ازو آن نماند از تو

...چه بینی بماند جاویدان	وانچه بینی ورا بمال مخوان
...وه ماند نهاده آن تو نیست	بر و مال بر زبان تو نیست
...چو بماند ز تو آن به نیک ببد	بخشش مرگ آن نه بخشش خود
...ن عروسیست ظاهر دنیی	لیک باطن چو زال بی معنی
...ن و دنیا دو ضد یکدگرند	هر کجا دین بود درم نخرند
...ز دنیا بجمله مخرقه دان	خویشتن را ز مکر او برهان
...شمن تست دوست چون رای	دیر و زودش بجای بگذاری
...ره دنیا بجمله بازی دان	ترک او گو و سرفرازی دان
...ست دنیا ترا ابنار رهی	سمی نداده ترا اخمار رهی
...کراهست انده بیشی	همه او ست کفر و درویشی
...صوفیان در رومی دو عید کنند	...تا بیک بگس قدید کنند

مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتا وان اوهن البیوت لبیت العنکبوت

کردن نفس حیوانی و انسانی تواند بود چه قربانی لازم عیدست خصوص هر عیدی که صوفیان کنند ۱۲

ما گر از دست مرج قوت خوریم	کی بیابیت دو شکیبت شیریم
آب شورست آن و تو سفری	تشنگی [illegible]
تشنگی آب شور ننشاند	[illegible] انگشت از [illegible] شکم را [illegible]
آب شورست نعمت دنیا	[illegible] آب شور [illegible]
رنج بدین آر و بس کرا [illegible]	[illegible]
هر که انبار چه مور بود	[illegible]
مور باشد همیشه در تنگ و پوی	[illegible]
مور باشد همیشه در تک و تاز	[illegible]
آز دارد به هستانه خویش	[illegible]
باز دارد قناعت اندر جای	[illegible]
آز را صورتها است سر و ریو	[illegible]
از بر نفس [illegible] دان	[illegible]
مرد درویش خود ز بود آید	[illegible]
مرد درویش را خدای عزیز	[illegible]
بعضی از برای آن [illegible] است	[illegible]

دشمنا زان همی نیاز آید | کز غنا کبر و احمقی زاید
کم خوری با فقیر در سازد | کو به دنیا و این بدین نازد
از پی سیم و زر بپیچد سر | هیچ در مال ناکسان منگر
هر که با مال کسان بچشم آرد | با خدایش همی بخشم آرد
[illegible] نام [illegible] نسب | که به دنیا و اهل او منگر
[illegible] شان [illegible] | چشمت از روی دوستان تار است
تا بود روی [illegible] سلطان | چه کنی نقش این طلعت آن
پس چو دنیات سوی خویش کشد | کم [illegible] سوی او نگرد
تو [illegible] چند | [illegible] سوی قعر چه بود

فی الاحتراز عن الدنیا

[illegible] لب [illegible] ست | دست زی او مبر که مار است
[illegible] زخمش | مار دشت چون کنی به پیش
هر که [illegible] نالش ار | گر [illegible] زیش [illegible]
[illegible] زخمش نگزاید | [illegible] آهسته پیکار آید
[illegible] گردن [illegible] است | هم [illegible] ان گنج [illegible] است

یار اگرچه بجانیست بد دست | پاسبان خفت صندل آن ...
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ | سنگ بر گیر و بر سگان زن سنگ
وان سگی را که کرد پای افگار | نان بی‌سوزنش بده زنهار
سوی سگ رو اگر بیازاری | چیره گردی به ظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای خسان | حیله کن هیچ بد به کس مرسان
یار بد دست شو چو چپ یار | با فرو دست پست شو ای یار
باش بر دست راست همچو بهشت | دوزخ از دست چپ شناس و کنشت
راست بر دست راست رو ... | ور به کج رو چو عهد بشکستی
من ندیدم سلامتی ز خسان | گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا گشت نوش صحبت نیش | بده آن نوش را به جهد ستیز نیش
با خسان جمع نشست خاست مکن | قطع کردن ز وی ز راست مکن
پس اگر ناگهی در افتادی | سازگاری بهست و دلشادی
ای بلندان به عقل رای شریف | مکنید این بلند را تصحیف
در کنایت بلند رای شدید | آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را ندیده اید همه | آدم نو رسیده اید همه

همه را در ولایت یزدان / راستی قالبست و فرمان جان
زین زبان جز کسان آدم را / نردبان نیست بام عالم را
پایهٔ کفر و پایهٔ دین نیست / نردبان پایهٔ خرد انگیست
بینم از فعل تست کاندر تاب / از سر آب رفته بر سراب
سر آبت سراب شد چه کنی / عقل و بینش خراب شد چه کنی
میوهٔ این و آن همین پوست / چون درختان میوه دار نیست
نور خواهی بدست موسی وار / دست در کرده جیب خویش برآر
راه مدین نرفته پیش شعیب / چند گردی بگرد پردهٔ غیب
تا شده ساعتی شبان رمه / چون برآری عصا بگرد همه
دل بر آن نه که باشد از خانه / پشک خود به که مشک بیگانه
نبود چون تلابلابه بخیل / سگ‌آب لیسی همی تو بر لب نیل
خوانت از هر چه نعمتست پرست / لیک در دست موش شغره بدست
همه نعمت ترا شده حاصل / تو ز اسباب خان و مان غافل
ز هر اصلی رساندت در وصل / ز اهل هستی ندارد اصل
هر چه از سعی طبعی فلکست / ملک تو نیست ملک ملکست

۴۳۹

... بضم اول و سکون ثانی بمعنی پادشاهی ۱۲ منتخب

[illegible]

چرخ تا فرش در نوردنده ایست	همچو او کارهاش گیرنده است
هیزم هیمه مخواه از کس	هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از بهر پختگی درویش	هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بهفتاد و آب	بسته اند اختران بدست صواب
جنبش جبر خلق عالم راست	جنبش اختیار آدم راست

فی من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو بقوت خلیفه بگهر	قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان عقل و هوا	اختیارست شرح کرمنا
آدمی را مدار خوار که غیب	جوهری شد میان شسته بجیب

[illegible]

از عبیدان ورای پرده چرا | اختیار اختیار کرده ترا

تا تو از راه خشم و قلاشی | یا ددی یا بهیمه باشی

از سه گونه ستور و دیو و دد است | سر و گردن یکی دد یا دو دو است

سگ و اسپست با تو در یک تن | آن گزنده است و این فگار تو بین

آن مروض کن این مسلم کن | پس در آی و حدیث آدم کن

عم زاده ی بکر و شهوت و زر و | چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

با همه حیلت و فغان و غریو | پای عقلت به بسته اند سه دیو

با سه دیوار ز آدمی یک دم | تو همان کن که دیو با آدم

آنکه پیرنگ زد ترا بیرنگ | در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ

باشد بروح انسانی را انکاره کرد و خلق نمود چنان حرص و شهوت و جنگ در تو نهاد الا له الخلق و الامر

داعی خیر و شر درون تواند — هر دو در زیر بند زبون تواند

از ره خلق خوب و سیرت زشت — هفت دوزخ توی و هشت بهشت

همه مقصود آفرینش کون — توئی ای غافل از معونت عون

وز درون تو هست از پی این — صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهیمی تنت را بهانه مده — جز بدی جانت را بدانه مده

خشم و شهوت بهر کجا خرد است — سبب نفع نیک و دفع بد است

شهوت اسپ و خشم سگ در تن — معتدل دار هر دو را در فن

بیفزای هر دو را بیگاه — دار بر حد اعتدال نگاه

زانکه داند سگی رایض اسپ — کانکه در سگ نکو و در اسپ بهشت

از پی نفع و دفع و قوت و جاه — با تو به خشم و آرز و همراه

آنکه را خشم و آرز و نبود — در کیاست چنان نکو نبود

زو و جز که ابله و بدخو — در سفر بی سلیح و بی دارو

آدمی شد بمیز عقل عزیز — نبود چارپای را تمییز

عقل و جان تو که خدای تواند — چارطبع تو چارپای تواند

که خدا را کفیست پاک کوب — گرچه پرادست باشد امعیوب

چارپا را اگر نکو داری / عقبات کوه و بگذاری

ور نداری نکو پیاده شوی / زود زود از ده خر پیاده شوی

پس تو با آنکه خدای نخسپ / خیره بر دست چارپای نخسپ

چون تو با آفتاب هم خویشی / سایه بر تو چرا کند بیشی

ور ترا هست ماه یار پدر / تو زی از ماه دور داری بر

فی معرفة النفس و معرفة الحق

معرفت اشرف پناه شماست / مغفرت را علف گناه شماست

آدمی بهر هیچ را نیست / پای در گل جز آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است / وین همه خاکدان نه جای وی است

او درین خاک توده بیگانه است / زانکه با عقل یار و همخانه است

شادی از اهل عقل بیگانه است / آدمی را خود آنده از خانه است

خنده و گریه آدمی دانند / زانکه او رنج و هیچ دانند

غم در آنست کز غم آسانی / هیچی را تو غم همی خوانی

غم ترا میسوزد و بخطر منی / تو چنان کس نه که غم بخوری

[illegible] ۳۳ [illegible]

انسان [illegible] آفرینش جن و انس همین است ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون [illegible] صدق [illegible] ۱۲

چون ترا خورد گشت فربه غم | غم تو شد فزون و مردی کم

علف غم تویی درین عالم | چون تو رفتی علف نیابد غم

ای همه ساله هم نمایه دیو | بوده از بهر طبع دایه دیو

ایزدت خواجه خرد کردست | نفس شهوت غلام تو کردست

آنکه زو عقل کل بود کالیو | چه کند نقش نفس و مایه دیو

با دو دو دیو عقل نامیزد | از دو دو دیو عقل بگریزد

شو تو پرداز خانه از خاین | در ببند و مشو ز دزد ایمن

گر در بسته دیو بگریزد | لیک دزدت بهم برآمیزد

پنج حس تو پنج در دارد | روح و عقلت یکی گذر دارد

خانه پنج در منافق راست | خانه یک دری موافق راست

پنج حس پنج ره دام تواند | عقل و جان تا ابد غلام تواند

فی الدعوی بغیر المعنی

فاقه منمای بیش ازین جان را | خوب دار این دو روزه مهمان را

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ | خر همیکند ز گشنی کاغ

جانت لاغر ز کرده بی معنی | تنت فربه ز گفت بی دعوی

چون جرس پر شورش و معنی تهی
جسم بی‌جان بسان خاک انگار
تن ز جان یافت رنگ و بوی خطر
مردم از نور جان شود جاوید
بی روان شریف جان پاک
خاک را مرتبت ز روح بود
خوان جان ذروهٔ فلک باشد
جان تن هست جان دین هنر
غذی جان تن ز جنبش باد
جان پاکان غذای پاک خورد
آب جسم تو باد و خاک ... ده
جان دانا ز دین غذا سازد
جان ز دین شد مرفه و باقی
عدیان آنچه کار با قدس است
عدیان خود چه پیدا شد

چون دهل پر فغان و دعوی تهی
ور چه عالیست چون مغاک انگار
تن بی‌جان چه نی بود بی بر
سنگ زر شد ز تابش خورشید
چه بود جسم جز که مشتی خاک
ور نه بی روح خاک توح بود
تا کس خوان او ملک باشد
زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان دین ز دانش و داد
مار بهشت که باد و خاک خورد
آب جان تو دین پاک دهد
چون نیابد غذا ابد دارد
عقل دین اش بست چون سیلی
تارک او فزوده تر از قدس است
با قدم عقل مست شیدا شد

جان ز ترکیب دو ضد آن است / هر کجا این دو هست جان آنجاست

هر چه آن باعث خبث باشد / نز قدیم و آن که از حدث باشد

هست از چرخ و طبع دار و سما / آن و این را ز خویش خواهد باز

جانت حق داده جاودان باشد / زانکه حق داده باز نستاند

زانکه او خود سرشت پاک نکرد / وانکه او خود نگاشت پاک نکرد

زانکه بد حکمت اقتضا نکند / هر چه حکمت کند هبا نکند

صفت بهیمی و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مرد شهوت پرست را ز نعیم / بتر از بت پرست خواند حکیم

بندهٔ طبع لذت و شهوات / بتر از بندهٔ عزی و منات

کین ز خوی ایزدی نسازد با / وای از شهوت بد که آید باز

خشم و شهوت خصال حیوانست / علم و حکمت جمال انسانست

تو مگو کز خلیفهٔ خداست / بسکه ... فرو میاسی

تا تو از خشم و آز در مستی / بس اگر تو آدمی هستی

کرده با دل چه ... / خشم ابلیس و شهوت آدم

بسباع و بهیمه مانَد مرد
شهوت و خشم آفت خرد
زانکه ایشان را جمع نتوان کرد
هر دو در یک سو یقه چشم مدار
تا مگر آدمی شوی یکبار
زیردستِ چهار زن بوده
آرزو را و آز را بگذار
شهوتت چیر و خشم مردانه
انت زین سو کشنده این ان سو
ران کند کبر لیک چون ابلیس
ماکی اندوه جامه و غم نان
بست جانت برزق او مرزوق
ل و دین تو آز نیست کند
رده اختیار آز از رشش
انچه گفته مخور بخور ... امه

[illegible]
الخ طمّاع بنای آز است
یعنی آرزو و قدر ...
و بعضی ...
... بهار عجم

تا شنیده ز منهی گردون | آیت الرجال قوامون
مرد خویی بد زنان چه کنند | پنبه و دوک و دوکدان چه کنند

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

تا تو زین منزل آدمی نشوی | وانکه اندر دم سقر گردی
باش تا خلق را برانگیزند | تا کیند از درون چنان خیزند
گرچه اینجا قبا و پرویزی | چون عوانی ز گل سگی خیزی
ورچه اینجا امیری از زر و زور | از تکبر ز خاک خیزی کور
ورچه اینجا ز فر شهنشاهی | یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی ولیک شورانگیز | ور به خیزی بروز رستاخیز
ور بوی زاهد ور لیکن تر | هیزم دوزخی ولیکن تر
ور بوی عالم و نه عامل تو | روز باقی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی بزی | وانکه بر صورت ددی خیزی
ور بوی قاضی و ستمگاره | روز محشر شوی تو بیچاره
در طمع چون سگان مزبله بوی | ای کم از گربه دست و پی نشوی
گربه هم روی شوی هم دزدست | لاجرم زان سرای بیمزه ست

این آیه در سوره نسا در سیپاره والمحصنات واقع شده الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض و بما انفقوا من اموالهم مردان کارگزارند تسلط یافته بر زنان و قائم بامور معیشت ایشان بسبب آن چیز که تفضیل کرده خدای تعالی [illegible]

[illegible]

موش را موی هست چون سنجاب
نیز میرود با غنتا رچه نکوست
نامی و چنگی که گربکان دارند
مور حرص از درون سینه برار
بارسن دزد خانه کن باشد
چون بشهر آنکسان که خرسندند
رو قناعت گزین که طالع دون
معنی ازخانه چون بکوهی آمد
کند از بهر جلوه مبدع چون
بد و نیک تو بهر تو باشد مه
نیکی افزود آب بازپسان
اینقدر بس ترا درین کلبه
گر تو نیکی مرا چه فائده زان
گر بهی خود روانت نیز سد

لیک پاکی نیابد از وزر آب
نشود پاک هیچ دیگر پوست
موش را خود برقص نگذارند
زانکه این مور زود گردد مار
مور هم دزد و هم رسن باشد
کمر از بهر خواجگی بندند
ور رود گیتی ست با عذاب الهون
نفش ولها بسوی روی آمد
قوت از اندرون نقش برون
از بد و نیک کس کسی را چه
از بدی خاک بر سر یکسان
هوس موش و دانش گربه
ور بدم من ترا ازان چه زیان
ور بدی ای منت چه پاسد

فی یوم القیامة فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون

روز دین دست دسترس نبود | نسب کس شفیع کس نبود

نقد تو چون ترا برانگیزند | همه در گردن تو آویزند

بوته خود گویدت چو پالودی | که زری یا مس زر اندودی

گر بدی آتشت بپالاید | ور بوی صافی از تو آساید

چون رسیدی بآتش موعود | پس بدانی که چند نی یا عود

آدمی گرچه بر زمانه بهست | زادم خام و پخته بهست

در زمانه ز هر چه جانورست | تا نشد پخته آدمی بترست

آدمی زاده تا نشد مردم | گه پری گه دد است گه کژدم

هست ترکیب نفس انسانی | عقلی و نفسی و هیولانی

از دل و جان و نیرو غایت | خدا و حی ناطق ماهیت

دل و گل دان سرشته آدم / آن بدین این بدان نشد درهم
هرچه جز مردمند یکرنگند / یا همه صلح یا همه جنگند
روح انسان عجایبیست عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم
بو العجب آنکه روح انسانیست / که درین دیو خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد / گاه با دیو خانگی سازد
ملکی زیر دست او پیداست / او خود از دست خویش هفت بپاست
پای اندر تن و یکی در جان / متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی چه نخجیرست / هم زبونست هم زبونگیرست
گاه عاجز ضعیف تن ز تبی / گاه همچون سبع پر از شغبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست / آفریده تن از گل آدمیست
لیک دارد میان گل گوهر / نیست از خلق مر ورا همسر
اعتقاد ترا بخیر و بشر / جز قیامت مباد محتسبگر
نیست از بهر طامع و خائف / هیچ قیمتگری چنو منصف
نفخهٔ صور سور مرد انست / هر که زان سور خورد مرد آنست
روح دل را خور و روان آمد / بهرهٔ چار طبع جان آمد

روح چون سفت خانه‌ای که بماند … کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طامع شکست … عقل او شب چراغ روز دلست
راه اگر چون زمین نگه داری … آسمان وار بهره برداری
در شب وصل پرده گر باشد … راز در روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل و غمناک … با ضعیفان بشب برآید راز
زانکه مقلوب روز زور بود … مرغ عیسی بروز کور بود

فی صفة الانسان الحکیم لجمیع الاشیاء

پیش از آدم نشست گواهی … در بستی نشست مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن … آن فرح فارغ این نشست ایمن
آدمی در زمین چو پر گنجد … ماهی از بیم مرغ دل بر کند
گفت پرو باش رو بقرار … کشت هم بقعر دریا باند
که بعالم نهاد نسلی ره … کز سر حیلت وز شر شده
هم ورا از جهان نگذارند … هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله عیب گردانند … هر سباع و دد و بهایم رانند
کاهلی را بوهم در راندیش … پیش از انکشت جرعش بیش

[illegible]

حال شان از برای حیلت هاست	عقل شان از پی عقیلت هاست
کز دنیت ز راه آهن و سنگ	گرد و انبار حق با دنی ست شی

فی الانسان انه کان ظلوما جهولا

آدمی زاده نازنین جانست	مهر و لطفش بواسطه زانست
گه بیانگی ضعیف گام شود	گه بدانگی خدای نام شود
گاه تن را گذارد از کیوان	گاه گردد ز خار سگی حیران
گاه ایوان برد به چرخ چهار	گاه گردد ز نیش کژدم افگار
گاه مسند نهد بر فرقد	وز حریر و قصب کند مرقد
گاه گردد بخون و خاک دفین	بستر از خاک و ز خشت بالین
سابقه زد نهفته در اول	خاتمت زد بمهر حکم ازل
شبهت سخت سر شود بمجاز	بیقین سست پای گردد باز
سابقت زد نهفته در راندن	خاتمت زد بمهر از خواندن
آنکه پاینده است بیش از تقدیر	وانکه رفتست پیش از تدبیر
این همه هست صنعت تقدیر	وان همه هست حاصل تدبیر

فی وصول العقل بالانسان

[illegible]

موقوف نیسی و ارتکاب اعمال صالحه است تقاضای ورزیده و انتظام کارخانه شرع و عرف از هم می پاشید ۱۲

از هوا و ز طبع و را انسان — دعوت عقل پیشتر از همه آن

کنی جسم و جان آید بین — در مراتب عجیب چه داری بین

دختر طفل را پی پیوند — اولش لعبتست پس فرزند

نه در آید بوقت جنبش گل — گه بود بانگ و انگ بلبل

داند آنکش دل خردمندست — گر ازین بانگ تا بدان چندست

فرق باید داند مردم هشیار — بانگ خر زار غنون و موسیقار

هیچ بد نامی آدمی را بیش — نیست از جهل و از طلوعی خویش

چه حدیثست هر چه پیش آید — همه از جهل و ظلم خویش آید

حق پسندست عالم و عادل — بنده هم ظالمست و هم جاهل

آدمی با گنه شکسته ترست — پای طاوس چشم زخم پرست

کانکه گوید منم شده معصوم — اوست بر نفس خویشتن مشئوم

وانکه خود را شکسته دل بیند — خویشتن را ز خود خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم — وایمنست از عذاب نار جحیم

گفت داود را خدای جهان — که منم یار شکسته دلان

جان پاکان خزانهٔ فلکست — جسم نیکان نشیمن ملکست

جهان همه یکبار با آوازهاست مخالف یکدیگر چیزی ... خوانند آن حالت را ارغنون خوانند و موسیقار نام سازیست [illegible]

[illegible]

جسم تو گر چه ناپسندیده است	شرح چشمت [illegible]
آن دو [illegible] ببین چشم آهوست	لعل چنان آیدش که لب [illegible]
عیب [illegible] ایران [illegible] پیش	[illegible] آنکه [illegible] عشق
گر [illegible] نقش او [illegible]	ور [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
مرد [illegible] دل [illegible]	[illegible]
کار دل جنگ [illegible] کار تن [illegible]	کار [illegible]
هر که در پیش خصم ملک و خرد	دل ز خود ببرد جان [illegible]
مرد [illegible] کم [illegible] باشد	دو و تیره ز چوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد	راز دل پیش خلق ببرید
مردمی را که جان عزیز بود	یک زبان فصیح تیز بود
وانکه از [illegible] زر و در [illegible] دارد	خنده تیغ هم ز تیغ آرد

[illegible]

شکم داری شکر خور از پی فن	صبر داری صبر خور از پی فن

فی لذة الدنیا مع شدة العقبی

آن شنیده که در سرایی	آن مخنث چه گفت با دایه
گو همی شد بره کشاده گره	بهر بیبی بسوی زاد وده
تا مگر میوه سست شاخ شود	راه زادن بر او فراخ شود
چون مخنث بدید هست ورا	زود بپرسید واو بگفت ورا
گفت بگذار ترهات خسان	رو به بیبی سلام من برسان
پس به بیبی بگو که از ره درد	با چنین کون ها سپاه نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن	بکش اکنون مشقت زادن
تو نه‌ای سخته که خوردن گیر	تا هم و تنگی ندارد اندر زیر
سنگ اگر جلد بودی و فربه	یک شکاری نماندی اندر ره
تا فلک از نهاد خود مردم	هیچ نه منه واد خود مردم

فی الجبن مع الشجاعة

شلست این که از عذابکده	حد زده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز زخم تبر	وز دو گر زخم تیر و تیغ و تبر

مرد را اسپر اجل بود ناسه　　مرگ با بد دلست همکاسه

چون بحکم ازل نگه بیند　　ورنه نقد بددلان بیند

اندران صف که زره دارد روپوش　　مرد را مرغ دل نباید بود

مرد کو روز رزم بی باکست　　دامن خیمه بهترین دایست

مرد چون دل گشاد بجنگ فراز　　بهترین تقویتست عمر دراز

هرکه در جنگ بددل و غمر است　　سپر و جوشنش ده هم غمر است

مرد بی دست و پای جوشن دار　　همچو ماهی بود به پشت و بغا

تیغ با مرد مایه ور بگست　　مرد نامرد سایه گهر است

ورق جنبا جبان مسلم نیست　　تیغ را جز شجاع محرم نیست

تیغ در کف ور صف مردانه ایست　　ور جبان تیغ تیز بیگانه ایست

مرد را آهنین زره گر نیست　　اجل آمد قوی زره است

از زره بود پشت حیدر فرد　　گر بجستش سوال گفتا مرد

تا بود روی به زره باشد　　چون ره پشت گشته به باشد

آب باشد نه مرد چون پولاد　　کو زره پوشش گرد و انبر باد

مرد مردانه همچو گه باشد　　[illegible] باد و باسته باشد

[illegible]

[illegible]

تا تف دل ز کینه نفروزد / کی تن از روی شهوت آموزد

غم ناآمده خورد بدل / زان بجز غم نیایدش حاصل

لقمه با همچو جان زند [illegible] / زان ندارد [illegible] پهلو

فی الشره فی الاکل و الحرص

نه چو سید از جهی خیزی / [illegible]

گفت با وی جهی که [illegible] / [illegible]

[illegible] لقمه [illegible] کرد / [illegible]

مرد را کار خورد و خفتن آمد / [illegible]

هر که او بیش خورد بیش رید / [illegible]

مرد پامال بی یقین باشد / [illegible] خورده گرسنه وین باشد

فی الحرص بالاکل و الشهوات

اولین چند در ره آدم / بود نامی گلو و طبل شکم

بهترین [illegible] های گلو / [illegible] طبل [illegible] پهلو

طبع را [illegible] اصل [illegible] / هر دو بگذار [illegible] بگذر

هر کش امروز قبله مطبخ شد / وانکه فردا ش جای دوزخ شد

[illegible]

آدمی را درین کهن برزخ	هم ز مطبخ دریست در دوزخ
شره جا بخور نه کار آمد	تا نیابد مراد و نار آمد
گر همی نام معده تخمه نکنی	کم ز طرق تا طریق کم نکنی
چون سگ و گربه آب شرم برد	تا ز حلق آب نان گرم برد
کم خورش تخم ضبط و بطنت نیست	هر کجا بطنتست فطنت نیست
کم خورش مرد گیردنی باشد	مرگ دونان ز خوردنی باشد
بهر کم خوردنست فی آبی	ذهن هند و نطق اعرابی
این بود زیرکان نباشد غمر	این نه بسیار و آن نه اندک عمر
چون خوری بیش پیل باشی تو	کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تمییز	پر خوری تخم خواب و آلت نیز
خفت زاد راهب اندر دیر	داروش در صلاح خاطر غیر
هر که بسیار خوار باشد او	وانکه بسیار خوار باشد او
باز هر ناطقی که کم خوار است	بتحقیق بدانکه کم خوار است
نتیجت کی شود بعلم غریب	جز بقلب خفیف و بطن رحیب
خور اندک فزون کند حلت	خور بسیار کم کند علت

۹۴۳ ... ازقوّتِ دستِ ... گردن ...

صحت عقل عالمان ملّت — جامهٔ جان زیرکان حکمت
هر کرا علم و حلم نبود یار — مرورا در جهان بهر و مدار
گر بیابی فند خود غم و شیون — جامهٔ تن پر پشته و نذان
گوشت بزگاله و بره نیکوتر — زینت مرد دانش است و هنر
باش کمخوار تا بمانی دیر — که اجل گرسنه است و توقش سیر
باش کمخوار تا بوی بابرگ — چو شکم گشت پر بدیدی مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن — مرد پرخواره اهل آزردن
جانت از لقمه بر دراحت — چون دو لقمه خوری بود آفت
گر ز خوردن شوی ز روح بعید — گشته بودی ز حق بوی نه شهید
بود بسیار خواب بی نوریست — گر نگه بنده خواجگی دوریست
کمن از دو شمع بینه دان — کاسهٔ سر زبیان سوخته دان
آب نان خوردن نه سفله و زشت — چون دمیدن بود بنجاک انگشت
لقمه گر کنی ز خوردن بیش — هیضه آرد کلید گلخن پیش
هاضمه چون بود خمیر دانه — از زنخ گلخن دگر سازد
باده چون باد در زبان فکند — هیضه یکبار بر دهان فکند

۴۵۱

خانه

خورده بسیار مردکی همدان | بیکی قی برد چون همدان
کند گه دست پای و خانه ازو | معده کون کرده و بمانده ازو
مرد و زن را که هست ازین نکهت | نام شان کدخدا و کدبانوست
گر نبایدت چهره چون گل زرد | گرد دافراطا گل بیش مگرد
صحت تن بود در پرهیز | از ره امتلا سبک برخیز
همچو باده دو پیکر اشتک پوی | در ره بهر دوان روی بر روی
خور اینجا گلست ازو برگرد | کانکه گل خورد زرد باشد و زرد
باید اینجا زگل پرهیزی | تا زگل سرخ روی برخیزی
برده چون طاعت از دل و نیت | باده تلخ همره شیر بنیت
کوی بی دزد و شهر بی پاس | پاسبان را چه خورش بود خشخاش
مرد بینی شراب تا چه کند | بط چینی سراب تا چه کند
چیست حاصل سبو شراب شدن | اولش شیر و آخر آب شدن
گرد تو سنگ کوی گردد | نخ عمر چه باد خویش دو وجه
ز آتش کان بود تو نیالون | تکیه بر آب روی چون فرعون
تو بدان آب دل مگردان خوش | که ازان آب غنچه دید آتش

گرچه بر روی تخته از رشتی — پس سحر میبرد و کشتی
منبل غمر خوارهٔ پیوست — نزد عاقل گزین میانه بست
هست چون حقه باز بی آزار — گرد هنگامه بر سر بازار
در عمل از سر او سر و ریشی — هرچه او داد جز غرور بی نه
چون کند غیر به دلی شکست — در سخاوت کند دروغ نشست
هست کو را وقوعش سخن باشد — تو بر سبح دروغ زن باشد
هست چون صبح کاذب نقل — روز و شب عمرها ذبت نقل
او سر را گرفته زیر و پای — تو ز جان ساخته نقش را جای
تو به بودین و بجز دین داده — او بتو دویی و ددی داده
تو از او آن خوری که پستی تست — داو ز تو آن برد که هستی تست
عمر دادی بباد از پی سیم — تا قبای زبین شمار تقریم
بنشاط و سماع مشغولی — در سرای تبهٔ تو مغرولی
فارغ از مرگ و امید آگوری — من چه گویم ترا بدل کوری
چنگ در دنیی زبون زده — دل پاکیزه را بخون زده
حسبه نزد تست کوه احد — سیم باید که باشدت لابد

گرچه بر روی تخته از رشتی
بر او معلوم نیست دو معنی
دارد اول یعنی خاکساری
باشد دوم ...

ور نباشد خدا و دین شاید / ور بود نی چنینت فرماید

هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست / با که گویم که چشم بینا نیست

فی التجرید و ترک الدنیا

در ارادت عیسی علیه السلام

روح را چون ببرد روح امین / چرخ چارم فرود آورد ز زمین

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان

که بجویید مر ورا همه جای / تا چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند

گر نی چیست با تو این سوزن / گفت کز بهر ستر عورت من

که بخاقان ز زینت خلقان / قانعم ور چه نیستم خاقان

تا بود ژنده پیراهن / هست محتاج رشته و سوزن

هاتفی گفت خالق ما نی / بر همه حالها تو دانایی

بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست چیزیش بیش ازین دنیا

بار هینی آمد ورا زرب رءوف / که کنیدش در آن مکان موقوف

بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن

گر نه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش اله

ژنده بر وزن خنده کهنه
ژندرت کهنه و پاره پاره
باشد و پیغمبری غضلم
را گویند ۱۲ برهان قاطع

سوزنی روح را چو مانع گشت / بهکان ضعیف تا مانع گشت

باز ماند از مکان قرب جلال / سوزنی گشت روح را و بال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مگر بدان سرای رسی / بسر و بهر و بهای رسی

ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی زراه تا صد جاست

بلی بهر قاتل شناس دنیا را / رو تو بازهر ساز عقبی را

زانکه دنیا پرست بی‌خبره / هست چون بت پرست و لیک تره

فی روح الله و ترک الدنیا

در اثر خوانده ام که روح الله / شد به صحرا شبی برون ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت / بسوی خوابگه شتاب گرفت

سنگی افکنده دید بالش ساخت / خواب با یار گشت پیش بتاخت

ساعتی خفت زود شد بیدار / دید ابلیس را در آن هنجار

گفتش ای رانده ای سگ ملعون / بچه کار آمدی بر من اکنون

جایگاهی که عصمت عیسی است / در تراکی و در آن مکان بادی است

گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرای من تصرف کردی

با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست / جای تو نیست ملک جای منست

ملکت من به دست چون گیری / تو بغصب مرا زبون گیری

گفت بر تو چه تهمت آوردم / قصد ملکت بگو کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنیاست چون گرفتی سست

عیسی آن سنگ را سبک بنداخت / شخص ابلیس از آن سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا راندی / هر دو را از بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار / ملکت من تو زود من بگذار

تا چنین طالبی تو دنیا را / کی توانی بدید عقبی را

تو ز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر او تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست / مرد دنیا پرست باد هواست

هست بسیار خوار همچون گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو

گرد و از راه صواب و سخیف / خیره بسیار خوار گرد کثیف

نه فلک را فروختی به دو نان / لقمه ده سیر کم مزن بر خوان

یا ترا روزگار چون کوبد / لقمه در معده ات بر آشوبد

روزگار تو از پی پنداشت / شادی شام بر دوانده چاشت

زان همی رایگان بمیری تو / کز پی لقمه در زحیری تو

هر که چون عیسی از شره بجهد / غم با ده بود و خود برهد

همنشین زمرهٔ ملک بیند / بام خود بیچنین فلک بیند

فی حب الدنیا و الآخرة

گل همی خور ببوی گل ببهار / باش تا بر دمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردنکش / از ره آب رفته در آتش

چه کنی در میان رنج خمار / کار آبی که آتش آرد بار

زآنچنان خون که از لگد ریزد / پس ز تابوت خم برانگیزد

نه گزیده شوی گزنده شوی / از لگدکشته چه زنده شوی

چون چو شیران بگیرد خودیی / همچو روباه خوان رز چه خوری

عشق بیرون برد ترا از خودی / بیخودی را بدان ز بیخردی

باخرد میل سوی مل چه کنی / بهر خاری برگ گل چه کنی

آنکه دارد خرد نخواهد مل / وآنکه باشد حزین نبوید گل

از می و بیهشی بگردان میل / خاصه مستی و خانه بر ره سیل

حدیقهٔ حکیم سنائی

۴۵۶

چون ترا باقی نداری اندر ده — لاشه خر را بدست دزد مده
باده و خمر را درین بازار — واندرین گلشن و درین گلزار
خانه خالی و چهره پر ماتم — شرع خصم و ندیم نامحرم
گوی پر دود و هر دمی سفری — تو همی کوک و کوکنار خوری
خصم خود کن که دزد خانهٔ است — تا زنت خانهٔ تو بیگانه است
آدمی گر نبوده خرمی بودن — دلت بگرفت ز آدمی بودن
اندرین سور پر ز شور و شغب — دل چرا ز غم نشینی و طلب
باده خوردی ولیک ماهی نه — وز غم خوردی ولیک راهی نه
چون شدی مست هستی ای ساده — خیک باده چو خوک افتاده
چه کنی باده کاندرین فرسنگ — بار شیشه است و خیک و خر لنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران — منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن — باد صرصر تو باد خانه شکن
سر پر مغز و پای محکم نی — مال همدست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز شاخ درخت — پا نهاده بقدم مجازی سخت
تا ترا اندرین سفر گذرافت — باشد اندر خیال خانه لاف

[illegible]

۱۲ برهان قاطع — تاری بروزن ... تاریک جای ... و تاره ۱۲ منتخب اللغات

شب به سر خواب و روز عزم شراب | نکند جز که ملک و دین خراب
تو به شادی و آدمی اندر بند | اینت بی مهر و نا خلف فرزند
گرچه شادی تمامی اول است | کینه گر شد بحق بدل اوست
گرچه بدین خاکدان ویران ده | کیسه لاغر کن است و تن فربه
داند آنکه گشاده رگ باشد | که میان بسته تنگ باشد
مرد فربه چو پنج گام برفت | هفت عضوش ز بار طبع بخفت
تو به تسبیح حساب از وی گسل | چون بپوشند جامه شبگیر
گر گریبان چو دامن و تیرش | عطسه فخری گرفت و شرفه تیز
آنرا اندرون خود بیوست | خاک بر سر شما روباه پرست
آنرا مار دان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
صورت لطف کافت بشرست | بوزنه سگ دست و گربه سر است
ظلم را چون سگان دیوانگار | نجس و آب بیند آتشخوار
خشم در زیر خامه نقاشش | سگ لاشه است و دیو آتش باش
صورت آرزو چو طاوس است | بال مسعود و پای منحوس است
هست نقش حسد سیه احرار | گرگ یوسف در فرشته خوار

هست نقش پا چو صورت شمع | تبش او را و تابش اندر جمع

هست و نقش و شکل کبر و نقم | شکل کنایس و آگمه و ابکم

نقش اعجاب هست در سینه | قبه شش جهت در آئینه

همه در نقش ناسپاس تواند | همه در پرده حواس تواند

باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند

تا کیان را گرفت در بر | تا کیان را نشانده بر در

گر بمیری نکشته ایشان را | گم کنی ملک پاک خویشان را

چون شوی در جهان پاینده | با تو مانند جملگی زنده

از پی هفت زنده راه گذر | آبروی حیات خویش مبر

راه مردان که رنج بجا گذرند | بره آورد جان پاک آرند

توبه آورد چون بخواهی مرد | درد و پیوسته خواهی برد

کینه و کبر و بغض و بخل و حسد | شهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخند در پرده | نام شان عاقلان چنین کرده

هر که از هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش هفت باشد هفت | هر که هر هفت کرد ازین هفت

بیش باید کرد از جف و بری | تا بدان لعبت لعبتان بی کسی

کاندرین خطه ز اهل نفس و هوش | صبر بیهده و گریه شیر و کس

صبر این زندگی با صبر سعیر | هم به بیچارگی باز کنش از شیر

زنده آنجا که صبر تن خویش | آب حیوان ده به دشمن خویش

حرب قائم شده میان دو تن | چه دهی تیغ خویش زی دشمن

گر چه این چشم اجل فراز کند | پس از آن عقل چشم باز کند

تا ببینی نهاد عالم را | تا ببینی جهان آدم را

تا ببینی یکی چشم نهان | چیزها را چنانکه هست چنان

تو هنوز از جهان چه دیدستی | زین جهان نام او شنیدستی

تو چو واماده عقبی است عروس | سوی دنیا نگر بنفسوس

غافلی از جهان و از کارش | تا زموده بغفل کردارش

ترسم این غفلت از مهم مقصود | باز دارد ترا که موعود

پیش سلطان بیابان منگر | نظر شاه مر ترا هیبت

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف زنی | گفت با آن جوان نکو سخنی

چون ورا در طواف دید آن زن / گشت لختی ز صبر و دانش فرد

گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن ز مرده دانش

کای جوان نیست مر ترا معلوم / که که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان لطیف نظر / آن نه آید که اوست مرد عفیف

وسیاست ز خالقت نیاید شرم / که بیک سو نگشته آزرم

خالق تو به تو شده ناظر / تو بدل ناشده به پیش حاضر

این نه جای تمتع و بطر است / جای ترس است و موضع خطر است

کردگار تو مر ترا نگران / تو به شهوت متابع دگران

مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا باری

شرم دار از خدای خالق بار / وانگه از خلق هیچ باک مدار

هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم از و هراسنده است

روز بازار ای تن ار تو خواهی بار / شرم دار از حرام دست بدار

دوزخی در شکم که این آز است / سگی اندر جگر که این نیاز است

در خرابی نشسته کین چینست / رسم گبران گرفته کین دین است

اژدهایی هزار سر در جیب
داده کوران مست را زوبین
از برون پاک وز درون ناپاک
گربه بیرون سگان درون جوال
با سگ و دیو کرده انبازی
داده در دست دزد شمع و چراغ
زورقی با نقاب در جیحون
جامه هفت رنگ چون طاوس
نعره برداشته چو کبک از کوه
بلکه بام خانه کرده خراب
پای در خود زده چو مردم مست
خویشتن را لقب نهاده مسیح
بر خود افسوس کرده چون جهال
این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور
چون برافکنده بر آب سپر

چیست این ملک جاه و عز و ظفر
چیست این جاه علم و قوت دین
کیست این هست صوفی چالاک
چیست این کار کرد و کسب حلال
چیست این لشکری و آن غازی
هست این شمع شرع و نور دماغ
کیست این دخت زاده قارون
کیست این مرد خرقه و ناموس
کیست این هست عارف بشکوه
کیست این مدعی بخور و خواب
چیست این و ست فوزه دل پست
وز دمش صد هزار سینه جریح
گه بهنگام خرقه و گه حال
دو دو دیو تند در نقاب غرور
می نداری بسان مست خبر

به رای بقا ازین کشتی بار و کژدم سبب بدین زشتی
این همه بدفعال و بی دینند چه توان کرد مردمان اینند
غم خود رای خلق را بینید راه بی رای خلق نگزینید
یا بغربت بجوش دلی تن زن یا بدینها بساز و جان می کن
عز طلب کردنم ز همت خویست که نیم همچو سفله خواری دوست

فی صفة الربیع والریاحین

شکر انصاف بر زبان بهار گفت عالم چو مردم هشیار
شاکر عدل بهار پیش آگه دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین باغها پر عروس بی کابین
گفت قرآن بلفظ همچون دُر مرده امن کشیده را فانظر
تا ببینی بچشم عقل شده بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز اختران نقشبند و رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آغوش دشت عنبر فروش و مینا پوش
باغ از بوی مشک عطرآگین راغ مانند زلف حور العین

انس ... چون شب سنبلها | روی چون باباد روی گیا
سر زده چون خوی سبزه پیراهن | مشک و عنبر دمیده پیراهن
عنبرین گشته از نسیم صبا | از مسام زمین مشام هوا
باغ پر نگار کرده دست بهار | زلف کوتاه کرده دست بهار
چشمه و رشک چشم من بشتاب | تا در باغ رفته از لب آب
سبزه‌ها ... گردش بی باک | زلف شب اگر فته کش سوی خاک
گر ... خلق کمال | خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون بشنو دل | گفت بلبل چو مردم عاقل
دشت را البا سهار نگین | باغها را ز خلعها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا | اختران نقش بند برد دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو | باد مانند نافه آهو
باغ پر جشنهای در و گهر | راغ پر شفشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی | زیب حوراعیان ز هر رنگی
قطره باران چو دانهای گهر | بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته ز شاخ چنار | برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون بوزه بمیان چمن ‌ ‌ ‌ ‌ سمن و مشک بیبیه امن

باله ابر همچو بر خوشاب ‌ ‌ ‌ ‌ آمد از جا از چمن وستقلاب

مرغ نالان فراز گلبن وگل ‌ ‌ ‌ ‌ مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه آلا نشست بر رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش ‌ ‌ ‌ ‌ زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد ‌ ‌ ‌ ‌ سوی صحرا برون شد از پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار ‌ ‌ ‌ ‌ لذتی وارد و ز بوس و کنار

خم زلف بنفشه در لب جوی ‌ ‌ ‌ ‌ عود بنهاست بسته بر لب جوی

نافه آهو چو خورد سنبل و دشت ‌ ‌ ‌ ‌ بویش از کوه قاف طور گذشت

فی تسمیة العربیة والفارسیة

نقش دین در ره مسلمانیست ‌ ‌ ‌ ‌ هنر ملک ره فراوانیست

هست محتاج کارسازی ملک ‌ ‌ ‌ ‌ چه کند فارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ در بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان بفروخت ‌ ‌ ‌ ‌ کسری اندر عجم چو هیمه بسوخت

ملک عدلست دین و دل پرورد ‌ ‌ ‌ ‌ تازی و پارسی چه خواهی کرد

پارسی بهر کارسازی نیست / تازی از بهر کبر و نازی نیست

گر بتازی کسی ملک بودی / بوالحکم خواجهٔ فلک بودی

تازی ار شرع را پناستی / بولهب آفتاب فماستی

مرد را چون هنر نباشد کم / چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنیست صورت تازی / نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل / چه کند جان و صورت بوجهل

بهر معنیست قدر تازی را / نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست / روح را پارسی و تازی نیست

اینچنین خلف بی ادب تا کی / که تو تازی همی ادب خوانی

علم خوان تا ت جان قبول کند / مر ترا فضل بو الفضول کند

بولهب از زمین یثرب بود / لیک قد قامت الصلاة نشنود

بو سلمان خود از دیار عجم / بر در دین همی سپرد قدم

علم گر مهر خود کنی بر دست / آب خواهد چو تشنگی پیوست

کی شناسد بحکمت و ادبت / ظن تخییل و حیلت و شغبت

چون ترا جز هوا امید نکرد / دل سیه کرد و جان سپید نکرد

اینچنین ای خلف ... بفاکسنده ... حیوان پوست کنده و شکم دریده ... منتخب اللغات

پس درین راه با سلاسل و غل	بیار قفل جز زنست بر سر پل
نیست جز نبوت ره نبوی	نقل نحوی و شبهت لغوی
کی شد از بهر پارسی مهجور	تاج منّا ز فرق سلمان دور
گر دچون اهل بیت خود را یاد	دل سلمان بلفظ منّا شاد
باز بو جهل گرچه نزدیکست	دوستی دور دست تاریکست
نسبت دین درست با پیوس	زانکه دولت شکسته شد بهوس
دولت از روی شدت صولت	دوام و زوال و فردالت

در صفت شراب خواص آن گوید

مر سران را چو طامع و میخوار	هرچه در دسر دهم چو خمار
می چو با رسم در نهاد شود	آتش و خاک و آب باد شود
زان بر و چار طبع وسست نهاد	کز پی پنج پای خود بشتافت
هست می در نهاد خود پیوست	در کشت پای عقل بر سر دست
شاه می بر جمال تن چیره است	ماه عقل از کمال می خیره است
پای گرمی اشک سردان او	زان پی زر محک مردان او
از کف پر چو معجب موسی	مرده زنده کنت چون عیسی

مرد را عقل دیده ور داده ست | غذی روح باده و باده ست
زیرکان را درین سرای خراب | هیچ غمخواره بدان چو شراب
باده در پیش انده استاده ست | زانکه غمخوار آدمی باده ست
عقل را گر نه باده همت شاه | باده عقل دوست رهناوه
از پی تف نشان صفرا اوست | در نفس نقش سوز سودا اوست
اندرین باغ خوب باغ فلک | وز پی چند نفس و زاغ فلک
گل چو بردست گل بیایم ده | تا به بوی خوشش دوام ده
بمشام آنکه گل همی بوید | از مشامش نشاط گل روید
هست در راه فکرت عاقل | از پی کشف فطرت غافل
مدد عشرت جوانمردان | نقد حُرّان و ناقد مردان
اندکی زو عزیز و تندارست | باز بسیار خوار از و خوار است
تا تو او را خوری عزیزش دار | چون ترا او خورد بمانش خوار
دل با حکام دین سپردن به | باده خوردن نه وقت خوردن به
هر دو چون ره بگیر دت بطرا | پس چه باده خوری چه قفت با
دیده کان ز طمع باشد پر | گر چه دانند نشان پای شتر

آیت امروز به رو و قال امروز | تو سوزان هنوز آتش یای
آنکه دانست در دل عاشق | بادی با ده و داده هوا نشش

فی ذکر العشق و بیان وادی الشعر و

مال بر کف چو نیل در بیت | مال در دل چو نیل در بیت
مال مصلح چو آب زیر سفین | باد از تختش بسکه رفت تن
وان ممسک چو آب در فلکست | گرچه بود وشش بقدم نیکست
مرد را چون درم درهم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بنیابش کسی جنگ نخورد | زیدان بهای حسرت ببرد
گرچه دنیا بجز لطافت نیست | لیک بودش بی آیش آفت نیست
بحلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی
پس عیوف را نه بهر حلال | بهر مصطفی نبود مجال
نبود خود نکیم شهبت جوی | از حلال زمانه دست بشوی
گرچه زر و سیم راه پناه بود | لیکن ابنهم حجاب راه بود
زر و سیم اگر صولت تیسی | کی قرین سنگ و دوانستی
مال اگر مایل جهان نشدی | حاجة فرج استران نشدی

آدمی مرده در غم نانی | وان دو وال رکاب چون کانی
آدمی پیش اسپ بی دم است | وان دو وال رکاب محتشم است
دینی از دین همیشه آزرده است | کاب دنیا جمال دین برده است
مرد دین باش و مال ایله کن | چیز دنیا بجملگی خله کن
مال سوی حکیم کی یازد | زشت با کوره فرا سازد
دو رو دارد شب و خود از روز بیش | که بترسد که بشکند پوزش
هر دو آنجا که بخت و فرهنگست | در نگنجند از آنکه ره تنگست
نبود مال جز بدون نائل | جاهلی مال و جاهلی سائل
دون و دنیا بوند هر دو قرین | تحفه آن و قلتبانی این
دیده در پیل بزیر گام کند | کوه بر پشت پیل مقام کند

فی اصحاب الغروره

آن شنیدی که بود مردی کور | آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه | ماند تنها درون گرمابه
بود تنها بگوشه بنشست | خرزه آن غرزن آورید بدست
دل و کلکاه کوره از تف و تب | آورد از خایه و ز پشت حدب

چون کدو خایه و خیار انگشت ‌ ‌ ‌ خربزه درشت خربزه بر پشت

زرده پنداشت کور خود کامه ‌ ‌ ‌ نکند خایه در دو چون جامه

سوزنی تیز در گرفته بچنگ ‌ ‌ ‌ کرد زی خایگان خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه ‌ ‌ ‌ آنچنان کور جلبِ بی مایه

چون ز سوزن بجانش درد آمد ‌ ‌ ‌ با دل خویش در نبرد آمد

از دل آتش ز دیده باد آورد ‌ ‌ ‌ علت جهل خویش یاد آورد

هر زمان گفتی ای خدای غفور ‌ ‌ ‌ هستم اندر عنا و غم رنجور

مر مرا زین عنا و غم فرج آر ‌ ‌ ‌ کز چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایهٔ نازک ‌ ‌ ‌ بر هانم تفضل خویش سبک

کرد مردی در آن میانه نگاه ‌ ‌ ‌ گشت از آن کور بیخرد آگاه

گفتش ای ابلهِ کدی و کدی ‌ ‌ ‌ ای ترا سال و ماه جهل نمدی

سوزن از دست بفگن و برستی ‌ ‌ ‌ گر از این جهل جان و دل خستی

تو نیز دنیا هم آنچنان نالی ‌ ‌ ‌ کانچنان کور دل ز بدحالی

دست از وی بدار تا برهی ‌ ‌ ‌ خیره در کار خویش می‌سستی

گر بیابی از خودش بنید ازی ‌ ‌ ‌ گر دو دست از طمع بدو یازی

ای شده از جهان ملک بقبول ای همه قول تو خس چون بول

ای که هست قول تو نفاق و دروغ پیش دنیا تو کرده ای فروغ

همچو آن کز بلا نه رست شتافت نیست دنیا بسوی ال نگاشت

در بهشت ندارد مسکن که به یک گردد از جحیم ایمن

که به لذت جهان کرده چیست ای خواجه آن دل کودن

وقت لذت نترسی از سلطان وقت عصیان نترسی از سبحان

دل منه بر جهان بی سختی که ثباتی ندارد این دنیا

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام رفته بودند اشتران بچرام

اشتری مست در بیابانی کرد قصد هلاک نادانی

مرد نادان ز پیش اشتر جست از نهیب مهیب اشتر مست

مرد در راه خویش چاهی دید خویشتن را در و پناهی دید

گشت آمد فرو چو ناگاه درفکند خویش را در چاه

دست ها را بخار زد چون در پایها نیز در شکافی کرد

در ته چه چو بنگرید جوان اژدها دید باز کرده دهان

دید از بعد محنت بسیار | زیر هر پاش خفته جفتی مار
دید یک جفت موش بر سر چاه | آن سفید و دگر چو قیر سیاه
می بریدند بیخ خاربنان | تا درافتد بچاه مرد جوان
مرد نادان چو دید حالت بد | گفت یارب چه حالت این افتد
در دم اژدها مکان سازم | یا بدندان مار بگدازم
از همه بدتر آنکه شد کین خواه | شیر مست نیز بر سر چاه
آخر الامر تن بحکم نهاد | ایزدش از کرم دری بگشاد
دید در گوشهای خار نحیف | اندکی زان ترنجبین لطیف
اندکی زان ترنجبین برکند | کرد پاکیزه در دهان افگند
لذت آن بکرد بیهوشش | مگر آن خوف شد فراموشش
توئی آن مرد و چاه هست این دهر | چار طبعت بسان چار افعی
آن دو موش سیه سپید ز رم | که ببرید بیخ خاربن در دم
شب و روز است آن سپید و سیاه | بیخ عمر تو میکنند تباه
اژدهایی که هست در بن چاه | گور تنگ ست وزان نه آگاه
بر سر چاه شیر اشتر مست | اجل ست ای ضعیف کوته دست

خار بن عمر تست یعنی زیست	می ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد	که ترا از دو کون غافل کرد

فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی ز عجز بیداری	از یکی مالدار دیناری
آنکه آن مالدار بی هنجار	مهر بر لب نهاد و دل مردار
یکدو بارش چو گفت سائل آه	مالدار از نجس جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن	دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست خوب و دنیا رد	نیک ازو خواستن بد از تو سزد
کو مرا گفته اند کز پی دل	حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو سر باطلی و من سر حق	از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ار چه گوهریست شریف	کار او باطلست و رای سخیف
دل بدین داده ام که حق پرور	باز گردد ببوی حق چو درد
گل بنزد تو زان فراز آمد	که گل او را ابگل نیاز آمد
دین نیابی گرت غم زنست	زانکه کابین دین طلاق زنست

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی | بیکران داشت در دکان مالی
هم شکر داشت هم گل خوردن | عسل و خردل و خل اندرون
زاهل حرفت فراشته گردن | چابک اندر معاملت کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد | چونکه بخرید سوی خانه برد
مرد بقال را بداد درم | گفت شکر مرا بده بکرم
برد بقال دست زی میزان | تا دهد شکر و برد فرمان
در ترازو ندید صد کان سنگ | گشت دلتنگ از آن کرد آهنگ
کز آن گل یکی کند پاسنگ | تا شکر بدهد مقابل سنگ
مرد ابله مگر که گل خوردی | تن و جان را فدای گل کردی
از ترازو گلک همی دزدید | مرد بقال نیم میخندید
گفت مسکین خبر نمیدارد | کان زیانست سود پندارد
هرچه گل کم همیکند زین سر | شکرش کم شود ز سر دیگر
مردمان جهان همه زینسان | گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر داده | آنجهان را باینجهان داده
چون نمودم بدین سخن برهان | سخن آغاز کردم از نسیان

الباب السابع فی الغفلة والنسیان فی التهور فی امور الدنیا ونسیان الموت وما بعده

خنده هرزه کار غمر بود
خنده برق را چه عمر بود

بیخ عمرت زمانه برکنده
چون همه ابلهان تو وخنده

آنکه را لحد و حفره کنده بود
مر ورا خود چه جای خنده بود

مکن ای دوست در سرای عمل
عقل را خرج در غرور امل

نه چو مردی نماند بوی و نگار
پس توانکار مردی آن بگذار

ماه نو تیر و بال تو برکند
پس تو بر مه مخند بر خود خند

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد
روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد
که ازو سعود و فرد بر بندد

پس تو باری چرا نگری خون
کت ازو جان بکست و الم فزون

غافلان خفته زیرکان نالان
خر نباشد سزاتر از پالان

زیرکان را چو روز معلومست
که شب و روز غافلان شومست

سال چون مرحله است و مه فرسنگ
روز و شب گامزن چو عرصه تنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه
از زره رفته پس شود آگاه

تا پس شود دنیا بد انچه گذشت	رنج اعمال تو زیان بنوشت
پانصد عمر رنج و ز نکو بگذشت	خانه پردزد و تو خوش خفته
هر چند انکه عمر تو رسید بس	امل افزون ز عمر ده کرس
در ره دین شده قلیل عمل	بهر دنیا شده طویل امل
محملی کان اجل بنهد چه بود	املی کان ز حل هر چه بود
که بود غافل از قضای اجل	کوته اندیشه دراز امل
سحر نماز برای سود و زیان	تب لرزه بسیه کفشگران
خلقی از عمر خود شده معزول	تو بدین عمر مختصر مشغول
تو همی رنج دل بجان بخری	خشت آید و گور بت گهری
با قناعت بکش ز حرص غم و رنج	ور نه بگذر ز عشق و شیق الفنج

فی طول العمر و الحرص فی ذلک

شیخ را عمر شد نود و صد بود	حرص و امید او بران افزود
چون بگذر کرد و صد و پنجاه	در فذلک بخسرو گور نگاه
گفت شیخ کبیر این دو سه	بود کمتر ز روز سه یکه ده بد
گر شد ز سوال شیخ آید	سر ز بالا نهاده بر بالین

ای نجی تراعمر از انبیا افزون — چون گذر کردی تو زین دیر دون
ای چسان یافتی جهان را تو — چون سپاری که منزلی و این اقو
گفت دیدم جهان چو خیمه دو در — آمدم از درے شدم ز دگر
تو زنا سود و تن ز سیر سبیل — کاندر آواز پر نشیب جلیل
سبب ... جهان می سیرم ... — شرح تم ضربت و شفا شد ت
عمر ... — رخت بر بست و ران گشاد برا
عاقبت ... — آیت غزل خویشتن برخواند

در طول العمر و قصر الامل

داشت لقمان یکی کریچی تنگ — چون گلوگاه نامی و سینه چنگ
شب ... در ... و تاب ... — روز در پیش آفتاب ...
بوالفضولی سؤال کرد ازو — چیست این خانه شش بدست و بدست
... — وین کریچت ...
در جهان ... — چه کنی این کریچ ...
عالمی ... خوشی — سنج این تنگنامی از چه کشی
با دم سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر

در رباطی مقام و من سفری | بهر سه پل سرای و من گذری
چه کنم خانه گل آبادان | دل من اینجا و نوا خوان
چون در آید اجل چه بند و چه | وقت چون در رسد چه بام چه با
گر به رود ه چون زنم شانه | بره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من | خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه افروزم | پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سه نقش پر شر و شور | چار دیوار گور بهتر گور
الملک المتقدون بخوانده و بس | خانه و جای سازم اینت هوس
چه کنم جفت و خانه و بنیاد | مونس من بنجا المخفون باد
خانه کز راه و رنج و حیله بود | همچو زندان کرم پیله بود
که چو قبر بود در دلش نهان | گشت هم قبر تن ورا زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک تا مسیح سر بفراشت | که درین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه [illegible] | فلک چهارم است بام مسیح

عمر و جمال چون زعون عالیست — عقل چه با اوازان عالیست
خاک و آب و هوا و آتش عهد — کی نگه دارد از آتش سازی عهد
مرگ ما چون شکر شد با کمالات — سوی ما باک از پلک ره ما پست
نه تو مردی و مرگ بی روزیست — شیر او شیر گله را گوشت
زانکه اینجا بیکده و مهلت — نه بهشتان بهجت طالبت
با اجل باز بسته اند این کار — بی اجل نیست کار را مقدا
فرش عمرت نوشته در شوهی — این دو فراش زنگی و رومی
ای بیاموخته ادب زابوان — ادب آموزیت پس از مادران
ادب آموزدت مان پس ازین — چون بیاموختی ز خاک زمین
کی کنف باشد از بلای ثابت — که قفس با وفست و ز رو قست
چندی اند و پیرهن باشد — نه گیت آن چیز گفتن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت — گاه از آن در هم بپوشت گذشت
با تو این طمطراق و لاف و ... — با دم آخرست جمله جرس
بعد از آن راه کفر و دین تو بود — نیک و بد ... قشر ... بود
نیک تو روشنه شود زینهم — بد تو حفره شود ز جحیم

این حدیث نبوی است
القبر اما روضة من ریاض الجنان
او حفرة من حفر النیران

تو ز حرص و حسد میان سعیر / گر دو تو چون سرای پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری / هیزمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی / عهد با حور بیگمان بستی
ای فکنده بجهل خوی سرشت / روبه اندر رز و بلغ در کشت
آرزوهی ضیاع و اسباب / روز آیت بیرو شبت خواب
آرزو را بزیر پای در آر / هوس و آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کجا جوید / آنکه او راه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری / وآنچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست / مرد را لاعبی نباید راست
بسته با عقده تمنا عقد / توبه در نسیه گناهان نقد
گر بیابی تو در اجل تاخیر / نه ترا مسکنت تقعر سعیر
فارغ از مکر و ایمن از تخویف / جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی / زان طلبکار مرد مقلوبی
بر گناهان همی کنی اصرار / خویشتن را ز مردگان انگار
خانه را گور ساز و دل را خصم / در و دیوار و خاک و گل را خصم

همه فعل تو از تو کرده سؤال | یافته گوشمال و خورده دوال
یک بیک کرده را جزا دیده | وز شفیعان طمع تو ببریده
تا شده فعل تو علیم و بصیر | تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای | روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت | بس که واحسرتات باید گفت

مثل المغرور

مثلت هست در سرای غرور | همچو آن یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش | یک خریدار نی وا درویش
هیچ چه در نداشت او یخ در باخت | آفتاب تموز یخ بگداخت
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد | با دل دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک می بارید | که بسی مان نماند و کس نخرید
زانکه عمر گذشته تا بی داشت | آفتاب تموز لیش نگذاشت
قیمت روزگار آسانی | بس به روزگار اگر دانی
چیست عقل اول این جهان دیدن | پس بهشت برین جهان بدن
برگ دنیا خرد نه بپسندد | مرگ بر برگ این جهان خندد

چون نترسی تو از اجل خبری — آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه بر اجل دلیر هنوز — گور گورست و شیر شیر هنوز

فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک — مرد یکرنگ را از مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس است
مرگ را در سرای پیچاپیچ — پیش تا سایه افگند بپیچ
زادگان چون رحم بپردازند — سفر مرگ خویش را سازند
تو به پیری ز مرگ بندیشی — ملک الموت را مگر خویشی
اگر ایدون که خویشی تو درست — هست با وی بآخر و نخست
نکند سود جز زیان ندهد — که دوا تیر اجل امان ندهد
سوی مرگست خویش را آهنگ — دم زدن گام رهروید و فرسنگ
جان پذیران چه بینوا چه برگ — همه در کشتی اند و ساحل مرگ
هستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرگ آفرید کی میرد
پیش آنکس که قدر دین دانند — سرگذشت اهل اجل خوانند
از ثری تا باوج چرخ اثیر — همه میرنده اند دون و امیر

چه حدیث ست ما بهر کی میرد
چه حکمی بسر گذشت طرازی
تا بگوید چگونه سازم جاه
تا بگوید بغافل کرد و گور
تا بگوید که گرفتاران را این
تا بگوید چه تاختم بر تخت
بخت آن از چه سان نگون کردم
چه شیخ و بیخها بکند من
خسروان را چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل
تا بگوید که شیث و آدم را
تا بگوید ز کشتن هابیل
تا بگوید ز نیش نوح و ملک
تا بگوید ز هود و ز صالح
تا بگوید ز حال ابراهیم

کی اجل مر اجل چگونه گیرد
سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سوزم شاه
بکه دادم ز که ستاندم زر و زور
چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه تاختم بر تخت
تخت این از که بهر خون کردم
چه بیخ و شاخها فگند من
قصرهاشان چگونه کردم پست
چون گرفتم بقهر سرکش
چون بریدم ز جسم شان سر را
که شکستم کرد بنیش قابیل
مردن نزار و در رفتن هر یک
راحت مه شیخ تا صبح و طالح
بعد از نمرود آن عذاب الیم

۱۲۸۴ ... ماه ... از تاریخ ...

تا بگوید ز نوش ... علیهما السلام ... علیه السلام ... بن ادریس ... ۸۴ ...

حال اسحاق و حال اسمعیل   هاجر و ساره و آل اسرائیل
قصهٔ رنج یوسف از اخوان   صبر یعقوب و خانهٔ احزان
تا بگوید ز مبتلا ایوب   دل و جان در عنا ز داء کروب
حال الیاس و یوشع و ذوالکفل   یافته هر یک از کفایت کفل
تا بگوید ز موسی و هارون   آل عمران و حوت با ذوالنون
تا بگوید ز گریهٔ داود   ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش   سایه از پر مرغ گرد سرش
انس و جن مر ورا شده مطواع   باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز اشموئیل و شعیب   پاکشان جیب و دامن از عیب
کالب و دانیال و لوط و خضر   شده هر یک ز قوم خویش ضجر
پند لقمان و سرگذشت یسع   دل و دین در ورع بری ز طمع
تا بگوید ز شکر گفتار   زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی   تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز سید سادات   که ز ما بر روان او صلوات
احمد مرسل آنکه فضل احد   کرده بر جمله انبیاش اوحد

[illegible] گذرانیده و از و اسمعیل علی نبینا و علیه السلام حاصل شده و آن قصه مشهور است ۱۲

آفتاب مساجد و خلوات
میر بوبکر و عمر و عثمان
تا بگوید ز حال میر حسن
واندران کار پور بوسفیان
از زنی خواست استعانت عون
تا بگوید ز کربلا و حسین
تا بگوید ز قوم میر شر و شین
شده در زار قاتل و مقتول
تنش از تیغ خصم پاره شده
کربلا گشته گور خانه ورا
آن یزید پلید بد اختر
کین آبا بتوخته ز حسین
زان برآورده هلاک و دمار
تا بگوید که بهر آتش و آب
تا بگوید ز موت و بعث حشر

از حق او ر الصلوة در صلوات
حیدر آن شیر خالق سبحان
آن سرافراز شرع و زین زمن
یک زن مان مر ورا نداده امان
تا شد او هم جلیس با فرعون
آن نبی را چو قالب و همچون عین
شده راضی بقتل میر حسین
شده با مرتبت نبیره رسول
آل مروان ورا نظاره شد
کرده تیر عدو نشانه ورا
بسر آب بر فگنده سپر
خواسته کینهای بدر و حنین
از نژاد امیه خونخوار
آب فرعون چون بهرم از
از بشر آن رخ آورید

[illegible]

حال اصحاب کهف و قیا...	قصهٔ تملیخوس و شهر فسوس
تا بگوید ز عماد و عاد نژاد	که بپادشش چگونه کرد ... باد
تا بگوید ز زخم ناگاهان	بس رهبران گمراهان
زان در آوردن رسول از در	زان برون کردن فضول از در
زان برون عروس نیکوروی	ناگهان از کنار زیبا شوی

فی الماضین من ملوک العجم والجبابرین

زان ملوک عجم که در تاریخ	سخن زان رست موعظت تاریخ
زان تختهای ملک کیخسرو	رستم زال نیرم و جم وزو
آل گشتاسپ نامور لهراسپ	وان همه علم و حکمت جاماسپ
حال جمشید و حال افریدون	حال ضحاک کافر ملعون

[illegible]

سرگذشت سیاوش مظلوم	پدر بی حفاظ و آن مشوم
حال اسفندیار و ظلم پدر	حال افراسیاب بسته کمر
رستم گرد و خدعهٔ سهراب	که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن دانا	که چه کرد از خروج با دارا
زان ملوک طوایف عظما	که چگونه شدند جمله هبا
حال فیروز و اردشیر عظام	اردوان دلیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی	راندن کام دل با ساسانی
زان خصال سکندر رومی	که برفت از جهان بمحرومی

[illegible]

زان پسرهای یزدگرد عزیز — که شد از بخت بد همه ناچیز

فی اهل الارض خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار — که برآورده شد ز جمله دمار

زان بچه‌ها اندرون خلیدن نیش — بچه را در کنار مادر خویش

زان بریدن منزل و سفر — حلق برنای تازه پیش پدر

زان بودن فگندن اندر نار — مرد را از دکان و از بازار

زان خصال سران همه گردن — زان کلاه کیان گم کردن

زان همه ملک با خلل کردن — زان همه خطبها بدل کردن

زان بناگاه بردن از سر تخت — پای بسته کشان و صد بدبخت

تا چو بشنیدی از غرور رهی — دل برین عمر بیوفا ننهی

این همه قصه‌ها ازو بشنو — تا ز سستی مکن بد و بگرو

زین قفاهای گرم شیرین کار — گردن اندر ره دو مسخره دار

تو ز روی هوا و بوالهوسی — ور نه پی فعل ناکسی و خسی

آنچنان با غرور گشتی جفت — پیش تو مرگ خود که یارد گفت

چه حدیث است شاه کی میرد — کی اجل حلق پادشا گیرد

[illegible]

۸۹

ماهوی سوری با [illegible] آسیابان
یزدجرد [illegible]
فرستاده او را هلاک نمود و
ملک [illegible] بیست سال [illegible]
مدت سلطنت [illegible]
سال بوده

کی بود خاصه اندرون حصار	با اسیر اجل اجل را کار
از تو ام خوشتر آنکه پیش اجل	از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیمار همنفس با مرگ	گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش جان	تو همی گوی هفت که میان
کرده ابلیس بهر طنازی	زین سخن بهر وقت تو بازی
در میان کمر هزار که باشد	مرگ یکدم چو کاه بر پاشد
زین ترش بودن تو در زندان	مرگ را کند کی شود دندان
سیر تو که ز تو به پیش تو مرد	تو نبری خورش ترا که یارد برد
مردگان را بگل سپردی تو	تو نمیری نه مرده خوردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد	تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت

رسته از سک اختر چرخ پاینده	هم تو سائی و هم تو ساینده
گرچه شد از عنا نفس مرگ برید	مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
حاصل ار چند چیزها ساید	هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر	هم بریزند خونش در محشر

ای جهان را بدید باز زده / وانچه به بود با بدان کرده

عبرت از آتش آسمان سوده / تو دمی زو چو او نیاسوده

بس بود زین سپس کنف کنفت / که همی بر نتافت پیرهنت

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست

تن فدی کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن

معرفت در دولت نهاده اوست / باز کی گیرد آنچه داده اوست

لعل را کافتاب پرورده است / از همه آفتش جدا کرده است

شحنهٔ اوست آفتاب بلند / می رساند بدو نهیب و گزند

چون همی ز اختران پذیرد قوت / خم نگیرد ز گوهران یاقوت

باز دری که آب زاده و خاک / لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک

به ز خاکی مشو که در جهان وجود / هر که برتر کریم‌تر در جود

این همه هستی که در بدنست / نقش نه پیر و چار پیرهنست

نه و چارست مر ترا مایه / برنشاید گذشت زین پایه

گر بغفلت زیی درین مسکن / جان مسکینت ماند بی مامن

برو هی زین سرای بی معنی / گوشش بر گوشوار لا بشری

از پی پنجه روزه بد مردی — گنج عقبی بدنیا آوردی
باری از دین شکار نیست گزیر — مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جان را — از پی نان بدادی ایمان را
لیکن ار بار راه شناسی ارج — زر بگیری بشهر کوران خرج
کی بود سودی بزمی و رزمی — شهر خوارزم و نقد خوار ری
جعفری را چو نیست اینجا نرخ — باز دار از پی تجارت کرخ
اینکه اقلیم بیم و امید است — خود یکی روزه راه خورشید است
وینکه امروز ربع مسکونست — قطره از هزار جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی — معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی — نام اقلیمها شنیدستی
از رزی دانهٔ عنب دیدی — مهرهٔ بو العجب بشب دیدی
بازی روز و شب با انبازی — هست پیش تو همچو شب بازی
شیر گرمابه دیدی از نقاش — باش تا شیر بیشه بینی باش
بر که خندند ساکنان اثیر — گر تو با گربه ماند گوز و پنیر
گوز مرغی حرص را بگذار — وین پنیر بدست گربه سپار

که اگر با تو دم زند هست | کند از مهر چرخ در قفست

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

مرغ و حور از بهشت ابلهانست | حکمت و دین بهشت یزدانست

نبود جز جمال ایزد قوت | عاشقان را بجنت ملکوت

تو چه دانی که می چه گیری قوت | با چنین دل کجا رسد ملکوت

ملکوت از پی گدائی را | جان و دل از پی رضائی را

وانکه در بند حور و غلمانست | نیست خواجه که از غلامانست

تو چه دانی بهشت یزدان چیست | تو چه دانی که جنت جان چیست

چون تو بر روی عالم دین جفت | ملک را باز دانی از ملکوت

کی برد شهوتت بسوی بهشت | تا ترا حور و قصور باید و کشت

همچو بربط رقیق و صورت زشت | جسم تان هست بهر مشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی | چند ازین نان چند ازین زردی

ولی آخر بدست کن رویی | که درو باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا ز دیو بوی درویشی | عیب خود را همه سپیر پوشی

چون رسی در جهان بیچونی | عیب گوید من اینکم چونی

[illegible]

تو همی پوشی بهر عامه خلق — عیب خود بهر بارنامه خلق
پس بدان تا هوا شود خشنود — عذر می نه که عقلم این فرمود
گرچه بر خود بپوشی از پی فرع — از دو رویان شرم دار شرم از شرع
این همه طمطراق بیهوده است — عقل جز راستی نفرمودست
وانکسانی که مرد این راهند — از نهان و زمانه آگاهند
ستم دوست را چو از در راست — دوست دارند که دوستدار دوست
خشم را از درون مجرّد دار — جز برای شکار شرع مدار
حرص را سر بزن به تیغ وفا — بخل را پی کن از برای رضا
وان خرانی که بار گل کشند — شربت صبر کار دل نچشند
همه را بینی اندرین بنیاد — زآتش دل دماغ پر باد
چون ببرین در نه بپسند آری — کم ز سگ باشی مکن باری
گر بشیر وحی ستم در تو — کم بوی از سگی بخشد تو
از صفات سگی تهی کن رگ — ور نه در سینه خبری سگ
گفته از سگ مباش حق بشناس — که بیک لقمه دارد از تو سپاس
خشم را در بده بجا بسیار — سگ چو دیوانه شد تو و هشدار

[illegible]

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش — اسپ فربه شود شود سرکش

رود که کز باد گشت فربه و تر — شود از سوزن سبک لاغر

ابلهان مانده اند بر سر پل — پای در گل و دو دست اندر غل

همه از آب این دو رود و نهاد — تازه و تر چو رود ده پر باد

سیر عاقل که یافت عقل و بصر — فربهی دیگر و ورم دیگر

نبود چون بهیمه در خور خر — نیست حاجت مرا بدین تقریر

گرچه آبستنی ز دور زمن — او هم از مرگ هست آبستن

تو درین خطهٔ فساد و فجور — از دل است شاد و مانده رنجور

گر تو هستی ز نسبت آدم — هم ز خود زادی با کرم چو قلم

اصل را هم باصل باز رسان — خویش بخویش بخش تا خوشی بجنبان

عقل و علم است آفت محبوس — پر و بال است فتنهٔ طاوس

هرچه گویی نه در ره آدم — دیو در دیده گیرد اندر دم

کبک سفت بوستان نیاز — در خور آید که در چرا ابا باز

گر سبکروح نیست غمترین — هست باری چو کان گران کابین

نشود دل تهی ز پیر گورسنه — پس تو خون را بخون چرا شویی

نیست تا بینا
جاهل یا گمراه و بیننده
مومن یا
عالم را دیده یافته ۱۲

زان ترا گوشمال داد فلک | زیر چرخ کیان فراز سماک
تا نگویی جواب بوالحکمان | ور بگویی چو کوه گویی همان
زهد ورزی برای مرداری | پس چگویی که من کیم باری
تو ازین زهد توبه جوی نصوح | ورنه بیدل روی بعالم روح
تو چو سقمونیا خوری بنماز | آنکه از ریدنت که دارد باز
ور غم آن دمی که رفت از دست | گری و خون گری که بایست
دور و نزدیک بی سر و بامن | سطح آبست جای فنطار و غشت
آن دبیری که خورد شیرهٔ صبر | رید چندانکه شد چو لاشه و بر
باش تا دینش باز خواست کند | تا چو خامه چگونه خاست کند
هرکه جویای عالم غیبست | شمع در دست و اشک در جیبست
باش تا نقش عز نماید زوال | باش تا عذر جنبد و خواهد کل
گلبن از جور دی نماید خار | باش تا گل نمایدت ببهار
فتوی اندر ره فتوت نیست | نبوت اندر ره نبوت نیست
چون فلک سال و مه زنامردی | گرد اجرام خویش بیگردی

فی الشره والحرص والشهوة

تو که این را چو جان نگه داری — گاه ازان عقل ابلها زاری

نبود مر ترا مهی و بهی — با دلی پر ز حرص و دست تهی

چیست دنیا سرای آفت و شر — چون کلیدان خر او لیک بد و در

هست چون مار گرزه دولت دهر — نرم و رنگین و اندرون پر زهر

در غرورش توانگر و درویش — شادمان چون خیال گنج اندیش

تو که در بند او گرفتاری — میکش از بهر او چنین خواری

تو بامید فخر و روزبهی — از همه ناکسان دهر مهی

نیست با وی وفا و معنی یار — دیده و آزموده بسیار

جهل خس را بمهتری ننهد — آز کس را توانگری ندهد

آز چون آتش است و تن چو حطب — زآتش و نی موافقت مطلب

آز بسیار خوار و مستحلست — پادشا صورت و گدا دلست

چون سرابست آز تشنه فریب — طالبان چو سیل رخ به نشیب

خوردنش را اگر تشنه کی پیچ — چون بدو در رسد نباشد هیچ

هست چون معدهٔ مُعیه آز — که بخاک از تن تو گردد باز

آتشی را که دیو جنباند — ایزدش جز بخاک ننشاند

[illegible]

پیدا از درون پای ایشان
و دیوار از جانب درون
بدست چپ است و [illegible]
بیرون و دیوار بیرون بدست راست
و از اهل عبارت ازین [illegible]
[illegible]
واین کلیدان [illegible] زمین

حرص بگذار و ز آز دست بدار — حرص و آز است مایهٔ تیمار
حرص را هیچ خواند قهرا که — زان از و عاقلی نساخت بنا
گر کسی حرص را امام کند — خواب و خور را بخود حرام کند
نقش رنگین و هیچ جان نه درو — خوان زرین و هیچ نان نه برو
حرص نقشیست هیچش اندر زیر — نکند هیچ هیچکس را سیر
هر کرا دیو حرص مهمان برد — تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
آز بر باد چون در و هیچی — که گدائیست خانه بر هیچی
هر که او آز را متابع گشت — در گذشت از ثلاث و رابع گشت
بعزوری ببرده خواب همه — نان ندا ده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه — دیده سیلی و لیک سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش — یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دو زخ اندرون بآز — صورتش سوی خلق شهوت آز
زین دو گر در فنا نپرهیزی — در بقا از درون شان خیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار — خاک دانی پر از سگ مردار
بهر یک خاکش این همه فریاد — بهر یک خاک تو ده اینهمه باد

هست مهر زمانه با کینه | سیر دارد میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم | چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مدار | کادم از بهر گندمی شد خوار

در جهان بنگر از پی رازش | چه کنی رنگ و بوی غمازش

اینجهان زانجهان نمودارست | لیکن آن زنده اینت مردارست

جمله چون سحر و انشان شرف | آخرش درج و در و اول کف

خانهٔ ویران شکسته زیر و زبر | نقش دیوار پر درخت چه

نه درختیش میوه آرنده | نه سپر مرگ باز دارنده

راز دل هر دو بر تو بیهوده | تو بغفلت ز هر دو نشنوده

مانده اندر غرور او شب و روز | همچو آدینه کودکان از کوز

صفت مرگ و عمر و دولت و دهر | زیر و زبر زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهش | می شیرین و میزبان ترش

میزبان بی حفاظ و بی آزرم | خوردنی جمله سرد و آتش گرم

پیش مزدورت چرب باید دیگ | آب در دیگ و روغن اندر ریگ

راز این کلبه نقش غمازست | عقل کل گنجخانهٔ رازست

به ره عقل گرد تا برهی	از بلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور

الباب الثامن فی احوال النجوم و ذکر الافلاک و ما فیهما من العجائب احسن من المخدرات الکواعب

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش	بخدای ار کسی کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک	جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست محتالی	روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بجامهٔ ابدال	جز بعبرت نظارهٔ دجال
روز و شب را برای برگ و عمر	تحفه از وی غمست و غارت عمر
چیست چنبر سپهر دهر افروز	رسن پیسه چیست جز شب و روز
در فگنده بچنبر گردن	بهر کشتن زمانه پیسه رسن
زده مار فلک ترا استیز	هست پیسه رسن از و بگریز
در غم زر سرخ و سیم سپید	سبلتت سبز گشت همچو تره
تره سبز و پر آب و رنگینت	سر کنیش ز پای سرگینت
بره چرخ هست مردم خوار	ز و خور خویش هیچ طمع مدار

آفت گشت تست بر گردون — گاو گردنده از سرین و سرون

از دو پیکر مجوی سازش هیچ — کز دو روی ایچ کس نیابد هیچ

راه خرچنگ شد راهی اسپید تیر — گر شر و کور او دلیل مگیر

نخورد شیر چرخ هرگز گور — لیک مردم ببر برد سوی گور

چه کنی طمع خوشه از خوشه — که از و برنه بست کس توشه

رو که ناید نصیب گنج ترا — از ترازوی باد سنج ترا

کی دهد باده خاصه نوشگوار — گژدم نوش خوار نیش گزار

راستی بر کمان چرخ مدان — زانکه گشت آن کمان تیرشکن

گرگ بی باش تات چون بی و — بز بزیر فلک نگیر و بز

دوستی ز آبریزه چرخ مبر — زانکه او که تهی بود که پر

جگرت گر ز تشنگیست کباب — تا ز حوت فلک نجویی آب

ماهی تشنه کو فلک سپرد — خود همه آبروی خلق خورد

بره گرگسار را بگذار — گو پلنگست مشت مردم خوار

این همه سیهر غافل را — گرچه سیهر تند عاقل را

گل فروزنده و دل گداز همه — دیوسوزند و دیوساز همه

خود برو بند و زشت پیوندند	همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو وارند	همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل و ناکده هند	همه بزاز روی و دلق زهند
گردن گیر و زبان شکسته چو برق	تیرباران کنان بغرب و بشرق
چون گل و نرگس ار چه بر گذرند	بی عجب خنده بیهده نگرند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند	همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند	تو بخواهی و از تو بستانند
پایت از باد مانده خاک اندود	دست هر یک بجانت خون آلود
بنه از گاو بار و از خر خرج	همه بر پشت این دوازده برج
دل ز چرخ و ز گردشش بردار	پای را سر بسر بکند بردار
تو ز تقدیر گشت او غافل	باز تدبیرت او کند باطل
وای آنرا که بود با در نیست	مایهٔ او جز آب و آذر نیست
گر به سنگ پرست دلبر اوست	مشک کافور پیش عنبر اوست
دست آنرا که گرد باد پرست	پایش بر سر نهاد و خرد شکست
ای که بر چرخ ایمنی زنهار	تکیه بر باد کرده هشدار

زانکه این چرخ تیزگرد کبود / هر که را تیغ کند خود بنمود

گر بله باشد چو سیرت از ره آز / تا تو آگه شوی ز نرخ پیاز

کار دین و آسمان این عالم / همچو گردون و زهره اند بهم

هست چون بار گرزه سیرت هم / از برون نرم واز درون پر خم

طفل چون زهر مار کم داند / نقش او را تنی تنی خواند

روز غوغا و شهر آشفته / تو بدل غافل و بتن خفته

موج و گردابها بدین زشتی / تو چنین خوش بخفته در کشتی

بر نیاید ازین جهان بارے / هیچ بیمغز را ازو کارے

چرخ اگر در نهاد خود نغزست / همچو باخفخف پر بیمغزست

گنبدے بر سر جهان زده اند / میخ سیمینش بر کران زده اند

ای بسا قامتا که چوگان کرد / مر ورا گشت و تیر پنهان کرد

عمر و دانا درین ره و منزل / هیچ ناکرده ذره حاصل

تو چو گوری بحکمت آگنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفاے زمانه کیسه مدوز / کانچ گنبد نگه ندارد کوز

مر ترا نو و چرخ بگذارد / گوی سکے کو زرانگه دارد

اینجهانیست چون میدان پر وی | وین سپهر است گوی چوگان گر
تو کنی هر کار یزدان باش | خواه گوی خواه چوگان باش
چون تو یزدان پرستی از شیطان | ایمنی در جهان و با سامان
هست پیمانهای کون و فساد | آید و بود و هست بهر معاد
خلق را گشت بیش و کم شدنی | رفته و آمدست و آمدنی
زین سه پیمانه بر عهد شخص فرسوده است | زین سه پیمانه خلق پیموده است
اخترانی که عمر فرسایند | تیز پایند کی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکنند | همه جز عمر آدمی نخورند
زیر این چرخ گنبد دوار | هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد | بوی گل بی زکام کی باشد
چون بهار زمانه بی دی نیست | عمر با جز بها و لاشی نیست
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز | محتقن گرد گرده اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم | موت همچون زکام و هر دو بهم

فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین هری | ابلهی کرد رخ بیز رگری

[illegible]

ع۱ قوله زین سه | بر عهد شخص ای شخص | با نفعه کال ... | [illegible]

ع۲ قوله چون بهار ... [illegible]

ع۳ قوله ... [illegible]

گفت با او زِ روی نادانی / سبکی جست در گرانجانی

گر نداری سپهر تو خوار مرا / چه تهی پنبه دانه کار مرا

سبلت او بگوی دهقان به / وین چنین ریش هم بنقصان به

زانکه پیش عقول حکمت خوار / پس بخندید نیا هست بکار

نیست از نقطه تا خط فرمان / گنج بی رنج و درد بی درمان

هرچه یزدان کند بران مگزین / وانچه گردون دهد بران منشین

کانچه او پست کرد هست کند / وانچه او بر فراشت پست کند

نقش نقشی مقیم کی باشد / هرچه از نقش کرد بتراشد

در سخاوت بکوه کان ماند / بدهد زود زود بستاند

خود ببخشد بدو بسیار دساز / خود بگریه از و ستاند باز

زود بخشش سبکتگین فلکست / پیر با طبع کودکان فلکست

ذوق این خطه خطا و خطر / هست مانند حوض و نیلوفر

روز بدهد زآب خود زورش / چون شب آید همون کند کورش

روز بدهد ز سوی خویش قوت / چون شب آید همو شود تابوت

روز بر آتش ار کند پروانه / باز شب جان بدو سپارد وانه

بد و نیک فلک همه تلفست — که هبوطش برابر شرفست
گر ازین چرخ با نقاب شوی — تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه پردازند — دوک ریسند و لعبتک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود — سر افسانه هرچه بود نبود
زانکه نامحرمی تو از گردون — داردت پیش خویش خوار و زبون
هرکه او بنده گشت گردون را — کرد ضایع خدای بیچون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست — مرد را نام مرد مطلق نیست

اَلدُّنیا قَنطَرَةٌ فَاعبُرُوهَا وَلَا تَعمُرُوهَا

آنچه ارکانی آنچه گردونیست — زانجهان پوستهای بیرونیست
هرکه اندر جهان دین باشد — گردش آسمانش این باشد
مرد تا در جهان دین نرسد — از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی کل کرا مهارا — نردبان سوی عقل و امهارست
خس مبینی وان زمانه ساخته را — بینوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته دان — وانکه با او زمانه ساخته دان
هرکه با او زمانه در سازد — عقبی او را ز پیش بندازد

ای درین پست مانده همچون مست | شکری سوی جان و دل بفرست
تو که در بند حرص و آز شدی | همچو زر در دهان گاز شدی
ای گرفته بدست حرص و امل | پیر زالی سر تو زیر بغل
در جهان اینکه سفلی و علویست | صورت هر دو باز گویم چیست
این یکی پیر تنگ میدانیست | وان دگر زال سبحه گردانیست
شکر و تسبیح میکنند جاوید | بدو تا مهره سیاه و سفید
همه بر گرد درگهش بطواف | مرد سجاده باف و کستی باف
زابلهان رازهاش پوشیدست | لیک عاقل همه نیوشیدست
نه همیگویدت فلک زفراز | که خرد نردبان کن و برتاز
همچو آدم برای آن دم را | نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد بر آی از راز | چکنی کلبه پر از غم و آز
زیر این پرده کبود ستور | پند این راهب جهان بشنو
که همیگوید از زبان مرور | که بنگذارمت بغار غرور
سه روانت نه سپهر و پنج کهم | هفت اعضات چار و پنج کهم
پیش ازان کت پس آید این مکار | بر دو این هفت و چار و نه بگذار

که عدو چون رسید بر سر حد — روی بنمود بارگاه احد

دل ز دنیا و مهر او بگسل — که بر آرد ترا ز حاصل دل

گر بچشم تو هست فخر حلال — هست بگروه فورشت بی‌حاصل و ال

دینی ار چه فراغت حالیست — آفتش کبر و فخر و محتالیست

مر تنت را خرد گزیده کند — باز آزت گدای دیده کند

زار ماندست مرد زی دنیا — نکند حبت اکبری دنیا

بده از بهر لاف احمق وار — رخصت دین برخصت دنیا

دل بی‌برگ را نوا نورست — بی‌نیاز از خدای و دین دورست

ان فی ذلک را بخوان و بدان — مرکبت را بران و تیز بران

صدمت شوق در سرای براق — نکشد بار انتظار فراق

فی ترک العادة بالمجاهدة

چه کنی در کنار ما در هو — آخر آن نازنین کم از دو دو

پای در نه براه بی‌فریاد — بر خرد خوان که هر چه باد اباد

خردت را بپای دست آر — بر خرد شرع مصطفی بگمار

چون بیوبارت نهنگ سقر — دست بر سر کنی نیابی سر

سیم را در دل ایچ راه مده | بهلاک نامه سیاه مده

تا رسیدی که آز ننشاند | شرح استر بهی نکو داند

آنکه با سیل مال و مل باشد | نقد در دل ز بیم ذل باشد

سل و سیل مال تا چه کنی | الغنی قبح و ال تا چه کنی

تا تو ترکی همی کنی با من | هندوت نقد گشت جان مسکین

تا تو خود را نهی چو ترک محل | هندوت سر گرفت زیر بغل

علف میش خود نکرده بکف | گرگ را گشته پیش علف

تو علف گشته مر فنا را رو | باز داده بدست گورکن و

تو طلبگار قوت و خصم تو باز | چنگ کرده بخنجر تو دراز

فی تسلیة القلوب عن الاقارب

شوی خود را زنی بدید دژم | تنگدل شد بشوی گفت این هم

گر برای منت بادی شاد | ور برای دلست بیشیت باد

از پی نان مریز آب از روی | بو حبیشی ز بو غیاث مجوی

آبروی از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود

چون نه نیکی نه قابل نیکی | تو و کاکا و کوکو و کی کی

[illegible]
... صدا و آواز فاخته و فاخته ...
را ام گفته اند ... [illegible]

زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن و در حق این
ور رفعنا بخوان نیاز | خسفنا ز سر نشیبی آز
در نگر بی مزاج خاطر دون | زین دو معنی به عیسی و قارون
این بزهد آسمان گرفته بناز | وان شده خاک خوار ازپی آز
قصه یوسف ار ندانی تو | چون ز قرآن همی نخوانی تو
چون ز زن بود آفت و المش | راند قرآن بکام او قلمش
عقل و جان گفته ازپی زر و سیم | ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا گرامتی نبود | قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد | در جهان موری از تو نازارد
آنچنانی مبارکت باد آن | ورنه این کن و زو جهان بستان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آبروی بود
ورنه از حرص گندمی بخورد | گرد خود همچو آسیا میگرد
حرص را بر نه از قناعت بند | وانگه از دور او گری تو خند

الباب التاسع مثل الاحباب والاعداء مثل الدواء والداء

ذکر الحکمة احکم فانها بین الکائنات حکم

مردم از زیرکان دژم نشود — مهر کز عقل بود کم نشود

مهر جاهل چو مهره گردانست — مهر کز عقل بود مهر آنست

زانکه گردان و بینوا باشد — چه هوا مهر کز هوا باشد

با هوا مهر و کین چه درخورد است — که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خو ده به نیک و بد آمیز — ور درآمیختی سبک بگریز

باز وقت وفا ز نیک و ز بد — نز ره کینه و نه مهر خرد

هست با عشق حیلتی دیگر — صحبت عشق علتی دیگر

دوزخ آنکه که پرده بردارد — متقی دوست را نگه دارد

داند آنکس که لوث بینی نیست — کالاخلاء چو لوث بینی نیست

بغض گر سنتی بود دینیست — مهر کز علتی بود کینیست

تو و من گرد آدمی را دو — بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من گم هست ز ره بر خیز — در من و تو با بلهی آویز

تو توئی من منم سر جنگست — تو چنان من چنین همه رنگست

با خودی هر دو دیو وش باشیم — بی من و تو من و تو خوش باشیم

خویش بوییم اندرین کهن گلشن ... چون ز تو تو برفت و از من من

تا تو خود را همی نباشی اوست ... بوته دشمنان و کوره دوست

دشمن از دوست گاه آزونیاز ... جز بسود و زیان نه بینی باز

دوستان آنگاه سود و زیان ... بتوان دید و آز سود و توان

فی المودة و الاخوة الخالصة

دوستی دوست امتحان شده ... دوست حاضر شد پشیمان شد

گفت زن را که خدایت گو ... زن ورا گفت گفتنی برگو

گفت پیش من آر کیسه سیم ... زن بیاورد و کرد زر تسلیم

مرد بگشاد کیسه دینار ... بگرفت آنقدر که بود بکار

باقی آنچه بود زن را داد ... بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد ... زن بر شوی خود فراز آمد

گفت با شوی خویش وصف الحال ... شاد شد مرد و غم گرفت ملال

جمله بود آن نهاده صد دینار ... بیست برداشت مرد و رفت بکار

بعد از آن کرد زر هر آنچه بماند ... مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را ده هم دینار ... که مرا شاد کرد نیکو یار

۵۱۲

بی حضور من چنین سره مرد | مال من زان خویش فرق نکرد
همه درویش را دهم مالم | از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه ام کنون که خورد | زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند | که مراعات هم بیاسودند
مال مهمان دوست افدا کردند | راحت دوست را غذا کردند
تو بدانگی درم که دوست برد | سینه ات همچو نار پوست درد
دوست اگر زهم بدری حالت تو | گر کنند آه او نباشد دوست
چون کنی خیره دوستی دعوی | همه گفتار هرزه بی معنی
یا بد و نیک وقت داد و ستد | نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست کز کاس و کاسه دور بود | از سبوس و سباسه دور بود
ور بگوئی بد دوست بر جه هین | گوید تا کجا بگو بنشین
یار بد همچو تیغ دیداریست | نرم و تیز است روشن و تاریست
یار بد دشمنست رو یار روی | از چنین یار زود دوری جوی
مرد را رهزن یقین باشد | هر قرینی که دون دین باشد
هر کرا در بغل نه یار بدست | وانکه در صحن خانه مار بدست

[illegible]

یار بد را مکن بخشم بتر | آنکه نشکند شیشه کس رفو به تبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود | یار بی دفع و نفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید | که به نیک و بد بکار آید
دوستانی که بیدریغ بوند | دوست را همچو تیغ و میغ بوند
یار همکاسه هست بسیاری | لیک هم کیسه کم بود یاری

فی الاخوان بغیر الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب
کرد ازان قوم سر عدل سوال | که کیانند و چیستان احوال
جمله گفتند یار رفیقانیم | همه یکراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم | یکدل و جان و یکزبان شده ایم
گفت عمر که بی حضور دگر | کیسه یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید | یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم | وز زر و سیم یار بپرهیزیم
گفت عمر که کار محکم نیست | وین سخن جمله ز اسلام نیست
بدل انگه برادران باشید | که زر و سیم یار بر پاشید

هیچ ناید تغیری پیدا — نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج — وان دگر کس بحبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش — نه ز رو سیم ناشده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند — گر غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو — حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان که بیناشند — همه از بیم نان هراسانند
هر یکی را شدست یکتا نان — بهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و حجره را دهنار — ریش خود میبرند و شادانند

فی رفقاء السوء

دوستی با مقامر و قلاش — یا مکن یا چو کردی او را باش
دوستی کز پی پایه کنند — بدل دشنه پوست کاله کنند
دوست خواهی که تا بماند دوست — آن طلب کو بطبع خواهش اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد — زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد و یار بود — دشمن ار چه یکی هزار بود
مر ورا خصم و دشمن مانا — بهتر از دوستی بود کانا

از تقی وین طلب رعنا اف / از صدف در طلب آهو ناف
آستین گر زهیچ خواهی پر / از صدف مشک جوی از آهو در
همه از حس چشم و بینی و گوش / زان همی بنگران بهوی زان بنیوش
تا بدار گوشها جهان بینی / نخورد چشم و نشنود بینی
از حواس ار بجوئی اینهمه ساز / این از آن آن ازین نیابی باز
گر بدیدست در جهان یاری / کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ملامت پر / سبد ار قصبین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار / گرد او باز گرد چون پرگار
زین بدان رنج هیچ بگردانی / باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانهٔ رازند / رنج بردار و گنج پردازند
بالکفایه و شره بخفت و بخیز / سه در آمیز چیست و مه بگریز
نه ظفر زین ستوده وان نه هرب / که چنین آمد از حکیم عرب
مطلب گرچه جزم فرمانی / یکی از مقعدان زندانی
آن طلب کن که داند و دارد / تا تو آزی و هی از تو آزارد
صفت دوست از ره تحقیق / از زمی عللی بشنوا ره زندیق

دوست نادان بود نباید دوخت / باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چه بگریزی / بد قرین گردی ار در آمیزی
چون ترا دوستی پدید آید / عقل باید که زود بستاید
وقت عشرت از و بکم دیدن / دیدن کم به از پسندیدن
دوست بدخو چو خار دان بد نیست / که همی دامنت بگیرد چیست
دوستی با مزاج و بخردی / دور دور و هم اید رست خوئی
تا نباشی حریف بی‌خردان / که نکوکار بد شود ز بدان
با دگر لطف دوست جان بگاه / زهر گردد همی بصحبت مار
زر درونی زراز قرین بد است / ورنه سر غست تا قرین خود است
صحبت باغها بفصل بهار / بادرا هر زبان کند عطار
روغن کنجدی که نامش عام / شد ز گلها غنی و نیکونام
چون بگلها سپرد نفس و نفس / روغن کنجدش نخواند کس
این بهستان ز سیب وآن از گل / گل از و نیکنام و او از گل
با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیر است نفس انسانی
ور بدی سیرتت بود و سته / که مه و به شوی ز صحبت به

[illegible]

خوشخوا از بدخوان سترگ شود — میش چون گرگ خورد گرگ شود
اسپ توسن به اسپ کن رگ — گشت همخو اگر شد همتنگ
هیچ صحبت مباد با عامت — که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است — زشت نام و تباه و آشفته است
صحبت عام در بهشت آباد — مرگ باشد که مرگ عامی باد
باده و عاقل هوا نیامیزد — یک هوا از دو عقل بگریزد
دوستی را که نیست با تو مجال — که بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه دید جان و دلست — چون شدت لقمه تیغ تیز شکست
دوست و دشمن برای جان باید — تن بپرورش غذای نان باید
با بد و نیک جسم دانه زیست — جان شناسد که دوست دشمن کیست
شکمش چون دل پیاله ببین — وز دهانش دل چو لاله ببین
با کله کی بود اخوت پاک — زانکه گفتند اخوک من واساک
جامه خون و گوشت پوست بود — عیبه عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا — نیست با هیچ دوست بوی وفا
چون بعلت کند سلام علیک — از بد و نیک تو شود بد و نیک

۵۱۹

گر کنی جفت چشم بخوابی	دوستی با خلاص کم یابی
خود ترا زو وفا نخواهد خاست	که تو را نیست با ترا زو راست
پس تو اکنون همه به بد را باش	دامن خویش گیر و غره را باش
که بود عهد و عشق لقمه زنان	بی مده چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود	که از و مغز او چو پوست بود
دل در ایشان مبند کز گیهان	همه آدم دمند مغز جان جان
نیک را از بدان چه چاه بود	زانکه عقرب بهبوط ماه بود

فی ترک المخالطة مع الاوباش

خلق جز مکر و پند هیچ نیند	همه را آزموده ام هیچ نیند
گر همه در برت فسره ریزد	مرد عاقل در و نیاویزد
گر نه ای همچو مه بنور گرو	همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره بود	ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت	همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دار و جفت	تیر را پای بسته دار و جفت
با چنین تیرها و جوشنها	دانکه تنها ترا به از تنها

ملک عالم نیز تنها نیست — مرد تنها نشان زیبا نیست

با کسان در نگاه زشت بوی — با خود آسوده شاهم چاشت بوی

جفت باشی خدای نه همبار — فرد باشی خدای باشد یار

چون تو تنها نشینی از سر بن — با خودت هرچه آرزو میکن

چون نه تنها بوی ز نیک و ز بد — کم ز تیزی بود نیاری زد

چون ولت شد بفرد بودن شاد — تیز بی شرم کس بیاری داد

گرد توحید گرد با تفرید — چکنی صحبتی که آن تقلید

بدلی‌ها از تو اندر آ و بیزد — پس بهادی هم از تو بگریزد

تا همی در تو نیک خود بیند — با تو یک دم رفیق بنشیند

ور شوی العیاذ بالله بد — تا چه بینی از و بجان و خرد

دل نخواهد ترا از و بگسل — گر بخیلان بخیل بهست دل

در دهان دار تا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان

هر که یار نخواهد از ته دل — گر همه جان بود ز تن بگسل

چکنی یار عیب بینی — بس ندیم تو شعر چون شعری

بس جلیست کتاب با خرد — تا نگوید بخلق نیک و بدت

بی بی به که جفت کوته بین
هرکجا داغ بایدت فرمود
گر اهست دوستی و مسان
من بعالم درون غریب دلم
کو درین روزگار یار بیار
اهل این روزگار بی سر و بن
دوستی از پی درم دارند
هر زر و دان هم شریف کس را
گرچه خویشی بود روی خوش بکلاه
رنجکاران و گنج پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود
روز نیکی نکو بود با تو
چون تو ازا بامان گزینی یا
یار عاقل اگرچه بد ساز است
جامه در دو خویش شوی به

با وتنهات به که کشش تنزین
گر تو همسفری ندار و بسود
بنشینی در جهان و هما و از
دوستی زان همیشه حیرانم
که بر و باشم استوار بیار
از برای نو و کهنه سخن
زهر و پازهر را بهم دارند
که بر کسی بی‌کسی بود کس را
زر و سیم ند و تنگ حوصله اند
زنگ دار و دراز فاشانند
هوش او جز سوء هوس نبود
چون بدی دید بد شود با تو
یار غدار تو عار باشد عار
چون درای شتر خوش آواز است
یار در خورد خویش جوئی به

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیک بد دان درین پنج سرای	جفت بدوست و یار ناهمپای
این یکی نامی فی کند بدو دم	وان دگر پای پی ز بهر شکم
یار ناوان اگر ز بهر سیاست	همچو او در برکشد آمد از
صفوت او صفوت روح احرار	صورت او صورت مردم او بارست
شاخ ما زان که پر گره باشد	مرکش از بار و برگ به باشد
بیخ خردی که رست شاخ بود	سال تنگی وبیش فراخ بود

فی المدعی فی المحبة الکاذبة

بیت یاد دارم از پدران	زان جهان دیدگان پر هنران
داشت زالی بروستای مکان	هستی نام دختری ...
نو عروسی چو سرو نو بالان	گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک	شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر	که نبا زی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر	پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد	پوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ	آن سر ... دیگش اندر دیگ

[illegible]

گاو مانند دیوی از دودخ — سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت زنی بی تحویل

ملک الموت من نه مهستیم — من یکی پیرزال محنتیم

تندرستم من و نیم بیمار — از خدا را مرا به مشمار

گر ترا مهستی همی باید — شوهر او را ببر مرا شاید

دخترم اوست من نه بیمارم — تو و او منت رخت بردارم

من نه مهستیم تو دانی و دختر — سوی او شو ز کار من بگذر

تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ

بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را

بجمال نکو بد و بدمشاد — بخیال بدش ز دست بداد

یار نبود که بر در زندان — چشم گریان و لب بود خندان

یار آن باشد از نیاز بی خشم — که ز رهت نگسلد برای تو چشم

گیر دار پرسدش پسندیده — گفته ناگفته دیده نادیده

هرکه وقت بلا ز تو بگریخت — تو حقیقت بدانکه رنگ آمیخت

صحبتش را بجو مرو بر او — زو زر و زن بجز خرابی ره او

۵۲۳

من وفایی ندیده ام ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست / کز درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلیدست / نز ره عقل و نفس و توحیدست
بتر از دوستی خلق سبک / دوستی سنگ و خلق شعر تنک
سنگ در ظرف شعر نتوان برد / بشو و دوست با عرابی گرد
چنگ شایست و صفت نادان / تنگدل باشد و فراخ دهان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی / آب تهمت دواندت در جوی
تا بوی تندرست حکم روان / داردت خویش و دوست چون تن و جان
چون شود موقعی از تو دیگرگون / دگر / این شود موسی آن شود قارون
سوزنی نور بینی از خویشان / راست همچون چراغ درویشان
چون کم آید براه توشهٔ تو / تنگ و در کلاه گوشهٔ تو
یار دانا چو شد ترا همراه / پس درازی راه شد کوتاه
دل تو با خدای و خلق ابی خبر / چون چو پسته ای ز نیم جو کمتر
که یکی دانه بهر ذره باشد / با یکیا نه بهر خیر باشد
نه همیشه بیت فلک ز فراز / گر فرود فرو یابان کن و برتاز

لیک می نشنوی که کر شده / عقل بگذاشتی و خر شده

گر ترا گوش عقل بودی باز / بشنیدی چو عاقلان آواز

در تو زیرا سخن موثر نیست / که ترا از جهان مبشر نیست

در جهان خدا برآمی از خاک / چکنی کلبه که آن کاواک

چون کتابیست صورت عالم / کاندرو بیت بند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند / صفتش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن در وی / تن او نو و جان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون / بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد / همه سلوی خویش بلوی کرد

خانه و زاد و بوم خود بگذاشت / رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش / بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام / صید را بر نهاد بر ره دام

زاتفاق آهوی فتاد بدام / مرد را ناگهان برآمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را / و آنچنان چشم و روی نیکو را

[illegible] ۲۵ [illegible]

گر بود کردیش سبکت دام اورا ای همه عاشقان غلام اورا
گفت چشمش چو چشم یار منست این که در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست هم رخ دوست در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند هست گویی بیکدگر مانند
زین سبب احترام شد بر من بر نهادش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق شد مسلم در شهنشه عشق
راه و مینوی روی تو بیمعنی سخن نه از تو رسم این دعوی
گر در پیش آر و گفت کوته کن با چنین گفت کرد همره کن
ورنه از معرض سخن برخیز چون زنان زین چنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود پس طلبگار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود گری بر دست بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون شده بر جهان چنین مفتون
اینجهان را نه مزرعه پنداشت عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چه کنم بر خود و اصل جاهلی چه کنم
تو بگو هر ورای دو جهانی چه کنم قدر خود نمیدانی

با زنان نیک هم نبردی تو　　با چنین زور و مردی تو
چه کمست ای بزرگزاده ترا　　در گشاده دست خوان نهاده ترا
پنج نوبت فی چه عقل و چه جان　　بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی بر جهان نفس تکبیرے　　دو سلام و چهار تکبیرے

فی ترتیب الریاضة والمجاهدة

آن نه بینی که پادشازاده　　که در آن مکتبست آماده
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص　　بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی در او نگذارند　　پاس او سال و ماه میدارند
وان مشاقان با فغان و فضول　　همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرای اینکه بارگه باشد　　ز رحمت و آنچه سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش　　بارگه از فغانشان پر جوش
وان ملکزاده ساعتی بیکار　　نبودی بی رقیب بی کردار
تا نپوید براه ناواجب　　نبودی بی اتابک و حاجب
نه ببازی و لهو پردازد　　نه بپرسیده گفتن آغازد
آنچنانش نگاه میدارد　　که یکی دم بهرزه برنارد

سر این چیست خود تو میدانی | زانکه مقصود کار دو جهانی
هر چه در تحت ملک منتظرست | زیر عرش تخت ملک بر حذرست
تو اگر نسل آدمی بنسب | پاک دار از خبث همیشه حسب
کار کن پنج کش بسان پدر | تا گهر باز گردد ت بگهر
ورنه آدمی ز شیطانی | هر چه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش | می ندانی سخن نگویم بیش

فی منقبة الانسان فی مناصبه

آن شنیدی که رفت سوی قاضی | تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه | که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت | کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان را ده مرد جد تو بود | که فرزدق همی ورا بستود
از عطا بود کام و راحت روح | شعر او را بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار | من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چه تو ندانی | منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم | من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق نه ملیح — من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر ز آدمی چو آدم باش — راه او را نه بیش و نی کم باش
آخشیجان و گنبد دوار — مردگانند زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش — زانکه بس بیمزه است تیمارش
برگذر زین سرای پر حیلست — نردبان پایهٔ غم و خلل است
گرد دریا و رود جیحون گرد — ماهی از تا به صید نتوان کرد
جان بکف بر نه و دلیر آسا — قصد این راه کن در و آسا
کین وود وزه حیات نزد خرد — چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا بیخ تو بآب رسد — ماه خیمه به آفتاب رسد
کودکی تو هنوز معذوری — زین طریق دقیق بس دوری
بسته کی گیردت بجاهل نقل — هر که دارد گشاد نامهٔ عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق — چه شناسی بیان بینش حق
تو که در بند آبی و نانی — کی جهان و نهان او دانی
وقت رشک کن که در ایام — زاده در سایهٔ اسلام
خواری و ز حسنم کفر دیده نه — شربت کافری چشیده نه

۵۲۹

منتخب اللغات ۱۲

سعی ناکرده دره ایمان	یافته آورده اندر ایمان جوان

فی بشارة هدایته الی الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد	پیش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام	یاد میکرد بر گشاده کلام
هم کهن پیر و هم جوان تازه	برده آوازه تا بدروازه
منتی جمله یاد میکردند	فوت ایام کفر میخوردند
بو عبد الله عمر حاضر	لیک زان درد و رنج بد قاصر
منتی کرد زود بر خود یاد	زود عشر و زبان بگشاد
گفت و یحک چه لاف باشی تو	خود چه این درد را که باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد	هر ترا درد کی روا باشد
درد ایام کفر خورده نه	خویشتن را ذلیل کرده نه
تو در اسلام زاده و دیده	تلخی کفر هیچ نچشیده
اینچنین درد و رنج ما دانیم	زان بدین رسول شادانیم
ناچشیده[1] تو در ذلت عار	هیچ نابرده ذل و استحقار
نشناسی[2] تو لذت ایمان	قدر ایمان چه دانی و چه سان

[1] قوله ناچشیده تو در دل ذلت بالکسر و تشدید لام ... اهان و اهل ذمه اهل کتاب که بعهد و امان در دین اسلام در آمده ... ۵۳۰

[2] [illegible]

ما شناسیم کان چه دلّی بود / وان چه بندی و آن چه غلّی بود

لشکر اسلام کرده ما دانیم / کین زنان مرد راه ایمانیم

شیر مردان عجم ره بربودند / بتو نامرد راه بسپردند

تو بنامردی این ره دین را / جمله کردی خراب آیین را

بسکه بنهم ترا بسی ره آب / ای ز تو دین شرع گشته خراب

نه زنی در ره صواب و نه مرد / نه مخنث از انت نبود درد

فی الصلابة فی الاسلام

رفت رهی روم قدسی اسلام / تا شوند از حسب و نیکو نام

و بعضی افتادشان شکسته شدند / چند کس در میانه بسته شدند

غلو سپه ود دانشومندی / خیز مردی ولی خرد بندی

کس فرستادشان عظیم الروم / کرد بر هر شخص حکم شوم

گفت شست مغانه بر بندید / بت معبود خویش بپسندید

ورنه مر هر سه را بسوزانم / بلکه هم هر سه که بتوانم

بنشستند هر سه رای زنان / هر سه آن دست دعا می زدند

گفت مر فقیه خست هست / بسته در چنگ خصم عهد شکست

که چو بر کفر کرد خصم اغبار | نه بدل از زبان دهد اقرار
بعد از آن چون فرج فراز آید | بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع | جد من بر همه شریف و وضیع
حیدر را گفت مرد دانشمند | کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بس است | علوی را پدر دلیل بس است
من نباشم تخنش دو جهان | گر بدین جهان شود ویران
هرچه خواهید با تنم بکنید | گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر مرا یکسان | نام نیکو گزیده ام ز جهان
سر فدی کرده ام ره دین را | کی بهم عار جای سختین را
کشته بهتر مرا بنام نکو | که بهم زنده با هزار آهو
جان بداد و سپه [illegible] نکرد | بر ره جاه و دل قعود نکرد
ای برادر تو در زمانه مثل | هیچ مردی چنین نبود عمل
تو نکردی چنین عمل بجای | ور نه بیهوده زین فقع مکشای
هرچه جز راه حق مجازی دان | هرچه جز کار اوست بازی دان
هرچه هست هیچ بنماید | چون تو خردی ترا بزرگ آید

عقل و جان پرده دار فرمانند / چاکرانش نبات و حیوانند

آنچه عقد نبات و حیوانیست / اندر انقطاع اشیا باقیست

عقل و جان ملک پادشاهی او / ملک او در ظهور الهی اوست

عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال

تا زبان طفل خویش ابجدیست / تیغ چوبین ازان هندیست

تا جوان طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش ازان بجانند / دختران را کنند لعبت باز

تا شب چون شوی خواستار آید / آن بکد بانوی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد پس ازان

طفل دکانک از پی آن کرد / تا بدکان رسد چو گردد مرد

اینهمه نقش ثانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بثانی زیست

اینجهان صورتست و آن معنی / اندرین جان و اندران جانی

تا ببین و بدان باین بازی / آدمی زاده میکند بازی

پس چو شد مرد و چشم او شد باز / آید از نقشهاست معنی باز

زانکه خود نیست اندرون سرای / در دبستان عقل بازی جای

لعبت آن است که دختر کان ... از جامه و کهنه بصورت آدمی سازند

۵۳۴

بندگان را ادیب بیگانه است — خواجه را خود ادیب خانه است

شاهزاده است آدمی بنسیب — نبود هیچ بی ادیب و رقیب

گرچه فرزند شاه کی باشد — بی ادیب و رقیب کی باشد

آدمی عالم مقتصد نیست — همه هستا و هم همه هستیست

تو که باشی هنوز آدم را — چه شناسی تو خاتم و جم را

کی دستورست و دیو در پایه — هم فرومایه هم گرانمایه

خود که بی راه بخردی باشد — از ستوری و از ددی باشد

آدمی بخرد دستور بود — گرچه دارد دو دیده کور بود

گر تو جویای عالم رازی — ای ز من باز مانده چون سازی

چند ازین آسیا و این برزن — نام این باغ و وصف آن گلشن

بهر آن گرد پادشات عزیز — تا کنی نان و آب گو و کمیز

تا کی از دور چرخ دون لئیم — خورده و نان بوی چو مال یتیم

سال و مه مانده در غم نانی — وز لباس علوم عریانی

قوت خود بینی از کفایت خود — اعتقادت بدست و نیت بد

رازق خویش را نمیدانی — بنده آب و چاکر نانی

فی الاعتقاد بسوء فی طلب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور | شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد را ده عیال و کسب قلیل | گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رنج بریافت | بدگز ناحیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر بگذاشت | راحت خویشتن در ان پنداشت
بت بچاهساری آمد مرد | بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه | دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی بس ضعیف بس کوچک | کز کنجشک بود او ده یک
گفت مرد اسبک بکن کاری | تا برآید بگردت بازاری
زمن ای خواجه صد درم بستان | مرغ را ز آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک چهی پر آب | آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که سخت روی نمود | به ازین کار خود نشاید بود
بیکی دلو سیر گردد مرغ | صد درم مر مرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت بر سر چاه | خود ز رسته فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت چون آن و | که تن من درین عنا فرسود
مرد را مرد گفت کای نادان | امتحان تو ام من از یزدان
تو مرا این مرغ را از چاه پر آب | نتوانی ز آب و او اسباب
مرد عیال ضعیف چون داری | طفل بی اختیار بگذاری
ز از هم من تو در میان شبی | پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب | کار اطفال خویش را دریاب
من که روزی دهم توانایم | راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همه و هم روزی | در غم نان چرا تو دلسوزی
زین هوسها چرا نگردی دور | چند دارد ترا جهان مغرور
آن جهان در غرور نتوان یافت | نرسید آنکه سالها بشتافت
حج مپندار گشت لبیکی | جامه مفگن برابش از ریکی
نه بر اوستاد دین پرور | نه به بازار و نه بر مادر
پیش من قصه هنر بر خوان | بگذر ای تره ات منهم بر خوان
نه بدبیجات زر نه آنجا زور | هر چه گاشتنی ندار بی گور
با حریف دغا مسازای کور | نه بری زو نه از مجاهز غور

[illegible]

[illegible marginal notes]

فی الظالم و المظلوم

کودکی با حریف بی انصاف | گفت کای سر بسر جفا و خلاف
تو درازی و تیز در بازی | پس همان به که کوز کم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید | دایه جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی نمذکی تنت | ماند پستان دیو در دهنت
کی هوای هلاک اندیشت | سر پستان سیه کند پیشت
که یکی مادری که از سر درد | شیر یک طفل باز وا نه کرد
کردت ار چه چو گوز بن گردن | شیر پستان تو طفلی خوردن
تا که بینی از در پستان | اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت اهل دراز کند | احلبت خوز شیر باز کند
دل خورد شیر او چو گاو سبوس | برد نمای چو پارسا سالوس
باز کن خوز شیر خوردن پس | طمع از شیر باده گاو ببر
بهر سیل دل او خطر که بود | در سرای خطر بطر چه بود
طین که ابلیس و آتشانی جنگ | تو چه دیدیش گرفته در چنگ
زادمی قبله عقل و دین واری | نه نباتی که قبله طین واری

[illegible marginal notes]

خانه چندرا بکوشیدی | بگچ آگور نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته | تو درو گاه سست و گه خفته
نه کنون نواله قنره بارد | خانه را بر سرت فرود آرد
روز و شب گاه و بیگه این باران | غافل از راه آب و ناودان
چون ترا برد و سیل طوفان | بر تو خندد نه نقش گچ لیزان
بر تو کالای فریب و تلبیت | دست خوش یافت تلبیت
هم ز دست خودت درین بنیاد | پای در گل بماند و سر بر باد
هست از امر و نهی و آز میان | از تو پیشه است و عمر دست افزار
آنچه سود آید او ببرد بپرست | و آنچه باشد زیان نهانی تست
تا گرفته بشوت از دین نور | رایگان و بیرا شده مزدور

فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل | جسم روشن مدار و تاریک دل
بنج اسی ار بود ز بهر شرف | از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی | بر خود آن راه نادرست کنی
صبر کن تا درین سرای مجاز | از پی آز و خشم از پی ناز

برکشندت بدست ماهیتی / از سر این پوستهای ماهیتی
تا چو از خاک خود برون آیی / همدران دم ز آب چون آیی
راه مردی گزین تو با دل خویش / همچو سفله مباش خواری کش
اهل دنیا بخوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر سفر / خاک تیز آب و نار شرر
غافل از روی جهل و از ادبیر / ابلقان سوارش در زیر
کی بپاستد بگردمی بغرور / ابلق عمر تا با حشر صعود
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدا و ز خلق یکسر دور
هر که گشت از غرور غفلت مست / نیکی آنجهان بداد از دست
ز شتاب آیدت بکار ز چه پیر / زانکه بشتافت و صبر کرد آن گبر
هادی ره بجز هدایت نیست / وان طریق اندرین ولایت نیست
کی عسل بوسه و کنار خورد / هر که او کودک کوکنار خورد
علم دین کان بغفلتی شنوی / نکند اعتقاد و دولت قوی
لا اله بغفلتی نه بنده / دل سیه عمر کوته و خنده
تا بنگذاشت عاقل از آتش / کی بر آید ز جانش خنده خوش

[illegible]

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که حامد لفاف   در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بروی پیر   آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگو بما چونی   تا به پنج زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت و خیرست   لفظ امن سال و ماه لاضیرست
گفت [1] هیچک سخن خطا گفتی   همچو نادان بخود بر آشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد   که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی   خیر چون باشد ای دودوشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی   از سلامت تو بهره بگرفتی
[2] تا نشده در بهشت دار سلام   چون سلامت بود نیافته کام
[3] چون ازین هر دو فارغ آیی تو   آنگهی خیر را بشائی تو
ایمن از هر عنا و زشت شوی   بسلامت چو در بهشت شوی
هر ترا هست هر دو آن در پی   خویش را خیر گفته هر علی
از حقیقت چنان بطال وری   که نه اوستاد مزدوری
یک زمان از منهای خود بپرهیز   در رکاب محمدی آویز

[1] قوله گفت از هیچک کلمه ترحم باشد یا کلمه خطاب یعنی ترحم است مرزا ۱۲

[2] قوله تا نشده در بهشت الخ دار السلام کنایه از بهشت ۱۲ بهار عجم

[3] قوله چون ازین هر دو [illegible]

یک زمان شرع را تو تابع شو	پس مرو بر پی سته در شنو
آنچه گفتست شرع آن برگیر	وانچه مقدور کار نباید گیر

فی حب الدنیا و غرورها

خواجه را بر دهی درست	تکیه‌گاهی ساختستم بر و نشست
گفتمش تکیه جای باشد خوش	گفت آن را که رسته شد ز آتش
کی سپارد به تکیه گه تن خویش	هر که را گور و مرگ و محشر پیش
اینهمه تکیه‌ها غم و هوس است	تکیه گه رحمت خدای بس است
اینت آزاده و دین پرور	اینت محکم حدیث حکمت خبر
ای سنائی سخن دراز مکش	کم نهی به نمک ز دیگ بچش
خواجه تن را طلاق ناداده	دین سبحه چه بد اینت آزاده
اینجهان راست بهر مغروری	خانهٔ ویران و پیره زنبوری
اینجهان در حلی و حله نهان	گنده پیریست مشت گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او بگرو	سخنان فریبش مشنو
چه طمع داری از درش آبی	چه نهی زیر پشته گرد اسبی
صد هزاران چو تو به آب برد	تشنه باز آورد که غم نخورد

چون ازین گنبد پیر گشتی دور
دور با تو چه شده پرواز ده
سه طلاقش ده ارت هیچ هشست
چون شود دهر با تو یکدم خوش
نوش اینجات زهر آنجا بیست
تا بود دنیی ات نباشد حور
از امانی بجای دست بدار
اندرین حال پند من بپذیر
هست وقت دنیی ملعون
چه کنی خاکدان پر بارش
دور شو زو که اشتنگ مایه
بار بگیر تو تازی اسپ وان
گر به دوار او نغذی خود زاید
شوی شیران پیر باصولت
دزد خانه هست نفس جالی بین

دست پیمان بداد می از پی حور
حور با گنبد پیر چون سازد
زانکه این گنبد پیر شومی گشت مست
چون جهانا که از غبار آتش
تری معنی آفت پاییست
از معانی بدانکه دوری دور
همچو غوغا بشهر دست برآر
تاج و تخت عدو زره برگیر
عقل خود را ز دام کن بیرون
که مه او ومه گژدم و مارش
چو ره لنگ آید از خری خایه
تو خریدار لنگ لاشه خران
نغذی او ترا کجا باید
همچو گربه مباش دون همت
ز نگهدار خانه دل دو دین

[illegible]

دزد بیرون خسیس دزد بود / دزد خانه نفیس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه / نبرد جز که حصهٔ خانه

باز چون دزد خانه در نگرد / همه کالای دور دست برد

تو خوشی زانکه پیش تست قماش / زان دگرها خبر نداری باش

تا کنی دست زین خزانه فراز / وانچه باید نیابی باز

از درونت پلنگ و موش بهم / تو همی خسپی اینت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان / کرده شیطان بمکر قصد بجان

ای در درون تو خصم با تو بهم / لفظ سید که یجری مجری الدم

باز گوییم که غافلند از کار / این شیاطین بفعل مردم‌سار

در هوا تا ملیح نه بینی سود / وز هوا ار زنده نمیری زود

دل خود را ز تنگ خود برهان / که نباید بمرد بر بد جهان

پیش یاجوج نفس خود سد باش / پیش افعیش چون زمرد باش

کانکه را چار طبع شد فرشش / چار بالش نهند بر عرشش

مرد کز حب جاه و مال بجست / رفت و در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد / مرغ رحمت بباغ رنج برد

ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم

شیطان جاری می‌شود در عروق بنی آدم مانند جریان خون در اعصاب

رنج بردار تا بیابی گنج / رنج ماریست خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین در راه / هست لفظ من استوی یوماه

اسپ کودن بغز و نیست دوان / ورنه کی داردی چو خر پالان

بر تن خود منه ای مغفل بار / زانکه باشد حلیم بار بردار

شرع ورزی نیاید از منبل / حق گزاری نیاید از کاهل

هر که او شرع را شود چاکر / نرود چون خران براه دگر

بندهٔ شرع باش تا برهی / ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مر ترا گر بسوی خانه برد / او همه وهم و شهوت ما نه برد

خام و گمنام رفته از خانه / که بود جز چنین و افگانه

گام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتن بست ش چو گلاب / چون نگردد بگندد از تف و تاب

همه طوف کن بهر کوئی / تا بیابی نگر نکو روئی

ز نکو روئی و نکو رائی / همچو اقبال باش هر جائی

با همه خلق خلق نیکو دار / خوی نکو دار و رای چون خود دار

نیکخوئی نشان ادبیست   خوی بد روبه و نکو شیرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند   خوی بد عالم از تو سیر کند
چند گویم که نیست یاری نیک   در تو مسموع نیست قول و لیک
نیست در خوردم مرا دل و جان   یارب از هر دوام تو باز رهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف   همه با هم رقیب و خصم و حریف
زین همه خلق و زین همه بنیاد   بار تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کائنات جمله خصوص   احسن الصوره مر ترا مخصوص
گرد هزل و عبث چرا گردی   عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا غره کرد بر دنیا   تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیر و زود دریابی   لیک اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانهٔ غدار   از وجود زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بود   حسرت افزای و غمخوار بود
چون من و چون تو صد هزاران گشت   تا شده سرخ یک سر انگشت
تو درین راه کودک طفلی   نه شراب مروقی نه ثفلی
مرد راهی در آی مردی کن   ورنه ره گیر و رو مه سرخی کن

۵۴۵

فی اعتقاد السوء

خوش شدی از پی سخن باشی	گفت او بار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای وثاق	دل زراق و مجبر و رزاق
گفت دیگر کجات جویم بس	گفت او بار را دو خانه نه بس
زانکه گوید خرد درین منزل	ساعتی از حمار جهل انزل
تا نبوم در دو آشیانه نبوم	یا ببازار یا بجانه نبوم
بده ای خواجه روز نیک بید	با خر در از گونه با دل خود
آن عزازیل با هوا پیوست	زان ورا جایگاه نشست
در هوا سود نیست زان برگرد	تا نبود تو بر نیارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند	تو بیک پایه چون شوی خرسند
خرد همت همیشه خوار بود	عقل باشد که شاد خوار بود
رهبر و رهروان چنین راه اوست	زانکه فرمان پدید الله اوست

فی الحرکة و ترک الاوطان فی طلب الآخرة

زین زمین همی بچرخ کسی	شب و شبگیر کن ملک برسی
خاصه در غیر غار باشد غار	از توانا توانی اندر کار

[illegible]

دل و تن را عسل بده بسیار | کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید | گرمی دل عسل بیفزاید
تو بکن کار جز به دستوری | مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار | بکند زیر پایگاه قرار
تو بکن جهد خود به نفس و نفس | ور مری مرگ عذر خواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده و تاب | افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد | آب را سر بزیر پای آورد
رنجکش را نتیجه آمد گنج | بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی | همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفتن ارچه کم داند | مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی | سایه پرورد و نازنین باشی
نشنود مرد جز دل و صعلوک | پیش ما ما و با دریسه و دوک
تو درین کارگاه بی سر و بن | واندرین لاژگاه باد سخن
جامه شوئی ولیک عوران را | شمع ریزی ولیک کوران را
علم دانی ولیک علم حیل | سیم داری ولیک سیم دغل

[illegible]

[illegible]

مرد را گلشن است سایهٔ تیغ | ورنه گیرد چو تیز راه گریغ
نشود کس بکنج خانه فقیه | کم بود مرغ خانگی را پیه
هر که او خورده نیست دود چراغ | ننشیند بکام دل بفراغ
نه همه سال نوبت عیش است | مزهٔ عیش مرگ در جیش است
کی شود مایهٔ نشاط و سرور | هم در انگور شیرهٔ انگور
از برون مرد مرد قوت نهد | دام در خانهٔ عنکبوت نهد
تا سمندت هنوز بر در تست | سایهٔ آفتاب بر سر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی | رنجه از راه گرم و سرد شوی
اندرین ره نبرد دم از پرواز | بلکه از سوز سینه و ز نیاز
رفت باید بپا و نیم چو سفن | لب گشاده سلب کشیده ز تن
لیکن این صعب تر که در منزل | با پری حمل و مستی حامل
بار تو شیشه راه پر سنگست | دست پر کوزه خمره سر تنگست
بشکنی تا تو مرد ره نشوی | پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره هر آنکه پای نهاد | سر بود پای و سایه باشد باد
چون بغربت درون نهادی گام | عارت از فخر دان و ننگ از نام

له قوله کاندرین ره الخ یعنی کسیکه قدم در راه سلوک و جاده نهاد سر او بجای پای می باید باشد و بجای سایه باد چه هرگاه بخفت [illegible] ۵۳۸ [illegible]

در غریبی نه کار ساز و نه یار ... در غریبی نه فخر دان و نه عار

راه غربت مزن که خوار شوی ... زهر نادیده زهر خوار شوی

در گل ار تخم شادی اندازی ... ندروی جز غم ارچه بتازی

در سفر خوابگی نکو ناید ... که سفر خوابگی بپالاید

پدر او دولت غریبی کرد ... زآنکه غربت روان و جان پرورد

تا غریبی نکرد مرد نگشت ... آمد از کاخ و سایه تا بر دشت

زیر ران تو از برای طلب ... اشهب روز دان و ادهم شب

نشوی چون آدم ز رنگ و بوی بُر ... تا نشد بی پادشاه بنده و کُر

در طلب یابی از بزرگان جاه ... کز طلب میبروی گرد و ماه

تن مزن پاس دار مر تن را ... زانکه بر سر زنند تن زن را

اندرین بیشه اند چون غوک ... دست و پائی بزن چه دانی بوک

باری از درنگ درد حاصل ... بسلامت رسی سوی ساحل

بر تو ره رفتن است جان کندن ... تا شود بید چوب چندن

درین خانه آنکه هشیار است ... کار چندست و کار گفتار است

مردم آنگه رسد بزیبائی ... که شود همچو باد صحرائی

[illegible]

بسفر آب را ببر شو پیش ... اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
سفر آتش ار نخواهی کرد ... تاج خلعت ببند و زره برگرد
زره بی دان چو آب لیکا زباد ... عقل و علم تو در جنیان آباد
هر که شاگرد روز و شب نبود ... جز تهیدست و بی ادب نبود
اندرین ره چو کند گردی خشم ... دست گیر در عطا و ببند چشم
اندرین عالم و دران عالم ... هر کرا پای پیش رفتن کم
هر که در دست بدخوئی گرو است ... مار بی دست و پای نیز رو است
باز خرچنگ در غدیر و بحار ... هست با پنج پای کج رفتار
صدف ار دست دارد و پا پای ... کی شدی جای دُر دهر آرای
هر پیاده که جست آن گیر ... محوم فرزین بمان دم شه گیر
شاه بی پیل و اسپ بی فرزین ... خاصه بی رخ نیز زد تا فرزین
چار طبعست چار خانهٔ شاه ... پنج حس شش جهت برای سپاه
و فد عمرت چو نری و فات شود ... شاه در چار خانه مات شود
تا بدانگه که مات گردد شاه ... آه مبین از خصمش عمر و گنا
هر زبان این فلک ز بهر ستیز ... زین زمین گویدت که خیز و گنه

ورنه بر نطع گفتن پاسخ / سیلیش این بار نیز خورد این شهرخ
بی روش روی پرورش نبود / کاین کشش بلهو آن چشش نبود
اولت کوشش آخرت کشش است / از برون چاره از درون چشش است
راه حق پر ز دین پر کیش است / گرت خویش نیست او خویش است
در میان ره چو سین انسانست / سین چو رفت از میانه آن انست
اندرین ره رفیق کو دل را / توشه کو صد هزار منزل را
تا ترا نیست لقمه توشه / ندروی زین شمار یک خوشه
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه بر آسمان و مرکب جبر
هر که رخ سوی آن جهان دارد / برسد گر براق دین دارد
دل اگر هم تو را در رهگذرست / نیم سرد و تو باد ابر برست
مرد باید برای راه پناه / جز نگیرد از میانه راه
راه هر راه را پناه آید / موزه تنگ دست اشاید
راه را یار چابک باید و چست / خانه را به رفیق خویش دل سست
مرد چون شد برون ز در رواست / به رفیق قدیمش آید تازه
با خردمند سازد او پیوستد / که قوی تر شود خرد ز خرد

١۵۵

[illegible]

دور ماهست خلق را از ماه | عمر ماهست چون هش کوتاه
هر کرا ماه پرورد بکنار | شیرخواره اَش دوتا کند چو خیار
با رونده روندگان پایند | بام و خرگه بگل نبیند ایند
خانهٔ جانت را بسال و بماه | پاره پاره کنند چون خرگاه
چنبر چرخ زاختر شه و شور | این چو حراق دان و آن چو بلور
سبک شمرندت بجو بدام و بدم | پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگر پیش تو بعز سازند | هم از و جنس گیتیت پردازند
با تو عمر تو القیامه خواند | زانکه واللیل و والضحیش نماند
چون به بینندت آنزمان با ذل | راست چون در بهار نرگس و گل
لیک گه عز و گاه ذل سازند | کار و بارت همه براندازند
عقل داند بعقل بازشتافت | دیده را جز بدیده نتوان یافت
که یکی شمع زنده کرد بباغ | بیکی بوسه صد هزار چراغ
گر یکی از اثیر در گذرد | دور بین زان شود که دید خرد
جنس از جنس بازدارد رنج | که ترا از تو بود ترا ز تو سنج
رهبر دار چند چیز بساید | رهبر دیگرش بفرساید

با گرانجان مگوی هرگز راز / کاسیا چون دو شد شود غمّاز

خر عیسی گرسنه بر آخر / دامن راه کهکشان پر جو

دست دیوان کشاده بر خاتم جم / خواب شه بسته بسحر و بدم

یار در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را دو بند چو آب

مرد باید که اهل دیده بود / تا درین راه حق گزیده بود

چون دلش ندارد بصارت اندر کار / کی شود دست یاب اولی الابصار

دیده دل ترا چو نیست قرین / نیستی در نهاد کار بصیر

اهل دین را جز اهل دین نگزید / دیده را جز بدیده نتوان دید

یار نا جنس تخم خواب آمد / یار همجنس ماهی آب آمد

دوستان همچو آب ره سپرند / کابها با ماهیان یکدگرند

راه بی یار رفت باشد رفت / جز بتاب آب کی تواند رفت

با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان مقر سقر باشد

پس نکو گفته اند هشیاران / خانه با راه و راه با یاران

کار بد هر که را رفیق بدست / زانکه بد رنگ تا جز از خرد است

ز غم جهان همه سراسر غم | دلم از دل گرفته از جهان هم

آنکه زو چاره نیست یارش دان | وانکه نه یار نیست بارش دان

تازگی سرو و گل ز یار بهست | زندگی سرو دل ز یار است

دوست اکس نیک بلا نفروخت | بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

آب را چون مدد بود هم از آب | گلستان گردد آنچه بود خراب

پس اگر این مدد بریده شود | میوه بر شاخ پژمریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت | ورنه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین جهان کمست | زانکه غش و سیمین کنون بهم است

فی حفظ الصحبة والشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه | گفت چون شد ز همرهیش آگاه

گر مژه و سینه بهر صحبت یار | پای سازم بره چو مور و چو مار

همرهیت باشم و ز دزد و هراس | گر ز سنگ هم ترا ندارم پاس

بس عجب نبود ار چنین باشم | چون کنم با سگی قرین باشم

بندهم از جهد و جد و عشق و طلب | گر سگیان روز و اسپ شب

خود ز پیران نباشد ایچ محال | کین سگی کرده سی و نه سال

یعنی این کار کرده ۱۲

خفته اصحاب کهف سگ بیدار — پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دارد ساز — یار در غار مار دارد باز

مصطفی را بدفع هر مکری — یار بایست همچو بوبکری

آب را گر نه آتشستی یار — خاک فعلستی و هوا آثار

سر چه پوشی که در بهاران گل — راز پنهان ندارد اندر دل

با بهاران ای زنخ بهی — گز دو عقل از عقیله بهی

گر تن دوست در سرای مجاز — جان برون آید و نیابد راز

راز پنهان نداشت هیچ لبیب — در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو اصول — به نکو دمی و ماندی معلول

حیله علت بگو مگو راز مگوی — و آنچه بشنیده تو باز مگوی

راز در دل چو مرغ و دانه بود — راز بر دل چو دود خانه بود

دانه چون مرغ خورد شد ناچیز — و آنچه بر دل نهاد شد چون تیز

با قوی گوی اگر بگویی راز — زانکه باشد قوی ضعیف آواز

اینکه گفتم چو زیرکان بپذیر — ورنه از پیل خر قیاسی گیر

زنده سر جز به مرده نسپرد راست — زانکه سر جان به مرده را پرده راست

هر که همدست از مردان را / در کند پس صحبت کند جان را

تا صحبت را بکار دلکشا فکند / همچو دریا ز موج کی لا فکند

تو نیابی بجا همه راز ملوک / خیره با همنشین پنبه و دوک

فی اظهار الاسرار مع الاحرار

آن شنیدی که گفت مسابحی / با قرینی از آن خود رازی

گفت کاین راز تا نگوئی باز / گفت خود کی شنیده ام ز تو راز

شرری بود کز هوا پژمرد / از تو زاد آن زمان و در من مرد

جز ز نامحرمان نهان باید / ورنه محرم چو بشنود شاید

دوست محرم بود بناز و نیاز / پیش محرم نهفت باید راز

دررهٔ سیل ور بود یا خفته / سخن گفته به که نا گفته

راز جز پیش عاقلان بگشای / دل خود جز با هل دل منمای

آن نه بینی که تخمها در گل / ننماید هیچ ظالم دل

کم ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز

چون هوا دست عدل بگشاید / راز و دل هر دو خاک بنماید

راز در پرده کان نهان باشد / راز دار از جهان جان باشد

[illegible] ۵۵ [illegible]

هر که در روز راز گستر دست ❊ ابجد از لوح عقل بستر دست
سوزد و الشمس حرّ چون دلش دریافت ❊ زد و اللیل بدروار بتافت
گفت این سوز پرده ساز منست ❊ شب معراج روز راز منست

فی حفظ اسرار الملوک

بود مردی علیل از ورمی ❊ زان ورم بر نهاد پیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی ❊ زیرکی پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم ❊ که ز خور و خواب و عیش معزولم
جستش چون بدید مرد حکیم ❊ گفت کاین نیست زانده و بیم
نیست در باطنت تو هیچ خلل ❊ می نبینم ز هیچگونه علل
مرد گفتا که باز گویم حال ❊ که چه افتاد بر من این اهوال
راز دار ملوک و [illegible] ❊ با مزاج ملوک [illegible]
شه سکندر و هر همه کامم ❊ که ورا من گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیوست ❊ روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان ❊ که ازان بیم سر بود و زیان
سال و مه مستمند و غمگینم ❊ بیش ازین نیست راه و آئینم

۵۵۸

گفت مرد حکیم رو تنها — بی علائق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده — گشته مطموس خشک از آب شده
واندران چاه گوی راز لبت — تا بیاساید این سرشته گلت
مرد چون حکیم چون بشنید — همچنان کرد زانکه چاره ندید
رفت صحرا برون نه دانا مرد — از پی دفع رنج و راحت فرد
دید چاهی خراب و خالی جای — درد خود را دران شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه — راز ما را امگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران — دارد این است از ما راز نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت — بنگر او را که چون گرفت آگفت
زان کهن چاه نی بجنبید برست — شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مرد شبان دران چه نی — ببرید آن نی و سپردش پی
کرد نای از آن نی تازه — راز دل را که داند اندازه
تا نی چون در دمید کرد آواز — با خلائق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد — خلق ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان — مرد حجام را برید زبان

تا بدانی که راز بهروزان	بتر از جهر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود	بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یک روزی	مجلسی بس پر از ذوق و سوزی
مجلسی پر ز ناله و شیون	گفت آن صدر دین و فخر زمن
آن چو موسی ز شوق بر سر طور	بو المفاخر محمد منصور
من بدان مجلس اندرون بودم	زان عبارت بدل بر آسودم
این حکایت ز روی نکته براند	در معنی بی عدد بر ما فشاند
بشنو این که هست قول سدید	که بجای مگر که پیر و مرید
در فتادند چون سماعی بود	دیو را اندرو دفاعی بود
وجد افتاد هر دو را بتمام	در گذشتند از حلال و حرام
پیر می رقص کرد در حالت	زانکه از شوق بود با آلت
دید مردی مرید آهسته	زیر زنار بر میان بسته
گفت ای پیر این امانت کیست	بسته زنار بر میان تو چیست
پیر گفتش که ای فضول خویش	سر چو دیدی خموش باش خموش

کین نه زنار بلکه زنهارست | روضهٔ روح را چو اشهارست
از پی تهنفس بی بیم | بستن کُستی ست اَتیمنیم
تا بدانی که کبر بی قدرست | کار او پیش صدر و بین عقدرست
سحر کو ز خواب برخیزد | پیش گوشر و فتنه انگیزد
من کنم عرضه بر تو ای این نابُ | تا ز پندار بشنو و بیدار
گویم ای گبر آنکه این دارد | از کجا نیم ذرّه دین دارد
ز اهل ناری نه در خور نوری | دام دیوی نه حلقهٔ حوری
تا وزان دم بتر ز خویش بشر | نشناسد کسی ز جمله بشر
نکند کبر و کین بیا میزد | از ره جهل و حمق برخیزد
تا بدین فن ز عجب استکبا | باز دارم ورا ز میل و نهار
هم سلامت بود مر از شرش | هم بخود بنود از خطر شرش

فی الامثلة والعظة والنصیحة

صحبت زیرکان چو بوی گل | خلطت جاهلان چو طعم ازل
بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد نه زشت آید | هر نسیمی که از بهشت آید

بهر اندام دادن او باش	دل چو سندان و جان چو سوهان باش
بشناسی ز راه دیدهٔ روح	فاتحهٔ دین چو روی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانست	تنگی آنجا که بند انسانست
پایه آنجا معلم مهدی	پس تو محتاج اینت بد عهدی
ان فی دیننا بخوان و بدان	فی کبد را بدان و تیز بران
راه یزدان فراخ آمد	گلشن و بوستان و کاخ آمد
هر مشامی کزین نسیم بهشت	نتواند شنید باشد زشت

فی صفة الطریق وتنبیه الرفیق

تنگی راه را صفت بشنو	در ره نازموده تیره مرو
ره چو سوفار خار چون پیکان	مار رنگین ور و چو توز کمان
که نیابی ز سهم آن هامون	خضر بی میل و بی دلیل برون
تیز و گیرا بکنند ازگیا	ام غیلان او چو ابن ذکا
خاره در تفت او چو خار ستبر	شوره بر سنگلاخ او چو شرار تنگ
شده از تفت شوره بد رنگ	همچو سیماب یزه در وی سنگ
جزع در چشمهاش خون آرای	جز و در گوشها فقاع گشای

تا بسوده پی بلاکش را | او هم روزگار خاکش را
سایه یکدم در و نیاسوده | خضر و گنغولش سراب پیموده
قمر آنجا طریق گم کرده | شمس در وی شعاع بسپرده
مرده خاکش ز رنج بی آبی | کفنش شوره کرده سیمابی
پیش چشم و خیال پرکینه | خاک سرمه سراب آئینه
ابر بهمن در و سموم زده | مار بر خاک او چو موم شده
بوده هامون او چه بادیه راست | خاک همچون دل معاویه راست
خضر بی رهبر اندران صحرا | نتوانست رفت بر عمیا
زانکه از روی حقد و پرکینی | راه چون پشت آینه بینی
از پی قوت و قوت مردم | گندمش سر بریده نیش چون کژدم
نرگس اندر خیال بود چنین | آفتابی میانه پروین
چشمه آفتاب ابرآلود | طشت شمعی میان چشمه دود
گوی از بهر مهر دلداری | ششش ورم کرده کرده بیماری
قلزم قار و قیر تا ابراج | برفشانده تلاطم امواج
صحن بی امن او چو خانه بیم | مانده بی آب همچو روحی یتیم

تا بسوده الآیه یعنی او هم روزگار بواسطه لاحقه ... خاک او را
قلزم قار ... قلزم ... شهر ...
۵۶۳
[illegible]

باد سروش ز دل بریده امید	ریگ گرمش بمرگ داده نوید
تا شنیده بشش صماخ گوش آمد	دست او پای مبتلا بهوش آمد
گر شود از خار او کند مسواک	مار افعی در او نهد بر خاک
خاک او روی آب نا دیده	گل او پشت مردم دیده
نان ندید آنکه زاب او شد شاد	جان نبرد آنکه دل بر او بنهاد
شب ز دست رشته چه او	مرگ سر خست رفتن سوی او
زین بیابان ترا بسی بهتر	خانه و آب سرد و دیگ کبر

فی مذمته حب المال و الامانی

آنکه در بند مال و اسبابند	همه غرقه میان گرداب‌اند
وانکسان کز برون دریاند	وانکه در دست خویش در ماندند
خاصه در عالم معاینه اند	همچو سیماب روی آینه اند
همه دست نهال اکنون دارند	همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که مرد خود بینند	مرد راه نجات خود جویند
تا کی از کنج خانه بیرون آی	از زمین خانه سوی دشت گرای
من غلام گزیده مردانم	باد دایم فدای شان جانم

از پی ملک و دین نه از پی ملک — روی زردان دل سپید چو کلک
همه نیازان بی نیاز اشند — راست بازان پاکباز انند
جامه شان از پی ریاضت چوست — همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند — نردبان پایهٔ حصار بلند
همه با عندلیب دل خوشند — همه سیمرغ خانهٔ خویشند
همه را در جهان نه روح نه جسم — در گرفته چو کودکان پی اسم
اسم خوانده بفعل آمده باز — همه خاموش صید جوی چو باز
گر چو کوهی سلامتی روبند — حلقهٔ خان دولتی کوبند
از پی ضیعت آسمان جلال — همه شبرو سبان لطیف خیال
عاشق مرگ هر یک از پی برگ — خویشتن را کشیده ز ایشان مرگ
هرگز اسپی که بینی از کم کم — پادشاهیست از خیول و علم
همه دردی کشان ولی بی غم — همه مقری ولی نه صوت نه حرف
چون سر عشق آنجهان دارند — همچو شمعند سر ز جان دارند
زانکه تاشان امید باشد و بیم — جانشان تن خوره چو شمع مقیم
باش تا روز مرد بینی و بام — پیش هر یک هزار مرتبه دام

حرکت رفته از اشارت شان — حرفها جسته از عبارت شان

باش تا روز حشر برخیزند — همه در دامن دل آویزند

منتهی امیدشان تا او — قبله شان او و انس شان با او

همه خواهی که باشی از او باش — ور شوی جملگی مر او را باش

تا که ذل زدل مران هرگز — گز ره ذل رسی بگلشن عز

سگ در و پوستین درویشان — ورنه چه جست بنده ایشان

در دل کوب تا رسی بخدای — چند گردی بگرد بام سرای

از در کار را گر در آیی تو — وانکه بر بام دین بر آیی تو

دل کند سوی آسمان پرواز — بام دین را بنردبان نیاز

نردبانی که سوی بام دلست — پایه عرش زیر او خجلست

تنگهای شکر مرز بباغ — که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیانی چو نامع پیش تو در — تو فرو ریخته به تنگ شکر

در نهاد و مزاج خویش نگر — طوطیان را چو طوطیان مشمر

این زمان طوطیان جگر خوارند — لیکن اکنون بگاه گفتارند

نه هر جان را آشیانه برند — شکرت باز باب خانه برند

مرجع جان ز زهر عمر گدای — بازگشت شکم طهارت جای

هیچ باشی چو جفت فردی تو — همه باشی چو هیچ گردی تو

گر همی یوسفیت باید و جاه — رنجها کش بهر ریاضت چاه

چون سلیمان تو ملک را شائی — که چو یوسف بحسن زیبائی

شادمان باش و چهره برافروز — خویشتن را بنار جهل مسوز

رو برون نه ز خویشتن هستی — عمر خود چونکه اندر آن بستی

گر شوی سال و مه برین منهاج — بر نهند بر سر تو گردون تاج

اجل نفس در گدائی دان — اصل او راز پادشاهی دان

همچو مردان سبک براه درآی — تا ببینی هزار شاه گدای

اندرین رسته بهر ستن خود — آن فروش ای پسر که کس نخرد

چون سوالت گزیده مر محال — مر ترا کب خود تر ز سوال

گر صلاحت سلیح هستی تست — چون عمل جای بت پرستی تست

چون دل از کم زدنت شاد شود — آنچه آن هست تست باد شود

قامت عمر خویش را خم ده — دیدهٔ خشک خویش را نم ده

خم قامت که نم پذیره بود — صد کمان پیش او چو تیر بود

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب و تابش طمع — تافته و تفته دار چون دل شمع

کان فتیله که بر فروزندش — تا نشد تافته نسوزندش

آن نباشد ولی که چون سر حباب — رود از بهر آبروی بر آب

ولی آنست کز خود بجهد — پای بر آبروی خویش نهد

ورنه او آب را هوا دارد — دل او بی کله قبا دارد

گرچه خود را بآب بسپارد — مر حباب را هوا نگهدارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد — هر چه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین تنت حجاب تو است — هستی تو برت نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر — تا شوی بر نهاد هستی میر

بیخودی ملک لایزالی دان — ملکت نیستی که خالی دان

هر که مقصود را طلبگار است — در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود خویشتن برگیر — حکم را باش و کار تا ز سر گیر

تا شوی بر نهاد خود سالار — بنما ز و بهر و زره بسیار

زانکه هرچند گرد بر گردی — زین دو بهر لحظه خواجه‌تر گردی

گر بهی لنگست کند فربه	سیر خوردن ترا از لنگ گشتن به
صفت دوستان چاکر بی	چیست جز تیرگی و رعنایی
دوستان ارسد که در ره نان	تیره را می کنند بر غماز

فی حالة اصحاب التصوف

تازه اندر بهار حق صوفیست	سرو در جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست ای عاقل	راست قد تازه روی خوش سیما
صوفیانی که کاسه پردازند	چشم تحقیق را همه کازند
مر صوفی تکلفی نبود	خود و تکلف صوف تکلفی نبود
صوفیانی که اهل اسرارند	در دل نار و بر سر دارند
صوفی آنست کز تهی فحواست	گشت بیزار و پاک همه بر خاست
سه نشانست مر صوفی را	خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سوال خود بکند	بر بود خود سوال بد نکند
دوم آنکه از کسی روی خواهد	تا حضر بد بپش که می شاید
نکند باطل آن ببن و از ملی	که بباید بعوض بر و زر چیزی
سوم آن کز جهان شود بیرون	نبود تا خبر ورا افزون

سازد و تجهیز او ز نیک و زبد ‏ هیچگونه معد نباشد خود
شادمانه بود بگاه رحیل ‏ نبود پای بند همچو معیل
بود آزاد از آنچه بگریزد ‏ و آنچه بدهند خلق نپذیرد
هرچه باید ز کردگار جهان ‏ خواهد و خلق ازو بود یابان
بود از بند جاه و مال آزاد ‏ رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خان و مان و بی زن و جفت ‏ نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بارنامه و دل شاد ‏ همه کوتاه جامه و آزاد

فی حقیقة التصوف

صوفیی از عراق با خبری ‏ بخراسان رسید بر گذری
گفت شیخا طریقتان چیست ‏ پیرتان این زمان بگوی که کیست
راه و آئین تان مرا بنمای ‏ درج درت به پیش من بگشای
چیست آئین و رسم و راه شما ‏ بکه باشد همه پناه شما
آن خراسانی این گره را گفت ‏ کامی شده با همه مرادی جفت
زان نصیبی که اندران سختیم ‏ بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم ‏ آرزو را بدل درون شکنیم

گفت مرد عراقی ای سر مرد — اینچنین صوفی نشاید کرد
اینچنین صوفی بی ایمان — اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند — ورنه صبر کنند و در گذرند
گفت برگوی تا شما چه کنید — که بدل دور از این دو خصلت بید
گفت ما چون بود کنیم ایثار — ورنباشد بشکر و استغفار
هم بهر گونه روز بگذاریم — بوده نابوده و رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی — اینچنین شو تو هم که مرد بدی

فی تعلیم الآداب للابن فی التصوف

پسری داشت شیخ ناهموار — گنج پرداز و رنج نابردار
پیر روزی ز روی نصح و نیاز — گشت راضی بصلح نان و پیاز
بستر تحجج از سر آزار — گفت پور از سر کبود برآر
زر و چو زر بایدت سفیهی کن — ورسریت آرزو فقیهی کن
ور زر و سر همی نخواهی زیست — جان و مال پدر بجمله تراست
تا ترا کسب جاه و جاهی ده — زانکه این صوفیی خدای ده
او هدایت دهد تو جهد بکن — کار کن کار و بر بسیار سخن

گفت مرد عراقی ای ...
مرد بقیع اول ثانی
با هم نیکو درست
بی عیب و خالص و
پسندیده و برگزیده
و اعلی و نفیس
۵
[illegible]

جان ندید از جهان پر زر روی   با تو جز لقمه نا جوانمردی

با چنین نقد زیف روی نکوی   یوسفی کی فرو شدت یعقوب

ز هر یک نصیبه جوی از نار   زانکه رشوت ده است شهوت خوار

تو بعفو و صفات صوفی باش   خواه بصری و خواه کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم   مرگ با دلق و سوگ هر سه بهم

پیش مردن بمیر تا برهی   ور نمردی از و بجان نرهی

همچنین باش در نقاب سرشت   تا نریزد جمالت آب بهشت

سوی اصل از سرای محنت و داغ   با لباس کبود رو چو چراغ

چون نداری مناهی اندر پیش   ز احتساب خرد بجو سند پیش

مفلسی را بساز تا برهی   ور ندارد ترا زیانه رهی

عاشقان آن زمان که رای آن زند   هر دو عالم پذیر پای آن زند

ملکوت ار چنین گدائی را   جان دهند از پی رضائی را

هر که برتر ز جان مکان دارد   خانه بر فرق آسمان دارد

خویشتن را فدای یاران کن   کشت بیگانه پر ز باران کن

سقر گرسنه است برگذرت   مال و جاه است هیزم سقرت

گرچه هستت چنین سقر در پیش — هیزم او مشو وزو مندیش
هیزم این سقر ز جاه بود — وانچه داری بجاه جاه بود
گرچه هستی کنون بغفلت خوش — سرنگون در فتی دران آتش
گرچه نمرود آتشی افروخت — نه چو آتش خلف نیافت بسوخت
چون شنید او خطاب حق یا نار[له] — سرد و خوش طبع شد چو دانه نار
زر نداری چه غم خوری ز امیر — خر نداری چه ترسی از خرگیر
ای فرومایگان[له] شطِ قدم — وی فروماندگان بحر عدم
باش تا در رسد بهار شما — تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل — تا چه آراید از عروس عمل
هر که از جاه خویش درماند — چوب رنگش بصد رحق راند
وانکسانی که مرد این راهند — از نهاد زمانه آگاهند
بنیوش این حدیث بی زرقی — دل منه بر فروغ هر برقی
صفت حال صوفیان نغزست — راه دین این صدق جان بنیست

فی التفکر والمراقبة فی احوال التصوف

دست دین کن بعلم و عدل قوی — چون سگ پای سوخته چه دوی

له قوله: چون شنید او خطاب یا نار
اشارت است بآیهٔ قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
که در سیپاره اقترب در سوره انبیاء واقع شده ۱۲

له قوله ای فرومایگان ... [illegible]
۵۷۲

این ترا گویم ای لهاوری | گر جمال حریم حق دوری
لیکن آنکس که سینه صاف کند | کعبه بر درگهش طواف کند
تو نه هیچی سپیر در یک پوست | برگ تو چون پیاز تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاه است | کش نه هنگام افسر و گاه است
مهر نادیده ماه کی شود او | بنده نابوده شاه کی شود او
بنده شو تا دمی زبون باشی | تا بدانی که شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نه که ز ننگ | از تو دین و خرد ندارد ننگ
هرچه زآغاز ذل و رنج بود | عاقبت باز عز و گنج بود
چند تر دامنی و لاف و صلف | شرمسار است آدم از تو خلف
تو ز آدم بخلقتی نه سند | ورنه از راه حق نه فرزند
خلقتت هست خلقت آدم | لیک معنی آدمی مبهم
ماده سگ را که رسته زاید | در درزه در زمانش بگزاید
گرچه بر شیر بچه باشد چیر | شیر گردد چو گشت وزهی شیر
گرچه آندم بود ز گوهر پاک | گرچه زاید ز عطسه ابلیس از آن
تو ز ایشان بدان طمع صلاح | کان نجس فاسق نباشد اهل فلاح

فی الرضا و التسلیم

ابلهی را که رخ بتخانه اوست	تازگی جان تازیانه اوست
وانکه از تیر او بشرف دارد	دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ حق زند آه مکن	ور ترا زخم حق زند خنده کن
بی رضای حق انچه راحت تست	آن نه راحت که آن جراحت تست
دل ز تلخیش همچو می خوش ار	همچو دولاب آب آتش وار
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد	زشت نبود همه نکو باشد
دل شان بی فراق مال و عیال	خشک و تر خوش چو در بهار شمال
زخم خیاران حکم چون سندان	رخ نگردد ز ضعف چون سوهان
تا درین عالم فسرده درند	لگد اشتران بگیره خورند
خویشتن چون ز عشق گم کرده‌اند	گردن روزگار نرم کنند
پیش رفتن بهشت از بیخی	شده آماده وشان عجبی
چون سر عشق انجهان دارند	همچو شمع در سوز جان انند
پیش شان روزگار چون بنده	دهر و انفاس شان فزاینده
کمترین بنده شان زمانه بود	ز آرزو دل چو کهربا خانه بود

[illegible]

جان بعهد و وفاش بسپرده — در کف او زنده و کفن مرده

سوی آن کز رضا حکیم بود — جنبشش اختران تقسیم بود

در رضای خدای خویش تنگ بیک — پیچ پیچش چو بندگان مفروش

بده از دستش ار بپای نهاد — هیچ پایش مپیچ ار بباد نداد

باش با حکم صولجانش چو گوی — هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار — چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید ببخش هیچ منه — چونت گوید نگاه دار بده

نه ز روی مجاز کز تحقیق — بر همه بر نهاد پی صدیق

اندر آن تا کلیم پوشیده — صفو گردی و در روی پوشیده

جبرئیل بر هوا نقمصش — گشت همچون کلیم منقبضش

رخصتش هدیه دان از بر ی — تو از رخصتش چه بازجهی

نه توی تو زشت هر کاری — تو که اندرین میان باری

هر کجا ذکر او بود تو که — جمله تسلیم کن برو توبه

آن او نی تو کم ستیز بدو — گر گریزی از او گریز بدو

جان و تن را بگرد کار سپار — تا درون سرای یابی بار

[illegible]

آنکه شد پاسبان خانهٔ سر ‌‌ ‌‌ چون کلیدان بماند از پس در

جان و اسباب از وی عطا داری ‌‌ ‌‌ پس دریغش از و چرا داری

مال و اسباب در رهش درباز ‌‌ ‌‌ بهر او رو و سیل خانه مساز

وقف کن جسم و مال را بر جیب ‌‌ ‌‌ تا بود چون کلیدت اندر جیب

جبر را مرمت مکن از بر ‌‌ ‌‌ پس بدان از مرمت سر قدر

نیستانی که بر درش هستند ‌‌ ‌‌ نه کمر بر درش کنون بستند

بلکه از مادر سنین و شهور ‌‌ ‌‌ خود کمر بسته زاده اند چو مور

جمله اعضات را به بند درآر ‌‌ ‌‌ مال و اسباب جمله را بگذار

بند او دار بر همه اعضا ‌‌ ‌‌ تا نگردی ز بند غیر جدا

بندگی نیست جز رهِ تسلیم ‌‌ ‌‌ ور ندانی بخوان تو قلب سلیم

هر کرا نیست چشم عبرت کور / بود همچو مرغ و دیو و ستور

بندگی در سرای مبدع کل / ضعف و عجزست و بیکسی و ذل

دوره دهرست در بلا خوردن / بنده بودن ز بنده پروردن

چون شود حکمت قدم ساقی / تو کنی اختیار در باقی

هست در دین هزار یک گمراه / کمترین آنکه بی تو باشد راه

گر چو زنبور خانه خواهی تن / پیش تیر قضا سپر مفکن

هر کرا خسته کرد تیر قضا / نیست جز دور را جز او دوا

زخم تیر قضا سپر بشکست / هیچکس خود ز زخم او نبرست

آنکه دلهای آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند

که نبشتست بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا برخوان

کز پی جانت حکم یزدانی / شب نبشت آنچه روز میخوانی

خنجر باطنت وطن هم حکم / جای اولست و آخر حکم

خویشتن را آب ده که زما / تا شود علم آشنا دریا

چون ز بالا بلا نهد بر روی / زو تو الله گوهی و آه مگوی

حکم حق چون سوی تو کرد نگاه / جان و دهان و دبسته کن ز آه

قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا هو مولنا و علی الله فلیتوکل المؤمنون

که در سیپاره و اعلموا در سوره توبه واقع شده

تا ندارد رت او سرگردان / آورد هم ز راه برگردان

با قضا سود کی کند حذرت / خون مگردان به بیهده جگرت

دست لب بر حکم مبدع کل / پنجه سرو سازد و غنچه گل

ای سوزیان پاش کدخدایش را / استخوان پاش مرهمایش را

روی چون شمع پیش او خوش دار / گر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به پیش مهر مبند / جان همی ده چو شیشه خوش میخند

جان بر غنبت سپار کز آنجا / نیست جا تو ذران سرای شمار

کانکه دم با سر بریده کشد / بار حکمش بنور دیده کشد

سر نپیچد ز امر و حکم خدای / بنشیند خموش بر یک جای

آتشی را همی کند تسلیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش گدای / نبود سوی تو خدای خدای

هرچه جز حق بود تو در مپذیر / دل ز اغیار جملگی برگیر

شرع مقلوب امکان گوی / عرش مقلوب الحبل جوی

زانکه داند خدای مر سخن / غمز او غمز با تقاضا کن

فی التجرید و التوحید

آن شنیدی که تا خلیل نهفت / وقت آتش به جبرئیل چه گفت

کرد بیرون سر از دریچهٔ جان / کای برادر تو دور شو ز میان

گفت با جبرئیل اندر سر / رب یسر کنان ز امر عسر

گشته از منجنیق حکم رها / گرد گردان چو گوی گرد هوا

دور کن یک زمان ز خویشتنم / تا برآرم بی تو یک نفس ز تنم

گفت پس من دلیل راه توام / جبرئیلم که نیکخواه توام

در چنان حال با مهیب خلیل / از سر اعتماد و حفظ وکیل

گفت هر چند با تو ام ای دلبند / هست بر گردن ضعیف به بند

عصمت او دلیل من نه بس است / علم او جبرئیل من نه بس است

بی تو بهر دو گوشش تو حاضر شو / چشم بر دوز و پس تو ناظر شو

یک سواد از خط خود ز میان / تا بیابی تو لذت ایمان

چون بعشق از خیارت آتش جست / آتش از آشتی بدار دو دست

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت / آتش از فعل خویش دست بداشت

چون عنان را بدست حکم سپرد / آتشی سی و هشت روزه ببرد

بر دمید از میان آتش ورد / چون صدای ندای حق بشنود

۵۲۹

یعنی چون بعشق الهی آتش از جهان برجست میان اهل زمین مثل است که چون امری در نهایت غرابت واقع شود گویند آتش از خیارت بیابانم

عبهر عهد و سوسن تحقیق — سنبل سنت و گل توفیق

آری آری چو دوست آن باشد — ناز بر دو بوستان باشد

آن زمان کین حجاب برگیرند — کارها جملگی ز سر گیرند

بد و نیک تو جمله رانده اوست — تا بدانی که دشمنی یا دوست

تا درین بوته زر پخته شوی — راست چون سیم خام سخته شوی

خبث خبث تو بسوزد پاک — بگذرد خاک پایت از افلاک

خاک مستقیم جای تو شد — چون خدای تو رهنمای تو شد

کار آنکه نه چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست

شک فی بدر اگه آن پرده درست — آزمون جلوه سیاه و پرده درست

چیست بهر زین پیش دشمن و دوست — بوته و کوره و ترازو اوست

آزمایش جدا کند پس و پیش — که و دانه بهره سره کم و بیش

در خیال ار فزون و کاست بود — آزمایش گواه راست بود

آدمی را که بر سفر گذرست — جلوه کفر و دین و خیر و شرست

تا چو در بوته هلاک شود — زانچه آلوده گشت پاک شود

شد هلاک ار دلش نباشد پاک — ور بود پاک زین سفرش چه باک

پاک شو زین سرای پرشر و شور / ورنه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل / گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بد گذشت و آلوده / گشت در راه رنج فرسوده
بعد ازین معنی کتاب آرم / عدد بیت در حساب آرم

الباب العاشر فی حسب حاله و بیان احواله و سبب اعتزاله من الدنیا و انزوائه و تجریده عن الخلائق

حسب حال آنکه دیده از مرا / پشت بر گنبد و درگه ازمرا
گرد آفاق گشته چون پرکار / گرد گردان زحرص اثره ورا
شاه خرسند بیم جبال نمود / جمع و منع و طمع محال نمود
شده اندر طلاب مال ملول / از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور / چون ز اسکندر مظفر فور
تا درین حضرتم خرد تلقین / کرد این نامه بدیع آئین
یادگاری طراز هر پی شاه / جانفزائی از معانی دلخواه
رهروش وزیرا بود و هادی / مهتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود نکو دستور / نخورد زان سپس شراب غرور

رستگاری ما و دین باشد — یادگار خرد چنین باشد
هر زمان ما وبرده ام من این تصنیف — جان و دل کرده ام درین تالیف
ریسمان کرده ام تن و جان را — تا بسوزن بکنده ام کتان را
گرچه مولد مرا ز غزنین ست — نظم شعرم چو نقش ماچین ست
خاک غزنین چو من نزاد حکیم — آتش و باد خوار و آب ندیم
بهر حکمت بغزنم است بجهتی — هیچ زن بر نخاستانه بجهتی
لیکن از روی حکمت لقمان — ز قسم لقمه ماند بر انبان
از تو پرسم حکیم وار جواب — باز ده بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از دو قاف زمین — تا بکاف سماک و تا پروین
از پی شعر کو سخندانی — بهر سیمرغ کو سلیمانی
ای ز انصاف و عدل کش تر — همه کس با تو خوش رهی خوشتر
گرچه هرگز نبود وقت سخن — در غریبی غریب شعر چو من
همه مرغی ز شاخ بسراید — لیک طوطی شکر همی خاید
خاطر من گهر پریشان کرد — دُرّ دانش چو ارزان ارزان کرد
در زمانه سخن سرای شدم — تن گفتار را بهای شدم

لیک مدحی گفتنم من | که مدحت توصفتم من

خدمت چون تو شاه شاه‌نژاد | جز فزونمایه سبب نداد (بکسر اول است ۱۲ لط)

حق عطا داد حکمت و هنرم | کی عطا در خطا بکار برم

حق بیا چو آمد شود باطل بپشت | روی دشمن باز نگشت

دیده باشی حنا از باید کرد | رو شد چشم باز باید کرد

گوهر اندر صدف نهفته بماند | مدتی غنچه ناشگفته بماند

تا بدین عهد نامدار ز کر | زانکه در پرده بود معنی بکر

معنی بکر ازان سو تو شتافت | که همی مرد جست جز تو نیافت

هیچ بلبیت کار بجز در است | پیل یا شاه راست یا خود راست

همه بازان این جهان پرند | یا مگس خوار یا ملخ گیرند

نیست اندر هوای نفس نفس | باز سیمرغ گیر جز من کس

همه پیران این سپنج مانده بد | همه طفلند خرد و ساده خرد

بنده چون ابتدای مدحت شاه | کرد حکمت بلبلخ و غره ماه

گفت عقل ای ولت ز مهرش بیم | از تو دریا ساخته مدح و از من در

در فشان کن ز لفظ و معنی ز رو | زانکه خامش نیست مدار و سود

این کتاب میمنت نصاب شهرت دارد و عدد ابیات ده هزار آمده و الحق ...

که دوازده هزار فرموده باشند ده هزار بیت مشهور بوده

عندلیبی نواسرای از سرو	سر چه در خس کشیده چون تذرو
زانکه دریا نه لاف زن باشد	با درش مهر خویشتن باشد
صدف جان و دل شکافته‌ام	تا چنین دُر و در بیافته‌ام
اندرین دولت از پی تا بی	کردم افزون سنائی آبا
شهری از دار عدلان خرم‌تر	قصری از مصر عصمت محکم‌تر
الف او خلعت عزت و قصر	ضعف آن هفت باب این قصر
بنیاد ایوان این کتاب بجان	وانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه بر ملک فلکیست	با عدد [illegible] هفتصد بیست
گلستان چون زلف حور در تقسیم	[illegible] چون قصر عدن بی تقسیم
طاقهاش از طراوت و تجمیل	همچو جنت سرایی در [illegible]

یکیش مثنوی دیگر که در همین بحر حدیقة الحقیقة فرموده دیگر سیر العباد الی المعاد و طریق التحقیق و کارنامه بلخ و عشق نامه و عقل نامه و بهرام و بهروز ...

خانهاش از ریا و طمع و فضول | پاک و عالی چو خاندان رسول

بوم او ساخته ز بام فلک | و اندرو فرش پر و بال ملک

ظاهرش همچو روز مشکین موی | باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر | چوبی از مشک و چوبی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی | هر گیاهی شاخی از طوبی

کرده از بهر روی و بخشش | آب جانها روان بهر جویش

نقش‌ها و برگیاه شرع هدی | ناقة الله برو و گوش ندی

و اندرو صد هزار پرده نور | پس هر پرده صد هزاران حور

ظرف حرفش چو زلف مهرویان | نقطه خال رخ زره مویان

و اندرو قصری از حقیقت صدق | نام آن قصر کرده مقعد صدق

همچو مریم درو معانی من | همه دوشیزگان آبستن

شهری آباد پر ز نعمت و ناز | در و دروازه به هر بیان باز

و اندرو بهرش عزت و بخت | صفت شاه بر نشسته به تخت

گرچه نظم سخن نه چندین بود | دست او پای بند پروین بود

هست با ساز و اری دهری | در چنین شهر اینچنین شهری

بچنین شهر و خرم باد ساکنش وصف شاه عالم یاد

گر بجویند سال دیگر از این نسخه یابند زین سخن در چین

شاه طمغاج سازدش تعویذ قیصر روم را شدست لذیذ

زین سخنهای خوش چو آب زلال گشته طالب بهند و بنگال

عقلا را شدست این مونس فضلا را بنفشه و نرگس

جاهلان را بسان افسانه است زانکه جاهل ز علم بیگانه است

باغ دانش چه جای نهالست علم و حکمت غذای ابدالست

بود باید نهان ز خلق جهان کرد باید سخن ز خلق نهان

خاطرم گفت مر مرا در سر گاهی بفضل تو روزگار مقر

کافی از محض عقل کندی باز شوری اندر جهان فکندی باز

زود پیش آر خوب تازه سخن که خلق شد کتابهای کهن

زین سپس تا همی سخن رانند حکمای زمانه این خوانند

تا بنا کرده ام چنین شهری مثل این کس ندیده در دهری

صحن جنت و را شده میدان همچو جنت ز نعمت الوان

عسل و می در و روان گشته آب و شیرش غذای جان گشته

۵۸۶

واندرو قصرهای از یاقوت / گشته ارواح را جمالش قوت

واندرو حوریان با زیور / خاک بویش عبیر مشک و درر

چیست این باغ نزد زیرکان / جز یکی بیت جیک بنجشکان

هیچ طوبی ستاره و خوش و نو / بهمه جایگه رسیده چو بو

هر بیان آفتاب بی‌ماهی / هر سخن فرد خانهٔ جانی

سست تا از بهر نکته بویش را / خرد از آب شرم رویش را

هر یکی بیت از و جهانی علم / هر یکی سطر آسمانی علم

مطلبش سخت چون گهر در کان / مأخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک / چون عروسی بزیر شعر تنک

بجمالش برده از تنگ و پوی / آفتاب از جمال یاد از بوی

عالم عقل طالبش گشته / نیست از ما هم طالبش گشته

برده این راز بهر قوت ملک / برده آورد شرق و غرب فلک

ای صبا از برای روح القدس / برگذر برده خطیرهٔ انس

بتن و جان ناکسان و کسان / جرب شیرینش یک بیک برسان

هر که یعقوب وار چشم خرد / بگشاید برای خاطر خود

ببیند این روضهٔ بهشت مرا — که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب — یوسفی از درون بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر — یا چو دشنام یار و پند پدر
نکته و حرف و ظرف او با کثر — آتش و آب و نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت — ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
زین نکوتر سخن نگوید کس — تا بحشر این سخن جهان را بس
این گهر را بها و تا محشر — حسد و جهل و بخل قیمتگر
قیمتش گر خرد کند عالم — ور کند حاسدش بها دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور — گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
چون زبان حسد بود نخاس — یوسفی یابی از گز کرباس
ایک زو دزد برشد دیده — تا نگیرد کسش بدزدیده
کس نگفت اینچنین سخن بجهان — ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هر چه در جهان سخن است — گر یکی ور هزار زان من است
دزد ایمنند زیرک و ابله — چون دبیران ز حرف بسم الله
آنکه دزدی کند ازین گفتار — پنج پایست زشت کژرفتار

قوله چون زبان حسد بود نخاس
النخاس بیاع الدواب والرقیق ۱۲ قاموس
قوله و آنکه دزدی کند
[illegible]
۵۸۸
[illegible]

وانکه دزدیده این بخواهد برد — ببرد اطلس و بباف برد
چون بنام خودش نمونه کند — چون خودش زشت و بازگونه کند
این فرومایگان سندان را — وین ملامت خران ندان را
گرچه خواها نهند نامشان کم — ورچه صورت کنند جانشان را
گرچه صورت نگار ایشانست — جان نهادن نه کار ایشانست
صورتی کاندرو نباشد جان — کی رود سوی او ملک مهمان
صورت بی روان بود مردار — پاک را با پلید و مرده چه کار
مرد نقاش صورتی بنگاشت — پرده از پیش نقش خود برداشت
چه کند چونش گفت روح نگار — که درین شخص مرده روح درآر
جان کی آن صورت بدیع عجیب — از سر معنی لطیف غریب
گر درآورد یافت خلد و نعیم — ورنه خاصیت او و نقش کلیم
آنکه پهلو همی زند با من — پهلوی رانده اندازد آن
شعر من کل محال و خارست — خود خریدار ما پدیدارست
من بمنزل درم چه ره جویم — او شده پیش من چه سر شویم
حکما را بود بجوان جلال — لقمه و نطق و سحر هست حلال

جاهلان را ز حرص و بخل مدام / لقمه و نطق و سحر هست حرام

چون کنم عقد گوهر از کانی / روح قدسی درو دمد جانی

زنده و تازه کرده چون طبعش / دل و جان را طراوت عیشش

گفته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمهٔ حیوان

شعر ابنای عصر اندر شعر / هم روانست لیک سوی سقر

آب شیب و بود روان در ده / لیک در ریگ تا روانی به

آب چون شد روان سیه رو باغ / ریگ چون شد روان بپوشد راغ

آب منصف روان روان باشد / لیک سیلش هلاک جان باشد

شعر من سوی کافر و مؤمن / همچو آبست و نقش او همه زمین

حکمت آن حکیم زا شعر بیش / هست مانند کیمیا اندر کیش

حکم او هم روان بود در شهر / سیم هم هم روان بود به گهر

شرع و شعر از روان جان خیزد / عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد

از تن و طبع شرع و شعر زاید / توشه شوره عشر و خمس نداد

همچو آبست این سخن به جهان / پاک و رو کش روان ز رای دل

چون ز قرآن گذشتی و ز اخبار / نیست کس را بدین نمط گفتار

[illegible]

[illegible]

کردی از نیستی بس نیستش | ویو قرآن پارسی نقشش
گوئیت گرد من کنی تو سوال | این نکوتر بسی ز سبع طوال
پس هلی ز غم جاهلیت را | وز پی مردوی وحشت را
بار روان و خرد بیامیزش | برده زنگینه دل آویزش
تن ز نقشش همی بباید جان | جان ز نقشش همی ببینند کان
فضلا متفق شدند برین | که کلام گزیده نیست جز این
خود اوراق این سخن که زنگ | سینه خوش شد گست چون شه زنگ
آفتابیست نظم من گر عز | وز تراجع شیوه فتنه هرکه

[illegible]

لاجرم دارد این سخن تازه / که سخن می‌گذشت از اندازه

هر سه بنیاده‌ام سخن یکسال / می بتر سهم زر را دیافت زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان / زود آید در آن سخن نقصان

سخن اار زیر چرخ کبود / چون سنی بود و هست خواهد بود

خاطرم بنده است حکم پذیر / هر چه گویم بسیار گوید گیر

آنکه در منصفست زیرک اسا / نشما بر دهبازی این گفتار

هیچ جان مرا داین گزیده سخن / که نگردد بهرزه هرزه کهن

هر زبان تازه تر بود نطش / خصم خوانند همه حدیث لطش

وانکه این مسترق کند باشد / همچو انس که خاره تیز اشد

وانکه این بشنود بگوش از دور / لحن داود و نطق بروز زبور

شعر من صورت وان بت لست / خط من خانش شکر سخنست

هر کرا جان بدر جهل شکست / شعر من جانش را بهم پیوست

هر کرا اندرین جهل و شکست / شعر من جانش را یکی بکیست

در سرایی که نکرو فن دارد / تازگی گفتنهای من دارد

آنچه زین نظم در شمار آمد / عدد و بیت ده هزار آمد

سطر قوله
هر زبان تازه الخ
حدیث لطا و وسیله
او بیاه با بطلان دارد کنار
آزرد فسکار و بیاد
بطلان با یکرو زیب
ساقولش ...
۹۲

۵۹۳

بعد ازین گر اجل کند تاخیر — انچه تقصیر شد شود توفیر
بیتی از شعر من سود بحال — نیست کمتر ز بیت بیت المال
گرچه در غفلت اندرین سی سال — دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چپ راست — عذر سه صد هزار ساله بخواست
گر دوم از نهاطرے ز گوهر پر — دامن خیر الزبان پر در
هر که زین پس بشاعری پوید — یا نگوید وگرنه زین گوید
زین سخن گل حال ما فزریست — وانکه پیروز بخت از و زیست
وانکه او طالب او فانی نیست — خوان او و داج از خدائی ست
این سخن از پی دل ابلیس — گر بنوشت خصم گو منویس
گر نه بر دشتگان تلبیس — کاتب جان همی نویسد این
بد نژاد او سے که دیوزاد بود — گر بنویسد این نزاد بود
قدر این شعر دیو چه شناسد — بهم خورشید را بنر ماسد
چه بود زین شفیق تر پیدا — سخن و او دو گهر با در نژاد
پیش این گفته سر فرود آرد — سخن آراسے هرچه بردارد
جا لے گوش شنید این سخنان — یابد این لطیف سر فیان

جز بصورت بد و نه پیوندد / زانکه بر ریش خویش میخندد
آنت گنجی که کور شمع خرد / پس بخندید در وی آن نکند
شمع بیهوده دان تو در بر کور / لحن داود مستمع چو ستور
تو بگلبن ده آب حیوان را / گوبرو خاک خور مغیلان را
خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران منم بسود
هر که او گشت طالب مجدست / شغل او ز لفظ بوالمجدست
زانکه مجد را بتن شدم بنیت / گرچه مجدود و ناصحم کنیت
شعرا را بلفظ منصودم / زین قبل نام گشت مجدودم
چون مرا اندرین سخن گهریست / زر و جو هست و عیسی و خرست
نخورد آنچه هست در خور او / آنچه زر عیسی آنچه جو خر را
هزل اگر با جدست گو می باش / که نه از زیرکان کم اند اوباش
نیک با بد بود ز روی شمار / نیکی بی بدی تو چشم مدار
هر کجا راحتیست صد رنجست / زیر رنج اندرون همه گنجست
اینجهانی ست خوب و زشت بهم / وانجهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او ز دو یست / باغش بدخوئی و نیکخوئیست

۵۹۴

تیزی خشم پادشاهی او | قهر و لطف است با الهی او
تو بد و نیک دیده بجهان | خیر با شر و کفر با ایمان
قبض و بسط است در جهان حیات | ضر و نفع است در مزاج نبات
مصلحت هست این دو رنگی او | نه بجهل است ترک و زنگی او
قبض و بسطی که در جهان و لست | همچو در شکل صدف آب و گلست
هر که او خیره رای و مستعجلست | گر بد زد در شعر من بجلست
نیست در عقل وقت مهمانی | لقمه تنها زدن لقمانی

چه حکیمی بود که خوان نهد | پاسبان را نواله ندهد
میزبانی خاص خود بدست | دعوت عام کردن از خرد است
میزبانی چو خوانی آراید | تره همچون بره بکار آید
گرچه با هزل جد چه بیگانه است | هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه آراید | چیز بد همچو نیک در باید
هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است
تو چه دانی که اندرین اقلیم | عقل مرشد چه میکند تعلیم
یعنی از جد اوست جان و خرد | هزلش از سحر شد روان آمیز

در عقل وقت مهمانی
لقمه زدن بسیار
معانی دارد یعنی
بعضی خوردن ست
از قبیل باده زدن
و شراب زدن و
کباب زدن و
افیون زدن و
بنگ زدن و
... زدن و
قسم زدن
دفتر ۱۲۵
بهار عجم

شکر گویم که هست نزد خرد

فی الضعف

را که عمر که در روزگار حسود
تا جوانی مددکن من بود
آخر آن آب از پاک بری
هر چه چون گشت پیر جا برگشت
گرچه پیرم ز زندگانی من
روزگار حسود بیباکم
گر ز پشتم کمان و کامم تیر
پای بر پایم آید از شصت
پس چو نور شباب حاضر نیست
گشت لا دو تا دو با من گفت
خویش خوش از من جهان بزل و مجان
اندرین کارگاه بزل و هوس
هرو با عارض سیاه نکوست

درنگر در من ای رفیق بمهر	سر آن مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش ازین ایام	در سرای غرور و گلخن کام

فی تبدیل الحال

بدر بودم شدم هلال مثال	بتحسّر ندا بلهان نه هلال
چون هلال دوتا شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ	که بساز از برای رفتن برگ
شست و یک سالگیم کرد اثر	پس چهل سال کرد عارض و سر
چون درین کارگاه بی استاد	عمر دادم بابلهی برباد
شب برنائیم به نیمه رسید	صبح پیریم در زبان بدمید
نیمه شبم تا به بوالعجبی	باز دیدیم صبح نیمه‌شبی
سیهی دل شد چو شیر چون قطران	زین دو مرغ سیه سپید زبان
آن سیاهی موی رفت بدل	وین سپیدی دل نهشت بحل
بنگر ای خواجه در رخ و پشتم	شد چو انگشت هر ده انگشتم
ریش چون موی پنبه زار شده	روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته بسکه در ره نیز	که بقا در بقا بود نیکو

۵۹

باشد که بمعنی ورق نیز
و بمعنی ساز و نوا و اسباب
جمعیت و دستگاه

بهر آن عیش بینواست مرا ... کاب و پیش آسیاست مرا

آدمی خود چو از زبون باشد ... خیمهٔ عمر پیر چون باشد

عمر وا دم بخیلگی مرباد ... بر من آمد ز شست صد بیداد

روزگارش عمود بشکسته ... میخ سوده طناب بگسسته

مانده همچون معانی باریک ... بیخطر سوی خاطر تاریک

در تمنا بدم که گویدم پیر ... وین زمان خود ز پیر هم به فقیر

پیر با چیز هست خواجه عزیز ... پیر ناچیز را که داشت بچیز

عمر باقی چراغ دان بسحر ... از پی عیش عمر باقی بسر

گاه افزون و گاه کم گردد ... گه بخندد و گهی دژم گردد

سر بسوی زمین فرو برده ... بسانی زنده و زود مرده

تا نمی مانده باشد از روغن ... گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریت ... اجل او را تمام عافیت است

پیر را خاصه بدخو و بی برگ ... نیست یک دستگیر همچون مرگ

پیر در دست طفل باشد اسیر ... پیشه گیرد چو باشد گرد پیر

آن جوانی که کرد غفلت گشت ... آن نه عمر آن فضول بود گذشت

۵۹۸

عمر با جمله مستعار بود   عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل نه ابله پرهیزد   زینچنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از لقای جانان شد   یا چنین عمر پیر نتوان شد
عمر تن مرد را اسیر کند   مرد را عمر عشق پیر کند
این همه خواجگان گره طمع   که سگ نفس را شدند طمع
چون حباب از آب لشادند   زود میرند زانکه بر بادند
عمر کز سعی باد باشد و آب   سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دین ست تا ابد همراه   که اجل سوی او ندارد راه
عمر آنکس که پاس خود دارد   بر همه پاسبان خرد دارد
هر که او رنگ و بوی رست اسیر   زن و کودک بوند مرد نه پیر
پیر گر جنبش ستاره بود   گرچه پیر است شیرخواره بود
[illegible] با پیر با شمائل خوب   لیک نزد خرد شده معیوب
دل ازین عمر مختصر بگسید   گر چنین عمر کس نگیرد و بس
سیرم از عمر و زندگانی خویش   می بگیریم برین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل   مرد عاقل در آن نه بندد دل

عجز و ضعف است حاصل کارم
پیر مشکل اگرچه با بها باشد
پیر باید که راه دیده بود
همت پیر از ولایت بهشت
خوشتر از روز جهل وقت زبیر
چون بدست زمن زمین باشی
ز پیر جست رسم پیر و جوان
ای برادر نصیحتم بشنو
جهت پیر پیر کار مکن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر
چون براهیم پیر ملت بود
مرد باید که باشد از دل و دین
او برفت از میان که مایست
همچو آدم جوان کهل بزان
از سرای دماغ و حجرهٔ دل

۵ قوله
خوشتر از روز جهل
۱۲ اصلی ۲ قوله
چون بدست
۶۰

در سر آید همی بده جادم ... زین بلا و عنا و رنج و الم
این جهان را عمارت کردم ... گرد امید خود بر آوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد ... زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن بمردی فرد ... کعب احبار ازو روایت کرد
گفت گر نه ز بهر این سه خصال ... بودنی بودمی حیاتم بال
کردمی اختیار خود را مرگ ... زین حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را ... می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر ... آن سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی ... در سبیل خدا بهر راهی
میرویم و جهاد می جوییم ... در ره غزو شاد می پوییم
دوم آنست کز پی طاعت ... سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخوانیم ... بخدائی ورا همی دانیم
سوم آن کین جماعت مشتاق ... که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند ... همچو مرغ گرسنه دانه چنند

۶۰۱
فلان را یعنی ...

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب / آب باید خورد و سیری آب
از پی این سه خصلتم در جوش / بر سر آب پای در آتش
بجیات از برای خلق خدا / داده ام از بهر کردگار رضا
گر نه از بهر این سه حال بدی / زین حیاتم بسی ملال بدی

فی الاحوال حین الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تنست خاکش دار / قبلهٔ حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین ست / همه آرایش تو از دین ست
رهبر این راه را چو مرگ نیست / بینوائی مکن چو برگ نیست
مرگ هدیه است نزد دانشمند / هدیه دان میهمان ناخوانده
سعدی وین هدیه فدای شاه ان / آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ کاید برت سبک مهمان / پیش هدیه فدای کش دل و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال / بدل و جان همی کن استقبال
جامه ات آنکه بخشد از خرد ست / ز آتش و باد و آب و خاک بد ست

قوله ... تفته ... تفتن گه بر وزن فتن ... [illegible]

ره بجو ایمان ورای هوش و سر / جامه‌های هر همگی در پوش

رقص کن بر نهاد چار خویش / خرقه کن زان چار پاره خویش

زانکه در بارگاه بی‌بندی / نبود جان و جامه پیوندی

چند باشند مهربان با تو / دو چو اینند عقل و جان با تو

چون شد آباد شد شهید آباد / آنکه از ملک داد یا بیداد

آتش اندر زن از پی دین را / میخ غم کشته شیاطین را

چار طبعست در سرای حیل / آلت چار میخ عزرائیل

مرد کیش زندگی زار کاشت / نه بصحرا سوی عالم جانست

زنده را نیست از سرای فنا / خلق را سوی کشت زار بقا

چار عنصر چار طبع بدن / بهر زین جمله باز کن گردن

پس بپایان عشق و عقل دلیل / زنده کن هر چهار را چو خلیل

بر هم آمیز مرغ و بال همه / پس نگه کن بکار و حال همه

بسر چار کوه در ره بر نه / باز خوان جمله را بجای بر جه

نبری جان بسوی معدن خویش / تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید ز حس برون حیوان / زنده نیاید بمرتبه انسان

پس چو انسان نفس ناطقه رست | روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان گوینده | شد بجان فرشتگان زنده
پسر خواجه همه حیوان | زشت باشد غلام حاجب نان
اهلی ز شهوت انبار آلوده | زیر دست عیال و زن بوده
وی ز شهوت شکم زده آبار | خنبه از سینه فرو شده ناهار
گر ترا برگ راه مرگ بود | بر دولت قلب مرگ برگ بود
گر ترا هیچ برگ برگستی | ای خوشا کت جهان مرگستی
مالت اینجاست همچشم ای دوست | زان اجل دشمن و دنیا دوست
عقبی با قیمت نه باید | دینی نیست کجا باید
زر بعقبی ده ار حلال بود | که دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی ترا بدی زر و سیم | راه عقبی ترا بدی تسلیم
ور ترا راه مشورت بر گست | پیر بخت در جهان مرگست
پس درین منزل هوا و هوس | گر کنی مشورت بدو کن و بس
مرگ را جوی کاندرین منزل | مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق | تا بدانی تو عقبی مطلق

[illegible]

چون ازین دامگاه آهرمن	جان برون رفت خاک بر سر تن
تن خود را برای عالم دل	مکن از بهر هیچ چیز خجل
می چشانش همیشه تلخ و ترش	گر ازین مردم دور نه بکش
که تن مانند جان همیشه نور گرفت	جان ز علم و عمل سفر گرفت
آنکه جان را بعلم پرورد است	نیست او طار و جسم پرورد است

فی حقیقة تحقیق شعره

از همه شاعران جاهل و لغرع	من حکیمم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد	شاعری عقل را چنین باشد
قسم من وان ز جمله شعرا	از خداوند نعمت و الا
قدر من کم کنند عدو و گهی	چون دبیران ز نقش بسم الله
کی شود ز آفت دبیر و قلم	قدر بسم الله از دو مد برقلم
من شناسم که چیست نور شراب	که بسی خورده ام غرور سراب
خلق نگرفت ماهی از تا به	دیو باشد مقیم گرما به
مرغ خاکی که اندر آب افتاد	وانکه در ورطه عذاب افتاد
بنده دین و چاکر و زعم	شاعرست گوئی بی طمعم

۶۰۵

[illegible]

هیچو آبم بهر کجا باشم — تا نیابی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد — چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند — چون بیابند گون بدان شویند

آن زبان کاب آتش کنند — در زبان عیب او و گنه کنند

فی سبب تصنیفه هذا

دوستی مخلص اندرین شهرم — کرده از صدق دوستی بهرم

خانهٔ بهر من بزحمت دل — کرده یکدست جامه خانه زظل

سقف او وقف خانهٔ افلاک — خوانده در صحن او ملک الاملاک

خشت او از بهشت داده خبر — خاکش از باد و آب برده اثر

ای برای دل چو من رنجور — کرده یکدست جامه خانه زنور

این عجیبست نزد هشیاران — زانکه پس خفته اند بیداران

هست تنهائی اندرین منزل — حجرهٔ جان من خانهٔ دل

من به تنهائی اندرین بنیاد — با دلی پر ز غم نشستم شاد

نقش آن خانه سبی بارش — خلل بام بود دیوارش

هوا اندران خانه مونس از همه کس — سایهٔ خانهٔ من و من و بس

بار

سنائی

قوله آن زبان کاب را الخ گوید
باکاف فارسی مکسور و
نای فی نیم کاسن بنجات فی
کینه و برای نقطه دار
زده بیان را گویند که
شامش باشد و بوریا

خانهٔ تاریک و هر دو بی مایه	سایهٔ باشد از هر سایه
مونس من در اینچنین خانه	خاطر تیز عقل فرزانه
هر سخن کان هجای خود باشد	کاتب الوحی او خرد باشد
اندرین خانه بی شر و شورم	راست خواهی چو مرده در گورم
در تماشای فکرت از اغیار	مایهٔ خانه هم نسیا بد بار
مرد قانع نه مرد لوس بود	کز طمع گربه چاپلوس بود

یمدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بحذور

خلق ازین خانه بر حذر باشد	خواجه احمد حذورتر باشد
آنکه خامه اش ز سحر بر قرطاس	شب و روزی نگاشت از انفاس
درج کرده چو دین میان گناه	معنی اندر میان خط سیاه
گر چه خود نیست لایق و قابل	قابل قول او شود باطل
نیست از اهل روزگار چنو	آب کاغذ نگاهدار چنو
گر نه از سحر کردی اندر وهم	آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر گرم از خطش چو شمال	نم پذیرفته چون ز آب زلال

داده کلکش چنانکه شاه عروس
از نقاب تنک نحر و را بوس

تازیان را شکال بربسته
لاشکان را جناح بشکسته

از بزرگان کفایت او دارد
رهست خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست و سر جریدهٔ علم
اوست بنیاد جود و مایهٔ علم

با بر و بار خانش دولت و فر
بوسه زن همچو کاغذ و دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار
منتجب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست
چون خرد کارهاش روشن و چست

دل او چون سر خرد هشیار
چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیزرو بسان شهاب
کون را با دلش نمانده حجاب

خلق او همچو زهره عابد دین
ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای
از غبار خیال کرده جدای

هر که از عقل رنگ دارد و بوی
تشنهٔ اوست همچو دستنبوی

همچو شرع از مخالفت دورست
در همه کار خویش معذورست

فیلسوف و حکیم دیندارست
رهست چون چشم عقل بیدارست

حفظ او تا بروی شرع آرد
اصل او جملها بفرع آرد

تا بدو خویشتن بسیار آید | ابر از گریه می نیاساید

در دعا دست را چو برکند او | چرخ را صد هزار در کند او

در دعا دست دل چو برگیرد | چرخ چتر رضا بسر گیرد

برسد تا بعرش و یابد اجاب | نشود نه فلک ز پیش حجاب

هر عبارت کزان فصیح آید | دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او پدید از دور | چون رخ حور عین ز پرده نور

صورت رمز او حقیقت انجم | لیک مرشد بیان نکته عجم

دیده خطهای خطه ملکوت | همچو عیسی بدیده لاهوت

دل مراو را نموده راه صواب | دین مراو را جمال داده خطاب

خصم در روی خاطر حیرش | کند باشد چو پشت شمشیرش

هر که بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد

منبرش چرخ واو چو خورشیدست | مجلسش قصر واو چو جمشیدست

هر چه گوید همه بدیع بود | هر شریفی ورا وضیع بود

همچو آب روان بود سخنش | سر نپیچد کسی ز کن مکنش

لفظ او خلق را چو آب حیات | هم بیاندازه باشد اب بد

[illegible]

معروف از گفتن که حاصل بالمصدر کاف فارسی و بعض گفتار ... گفت و ... بنو ...

شنو و هیچ گفت او گفتار — راحت روح خود از آن گفتار

هر که گوید سخن شنید — عقل در مجلسش وزیر چنید

عقل گردد ز لفظ او مدهوش — نفس گوید که کی بیان خاموش

تا سماع حدیث خوب کنیم — روح را پاک و بی عیوب کنیم

هر چه گوید همه نکو باشد — کانچه گوید همه چنو باشد

آب عذب است نقطه بر نامه — آتش باد پیکرش خامه

بینی آنکه خواجه کلک بود — تا کند عقل را ز جان خشنود

هست در مشک جامه عنبر فام — برد در روم گرده راست رام

در فصاحت زبان چو بگشاید — بسته گیر و زبانه را شاید

زانکه کرسی که خانهٔ دل شد — در دو عالم چو شاه عادل شد

شد مسلم ولایت جاهش — قبلهٔ عقل گشت درگاهش

لب من باد بر ستانهٔ او — اندرین جا نفر و ز خانهٔ او

باد تا هست ماه و مهر سپهر — جاه او چون سپهر و رخ چون مهر

فی راس البضاعة و هو القناعة بما رزقه الله تعالی

من نه مرد زر و زن و جاهم — بخدا ار کنم و گر خواهم

بهار عجم ... من باد بر آستانه ... ستانه بر وزن ... آستانه است کجای کفش کندن ... راس البضاعة ... سرمایه ... راس المال ... سرمایه

ور تو تاجی نهی ز احسانم — بر سر تو که تاج نستانم

زانکه چون طوق منتت بکشم — لقمهٔ خوان نعمتت بچشم

نبوم بهر طمع مدحت گوی — این نیابی ز من جز از من جوی

نکنم خواهش از کسی و نه تو — نیک داند ز خوی من خسرو

نکنم گر ترا ثنا چه کنم — کار خود کرده ام بها چه کنم

مادر موسی ام که از شاهم — شیر فرزند را بها خواهم

دل من جست از این سرای مجاز — از نیاز خرد نه از سر ناز

خجسته بهر سلامت تن را — سر گریبان و پای دامن را

مرد خرسند کم پذیرد چیز — شیر چون سیر شد نگیرد چیز

گرچه چون من سخنگزاری نیست — بهتر از شاه گوشداری نیست

ورچه چون من سخن گزاری — چشم دارم که گوشداری تو

مثنوی از شتر حکایت خود — گر ز دریا بر آ چو نیلوفر

ذم شنیدی ز مرغ عیسی سو — مدحت اکنون ز مرغ آفتاب شنو

خود چه گویم که در سپید و سیاه — نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس ست شعر من تابان — لیک چون مشک در آسمان پنهان

مثل باج تو چون جانست	فعل پیدا و ذات پنهانست
نافه و نخل و پیله را مانم	که ز پیدا آهست پنهانم
همه که خورشید را ابر و بندند	چون جدا گشت همبران خندند
بس کسی کز نهان نهان باشد	گر بحبث نه جای آن باشد
باشد از دور خوش بگوش عجائب	از من آوازه وز دهل آواز
خاصه است ضعیفم و واله	چون دل نافه و تن نافه
چون نباشد بر اوج گردون مه	پس عطارد همیشه تنها به
همچو ابرم ز دست مشتی گل	آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش نه دیده و دل من	غرقه وارد همیشه منزل من
آنچنان در سخن ضعیف تنم	که یکی دم بشست بار زنم
غنوه گرچه صاحب هنرم	گر نه بندی مرا ز من خبرم
سایهٔ من کرم بگیر دپای	تا قیامت بدارد م برجای
سایه را این کمال وافر نیست	هیچ دانی که ذات آن تا چیست
راه بر دم ز دل ازین منزل	آنچنان سخت شد ز سستی دل
که دم از دل ز بس گره بیند	تا لب چاره های نشیند

مر ازین صفت طبیب بدید — شخص نبود ولیک ناله شنید

گفت کین شخص ناپدید شدست — روح وی نیز هم بعید شدست

چکنم روز جان گسستن نیست — دست از و دست شستن نیست

ورنه از عمر دست شسته امی — همچو از نان ز جان گسسته امی

همچو نیلوفرم بجان پیوست — آسمان رنگ آفتاب پرست

فلک نحس را درین تربت — نان ز ذلت و آبش از کربت

گرچه جان در بدن هراسان بود — در خراسان مرا خور آسان بود

که بیک بیت اگر بخواستمی — غم دل را بجان بکاستمی

هست در دور چرخ غدارش — ای دریغا سنائی آوارش

منم اندر ولایت خسرو — همچو خفاش بد دل و شبرو

روز از بد دلی چو خفاشم — که نخواهم که صید کس باشم

دلم از نیک و بد رمان باشد — زانکه هشیار بدگمان باشد

اهل صورت بدند و نز خرد — هر که از بد گریخت نبود بد

کام جویان نیست کام تیز پرست — همچو ناوک ز کش گریزنده است

مرد کز ابلهان نهان باشد — در چنین جای جای آن باشد

نه بخت از بلاهی بدکاری
چرک را چون نه تیره و نه سپرست

لاجرم این زمین کند بحصار
یکجهان پر ز بغض کافردل

چنگل باز را سے دانم
نزسے دانه مرغکی صد بار

از پی آنچنان بد اندیشست
جای آن هست کش غم تلفست

غم جان چون بخدمست تو دو رم
هیچ مگذرین بد و ستی خس را

بر جهان دهر غزل نیکان خواند
پس درین روزگار نزد خرد

بسخن دار دیده ام روزی
تا بدانسته ام که مردم چیست

کرده ام اختیار غفلت و جهل

مصطفی با عتیق در غاری
سینه هر یک را حصار سترست

لاجرم زین حصار گیر دیار
بر حقم گر بستم از باطل

ور بخواهم غم دل چنین زاهم
بنگر پیش و پس همین بسیار

کش غم جان ز عشق نان بیشست
که جهان گرسنه است و علفست

آنکه هرگز نخورده ام نخورم
گر کسی کو کسی بود کس را

بد فزون گشت هیچ نیک نماند
نیک نیست آنکه زوت نبود بد

زین همه خلق محرم کو زیرکی
اندران حیرتم که مردم کیست

ویچنین عالمی پر از نااهل

ولقب ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه نام بوده زیرا که جمیل و نیکو روی بوده یا آنکه حضرت رسالت پناه در شان او فرموده انت عتیق من النار

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که مرغکی در شخ / دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت تو کیستی چنین بد حال / گفت هستم ستوده ابدال

چیست این زه که بر میان داری / بچه معنی همی نهان داری

گفت این زه نگاهدار منست / در بد و نیک نیک یار منست

من میان بسته بهر طاعت را / گوشه بگزیده ام قناعت را

گفت این گندم از برای چراست / در میان دو چیز از چپ و راست

گفت هستم بقوت حاجتمند / هست حیوان بقوت اندر بند

٦١٥

راتبم گندمیست هر روزی / از یکی پارسای دلسوزی

هیچ بازت ندارم ار بخوری / راتب روز من اگر ببری

سر فرو کرد گندمک بکند / حلقش از حلقها بماند به بند

مرغ گفتا که من شدم باری / به قناعت چنین خریداری

هیچ مفسد مرا ز راه نبرد / زاهدی کرد گردنم را خرد

بخدا ای از حریفیت مکاری / اینچنین نابکار غداری

هر که از بهر لقمه شد پویان / زود مانند من شود پیچان

فی القناعة

ای که در زیر طمع و گرسنگی | چند گویی مرا که از چه غنی
با چنین گنج در چنین رنجی | چه کنی گنج با تو نا رنجی
گنج با رنج و زحمت نااهل | چون بریدی طمع ترا شد سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه | هرچه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورتی انگار | هیچ از هیچ خلق طمع مدار
جرم من اندرین چه میدانی | چون بدیدی کمال نادانی
زیستی در ولایت دل خویش | هیچ مجو صله بجز حاصل خویش
گوشه گیر ازین جهان مجاز | توشه انجهان در و بساز
نه ترا با کسی بود پیوند | تا تو گردی بدرد و آنکس خند
دولت دین چو روی بنماید | پشت بر کائنات فرماید
دیده چون کحل آشنائی یافت | دل تاریک روشنائی یافت
زین دو روزه حیات پیوندی | بخدا ار تو هیچ بربندی
باش تا صبح صلح روی دهد | شاه شاهان ندای کوی زند
باش تا چنگ مرگ در یازد | نای حلقت زنان بپردازد

زانکه در عالم فریب و هوس | کس نکرد اعتماد بر یک نفس
طبع بر بود ستم قوی نبود | تخت بر آب استوی نبود
بود زیر عرش دانا را | استوی عرشه علی الماء را
باش تا عقل افکند فرشت | حمل کند استوی علی العرشت
پس درین چند روزه پیوندی | کنج محراب و کنج خرسندی

فی العقل

دیدهٔ عقل دار در احمد | تا ز راه محمدی با حد
روضه گشت بر تو کنج لحد | فرش در روضه کنج فضل احد
احمد اندر لحد چو جانت ساخت | سر فردوسیان سرابت ساخت
چون بمحراب حق شتابی تو | نور حق در دو دیده یابی تو
دیده از خون دیده در محراب | اندرون طوبی یقین ز آب
تا بهر جا که شاخ او برسد | میوه های فراخ او برسد
صد هزاران فتوح در یکدم | بر آید ترا در عالم
بر عمل دین ز دین خداوندی | بخدای ار تو هیچ بر بندی
در پیشه پنهان کز آن چون نیست | چه بوی آن آنکه آن تو نیست
بی ثنا یا هم کارها کردست | چون تو بسیار کس ها کردست

[illegible] چنانکه خواجه جمال الدین سلمان فرماید [illegible]

پیش ازین بسکه بود چرخ کبود / زین سپس نیز چند خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز
بر براق خرد نشین پیوست / دور باش از هوای گاو پرست
چکنی خویش خویشتن ابلیس / هر چه زو بگذری هوا و هوس
صدق به صدق مخترقه یله کن / ساز کشتی بحر و رحله کن
ذره صدق به که در این راه / بجز از صدق نیست هیچ پناه
آه هوا از صدق اگر شود آگاه / شیر گیرد بکمترین روباه
باقلی بسنده کن در راه / چند ازین باقلی گرگ خواه
قوم موسی چو از براق خرد / دور ماندند در گذرگه بد
از سمند هوی بسته زو خناک / رخت ادبار بسته بر خر لنگ
از نهاد نهال سی ساله / بیخ برداد شاخ گوساله
از هوا اینچنین بسی بینی / مگسی را چو کرگسی بینی
خرمگس کم حیات بسیار آز / کرگس اندک نیاز افزون ناز
مگسی با حادث قناعت کرد / کرگس اندر هوا شجاعت کرد
زان قناعت بضاعت خوار است / زین شجاعت شناعت و زار است

کارت آن به کز آن به عاقل	آنست آن به کز آن به جاهل
سینه چون خار پشت ساز حصار	زین سپس باش کو جهان پر مار
سینه را هر که حصن خود سازد	ملک هفت آسمان بدو نازد
عمر بر مرد غم چه فروشی	در هوا و هوس چرا کوشی
باد و چشم پر آب رخ بدل آر	خندهٔ بیهده بکل بگذار
که بهین پایه از سر جد و جهد	سنت احمد است و فرض احد
طاعت ایزدی بضاعت را	سنت احمدی شفاعت را
فرض الله چون بجای آری	عرش الله زیر پای آری
سنت مصطفی چو بگذاری	کافر و گبر را نیاز آری
خوی خود را بدین هم نیکو کن	سنت این و خدمت او کن
خدمت خلق باد و باشد باد	کس گرفتار باد خلق مباد

ایضاً فی اصحاب الغفله

آنچنان شد که بود پنبه زنی	مفلس و قلتبانش خواندی زنی
گفت کای زن مرا بنادانی	مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من که باشم من	مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زیرکی را که دل نخواهد سنج | تا نیابت گنج به قناعت گنج
که این گنج و گنج نگذارد | کس از دو او کس نیازارد
زانکه در وی هر سگ پرستا شد | زیست چون موش آن نفست تا
گربه چنگ ماهی بوالحداش | خانه تنگ ساخت بر اندازش
تا ماهی گربه ماهی وارد و چنگ | موش را پیست به خانه تنگ
تا بود گربه بهیستر بازار | بود موش جابلد و چنگال ندار
ماهی و چنگی که گربکان دارند | موش را خود و بر قفص نگذارد
تا بود گربه در کمان کمین | موش را گاشن بست زیرین
تیز کرد ستاهی خود و سندان | گربه مرگ چنگل و دندان
تا اگر هیچ موش دریابد | سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کارگه بروز و شب | چنگالش تا بدارد جان در تب
چون ز تابت کشید بدم | از وجود ترسد و سوی عدم
می نوازد ترا سبب الحق | آن طبیب طمع خر احمق
می نداند ز روی علم عقلی | پشت معنی شود سبب نقلی
چنگ و دندان چو گربه دریابد | موش را گربه هیچ ننوازد

خدش خر شیدن او ابوالحداش در تخت نقشبندیست ساختن موده از کمین ایشا ... یعنی طبیب احمق از روی

٦٢٠

پیشوا آنکسی که بنده بود | پند او از نبی بسنده بود
با تن دردناک و با دل ریش | نرسد کس بکام دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت زاهدی | بعیادت بدردمندی
گفت با دست ازین مباش حزین | گفت آری ولیک سوی تو این
باد و باشد چو بیخبر باشی | آب و آتش چو خاک برپاشی
بر من این درد کوه پولادست | چون تو زین فارغی ترا بادست
چون دل و دست هم زبان دارم | عافیت به چو این آن دارم
من ز بهر تو مانده اندر گنج | تو نهاده مرا لقب تا گنج
تخم تا در زمین نماند سه ماه | بر ازو کی خوری بخرمنگاه
تا زمستان سه مه نیاساید | در بهاران جهان نیاراید
من که در خانه اینچنین باشم | از پی جان اهل دین باشم
چون همخوان دانش آرایم | کی ز مطبخ بسوی باغ آیم
کم از آن کز تو رنج پنهان دارم | هر دو نفس را روان دارم
از بلا گنج از آن نپردازم | تا ترا گنج عافیت سازم

تا دلم چون بهشت نور دهد
زان همی در سخن فراز کنم
نبود هیچ موش مرد سخن
نبود نیز گرد هر کلب
بلکه مرد سخن بهر جای
بیشهٔ نظم را چو شیر بود
جان گوینده چون نکو گوید
خود مراییست بی تو زهره و بس
چون نه مردان جنگ پنهانیم
گور خر چون نداد کس ادست
گرچه شد ز اهل روزگار جدا
سوی سمایی که فارغست از آب
تو مرا گویی ای خر ططا ز
نکنی خدمت این بزرگان را
کی شود سوی لاهی اسلم

نور تنها نه صد سر ورد دهد
تا تن صد وزر عقل باز کنم
نقش ن وزد خانه ویران کن
خانه و کوی کرد چون گربه
چون زبان کم جهد بهر پای
جان نه زین چار طبع چیر بود
ز آب جان نی و دل همیشوید
خیره رونق ببخشودی چو کس
خاره را خیر خیر چه خراشیم
نه زبالان و رنج بار برست
چه کمست آخر از نکس غفغفا
چه سر آب نزد او چه سراب
سوی درگاه این بزرگان تازه
سخت سیحر متی دل و جان را
عاشق تا به کی شود ما هی

زال چون ماده گاو بگذارد | کی سپاس سبوس بردارد
کی فروشد بخر و برسته جان | آب سی ساله را بقای نان
مگس و گربه سوی خوان پویند | سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه صد خواری | میکشد با خروش و بازاری
باز شیر درنده در صحرا | گورخر را همی درد تنها
گربه از بهر لقمه جور برد | ببر و شیر و پلنگ خود بدرد
باغ دین و خرد بود خلوت | پرده نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید | خلوت آمد مراورا چو کلید
سلوتی نیست خلق را کس | سلوت روح خلوت آمد و بس
ضد با ضد یار چون باشد | اشتر بی مهار چون باشد
جان که یکدم قرین نادانیست | راست خواهی دراز کن جانیست
دهر بد عهد و خلق بد بینند | راحت اینست و مردمان اینند
نوح را عمر داده بود آله | اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت آشکارا و نهان | کافران را بهر زمان و آوان
خلق نشنود هیچ دعوت نوح | هیچکس قول او نداشت فتوح

واندران طول عمر نهصد سال ‌ ‌ ‌ بس وزن تن ز وی شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد ‌ ‌ ‌ خلق را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر ‌ ‌ ‌ زانکه کردند زو بجمله حذر

دعوت من چه دعوت حیف بود ‌ ‌ ‌ گفته من طراوت روحست

هر که بشنید پند او را به ‌ ‌ ‌ وانکه نشنید خیر بارا چه

یا نمودیم راه رشد و نجات ‌ ‌ ‌ ختم کردیم بر نبی صلوات

هر کرا این سخن پسند آمد ‌ ‌ ‌ پند را جمله کار بند آمد

سود کرد ارچه بد به اندک کشت ‌ ‌ ‌ بر همه اهل فضل سر بفراشت

وانکه نشنید و گفت باوست این ‌ ‌ ‌ تشوم زو باین حدیث حزین

چون برش باد بود باد انکار ‌ ‌ ‌ دل ازین گفت هرزه رنجه بدا

وحش در وجود چند آمد ‌ ‌ ‌ گر همه خلق را پسند آمد

گر بدی بر خراجها تعظیم ‌ ‌ ‌ کی شدی نص بیان اوصاف قدیم

یا رب این پندها ز نا اهلان ‌ ‌ ‌ همچو عنقا ز بد کنی پنهان

دور کن دور ز رحمت جاهل ‌ ‌ ‌ دست نا اهل زین سخن بگسل

بس کن از پند و پاسخ اکسر گهی ‌ ‌ ‌ که ازو دین حق گرد نیروی

له قوله لا تذر گفت الخ اشارتست بآیه که در سوره نوح در سیپاره تبارک واقع شده لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا

خاندان بزرگی و شاهی … ملکت او زماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود … که بنازد بعدل او محمود

ایضاً من الباب العاشر مدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم یمین الدنیا والدین کهف الاسلام والمسلمین ابی الحارث بهرامشاه بن مسعود انار الله برهانه و ملک دولتشاه پسر او

بادبر دولت و دو عالم شاه … شاه و فرزند شاه دولتشاه
آنکه از روی اوست فر ملوک … وز سخی اوست حر ملوک
آن چو خورشید چرخ را درخورد … وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان … بنده شاه و خواجه شاهان
خاصش و عادل و بهی چو ملک … هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی ناز … در غریبی و پادشا شده باز
چون سیاوش رفته تا آفت زو … و آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه … رنج پرورده گشته از پی گاه
گرچه از غش نبود آلوده … بوته غربتش بپالوده

بود شاه غریب همچون جم — بود خرد و بزرگ چون خاتم

خرد جرم و بزرگ فرمان بود — راست چون خاتم سلیمان بود

خرد بود و جهان فراوان دید — مردم دیده بود از آن دید

مردم دیده بی نهان بینی — هم ز خردی کند جهان بینی

نقطه‌ئی و این جهان در وی — ذره‌ئی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار — همچو چشم خرد شده بیدار

گرچه بسیار سال برشمرد — شده بود هیچ طفل بجز خرد

دیده از دیده پسندیده — همه گیتی چو مردم دیده

جرم او خرد بود چون اکسیر — باز معنی بزرگ و قدر خطیر

بلکه از بخشندی و بخشش — اندک و دوربین چو مردم چشم

دولت از بهر سیر دولت شاه — جا از مهر کرد و خانه ز ماه

فلک از بهر خدمت در او — گشته مانند تاج افسر او

چون بدانست بندگی کردن — پس بدانست بنده پروردن

چون پیمبر به شیر افتاده — وامده بازو که بگشاده

بوده خوش نسیب چون یوسف — هم بطفلی غریب چون یوسف

قوله خرد جرم الخ جرم بکسر جیم و سکون را بمعنی تن [illegible]

مایهٔ روح صورت خوبش | او چو یوسف پدر چو یعقوبش
از درون هم چراغ و هم مونس | وز برون هم شمامه هم مجلس
بوده سحر کفایتش ز صفا | بوده دُرّ در آکنش ز وفا
این یکی پر چو ابر احسان | وان دگر پر هوا چو ابر باران
روی خوبش چنان ملک دلستان | خلق نیکوش شبه عمّان
از برون گرچه لعبت خون دارد | مشک عمان ز اندرون دارد
گاه او نفخ‌خوان اسرافیل | قهر او چاره‌سنج عزرائیل
دست را دِش بجو و پیوستن | فارغست از گشادن و بستن
پُرگهر همچو گوش و گردن کان | آب ظرفش ز روی موی چکان
چون نماید بروح صورت راز | چون زند بر فلک بخشم آواز
چشم گوش ست بهر آوازش | گوش چشم ست از پی رازش
گر چه چشمست شوخ چون عبهر | گوش گرد و همه چو سیسنبر
گر چه با قامت کشیده رود | عقل در راه او بدیده رود
خرد و جان طبیع در فرمان | این سه جویند همی ز عشقش امان
بارهٔ بخت او چو رخش قدر | هرگز اندر نیاید او بسر

گردن گردان بطوق سخایش — خود و بود بسته بهر جود و عطایش

فلکی گرد نیاب و بیند میگرد — چون شدی قطب گرد خود میگرد

بدرسی که چنین پسر دارد — جفت جان دیده پسر دارد

هر کجا آفتاب دور باشد — در و بام از نظاره پر باشد

در غمش چون سنان کمر بندد — خون همی ریزد و همی خندد

گر گریزد ز زشت و از نیکو — بوی خلقش بگوید اینک او

خلق او را ز بهر راحت دل — بنده گل شد چو بر دمید از گل

دلش از باغ آنجهانی به — خلقش از آب زندگانی به

خلق او گوی از ولی و دین — باد زد کاروان شلخ و چین

عزم و حزمش ازل غریب چو صدق — خلق و خلقش شکیب چو صدق

آخر از برگ سوسن و گل ناز — بینوا کی بود نسیم بهار

تا چو خورشید بود عالم تافت — هر دو عالم بدر گهش بشتافت

صفت شرم در دو ابرو داشت — قوت شیر در دو بازو داشت

عقل او در سحرگه فضلا — آفتابیست در شب عقلا

گر به بیند جمال او را حور — از ریاض دل و حیاض جبور

[illegible] ۶۲۸ [illegible]

کند از بهر زینت و جاهش — پرده داری خاک درگاهش
تا چه فرماید آن سپهر سرور — چون کشاده ز روی پرده نور
ای امیر بلند پایه چو مهر — بهره عمر تست دور سپهر
نفح صورست از تو جود و کرم — دست بذل تو گور و مرده درم
ای بهی طلعت بهار فشان — وی قوی طالع قوی فرمان
ملک دست جود تو در شب دیجور — پایدارست تا به روز نشور
زانکه تا خلق را خبر باشد — شام بر دشمنت سحر باشد
اوست اکنون سلالهٔ شاهی — دولت او را گزیده همراهی
زور و زر بهر شاه دارد نیل — گل نباشد برنگ و بوی بخیل
عدل او در ولایت تیمار — چون نسیم سحر بفصل بهار
برگرفت از عطا و عدل محل — گفت و گوی از میان عمر و اجل
چشم دولت بدو شدست قریر — شاهی او را همیشه تقریر
منتهای بدی منی داند — برتری در هنر و تنی داند
نخوتش هرچه کم بهتر و تر — قدرتش هرچه بیش خوشخو تر
همه عدلش برای دین باشد — در امارت عمارت این باشد

۶۲۹

دارد از یاد کرد منت عار / اینت نیکوکن و فرشته کار

بذل او از نگین مقصور است / لفظ او زانچنین کنم دور است

بوسه جای سر و کله پایش / مرجع آفتاب و مه رایش

خانهٔ اوست خانهٔ شاهی / خانهٔ مشتری بود ماهی

بندگانند شاه یزدان را / بنده شد پادشاه گیهان را

جود او شکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده

باد هر دم برای مقصودش / شکر شکر بر سر جودش

یارب او را برای خویش نشان / بقضا رای آرزو برسان

شاه را چشم ازو شده روشن / رام او شد زمانهٔ توسن

اینچنین ارج و اینچنین تعظیم / برسد حکم او بهفت اقلیم

این بگفتم بر پناه جهان / بازگشتم بمدح شاه جهان

آنچه گفته شد در مدح دولتشاه پسر بهرام شاه

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جل کشید جان در سر

پیش شه تا بدان جهان خورده / چون نسیم بهار بی خرده

پیش شه تا بدست عقل رهی / همچو باد شمال دست تهی

ای چو خورشید آسمان جمال | وی چو ماه چهارده بکمال
بنده چون عدل ملک و شاه بلند | خورده ی هشت پیش شاه کشید
گر از بهر تو همی بندم | وز پی سوختن همی خندم
چون تو گیری بدستم ای بجوی | هم تو بندم بسان و ستنبوی
عقل را در شر انجانه جان | در ره حکمت بیان و بنان
نیست از عشق کس چو من مستش | نیک بنگر که تا چو من هستش
فلکم سیر صادقان داند | خرده م سیب عاشقان خواند
شفقی درد عاشقان شعرم | زان چنین خوار مایه بی شعرم
راست چون نور برق ابر بلند | من همی گریم و تو خوش می خند
آن نبینی میان جمع سهی | خنده گریم لبان شمع سهی
آرزوهاست در سر قلم | که نه از لوح دوست روح کم
از گل آبستن ست خانه من | زان همی گل خورد چو آبستن
از همه چیز تیره و روشن | بکند آرزو چو آبستن
سایه باید ز گل چو دارم | امن باید ز بد چو در حرم
تا ز روز و شب تو ام افزوست | شب من روز و روز من شکرست

همه را شب ز روز حامل و من | در شب ادهم از شب آبستن
همگشته بخیره باد مرا | تا چه آید ز بامداد مرا
بنده بی طمع منم دانی | پس چرا از برم همی رانی
دختر طبع بنده هست چو دین | هم سبکمهر و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده پر هوشم | پیش چشم تو حلقه در گوشم
همچو استاد درزی از پی جاه | نه بپندم گره به سینه ماه
نام او گر کند بکام گذر | راست چون گل شود دهان پر زر
بر درش گر کسی مقام کند | عقل کلی بر او سلام کند
دل آن جان که مدح او گوید | جان آن دل که گل ثنا بوید
همچو گل چون ز جود او آرم نام | ریزه زر شود سخن در کام
همچو مه گشتم زمین بر بوس | تا مرا مرغ گیر دار سالوس
دوست گل را نه رایگان دارد | کو زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی خوشبوییست | پشت و رویش همین همه روییست
از پی عدل شاه شاخ چمن | گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکمت و آفتاب ضمیر

زنان متوقف کنند و صلح کردن عقد بستن که در اسلام آن بسته باشند را گویند و کابین هم زنان کابین بر وزن دفتر طبع بنده [illegible]

[illegible]

هست بر رای روشنش جاوید	همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین ده است پایش را	شرع تلقین کننده رایش را
کرد ملکیان سجد حشمت و جد	صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را عزم و حزم او جوشن	راز چون روز پیش او روشن
راز چون آشکار نزد و یکیش	زان دل دوربین باریکیش
چرخ را جود او گدای کند	بوم را فر او همای کند
کلک او نقشبند عدل و یقین	ملک او خانه دار معنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان	هم فلک رنگ و هم ملک سان
چون فلک صد هزار گوشش را	همچو در دور عالم او را جای
پیش عدلش میان خلق جهان	ظلم گشتست عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم	نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان	روی او تختهٔ مناقب ان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع	صورت و سیرتش ظریف و رفیع
هر شهی کو ز جاه بر راه است	بندهٔ خاک درگه شاه است
ملک او پای بند دشمن اوست	کلک او دستیار باطن اوست

سالکی ومیم در آخر
استواری و استوار کردن
تنگ بر ستوز و هوشیاری
و آگاهی در کار و فراهم
آوردن کار خویش را
منتخب اللغات

دستیار بمعنی ... معاون ... کمک

همه چشمش بسوی محرومان / همه گوشش بسوی مظلومان

شاه با گر نشاط صید کند / عزم او پای گور قید کند

دشمنش دل نهاده بر کم دل / بی بها رایگان خورد غم دل

صورت شمس از کمین سازد / ز آسمان عدو زمین سازد

آن کسانی که در سرای خسان / مانده بودند بی سر و سامان

ذلت و غربت و جهالت چرخ / میکشیدند از خیانت چرخ

چون بدین بارگاه پیوستند / از غریبی و غبن و غم رستند

بست از بهر قد خرمن برخ / بر گریبان روز دامن چرخ

شب او گرچه مستمند بود / از پی روز پای بند بود

خسرو شرق شاه بهرامست / که بدو تن مملکت رامست

صبح ملکش چو بردمید از شرق / جز ثبات و بقا ندید از شرق

در رخ خسرو خردمندان / خنده گیرد بی لب و دندان

ماه نو بود روی فرخ او / خنده زد زان سپهر بر رخ او

صبح و مه زان سبب فزاینده است / ملک او زین دو روی پاینده است

نه که چون آفتاب رخشانست / لعل ایش چو مه دُر افشانست

ای او همچو دین جهان آرای / وی هم او همچو مه فلک پیمای

برکشنده و فگنده گانست او / کار فرمای بندگانست او

تن او چون قمر فلک پیمای / جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفت و کرد دو ظریف / گوش و چشمش شده دو عقل لطیف

چشم شد کور چون خرد نگریست / ملک خندید چون قلم بگریست

هر که یکدم نشست بر خوانش / عقل برخاست از پی جانش

دون گدا ورا زبان گرفت بون / تیغ سلطان برو بگرید خون

تیغ او بر عدو چنین گرمست / بر وی از فضل شاه او چه کمست

از شمر آتش هر که ببرد / چون بدریا رسید کس نخورد

تا بجویست اگرچه خاین نیست / زانکه جوی آب جوی ایمن نیست

چون بدریا رسد ز جوی و ز دشت / باغ هم گرد او نیارد گشت

که غریب ارچه ذو فنون باشد / هم بدست جهان زبون باشد

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند / هیچ غزنیچی غریب نماند

خشک و تر را که کشت زار بود / هر کجا غول غوله زار بود

اهل غزنین کنون برآسوده‌اند / از زیانی که بوده برسوده‌اند

هر که از بهر شاه رنج کشید / رنج او سوی خانه گنج کشید

پس نه چون آفتاب شاه آثار / در افق کی شود سلیمان وار

شاه کو تاج پر گهر جوید / گوهر تیغ را بخون شوید

بهر در قصر شاه دین پرور / از پی ننگ نام و کسب هنر

تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه برجسته و ببسته میان

جان فدی کرده پیش شاه همه / گر چه بیگانه خویش شاه همه

کی نماید برید نوک سنان / سایهٔ دوک و دوکدان نخ تان

خصم را از سنان گردون سوز / بنموده ستاره اندر روز

دست شه راد و بی بسیج بود / کابر بی آب و آتش ایچ بود

دست و تیغش بد دشمن آتش زاد / کابر بر ابر سود و آتش زاد

دست او آتشی ست گوهر بار / رای او همچو بحر گوهر دار

آتش انگیخت در دل دشمن / دست آن گرز گیر قلعه شکن

درگه او پناه را شاید / تاج او تخت ماه را شاید

گر بروز مصاف کین باشد / آسمان زیر او زمین باشد

دست و تیغش زد آتش اندر گیر / برق زاید چو ساید ابر بر ابر

[illegible]

هر که از بهر شاه تا بیت دوم درین دو بیت تعقید واقع شده فاعل معنی آنکه هر که از برای شاه رنج کشیده گنج رنج به سبب شیرین [illegible] ۶۳ [illegible]

است نماید ز گرز کوه گداز — وز خدنگ چو مرگ جان پرواز
گرزها ابرهای مرجان نم — نیزه‌ها اژدهای آتش دم
اوست چون کوه پیر زر عیار — مایه ابر خیزد از کهسار
اشهب اندر میان میدان ناز — از سر دشمنان تو چوگان ساز
گسسته طویله‌ها بگزاف — بر دریده منطقهای مصاف
ملک ... تیغ گردی ... — خه بنامیزد این دل که ترا ...
نتوان گفت دولت دریاست — خلق را منت و ...
مشتری تا که پیش تخت آید — الناس ترا همی باید
ماه جان از پناه ملک تو برد — زحل این حل و عقد بر تو شمرد
آشیان آمدی ز راه و سفر — که ز معراج روح پیغمبر
دست در مغز مرکز سفلی — پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته از آن طریق نفس — طاعت شه گذشت از آن ...
سپر آسمان بران خندد — کز پی رزم تو کمر بندد
زار زار از فلک فرو ریزد — ماه اگر از درت بپرهیزد
بختم امروز رهنمای آمد — که پناه توام بجای آمد

ابیات بکر اول و سکون ثانی و نون فوقانی مفتوح ...
تحسین ... قاطع

فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین

خدمت من بهشت را ماند	حور و سیب با سرشت را ماند
شاخ طوبی ست از همه روئی	شهر عیسی ست از همه سوئی
ای سنائی بگرد رضوان پوی	در آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن	که بحق اوست پادشاه جهان
ای سنائی بگم سنائی گیر	با ثنای شه آشنائی گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی	چون صدف پر گهر کند دهنی

اندر ابتداء دولته

مثل ابتدای دولت شاه	هست چون یوسف و برادر ره
بود از آغاز رنج و غم خوردن	عاقبت گنج بود و برخوردن
آن فگندن بچاه بهر الم	وان بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قلب با کم و بیش	وافزون هژده هزار عالم بیش
هر درم زو چو عالمی آراست	بود هژده هزار عالم راست
گرچه ناخوان هوان رسید اورا	کار محنت بجان رسید اورا
آخر الامر عالم و شه شد	بر سپهر شرف چو ماه شد
گرچه بودند شاه و مهتر او	نه گدایان شدند بر در او

که مقوله اخوان یوسف بسبیل سوال در سوره یوسف در سیپاره وما ابری نفسی واقع شده پس آن هنگام که ده تن برادران یوسف بودی گفتند ای عزیز

نه فگندند در مغاک او را — نه کلاه آمد آن هلاک او را

چاه دانست جمله آن اخوان — نه همه جاه یوسف آمد آن

مال بارست چون گرانی هد — چاه جاه ست چون فزونی هد

نه زلیخا زچهرهٔ نیکوش — بغلامی خرید و شد هندوش

پیرزن را بسوی دیده داد — خواجه آمد درم خریده او

نه عزیزیش چو وقت جاه آمد — بنده بند هشت پادشاه آمد

این عطا چیست کار کارگشای — وین شرف چیست لطف بار خدای

نه پیمبر چو پیخ به یثرب داد — لشکر آورد و مکه را بگشاد

لطف حق گر بخاک پیوندد — آدم آنجا رود که خندد

سر آتش چو بادسار شود — آب با آتش خاکسار شود

نه چو ره رفتنش نیاز آمد — منهزم رفت و شاه باز آمد

بی زبان بازگشت سوی مکان — خود زسیر آفتاب را چه زیان

سوی همشهریانش از زن و مرد — تا عزیزیش نکرد جلوه نکرد

آسمان از سفر نمود جلال — قمر اندر سفر گرفت کمال

آب گیر و زیاه اگر خواهد — کابروی فرشتگان کاهد

اول و ثانی معروف [illegible] با دست کی بکم [illegible] کاوه نانی منسوب [illegible] ضحاک آورده [illegible] مشهور که فریدون را [illegible] آهنگری بوده بفتح واو نام [illegible] کاوه [illegible]

پنج شاهی که لطف حق پرورد — کی زند ور زبانه گیرد گرد

بلبلی را که هیچ کرد عزیز — قفس پیش و شمنش پیچ تیز

دیو فتنه بدون نگاه پرورده — گرد شیر گرسنه را ابر وده

دید کاوه دیو بیک دو گیا — بستد از بیوراسپ ملک نیا

بدبه عجب مصلحت خسرو — خویشی کهنه را بدولت نو

بشکست رومی معاد ارا — کشت دارای ابن دارا را

کس ببیناد تا برستاخیز — آنچه شیرویه کرد با پرویز

غزو شاهی بخصم خویش نماند — هر که او دین عزیز بر خود خواند

ملک میراثیان نماند بپست — ملک شمشیر ملک پاینده است

از شهان مرد راست در عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم

چونکه سلطان عادل اعظم — ملک و دین را بکرد با هم ضم

گرد ازان نیزه زبان باریک — دیده عمر دشمنان تاریک

لشکر فرستد بروم نامه خویش — تو نه بینی بروم یک بدکیش

روی بخشش ازان یکیران گرد — تا عدو را غذای گریان کرد

آمده سوی شهر واز مرد یش — بوده داود و هیش آورد یش

[illegible]

گرچه شب رفت چون نهان آید | ور چه ... رفت چون عیان آید
تا سوی شهر خویش باز شد | ... ملک ... خویش باز شد
شاه با رافت ... پادشه | ... چه پادشا باشد
... سپاه دارد ملک | ... سپاه دارد ملک
ور ... فلک ... | ... ارامش ...
کشوری را دو پادشا ... | ور یکی تن یکی دل از دو ...
یک جهان پیشه را ... | روزگار از دو پیل ...
یک جهان ... | چشم را خسرو آفتاب ...
خاک پای ... | خانه را که دوست که با تو
مثل خانه هست ... | باید که با تو دوست ...
گر ... پا شکسته ... | ... [illegible]
پیش او خصم ... | با چو سیمای آفتاب ...
هر سر از وی که تاج خواهد آمد | همچو شمع آتشین کلاه آمد
لعل کان از سنگ ... | مرد ... [illegible]
نیک اندر زمانه ناخوش خوش | ... چو دود آتش

او بداند که شمع ملت کیست | او شناسد که اهل دولت چیست

شیطان را شناسد از سلطان | غیث را باز داند از طوفان

پیش از این گرچه مرد پیرور بود | نام بهرام شمس اصغر بود

شه چو همنام گشت با بهرام | سعد اکبر نهاد چرخش نام

پیر گهر زان جمال چون خورشید | دامن بخت و آستین امید

عالم پیر زو جوان گشته | دین و دولت بدو عیان گشته

هر که دریا ز کف غبار کند | ماهی از آب کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی | جان نگه داشت از خردمندی

جان نگه داشتن ز ملک به است | دُرّ دریا ز چوب فلک به است

سهم آورد در اصل و از پیکار | ملک میراث و تیغ حیدر را

آرزو بود ملک را اهل و داد | آرزو در کنار ملک نهاد

دین و ملک را و سهم فراز آورد | جامه شرع را طراز آورد

زین تحمل که شه تحمل کرد | خاک را مال و آب را گل کرد

هیچ شه در محاق با اعزاز | شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملک را و ملک هم چنین باید | من چو فالی زدم چنین باشد

سلطان وقت شیطان را شناسد [illegible] غیث [illegible] باران و باریدن و باراندن [illegible] ۶۴۳ [illegible]

پاکیش ارسلان و بک باشد
ورنه هر دو رگش و سگ باشد

کیش از شاه چین کند آشناسه
اهل چین اندای از سنگ

ملکتش بهر عقل و دین باشد
هر که حق پرور و چنین باشد

ای شهنشه که روی تست آفاق
از پی ملکت همه آفاق

چون تو ای راهی نشاند چرخ
تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سرش حق نهاد افسر ملک
زانکه دانند که هست در خور ملک

داد در پیش چتر و ملک نگین
از تو سهم نکو نکرد است این

چون گرفت او به تیغ ملک چو خور
بخت گفتش ز تخت خود بر خور

از پی عدل و فضل شاهانه
گور با شیر گشت همخانه

بال شاهین چو حال در پیش باب
گنج شنگ خالی آمد از گنجشک

مالک در ظل چتر او از ناز
گر خوش چار دست و پای آز

چون زر با جمال با آلست
ظلم از وزنه در شکار خوابست

چون پیروی شد
بخت بی وربا شد گفت

چون پدید آمد اکنون پیش
ظفر آمد پذیره در پیش

هفت و پنج و چهار از کرامش
با سپهر غنده زا دل ناخوش

همه اطفال چرخ را با دام / خوان او وجه دعوت از پی نام

لاجرم زین شه زین بخشش جهان / چون فرشته ... الشنا

جود و دینار و بخل زین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد

در وفا و سخا بجان و بمال / نه فزایش کند دلش نه زوال

تا بهشت است خلق او انبار / زان شرر سد همی ز رگ و نیاز

گفت او چون به بخشش آرد رای / تو جهان بخش و بر جهان بخشای

گفته در بذله از پی بذلش / ضاعف الله ملکه عددش

مشرک آن روی خوب دید چو ماه / گفت پس لا اله الا الله

بجهان داده زندگانی را / صدقه جان و زندگانی را

آسیا گرز خلق او بوید / در زبان زآتش کیمیا روید

تا که بگزید مهر و راه یزدان / خصم چون آسیاست سرگردان

هست خصمش ز بیم او بیهوش / آسیاوار با فغان و خروش

هست خالی ز نقص عیب و فضول / ملک محمود و خاندان رسول

این چو کعبه بتان برون انداخت / آن ز بت سومنات را پرداخت

کعبه و سومنات چون افلاک / شد ز محمود و از محمد پاک

از دو یک میر سخنور باشد — در نیامی دو تیغ بد باشد
هست شمشیر سخنور چون شیر — شیر و شمشیر صفت شاه دلیر
پادشه ملک دین مقیم بود — تا در ملک از آن عقیم بود
بیشتر زین که شش جهات فساد — که چنین ست ملک آباد
شه چو بر تخت ملک خویش نشست — دست و پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای — میکشید این شرف در پای
فتح همراه شاه در رکاب او — لشکر فتح و نصر در صف او
ریزد از اهل خویش مکنت شب و روز — شربت مهر شاه دین افروز
شکر او امن اهل زمین — شرف او ظرف حسن حور العین
خفته ظلم افکند در خواب — ملک آباد را بدست خراب
خفته در خواب شد ز صولت او — عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جان نقد عمر گاه است — فضل او همچو جان جهان آسانست
قمر از نور طلعت اوست — فخر و عار قضا ز خلعت اوست
کند املا برای جان و تنش — لعبت دیده لعبت سخنش
در سخن لفظ او چو سحر حلال — در جهان جود او چه عذب زلال

در اینصورت معنی چنین
خواهد بود که لعبت باید
نسخه سخن ...
برای ... جان و تن
املا میکند

جوشش رایش گران و بیست قدر | پیش حکمش تهی و بیست حذر

میوه شاخ جود او همه وار | بهره بهار سیده طوبی وار

زاید از خلق او چو گل ز نسیم | دشت چون چشم نرگس از زر و سیم

هر کجا خلق شاه ما باشد | باد مشک خطا خطا باشد

چون بقای بهشت پاینده است | همتش هم چو او فزاینده است

هر که درگاه او پناه گرفت | دست بر چرخ کرد و ماه گرفت

نسبت از وی گرفت خلد و خلود | خلد گشت از وجود او موجود

جان و جن ظلمت است با حاسش | رمل و نمل اندکست با ماسش

سر باید ز دشمنان در رزم | تاج بخشد به دوستان در بزم

بندیده ز دست او و کمند | نه زر او نه جان دشمن بند

مال در جود چون سحاب دهد | شوره را همچو گلبن آب دهد

نیست اندر سفر بحر و بر | چون ل صیتش ایچ پای آور

گنج را چشم زخم شد بزمش | ظلم را گوشمال شد عدلش

عاجلی عیسی از وی آموزد | عدل او چشم ظلم بر دوزد

نیست با جود وی ش ازی مقدار | سیم با زار گرد را بازار

قوله نسبت از وی الخ نقض خلد بر خلود چه در خلد است پس نسبت از وی گرفتن خلد و خلود و موجود گشتن خلد از وجود او باعتبار حقیقت ماهیت [illegible] مراد از وجود وجود علمی با [illegible]

هست خواهنده و خواه بخشش شاه — نه چو شاهان عشر خود هشته خواه

میر کز ظلم و حرص دارد تیر — خوان مر او را اگر بود زر و شیر

جو دو عدلی که در شب خود بود — باز و یابک را تو بی شیر و شب

زامن او زیر پرده مسکین — ستم گشته نسیته پیش زرین

الف عدل او برادر جو آب — الف و او میان آتش و آب

عدل او در سرای نفس و نفس — الف عقد و گرس آبه بس

که چو آمد هوای شاه پدید — غزنین بر هم چمن سپید

عرصه خلد شد گل از داوش — ز دم مشک شد دل از یاوش

از پی عدل چون بخشم آید — پشه اندر میان چشم آید

که شد از عدل شاه شاه تبار — گرگ با میش همتگاه فی عثه

خلق او مایه ظریفانست — عدل او دایه ضعیفانست

ابر نگف همچو معصومان — عدل و درد عای مظلومان

ابر ملکی که عدل یار شود — تیرماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عام نبود — هیچ ... باز نبود

شرع را دستیاری و داد است — ملک را پایداری و داد است

دولت از و جدا نه هیچ شکیبد — گر شکیبد فنایش بفریبد
کز انصاف از و جدا باشد — دو بود دو ندیا و شنا باشد
عدل شه پاسبان ملکت اوست — بذل او قهرمان دولت اوست
عدل بی بذل شاخ بی ثمرست — بذل بی عدل پای بی اثرست
بر زبانی که نوکسری شاه بود — میوهٔ ملک را چه ماه بود
از ستمهای شه همایون پی — خاک غزنین شدست غزنین جوی
شد جهان تا شد او جهانبانش — چون سها شحنه دل و فا بانش
در سها شحنه روان و لیش — از پی فضل و زیب کاشش
لوح محفوظ را مکان شد این — بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای مستان را — دل نو انجمان تنگ دستان را
چون از و عدل و تیغی نبود — خود نه سلطان که آدمی نبود
عدل وقتی که شمعی افروزد — گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که ... کند — سینهٔ شیر گور گر بکند
ایزد از بنده راستی و رضاست — دولت راست رستگاران راست
پادشاهی که راست رو نبود — زرع باشد ولی درو نبود

این لفظ در اصل ... وکیل و نگاهبان کارهای کسی ... قهرمان فارسی ... معنی پادشاهی ... اول ... ملکت بفتح ... عدل شه پاسبان قوله

فارسیست صاحب قاموس ذکر نکرده و در نهایه آورده است ۱۲ منتخب اللغات

قوله ازهیا ... بفتح اول بمعنی فوفل و ... باشد ۱۲ منتخب اللغات

عدل این شه چو رفت در جنگ — تیغ را سبز جامه کرد از زنگ

از شرف یافت چون حیوان — چوب منبر ز خطبهٔ او جان

گشت در پوستینه را از تاب — گوهر چتر او سحاب شهاب

چون ز فتراک برگشاد کمند — دشمنش ماند از فرح در بند

از پی کسب بخشش و جاهش — بوسه آلوده چرخ شد راهش

ماکیان را ز بهر جاه و فرش — بوسه جای شده ست رهگذرش

شد ز بوسهٔ شهان بدمثال — خاک درگاه او هلال هلال

ابر و دریا غلام کف و بند — در وفاقش همیشه رست پی

کان و دریا بر ش بود درویش — بخشش او زهر دو باشد بیش

از پی رفعت جلال و کمال — وز پی زینت جلال و جمال

بوسه چین آفتاب در ره او — خاک روب آسمان ز درگه او

وز پی زینت قبول و ردش — در نهیب در ند نیک و بدش

چون شود ملک پای سر گند او — چون نبیند زمانه برگند او

سعی او بازوی دلیر افکنست — سهم او پوزبند شیر افکنست

در خطا زیر بند و زود گذار — در عطا سخت مهر و سست مهار

ایمنش مسکن صبیح و وسیم
هره عزم او مسدد رایی
شنوا کرده گوش جذر اصم
همه عالم ورا شده بنده
گلبن عقل شاه در تدبیر
آفتاب از جمال او خجلست
خود ندیدند بر سر گاه شهی
سرو نبات پش او چو شد خندان
ملک پیرایه خطبهٔ شهزاد
اینت دولت که دولتش دارد
حبذا آن جمال دهر آرای
خاصه وقتی که در مصاف بود
مرکبش هیبت فلک دارد
زیر ران تیغ دست خنجر گوش
دشمن مخ و ست اپو محس و سعد

خاطرش نافث لئیم و کریم
باعث عزم او شتید جای
از صلیل و صریر تیغ و قلم
مرده گردد ز جود او زنده
چون شکوفه است در جوانی پیر
زردی رخ گواهی درد است
سال پیوندگان چنو شاهی
بنده شد دهرش از بن دندان
ظلم را سه طلاق باین داد
که همی خدمتش نگذارد
مرحبا آن سپهر قلعه‌گشای
پای او بر دماغ قاف بود
که به اعداش خاک می بارد
اشهب تیز سیر پیکان گوش
سینه‌ش شاندش چو برق و چو رعد

ایمنش مسکن از صبیح بفتح صاد مهمله و کسر با بود وسکون تحتانی بمعنی خوب و جمیل باشد
وسیم بروزن عظیم نیز

صلیل و صریر

شبدیز

بتوان روز پشت آنخچیر — که بتگ زو برد همه تشویر
گرچه کشتی نه اسپ دارد سر — اسپ شه کشتی است هامون بر
کشتی از آب ساخته مفرش — اسپ شه کشتی است دریاکش
سوی پست از فراز همچو قدر — سوی بالا ز پست همچو شرر
سم او همچو هم گیتی وار — کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند — که کسی زو گریخت نتواند
دست پایش چو صبح گذشتابار — بد مدگاه روز وقت بهار
گوی زن باد پای آهن سم — از سران سر بپای و بدم
دارد از دیده مهره بازی خو — چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر بکبر و بغفر ها سے بود — باره او بدست و پای بود
کم نبود از مبارزے در جوش — کسپر پشت بود و خنجر گوش
گاه تک از جهان برآرد گرد — بر زر جعفری کند ناورد
سرش از قبله هوا دلشاد — دمش از قبله زمین آزاد
تخت ملکت و مسند شاهی — کوه از چه پرشیره ماهی
پشت هامون کند چو روی فنه — روی گردون کند چو پشت کشف

۱۵۶ ... خالص گردند و کسی طلا را و با و منسوب شد ناورد بفتح ثالث و سکون را و دوال بی نقطه یعنی جنگ و جدال و پیکار و ... رفتار هم آمده ۱۲۵۰ برهان

نکند وقت حمله اندیشه — سایهٔ او همی برد بیشه

مانده از چابکیش دوران — کار بندان آسمان حیران

سوی پستی رسنده همچو رمال — سوی بالا دونده همچو خیال

سوی آن بحر موج کشتی رو — سفر راه کهکشان بدو جو

من درو دیده ام که از پی سود — تا ابد همچنین نخواهد بود

اینچنین مرکبی چو چرخ انکا — که برو زیبد شهریار سوار

فی خصاله و فضیلته

عرش اگر بارگاه را زیبد — شاه بهرامشاه را زیبد

شه به ثبت حقیقت اعجاز — نه ز روی گزاف و راه مجاز

هست چرخ ارچه پیش دوران بیست — هست قطب ارچه تنگ میدان نیست

هست ازین روی سال و ماه مقیم — نه ز رای سخیف و طبع سقیم

روز و شب با نماز و با روزه — پاسبانان بام فیروزه

تا شود همچو عدل جاه ملک — کمر کوه چون کلاه ملک

اجل از نام اوست مرگ طلب — خرد از علم اوست برگ طلب

صد ز نام اوست هر که نشست — هشت بهرامشاه و هشت بهشت

سوی پستی رسنده الخ رمال بکسر رای بی نقطه و فتح میم جمع رمل است که بفتحتین بمعنی باران اندک و اندک باریدن شدن سال و ...

۶۵۲

مهر همنامی شه خوش نام / سرخ رویست بر فلک بهرام

از پی ملک و شرع بسته کمر / پیش علم علی و عدل عمر

وز پی دوستان نگاه جدال / چون شود پشتش چو دوال

زخم او تیغ ملک را ظفرست / حزم او تیر ملک را سپرست

سست پای از نهیب او جیحون / نرم گردن ز حکم او گردون

بکند گر بخواهد از یک مشت / شکم خصم طبل مهره پشت

برگ سازنده از دو دست چو میغ / مرگ سوزنده از زبان چو تیغ

روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش

مهدی وقت و عیسی حیاتست / روز و شب در جدال و جهادست

رایتش را گرفت پنجه پلنگ / همچو در دست ماه هفتورنگ

مهر باهوش از خطا تقدیس / ظفر و فتح گشته حرزنویس

سیرت انبیاست سیرت او / حبذا سیرت و سریرت او

سیرت او روان بهشت چمن / سطوت او ستون خیمه دین

من چه گویم که خود در اکرامش / دولت از چرخ داد پیغامش

که چو تو خسروی ز چرخ سریر / کم نشاند قضای حکم قدیر

عرش اعلی و کرسی که هست از اندازه بیش … روز روزی گسست از گاو ازدهاش
گرز او را جهان خمیده کشد … رایتش را فلک پدیده کشد
تیغ چون دیدها زدی چیرش … رخت بر گاو بر نهد شیرش
شه چو شد بر شکار شیران چیر … شیر گردون شود ز شیری سیر
اختران که حال گردانند … تیغ او را اجل کیا دانند
گر نخندد بدست شاه درون … بنگاه بر دشمنان بگرید خون
از تف بیلک شه کشور … شاه مرغان بفگیند شهپر
ور سر گرز او زمین سپرد … جوشن ماهی ثری بدرد
نیزه را شاه اگر بجنباند … مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود … مور گردد اگرچه مار بود
بر گردد گر بخواهد او سنان … آسمان را طبق طبق آسان
تیغ همنام او چو کین توزد … کین گذاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود … قاف از آن بوی نافه ناف شود
تیغ او بر عدو ستاخیز … شیر شمشیر او بدید و گریز
زابر شمشیر ملک بارنده … چمن ملک را نگارنده

عرش و کرسی الخ از روز که در مصرع ثانی واقع شده متعلق بلفظ اندازه است که آخر مصرع اولست مراد از روز عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم … ۶۵

گر بخواهد به تیغ موسی وار	خشک رو وی کند ز دریا بار
بر کشد دست شاه دین پرور	ناخن پای دشمن از رگ سر
بر کشد عکس تیغ سینه درش	دلق کیمخت کرگدن ز برش
خنجرش هست وی ملک افروز	بیلکش رای سوز و ایلک دوز
سایهٔ تیغ شاه جیپال	هست پیوسته مضمر اهوال
آتش تیغ جان دشمن آن تیغیست	راست گویی که مرگ [illegible] است
گوی اهل وجود و اهل عدم	هست در تیغ شاه [illegible] هم
عدد کشتگان تیغ ملک	ذرهٔ تیغ با [illegible] تیغ ملک
ذرهٔ تیغ شاه با صولت	عدد خلق گشت در خلقت
صفت گرزش ار کنند ادا	کوه را دم فرو شود ز صدا
از سنانش آنکه جنگ ای کند	همه تن پر دهان چو نای کند
چون بخصمش پیام آمد ازو	دم فرو رفت و بینیا را زو
جانش از پیش تیغ او گذرد	هیچو زنگی در آینه نگرد
هیبت تیر و گرز او در جنگ	چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست و تیغش قضا شمار و قدر	تیر و رمحش سنان شمس و قمر

گرز او تا بدید بهرامون — چهره پاش سست گشت گردون گردون
نکند قصد هیچ خصم زبون — کز زهر دار کس نریزد خون
خصمش از بیم او گه پیکار — نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره‌اش که زلزال — کز نهیبت بانش گردد لال
هر که با یاد او نخوش شده — خنجرش خنجری کند بروی
خصمش از روم زند زپیکانش — ره نماید زره گریبانش
مرکبش چون جراز پی حق نیست — اشهب او هم است ابلق نیست
دیده پیل در رونکو نرسد — سایه او هم اندرو نرسد
روز جولان چو در دل آرد رای — سر قارون کند چو دست از پای
چون تگ اشهبش تباز آید — عرب اندر عجم فراز آید
زانکه باد دبور یک تک اوست — ده ده آتش نشان یک تگ اوست
زخم گرزش نمود در یکدم — کشته و گور کنده هر دو بهم
زانکه با تیغهای هندشاد — همه را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آید — چون دل و دست نیز بگشاید
آن بهوری زبس که در غم بود — در بهشت ماتم سرای آدم بود

جور چون دور چرخ دم در دم
کار چون زلف یار خم در خم

هر دشان پیش مرگ نقش انگیز
اسپ شان جامه کوب زنگ آمیز

همه رنگ نوا و جامه برگ
همه نقش و نگار خانهٔ مرگ

از دل هندوان سیه حیات
ترک ترکان شمرده در رکات

خصلت زشت گرگ در همه شان
حس غماز یار بر همه شان

رحمتی بوده آب و گل همه را
زحمتی گشته جان و دل همه را

بر سر تیغ او ز عشق علم
جان شان بوشن و دو چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند
پیش او آهنین کفن بودند

کرده ناگه ز فتنه تاج و کلاه
شاه بهرام شاه رامشگاه

خفته را آب بخت بر آتش
زان ره آموز ابر و رپاش

بر دل از تیغ و هیبت شه شان
کمر کوه شد کمرگه شان

شو دار دست بر نهد کمان
چرخ زان نیم چرخ او حیران

دشمنانش بر و زکین نبرد
چون زن مستحاضه گردد مرد

از همه او رمز و کیوانند
جمله حیران چو نقش ایوانند

عزم شه کامران چو گردون بود
دشمنش پی سپر چو هامون بود

خصم اگر وا دشت پیچ بگردی ‌‌ ‌ گر زمین پشت بکردی آن روی

صد او بر فراز پیل جموح ‌ ‌ ‌ کوه جودی بر سفینهٔ نوح

گر دو چندی زند خصم را باشد ‌ ‌ ‌ زادن و مرگش بهم چو شرر

تیغ او خصم را عقیم کند ‌ ‌ ‌ بچهٔ خصم را یتیم کند

چون شه آهنگ سوی ایشان کرد ‌ ‌ ‌ جمع صد ساله را پریشان کرد

شه چو با عدل شهریار چه عدیل ‌ ‌ ‌ خوش هوا آنچه سدره جبریل

عدل چون بر جهان امیر شود ‌ ‌ ‌ آهوان شیر سیر شیر شود

ارم از بیم او دست هفت جحیم ‌ ‌ ‌ حرم از امن دست هفت اقلیم

خصم در پیش گردش افلاکست ‌ ‌ ‌ همچو غربال گرد خم فلکست

خصم را دوش در بیم آهرمن ‌ ‌ ‌ جان برشوت پذیرد اندر تن

مغز را خصم شاه خواب ببرد ‌ ‌ ‌ آب را عزم شاه آب ببرد

تا بپیکانش سنان سیمون ‌ ‌ ‌ همبران آب نیست آب اکنون

ترک تیغش بمانده تا محشر ‌ ‌ ‌ فرجه در میان خصم و سقر

تو خبر داری از نه آگاهی ‌ ‌ ‌ زان مصاف صف شهنشاهی

صفت او در آن صف نا برد ‌ ‌ ‌ زن با مویه کند از مرد

اندر آن تیر و نیزه بود آن روز — تیر پروین ربای چون زاد و روز
سپهان را بنجه روشن — کرده چون لعل مهره گردن
تیغ گبران بزیر درع چو آب — چون کبوتر طپید در مضراب
هر چه از جان دشمنش کاهد — همه در جان شه بیفزاید
تربیت عزتنا بنا افتاد — اینچنین شاه را نداده یاد
پای رایان به تیغ کرده قلم — نیزه را شیر کرده شیر علم
تشنه جانان ز حلق خنجر جوش — دیده پویان چشم پیکان کش
در زره آفتاب جامه نیل — و آسمان پیل پیل گشته چو نیل
گشته گشته اجل ز خونخواران — گر نبودی اجل هم از یاران
روی شان چون نبیذ زرد از تاب — چشم شان چون قدید سرخ از تاب
چشم پرچهره گشته بیگانه — دیده با دوده گشته همخانه
دهن انجر خاک پر شده — دیده چون چرخ سرمه پر شده
کند گشته ز تیر تازان فهم — مرگ در آرزوی مرگ از سهم
گشته عیوق از تف آهن — زرد رخسار و سرخ پیراهن
شده از ابر ناوک زه بین — ره چو دریا و گشته چون پروین

نوک ناوک چو عقل در تک و پوی — از درون دو دیده مردم جوی

رمح در دست مرد خون کرده — اژدهای زبان برون کرده

بند و پیوند کرده از سر خشم — گرز چون سرمه شانه بر چشم

شخص خصمش چو مرده دامن چاک — دهن او چو گور گشته ز خاک

گشته بر تارک هوا گردان — گرد خود از سیاست مردان

سنبل از دیده بار باینده — چوب دستان بتیر آبینده

گوش گردون ز دل خروش خروس — تیر در چشم مرد مردم بوس

صبح خصمان چو شام نیزه چو آب — دل خصمان چو دیو و تیر شهاب

رفت چندان بزیر مرکز خون — گرز دگر نیمه لعل شد گردون

گشته چون خار در مصاف تن — خصم در پای اسپ خرما گون

گشته عالم ز گرد چون دوده — فلک از دود رخ بپالوده

عکس خون بر سپهر سیمابی — راست مانند شعر غضائری

دشمنان شهنشه فیروز — روزشان چون شب شنبه روز

جان ششان از شری دوان تا تیر — ظفر عرق سو سپاه وامیر

روی صحرا ز نیزه خورده اجم — آب دریا ز خون چو آب بقم

بر قضا تنگ مانده راهگذر / بر عدو ره ببسته دست ظفر

جان خصمان ز بیم تیر و سنان / حمله بر داشته جدل ز میان

کوه و دریا و بیشه و هامون / موج میزد دران زمان از خون

پشت چوگان گرز و سرها گوی / سینه گلبن ز تیر و رگها جوی

رسته بر رخش لشکری بشکوه / هر یکی چون چنار بن بر کوه

خصم را رمح چون الف در بسم / چشمها کرده همچو جان در جسم

اسپ و مرد از نهیب راه گریز / خشک مانده چو صورت شبدیز

دستها از عنان بمانده جدا / پایها در رکاب و سر شیدا

همچو ماهی بخشک خشک خموش / مردی دست و پای جوشن پوش

پای گردان پیاده مانده بجای / زان دو دست سوار قلعه‌گشای

دمشان باز پس شدی هر گاه / که ز کشته نیافت دمها راه

آن زمان لا اله الا الله / وهم را ره نبود در بر شاه

وهمها واله از سیاست او / فهمها کاره از ارادت او

آه بر خاسته ز دشمن شاه / هر کجا این چه آمد آمد آه

گرد در رشته رمح مرد افکن / مهره در گردن سپه کردن

[illegible] در بسم [illegible] چشمها [illegible] همچو جان در جسم [illegible] ۶۶۱ [illegible] از نهیب [illegible] ۱۲۵

شاه خورشید روی گردون شیر	شیر آتش سنان آهو گیر
شده در گرد روی روشن او	همچو جان بلال در تن او
گرد خورشید روی شه گردان	ماه رویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دل چون شیر	چون ره کهکشان کمر شمشیر
هر سواری چو کوهی اندر زین	موی بشکافته زراهی زین
نیزه در دستشان میان غبار	چون بسیلاب تیره پیچان مار
عقشهای بریده بر خنجر	رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون به تیغ و بیست فتح گرو	همه عالم به پیش او بد و جو
چابکان خطا و فرخارند	ماه رویان چاچ و بلغارند
تیر گردون نیزه بر بایند	با کمر همچو نیزه بر پایند
رای شاهان به پیش رایت شاه	همچنان شد که روی آینه زاه
زان الف شکل نیزه از سر خشم	چشمشان کرده همچو های دو چشم
زان همی نور دیده نگذارد	گاه آیینه را زیان دارد
استخوانشان ز گرز ریزه شده	تن سپرسان ز چوب نیزه شده
کرده از گرز و نیزه بر دشمن	استخوان آرد و پوست پرویزن

مهره پشت شان بگرز روستان / کرده چون سبحه های پیرزنان
باغیان را ز بیم بر لب چاه / شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دیده های دریده تارک شان / پشته‌ها گشته ریخته رگ شان
همچنان ریخته بکوشش سر / که بخشید بوقت بخشش زر
نرگس از کشتگانش چون بصل / لاله اشقار بود و گل چنگل
گر نه پایان او نبودی مرگ / کرده بودی ز جان همش بی برگ
هر که جست اندرین ولایت صدر / از سر جهل بود نز سر قدر
بود پاینده ز بغی فسق و فساد / چون بقایای قوم هود ز عاد
دل هر یک ز بغی و کینه چو نار / اسپ چون کوه و مرد همچو چنار
تا خدایگانش جدا ز نیکان بود / بدی اندر میان نیکان بود
بدی از فرشه ز غربت رست / سوی بد رفت و هم بد بنشست
شه زمین خون که ریخت آتش سون / گوی یاقوت شد زمین از خون
چون بدیشان بخشم شد سلطان / از برای موافقت بزبان
کشت چندان شهنشه اندر جنگ / که بر نعالش بزدن شد تنگ
چون نهیب سنان شه دیدند / چون رکیب عنان شه دیدند

۶۶۳

قوم عاد را ... و ران اوقات ... سرنگون افتاده گوی ایشان از عظم اجسام بتهای درخت خرما اندر زمین افتاده باقی مانده [illegible] ۱۲

مرغ دل شان ز خانه خشم گرفت / گشت جان شان ز دانه خشم گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند / ورچه ماران مور بر بودند
در زمان شان ز شاه دولت یار / با بزن نیزه بود و سلسله بار
گر بد خصم بی آب ار در خواب / سرش از تن جدا چو کوزه آب
آنچنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده خوار عاشق بزم
رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست / تیز گردنده راست چون فلکیست
آنچنان بر مصاف چیره نشست / راست گویی که شرزه شیر نشست
باغیان را همه بنوک سنان / کرد در ریگ زمان چو تن بیجان
گشت خالی چو او سپید جنگ / خصم او هیچ صورت شترنگ
عقل و اندر برای صرفه علم / که ز صراف کین نیاید حلم
چه بزرگ و چه خرد باغی عور / چه فراز و چه باز دیده کور
همه نهال دهر دانند این / جمله غافلان شناسند این
که نه بید برای ملک خطاب / خرس بر تخت و خوک در محراب
اندران جنگ و دشمن و خصمانش / صورت شیر بود و شاد روانش
تشنه مانده ز نان دشمن او / جان او خشم کرده با تن او

گشتاسا ساخت و بدیده عقل | بشناسد بد بهیه را از نقل

زمین سپس عکس چون کره خاک | آسمان را کند ز سبز حی لاک

پیش آسیب گرز شاهنشاه | خاصه با گرز چون شود همراه

چیره دستی و پایداری او | کامرانی و کامگاری او

به زبان سنان و تیغ چو باد | خصم را در دهان خاک نهاد

مهر او جان خارج ما شها شد | کین او درد و دوا نها شد

دشمنش را سپهر کجا که درست | دیدبان مرگ و قهرمان شکست

دهر زین پرده گر در آویزد | همچو پرده آتش فلک آویزد

مرد بد را بد زمانه جنبه است | گلخن و باهی خر سزا بس است

سوی بد گرچه غرض حق نه نکوست | دافع دشمنست و نافع دوست

گرچه بد شد مزاج بد دل از او | غرض حق است قول باطل از او

[illegible] جان خسرو منصور | شنو ما جمه زبان نیشاپور

از پی راه و عشرت و نیرو | ماه او زهره او و بهرام او

پیش بهرام شاه بن مسعود | ظفر و فتح در رکوع و سجود

بر کلاه و قبا کش و اسب تمام | فلک و اختران سلام سلام

[illegible]

۶۶۵

[illegible] در آخر انجام [illegible] و مرام افسار [illegible] آسمان [illegible] سلام [illegible]

به خورا هی بر نشاره سپهر بلند
رهی فلک آفتاب از یارش
چرخ را اگر چه من خلف بودند
لطف او شد نشیمن صهبا
زانکه مانند مرد دریا بند
پادشاهی به پنج کرد بست
پادشاهی نیاید اندر چنگ
گشت شد خشک اگر نگیرد تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود
شاه در ملک خویش از پی جود
دشمنان را به تیغ و رمح ارب
شه که خواهد که جاه دارد ملک
زانکه نبود قتال مرد اخضر
بی صلیل و صهیل اگر گیر
زانکه در راه ملک هر شاهی

تو به پیران سر از چنین فرزند
خلفی یافتی نگوداریش
تو دری و آن گهر صدف بوده
قهر او شد لویشهٔ دریا
هیچ زن برنخاست از فرزند
آنکه پای ای پنج بست
جز به جنگ و بباش گونه جنگ
ملک پژمرد اگر نخندد تیغ
ملک بی تیغ کی چو تیر شود
چون شد او پیش عقلها مسجود
زانکه دفع از پی است و نفع از راست
بسیاست نگاه دارد ملک
جز به تلخی نگاهبان گهر
چون بطنین کی شود صرصر
بر سر تخت قدر هر ماهی

لطف او شد نشیمن ...
بیشه مرد زن همیشه حلقه
از ریسمان کم ...
... اوراق حلقه ...
۶۶۶
[illegible]

دولت آرای بازو چیست — ملک بالای دست وشمشیرست

هر گره کو بی شکوه بود — کمزنال وزخم کوه بود

آب الماس بحر ارنه تلخ وتیز ستی — چون دگر آبها گمیز ستی

زیر را شها براق در پاسان — ابر بر برق پای رعد آواز

گر نه سم تیز گوش بهن بران — خوش کفل سرمه چشم وخرد سران

شاه بی تیغ باغ بی منعت — پاسبان دین وملک را تیغست

وانکه بی تیغ دین نیافت قرار — ذوالفقارست بحیدر کرار

جبرئیل آورید وگفت بران — خون این مشرکان بگیر جهان

برسول آنکه ناورد ایمان — خونش از ذوالفقار رود بران

نیست بی تیغ ملک را رونق — ملت حق زتیغ شد مطلق

تیغ مر ملک را نکو یارست — ملک بی تیغ همچو بیمارست

کوه کو هست بر زمینها شاه — تیغ دارد چرا ندارد کاه

شاه کو هست بر زمین شکوه — تیغ دارد چرا ندارد کوه

آفتابی که شاه گردونست — هیچ بی تیغ نیست شد چونست

شاه را گرنه تیغ تیز بدی — خلق را انقدر ستخیز بدی

مکار ار ونق الخ مطلق ازبندها کرده شده روان کرده شده۱۲ منتخب اللغات

درخور ملک جز بزرگی نیست | مردی دیگران ز مردی نیست
شه که بر تخت ملک خود بنشست | پیش تختش جهان کمر بربست
ریخت از بهر راه جویان را | آبروی گزافه گویان را
زین شه نیکخوی پاک نژاد | هر که او بد نمود پس افتاد
ملک پرورده زیر و امن کرد | جان نگهداشتن به امن کند
هر که از دل نخواست تعظیمش | بوم پیوسته باشد از بیمش
چون کمر بست شاه بهر جدال | خانه دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون | خنجرش لعل پوش بود از خون
شد کنون در بهشت محشر او | سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد | چون ششم دور را ز انبیا احمد
نام شش هشت لیک سوی خرد | در جمل نقش شش بود ششصد
آیت دو و سه و چار و پنج کمست | چونکه شش وانکه شد یکی درست
ای بر روی آفت نگارستان | روی بخت تو نوبهار خارستان
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان | سخت پایی ز تو چار و پنج جهان
دولت از تو بهشت گونی شد | روزگار از تو تازه روی شده

قوله چون کمر بست شاه بهر جدال ... اطلال ... [illegible]

کشت تا صدر ملک بگرفتی | وز وجودش قوام بپذرفتی
پایبوس تو یافته هامون | طوقدار تو گردن گردون
زین سبب از برای عز و جلال | نه ز طبع ملول و روی ملال
از پی خدمت تو اند رحال | کرده از سیم صد هزاران ال
تاجداران رکاب بوس شده | از تو جمله عمل بپوس شده
ملک هند نائب تو بهشت شد | هم پسند یافته ز تو پسند
شد ز تاثیر رای شاه جهان | وز پی ردی بی پناه جهان
مجلس بزمش از بهشت اثر | روز رزمش نمونه ز سقر
خاک بوستان در گشت به نیاز | کرده خاک درت چو سینه باز
کرده از مجلس تو روح از در | ابروار آستین و دامن پر
چون تو بر داشتی نقاب جلال | زان اسارت سر برکمال
از لقای تو خیره شد خورشید | وز سخای تو طفل مرد امید
شهریاران ز تو رسیده بکام | کرده سعی تو با هزار اکرام
زان همه خلق در سجود تو اند | گر ز انبار شکر جود تو اند
مر ترا از وجود و علم و کرم | باد بر هم شکسته قلب درم

مردم مقلوب داده به نبرد ‌ ‌ زنان ده جان خویش پیش تو مرد

شد ز خاک درِ تو در عالم ‌ ‌ آز بسیار خوار سیر شکم

رهست گفته اندرین حدیث آمرد ‌ ‌ کازرا خاک سیر داند کرد

گرچه دریا و شاه باشد عدل ‌ ‌ نان بی نان خورش نباشد بذل

آن بزرگان که دام جان تو اند ‌ ‌ رسم جانبازی از تو آموزند

طمع از بوی دست از سر جود ‌ ‌ پای کوبان درآید از در جود

هرکه او جست خصمی تو درست ‌ ‌ کودکانش یتیم کرده نشست

چون نشستی ببارگاه جلال ‌ ‌ چون نمودی بخلق ماه کمال

از تن دشمنان بکندی سر ‌ ‌ بر سر دوستان فشاندی زر

تا در درگهت پدید آمد ‌ ‌ قفل امید را کلید آمد

نام تو هرکه بر زبان راند ‌ ‌ نامهٔ بخت او فلک خواند

جادوی آز را بطبع کریم ‌ ‌ خورد جود تو چون عصای کلیم

روزی نیکم همچو بهشت ‌ ‌ گوئی اینجا خدای بر تو نبشت

هم ملک بنده هم ملک جاهی ‌ ‌ هم فلک قدره هم جهان شاهی

عاقلان زمانه مست تواند ‌ ‌ قلعهای بلند پست تواند

طمع از بوی ... دست ... جود ... [illegible]
... بصفت و ... بجود و ... [illegible]
پای کوبان ... [illegible]

صاحب ذو الفقار و رخش توئی ... پادشاه خزانه بخش توئی
بخت کو هست مایه شادی ... دارد از بندگیت آزادی
آسمان از سنان جانسوزت ... وز پی ناوک جگر دوزت
از نهیب تو با خطر باشد ... زان زره گه گهی سپر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی ... کنی از بحر تا به ماهی
زهره را تیغ تو شهاب کند ... زهره را آتش تو آب کند
دشمنان از خلق جان افشان ... خونبها بدهی و بخشی جان
بر زمانه توئی شه مطلق ... مملکت را تو شهریار بحق
از تو کمتر عطا که سائل برد ... بیشتر زان که گنج باد آورد
بیدلان را دل کریم تو بس ... نیک و بد را امید و بیم تو بس
چون در گنج عدل بگشادی ... هر کسی را ز داده دل شادی
گاه میدان و وقت ایوانت ... شب اکرام و روز جهانت
دل عدو را ز جان فدای تو کرد ... داده دل یافت جان فدای تو کرد
صد شکست عدو و عین تو در جنگ ... هر دو در هم چو چنگ با آهنگ
هر که از سهم تو در آن شیر رود ... تا ابد نفس او نخواهد مرد

روز هیجا چو عاطفت ورزی / نیزه کلک سوزن درزی

تا خلل را درست گرداند / سست را عزم چست گرداند

گشت حیران عقول اهل هنر / مانده واله روان اهل بصر

پایش بر روی پشت خلق نیست / خشم تو چون یزید و دل علویست

تا چه گردد ست عجز بی او گرده‌ا / گرنه چو تو شاه گشت برخورده‌ا

گر بخواهی تهی کنی بحسام / نه فلک را ز بهر چار اندام

گرچه چون آسمان بپیچد خصم / چون قضا دست تو نپیچد خصم

با خلاف تو تن کفن گردد / وز ثنای تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل نور / که خوشی جان ز خوشهٔ انگور

ملک و ملت موفق از تو شده است / دین و دولت برونق از تو شده است

یافت از سعی تو سرافرازی / دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنانکه خور ز سپهر / دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید / از لگن برنیاید این خورشید

مهر نقش تو همچو مهر هست / که همی دین و دولتش بهم است

حاتم از جود تو سخا آموخت / دولت از ملک تو ثبات اندوخت

چه حدیث ست کین مبارک پی | دل کند نام جود حاتم طی
قهر و لطفت بگاه جست و رنج | غم فزاینده است و شادی گنج
خاک حلم تو آتش نابست | دم تو باد پای چون آبست
باد عزم تو با عنان تمکین ست | آب تیغ تو تازگی دین ست
زورق زرق پاک اسبابست | جان آن باد پای اسپان آب
جود تو بهر جان آدم را | پاسبانست عرض عالم را
دل چه پر درگشت قرار کند | آنچه از قهر او فرار کند
از پی قدر نامت ای خوش نام | مهر چرخ نام شد بهرام
زانکه سلطان امرا اگر سفریست | وقت هیبت صلابت عمر نیست
شیر اگر باشب تو روز گریست | گاه چون شیر عود سوز کند
ای شهنشاه دین گستر | وی حقیقت نویش حق پرور
طمع آنرا که بیا کرت گردد | هر زمان آسمان سرت گردد
تا دار آن جا نیش بفزاید | حسن بخت ترا اگر بکار آید
باد کین تو خاک تن سخت | زخم تیغ تو آب آتش ریخت
ای فروداده چو قطره تیغ | ملک بگرفته شمس واره بتیغ

برجهان فی شده بیکدم ست | خند خند شد عدل پاک عین الله
شمس چون پاره بر فلک راند | تا منزلت تیغ ملک ستاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک | زان به تیغ و سفر گرفتی ملک
این چو پاینده آن ربا بنیاد است | لاجرم ملک هر دو پاینده است
شمس از اول که ملک جو شود | ورد و پیدا ز روز روی شود
چون بدیدند خلق رویش را | همه جویا شدند کویش را
از شهان حجاز و شام و عراق | بلکه از خلق جمله آفاق
من ترا دیده‌ام درین عالم | ملک میراث و ملک تیغ بهم
ملک میراث گرد اگر و انست | ملک شمشیر ملک مردانست
خصم تو جنگ جست و بخت ظفر | او دگر خواسته خدای دگر
راست گفتست شاعر استاد | محض توحید بود او شرع بداد
گر فزاید کسی و گر کاهد | عاقبت آن بود که او خواهد
پشتمت چون سر فضول آمد | دست او پای بند غول آمد
تا بر آتش تو آب براند | آتش دل بر آب خویش نماند
هر که چون شسته یافت گردن پیش | مهره گردنش فگندی پیش

تیر پر شد تیغ تو زو هوا / کوه گر شد بگذرد تو زصدا
خصم در دست قهرت افتاده / پا مهار در رکیب چون باده
گرچه صبح تو جان پاینده است / جان او جانت را ستاینده است
شیر اگر زو دراز آگهی کرده / پیش زور تو روبهی کرده
دشمن تو چه تاب تیغ است / زود رفتیست تیغ اگر میغست
جانش را خویشتن چرا باید / خود چه بوی تو یافت پیش آید
تیر گر شصت خصم گشت جدا / باز گردد بسوی او چو صدا
چون صدا باز گشت بر جانش / چه قضا تیره فرا دامنش
نیک بشناخت از دل دشمن / قدر تیر تو دیده دشمن
لاجرم تا بدستش آورد است / فلک از سهم اینش کرده است
گر چه خصمت نقیش تیز یاب / خانه چون عنکبوت سطر لاب
خصم تو آنکه از تو بگریزد / خاک او بارش آتش انگیزد
نه عجب تا ز تو سوی برگی شد / گر ز برگی بسوی مرگی شد
هیبت شاه رحمت دل رست / گریه ابر خنده گل راست
چون بقیس خصم پالان / رفت چون هیچ برده کون مالان

[illegible]

گشت از فر پادشاهی تو
وز پی عدل نیک‌خواهی تو

هر دو بهره زبان و چیرت
بلکه لمعه ز خشم شمشیرت

هر که او خصم دولت دین بود
قهر کردی تو ... بود

قهر اعدای دین تو دانی کرد
که ز جان خونشان برآری گرد

هر کجا سهم تیغ تو برسید
کس از آن بیم جز فلاح ندید

تیغ تو زهر جان گزاے آمد
امن تو سایهٔ همای آمد

نوبت بهر جان گمراهان
گورکن مرد گورشان خواهان

مرگ نوشته بر دل دشمن
که کفن پیشه خرد جوشن

گورکن گفت با دل خصمان
که کفن پیش تیغ از خفتان

هست عدل تو و زنخ ابلیس
سر تیغ تو سنگ مغناطیس

سر تیر تو جان به خواهان
میکشد از تن شهنشاهان

بر سر تیر جان برافشانند
ور چه سنگین دل آهنین جانند

گر شوی سوی کوه پایهٔ روم
گر شود با تو نیم سایهٔ روم

ور کمر بند کوه در گیرے
کوه را همچو کاه برگیرے

آید ار خصم با تو در میدان
ز خم موتوا بغیظکم برهان

چون ز جان گرد در قدر تو دید | دل او مرده و جان از و برمید
دید خود را در آینهٔ دل خویش | دست و شانه جدا ز مفصل خویش
لاله صورت شده ز خشم کمان | سرو بالا شده سرش ز سنان
کرده از سم بر عَلم اخترشان | باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخوانده در ره پی | خوانده این صرصر آتش در پی
جز ز عدل تو نیست اندر کار | دور باش تو و مترس حصار
گوئی آموخت عقل و الائی | از تو آئین ملک آرائی
فتنه را داده امن تو جواب | آب را برده آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار عالم سوز | نزد عقلت سپهر پیر آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت | جود حاتم چو بخل با بذلت
بنده ای عدل تو بقای جهان | در کنار جهان سرای جهان
عدل را نامید چاه شاه بود | غبغب اندر گلو چه چاه بود
چون شد در عدل باز شد بر تو | در دوزخ فراز شد بر تو
عدل مرگ را بریزد آب | جور مر فتنه را ببندد خواب
بست شادی دل ستمگاران | خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل ارغنون مشکریست روح افزای | عدل مشاطه‌ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد | ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود | تا خطیبش ورع زن نبود
پیشه از پیل کم ز بید بسیار | زانکه کوته بقا بود خونخوار

فی تنبیه الملک و کلمة الحق بغیر مداهنة

ای ز انصاف و عقل والاتر | از علی رای تست بالاتر
سخنی گویمت بحق بشنو | خیره بر راه تنگ تیره مرو
هر کس از روی عرف خود آید | مر ترا سال و ماه بستاید
زان سخنهای خوب غره مشو | همچو تردامنان بعدل منو
عدل را چند شرط لابدهست | چون نباشد بشرط عهد شکست
هر کس از بهر انتفاع ترا | می ستانند گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره | که نیرزند دسته تره
من مداهن نیم چو دیگر کس | پیش نارم ز ترهات هوس
گر شبی در همه جهان رنجور | هست یک تن تو نیستی معذور
گر سگی ظالمی بدست شوی | بر رساند بدی به مظلومی

تو شوی روز حشر از آن ماخوذ / وانزمان حسرتت ندارد سود
عدل خود رفت و جز فساد نماند / در همه عالم اقتصاد نماند
هیچکس را تو استوار مدار / کار خود کن کسی بیار مدار

خواب عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

دید یک شب بخواب عبدالله / پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا میر عادل خوشخوی / حال خود با من این زمان برگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال / بعد ازین مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز / در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد / عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسپندی ضعیف در بغداد / رفت بر پل و ناگهان بفتاد
گشت رنجور پای او بشکست / صاحب وی بدامنم زد دست
گفت کانصاف من بده بتمام / که تو بودی امیر بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال / بوده ام مانده در جواب سؤال
ای ستوده شه نکوکردار / باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمری / چه رود روز حشر با دگری

[illegible]

هان و هان تا ز خود نگردی سست | ور نه گردی بروز محشر پست
زینت خواهم که هر کجا پویند | همه نیکان ترا نکو گویند
بهر عیش ستمگرایان را | الکنی کن عمر ستایان را
آنچنان عدل کن که از ره داد | کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهانگیران | رحمت طفل و حرمت پیران
دولتت با دوام مقرون باد | سایل درگهت قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون در غور | آنچه با میر ماهی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود | که از او گشت نامه دادی
کان زن او را جواب داد درشت | که به دندان گرفت از آن انگشت
عاملی در نسا و در باورد | قصد املاک و مال آن زن کرد
خانهٔ زن به ظلم جمله ببرد | چون ببرد جامه عرابی کرد
زن گرفت از غضب ره غزنین | بشنو این قصه عجائب بین
گرد انهی بقصه سلطان را | بشفیع آورید یزدان را
کز من عاجز لنا املاک | بستد و من شدم ز رنج هلاک

شاه شاهان ... یمین ... است ... سوگند ... منتخب اللغات ... قول ... بکسر اول نام ... ولایت در خراسان

شاه چون حال پیرزن بشنید — پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت با همین نامه گر هست — تا ز املاک زن بدارد دست
نامه بستد زن و سبک آورد — شادمانه بعامل باورد
که بزن جمله ملک بازدهد — زن بیچاره را جواز دهد
با خود اندیشه کرد عامل شوم — که کنم حکم زن چو سنگ سدوم
زن دگرباره برد غزنین — نزد و مسکن بداد ارشش تمکین
نه بزن بازداد یک جو خاک — نه ز شاه و الهش اندوه و باک
زن دگرباره رای غزنین کرد — بنگر تا چه صعب لعب آورد
قصه بر شاه داشت بار دگر — خواست از شاه خود برای نظر
بتظلم ز عامل باورد — بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه بد بید — رسم و آئین بد دگر منهید
گفت زن نامه برده ام یکبار — لیک بر نامه ای نراند کار
بود سلطان در آن زمان مشغول — سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که بیش از آن باشد — که دهم نامه تا روان باشد
گر بدان نامه هیچ کار نکرد — آن عمیدی که هست در باورد

نار سجده ویش و خاک بسر کن
زن سبک گفت ساکن ای سلطان
خاک بر سر مرا نباید کرد
خاک بر سر شهی کند کورا
بشنید این سخن ز زن سلطان
گفت کای پیرزن خطا گفتم
خاک بر سر مرا همی باید
که مرا مملکت بود چندان
با ایاز آنزمان چنین فرمود
زین غلامان سبک یکی بگزین
که بود مر ترا سوار و بسیت
کار بر مرد بد بگیر و سخت
نامه در گردن وی آویزد
پس منادی کند بشهر درون
سر بپیچید و ضال و عاصی گشت
پیش آ و در حدیث بی سر و بن
چون نبردند مرتر ا فرمان
نبود خاک مر او را درخورد
نبود بر زبانه حکم روا
شد پشیمان ز گفت خود بزبان
که حدیث تو من بنشنفتم
نه ترا کاینچنین سپهی شاید
که دران ملک باشدم فرمان
که سخن بیش ازین ندارد سود
که روزی شما چو باد بزین
بنگرد کان عمید ابله کیست
پس مر او را فرو کشد ز درخت
تا نه بد مهر کسی چیره بیرزد
کانکه از حکم شاه رفت برون
گرد خود ور آنچه با شاهی گشت

مرد را این سزا بود ناچار	تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میری بدین مهم عمال	گشت مرد فساد جو به نکال
عامل ابله از چنان کردار	جان بیهوده کرد در سر کار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت	شیر با گور آب خورد به دشت
شاه را حکم چون روان باشد	عالم از عدل او جنان باشد
پس اگر حکم او نباشد جزم	خانهٔ هیچکس نماندش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست	سایهٔ ایزد از پی آنست
لفظ سید که گفت از پی شاه	هست سلطان همیشه ظل اله

فی عفو الملک و عدله

احنف قیس را غیاث وزیر	گفت روزی ز بهر جمعی اسیر
کای امیر این جماعت ضعفا	از تو پرسم که هستی از ظرفا
گر بحق بسته اند حلمت کو	ور خود از باطلست حلمت کو
عفو کان هست بهر دینداری	از برای چه روز میداری
تو ظفر خواستی خدایت داد	وز تو عفو خواست تا ری یاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه	شکر قدرت قبول عفو گناه

[illegible]

کرد احنف چو بندگان از وی — اندر آن حال جمله را آزاد

علم او نوش حلم شان بچشید — حلم او بار جرم شان بکشید

می ندانم ز جمله اشرار — چه گناهی چو بیگناه آزار

بد و نیکی که در دستور و دوست — از دل شاه نیک و شاه بد است

جز سیه روی وقت بیداری — نکند هیچ زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی — چه بود جز که گرگ و خنزیری

چون ز داد و ز رای خویش شاه — چون کنی بر فرو خود بیداد

هر که اندر جهان ستم جو بیند — دد و دیو بند و آدمی ره بیند

خلق سایه است و شاه بد پایه — پایه کژ افکند سایه

سایه ایزد است شاه کریم — راست باش و مدار از کس بیم

روزگار از دره گرد و زد — از دل شاه عادل آموزد

گر ز داد و ز شاد کسری وش — شیر پستان چو شیر پستان خوش

شو وار جور شه کند بیدار — مرد با زاری از تره بیزار

هر که او بیگناه ترساند — وانکه در جای ترس در ماند

ظالم از جان و مال خلق برد — نه هم آخرش می بباید مرد

شغل دولت که از ستم سازی الخ خزازی موزه دوزی ۱۲ لط
قوله خلق سایه است و شاه بد پایه الخ [illegible]
[illegible]

گرچه امروز ابلهی بستهد | گر به محشر جواب او بدهد
نیست بر ظالم از زن و بچه مال | چند بگیرد خویشتن [illegible]
شاه غمخوار نائب خرد ست | شاه خونخوار شاه نیست دد ست
مرد غمخوار مرد دین باشد | هر که او غم خورد چنین باشد
رنجه دارنده کم زید چو مگس | هست کم رنج از آن بتر کس
پیشه اش هیچ جان چو رنجه نداشت | عدل و جان او به بد بگذاشت
هر که از رنجه داشتن دین ست | تن او نیست تن که تنین ست
عمر رنجور دیر تر ماند | رنجه دارنده زود درماند
خشم را بر خرد سوار مدار | خرد خویش را تو خوار مدار
بی خرد آب کرد پاسخ نان | یا خرد کی خورد چنین سخنان
هر که را خشمش از خرد بیش ست | خلق از او و ز خلق او ریش ست
خشم چون تیغ و حلم چون زره است | تو ببین آن گزین به که به است
ای شهنشه درین سرای غرور | بخور این شربت شراب طهور
خون ناحق بگو مریزی هیچ | ورنه با نار جحیم را بپیچ
خون ناحق ز خون بها بتر ست | خون ناحق ترا همه ضرر ست

چون بپا از تو بنا فرمود آسی	تو به از جمله بند کیش نماسی

حکایت فی عدل السلطان

گفت روزی حکایتی پیری	که مرا بد نشانه تیری
کاندران روزگار شاهی بود	عالم عدل را پناهی بود
داد و انصاف و عدل گستردی	هر کسی بر زبر او خوردی
گفت روزی بر هزنی در تاخت	دیده در بند کرده کار او ساخت
سنگکی چند سخت بسته به بند	دزد گریان و بند پایش ان خند
زود دزد یک راهزن رفتش	در تحقیق راهزن سنقاش
گفتش این خنده و گریستن چیست	وانچنین بال و بند بسته کیست
گفت مار است این گریستن زار	که چنین نعمت از سیمین و بسیار
گرد کرده ند از حرام و حلال	جمع کرده ند زر و کاله و مال
رخت بر باد گشته در بند	بر خود و عادلان همی خندند
ظلم شد عدل و روز شد شب ما	زان همی نشنیدند یا رب ما
عادلانیم لیک با فن خویش	رخت برداشتیم از تن خویش
هر کدا و عدل خویش بگذارد	ظلمی را عنداسی بگمارد

تا برآرد ز مال و جانش دمار	ظلم او را بظلم سازد کار

در خون ناحق یحیی حکایت مامون

چون تبه شد خلافت مامون	ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد برال برمک آن بیداد	که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چون کشت	گشت بروی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم	پیر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه گشته از بد دهر	عیش شیرین بدو شده چون زهر
باز گفتند حال مامون را	عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید	مملکت را زوال می جوید
دل فروشس کن ز حقد بیگاه	باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مامون چنین ز خلق نهان	بر گشاده بعذر جرم زبان
زر و گوهر بسی بدو بخشید	راه و سامان کار خود وا دید
گفت کای مادر آن قضائی بود	چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای با هش کن	وز دعای بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند	من ترا هم بجای او فرزند

من تباهی و بیم تو دل خوش دار	حقد و کین و دغای [illegible]
با وزیر چو سرور آید کار بداد	در زبان طیش وی زبان بگشاد
گفت کای سر باده خرم	من بشخصی چگونه بحث کنم
کو مرا چون تو قوی عوض باشد	راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل	هم نباشی بجای وی در دل
چون وی را یکی بتوان کرد	کی بود با درشتی اندر فرد
چون تو قوی با هزار حشمت جاه	نیست ما را بجای آن نخواه
اینچنین لفظ چون وی شنود	باز گاه نشد از آن بیدار
گشت از آن یک سخن خجل با مردان	بعد از آن خود نشست بر گردون

[illegible]

اینچنین شاه ما حق با جود	ناصر الدین [illegible] مسعود
گفت بو الحسین مسندی	مستغیز چون وحید می
شفع کرده مرورا در کار	از شیبانی درهم هزار هزار
عاقبت گشته شد بنا حق وجود	هیچ نا بوده کار را [illegible]
با درشتی داشت پیر بس [illegible]	که ببوئی [illegible] دهاش را حاجت

۱۰۹

شاه را گفت مفسدی احوال
دل ازین زن ببند رها خویش کن
شاه یک شب سحرگهی بر خاست
گفت بد کردم و پشیمانم
رفتنی بود و آن قضا بشتافت
نیز بر من دعای بد تو مکن
پیرزن گفت کای جهان‌آرا شاه
چون کنم من دعای بد حاشا
میر ماضی بد و همه دنیا
دنیی و عقبی از شما داریم
یافتست از تو و پدر پسرم
بتلافی مال دنیی و دین
او جهان داد و تو شهادت اجر
نیست اندیشه ز من بحلی
حاشا لله که من بدت گویم

گر کند عمر عفو ایجان تو زال
کینه را در دولت میفکن بن
پیرزن گفت عذر کرده بخواه
زین سبب بدخواه بر جانم
تیر بگذشته چون توان در یافت
بودنی بود در نورد سخن
از منی زین سبب تو عذر بخواه
یا ز عمر عفو است بد حاشا
داد و تو نیز داد ویش عقبی
حق این کی بخیره بگذاریم
عقبی و دنیی این غم از چه خوریم
کی کنم خیره ای ملک نفرین
نیست جای ملامت و غم و زجر
از تو ام نیست زین سبب خجلی
یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاد این سخن بشنید — پیر زن را بها دری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد — چشمش از حال فتنه گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

حاجبی برد جام نوشروان — دید از و شاه و کرد از وی پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست — جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب — هر کسی را همی نمود عذاب
جان خازن نیافت از پی جام — گشت از بیم شاه خون آشام
با امید و براحت و غم و درد — هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه مسنج — بیگنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر — بیگنه را بدین گنه آزار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن — پرده بر گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز — وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری — دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی باری — کین از ان جام هست گفت آری
آنت بخشودن اینت بخشیدن — آنت پاشیدن اینت پوشیدن

۶۹۰

گبری از وزه بر گرفت آنرا — نیم ازین بس بود مسلمان را

چکنی پس چو دسترس داری — توبه و آزردن و ستمگاری

هیچ کوته مدار ازین و ازان — نه زبان و نه دست و قت امان

بزبان میخراشش جانها را — به تبر می تراشش نانها را

آخر الامر زین تراش و خراش — بانگ مرگت شود بعالم فاش

عالمی کو بجور رشت معروف — جور او شاه گشت و جان بوصف

گرد ام بهزار و آب نگرد — خوش نوش خور گر حلال خواهی خورد

خون صدرت همی نگویم من — تو بهانه مریس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر — که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عالمست باید بود — با سپاه و رعیت از پی سود

روز روشن بجد بکوشیدن — شب تاری براز پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو داد کرد کلیم — داد پیغمبریش فرد کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان — کی شبان گشت بر سر انسان

عدل در دست آنکه داد گرست — ناوک مرگ را نگو سپرست

کریمست قال او بخبر داده است و السلام ازو علیه الصلوة حضرت رسالت محمد مهدی که لقب سید مهدی ... هر که داد ... قوله

مرگ بر هیچ ناید از عادل — زانکه دارد ز عدل عادل دل

شاه چون دل ستیزه کار بود — شاه بد دل همیشه خوار بود

شاه عادل میان نیک و بدست — تیز و قاهر بهلاک خلق و خود است

بر میانه بود شه عادل — نبود و شیر نبود اشتر دل

ملک را شاه ظالم پر دل — به ز سلطان بد دل عادل

داد کس شاه عاجز ناید داد — نه تواند ستد نه داند داد

شاه جابر ز ملک و دین مهات — جان بانصاف طبع در تن هاست

دل شه چون ز عجز خونابه است — او نه شاه است نقش گرمابه است

عدل شه نعمت خداوند است — جور او پای خلق را بند است

شاه عادل چو کشتی نوح است — که ازو امن و راحت روح است

شاه جائر چو موج طوفان است — ز و خرابی خانه و جان است

باشد اندر خراب آبادان — عدل شه عیش و جور شه طوفان

طالب شاه عادلست جهان — تو بنیت خوب کن جهان بستان

هر که دارد بداد و دین عالم — بخدا ار بود ز مهدی کم

که نه مهدی مرست عهد شکن — که بدین و بداد مهدی شد

لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی

۶۹۲

...

تو بری شو ز جور و بد عهدی — کار و هم گر شود امنیت مهدی

قرة الصاف زیب شاهیست — بیخ بیداد و شاخ بدبختیست

ساختن ریشه شید برگردون — سوختن ریشه بیداد بر هامون

با ستم شور مملکت سوز نیست — بی الف نقش ادری درویست

پادشاه مسلط مغرور — از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای و اجل بی آگاهی — ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مرجعان — سخت لخت از دعای مظلومان

وی بسا تیره‌های کنجوران — شاخ شاخ از دعای رنجبران

وی بسا تیرهای جباران — تار تار از دعای غمخواران

وی بسا رایت عدو شکنان — ریز ریز از دعای پیرزنان

وی بسا با دو پوشش تیمینان — ترت و مرت از دعای مسکینان

وی بسا با دگیر عطارم و تیم — زیر و بالا از آب چشم یتیم

وی بسا رفته ملک پهناوران — زار زار از دعای بی پدران

آنکه یک پیرزن کند به سحر — نکند صد هزار تیر و تبر

وانچه در نیم شب کند زالی — نکند چون تو خسروی سالی

حکایت در عدل پادشاه

روزی از روزها بوقت بهار | بود محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه | رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور و ظلم پیراهن | از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفتی ای ملک فریاد | بر همه داد و بر زنی بیداد
چیاوشی رفت تا کند درویش | دید ناگاه شاه دوست وریش
راند محمود اسب را بر زال | تا همی بازپرسد آن احوال
این چه آشوب و بانگ و فریاد | بازگو آنچه بر تو بیداد است
گنده پیر ضعیف تیره روان | آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زال ضعیف درویشم | کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد | پدر بهر سه شد دو سال که مرد
از غم نان و جامهٔ ایشان | سیدوم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو | از زن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال از ان بود نانم | تا نگویی که من تن آسانم
بر من از چیست جور تو پیدا | آخر امروز را بود فردا

چند ازین ظلم و رعیت آزردن / مال و ملک یتیمکان بردن

بوده‌ام اندر دهی مزدور / از برای یکی سبد انگور

دی سر راه بوده من بنشاط / بسته‌ام مزد تا بدم برباط

پنج ترک آمد از قضا پیشم / خواند از ایشان یکی بر خویشم

آن سبد را ستد ز گردن من / من برآوردم از جفا شیون

آن دگر آمد و زدم چوبی / تا ز من برنخیزد آشوبی

گفت خواند از شاه محمود است / زین جزع مر ترا چه مقصود است

بر خود و جان خود بجور زنهار / راه را پیش گیر و بانگ مدار

من ز گفتارشان بترسیدم / راه را پیش تو بپرسیدم

بس براه تو دویدم تفت / از من آرام و صبر جمله برفت

من ترا حال خویش کردم درس / از دعای من نهیبت بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر نزد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین / بدتر از تیر و ناوک و زوبین

در سحرگه دعای مظلومان / ناله زار و آه سحرویان

بشکند صد هزار را گردن / درکش از ظلم خسروا دامن

گر تو انصاف من نخواهی داد / روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه / بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب بری / اندران روز چون جواب بری
ماند محمود زابلی حیران / اندران گفته پیر چیره زبان
زار زار از نهیب او بگریست / گفت ما را چنان بباید زیست
تا شب آمد که از در انگور / سوی خانه برون شدی مزدور
روز حشر آخر این بپرسندم / بنگر این جهل تا چه خرسندم
خصم من گر همین زن پیرست / در قیامت مرا چه تدبیرست
خصم ملک گر ز من نشد خشنود / در قیامت چه زار خواهد بود
زال را پیش خواند و گفت بگوی / انچه بایدترا ازو بجوی
زال گفتا بدهی مرا صد گنج / بر نخیزد ز جان من این رنج
خسرو از مهر دل بباید داد / ورنه هر کس ز پشت آدم زاد
تا چه باید که تا تو باشی شاه / باد از پیش من برآید گاه
خورد سوگند شهریار جهان / بخدای و پیمبر و قرآن
گفت چه پنج را بیاویزم / اسب از اینجای پس برانگیزم

۶۹۶

زود هر پنج را بیاوردند / حلق‌شان سوی ریسمان بردند

هر یکی را بگوشه‌ای آویخت / لشکر از دیده‌ها همی خون ریخت

زال را گفت شه بسی خشنود / از تو بر رهزنان نصیب این بود

باغی از خاص خود بدو بخشید / تا ازو عدل و جود هر دو بدید

خسرو کامران چنین باشد / در خور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی / اینجهان بست کله شادی

حکایت

شحنه‌ای در دهی شبی مست / پای مرغ معلمی بشکست

روز دیگر معلم بی‌دین / پیش بت رفت با کمند نفرین

برد صاحب خبر بخسرو آن / قصه مرغ و شحنه و رهبان

هر دو را پیش خواند و مرغ بخواست / شحنه را گفت اگر نگوئی راست

گنه مرغ بی‌زبان ز چه بود / من برارم ز روزگار تو دود

آنکه جان دارد و زبانش نیست / تو چه دانی که رنج جانش نیست

آن یکی پای او دو پای تو بود / ایزد از دست من بدین خشنود

گرز انداخت ناگهان از دست / شحنه را هر دو پای خرد شکست

برگرفته شحنه را از جای / بر سر دست خویش کرد و بپای
شد معلم خجل ز کرده خویش / از خجالت فگند سر در پیش
از مکافات این جزا پرداخت / راهب شوربخت را بنواخت
عوض منع بره دادش / بر معلم پدید شد دانش
تا قیامت ز عدل نوشروان / یاد از آن آورند پیر و جوان

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان ابعدل
شاه غازی یمین دین خدای / که بجز او بر زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی / سرفرازی بدان شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی رومیان فرستد کس
ملک روم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است / که مر این کار را اهل بس است
اختیار اوفتادش از فضلا / خواجه بوبکر سید البلغا
آن سپهر علم حسیری ثانی / آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نکو سیر نهفت

۶۹۸

گفت خواهم که سوی دشمن شوی ‌‌ بر آن خیره رای شوم شوی
بگذاری ز من یکی پیغام ‌‌ برسانی بشرط خویش کلام
پس بگویی که حمل ما بفرست ‌‌ زر و دیبا و در بدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیچم زود ‌‌ از تو و ملک تو برآرم دود
گفت او بکر بنده فرمانم ‌‌ بفدا بادم ترا جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر ‌‌ همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پیش سلطان ‌‌ که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند ‌‌ سخن از هر نمط برش میراند
پس بگفتش که گرد ای ختل ‌‌ رومیان آورند با تو جدل
گوییا مرد ناکی این هذیان ‌‌ شرم ناید ترا ز شاه جهان
در چنین بارگاه و این دیهیم ‌‌ طالعی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد ‌‌ که زدی شاه ما خلل دارد
طالعی خیره رای هر جایی ‌‌ چون ورا پیش شاه بستایی
پیش این تخت با بزرگی بخت ‌‌ سخن طالعی چه باید گفت
تو چه گویی جواب این گفتار ‌‌ از سر لطف نز سر پیکار

کنایه از پادشاه عادل ... سایه یزدان بودن ... قوله خواجه

خواجه بوبکر گفت سلطان را ⁂ کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بپرسد ز خصم بی آب ⁂ داد می گفته را بشرط جواب
لیک اکنون سخن تو آراسته ⁂ هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان که گر رود اینحال ⁂ تو بده مر مرا جواب سوال
که چنین شخص حق بدست شماست ⁂ لیکن این از جواب کرد و راست
بنده زاده است خط الست بلی ⁂ نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد ⁂ ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره ⁂ که فزونتر خورد وی از بهره
جز و از ظلم کافیا من کان ⁂ بزو هیچ آشکاره و نهان
ز اتفاق این سخن برفت بروم ⁂ خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر آنسان جواب ایشان داد ⁂ صدور از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی بکرر گشت ⁂ روسیان را بیان مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم ⁂ گرد و دستور خویش را معلوم
کین سخن باز همبران نمطست ⁂ نه چو دیگر سخن حدیث غلطست
شد مجمل ز ان حدیث و گشت خموش ⁂ گشت در گوش او چو حلقه گوش

۲ قوله این سخن الخ آب بمعنی رونق و صفا ... ۳ قوله ...

شاه باید که وقت خلوت بار	در همه کارها بود بیدار

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفیی بهشام	گامی نه ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم خون ما تو خوری	چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور سخت یکمان	عالمی سست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی	کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی	حلقهٔ فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب	خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل پرده بنهادند	تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست	هر کجا مسجدی گدائی تست
نه همه تا ابد بخواهی زیست	پس بدین پنج روزه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق	سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری	زین تکبر بخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو	مه تو و مه سپاه و رایت تو
بر شده ما درین سپنج سرای	کارساز و نگاهبان خدای

ابوالحسن
حلقهٔ فرج استران ... قفل فرج استر است و آن حلقهٔ زر یا نقره که بر فرج استر بندند تا نزاید و جفت نتواند شد

مستفاد است ابوالحسن

گر تو نی پس بکش ز مارگ وی — ور خدا ایست شرم دار از وی

مر ترا بر جهان ازان بگماشت — که بد ظالمان ز ما بر داشت

چون تو بر خلق جور و ظلم کنی — بیخ عدل از میان ما بکنی

زاب چشم چو من گدای بترس — ور نه از آتش خدای بترس

دل درویش ناشکیبا شد — تا لباس تو خز و دیبا شد

در دل بیوه نالش گشت ببین — تو پس پشت بالش مشکین

خان ما شد ز تو سیاه چو شب — نان تو گر سپید شد چه عجب

این چه مستی ست ازین خار و دو گرد — گر بدانی که می بباید مرد

چند خواهی بدر و ما را سوخت — که نه ما را خدای بر تو فروخت

پیش هشام کوفی از ضجری — این بگفت و بهای های گری

گرم شد زین حدیث سر هشام — لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواهند کهتران انصاف — لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنودم من از تو آن دیدم — آنت بشنودم اینت بخشیدم

لیک زین پس چو داد خواهی خواست — بتامل نگاه کن چپ و راست

ستم از مصلحت نداند عام — فرق مقام از ادب نداند خام

وانکه او دانش و بصر دارد | بالش شاه تاج سر دارد
آفتاب اصل خنج و گنج آمد | گرچه خفاش از این برنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد | بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دیدستی | الظفر الظفر شنیدستی
هم ببین خشم شاه در هر دم | الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم | چار قل بر چهار طبع بدم
باخبر دار از شه صبوری به | بیخبر دار از شاه دوری به
شاه اگر خواندت گریز مجوی | ور براند ره ستیز مپوی
بجدل در حدیث شه آویز | تیغ تو کند به که خسرو تیز
هر که بی عقل صدر شاهان جست | پیل در ناودان بود بدرست
کاول صف بر آنکسی ماند | کاخر کارها نکو داند
بال بهر زمانه دارنگاه | خسروا از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه | پس فریضه بود سیاست شاه
کز پی نظم این نگین منقش | هر ز باد و ستش پای آب آتش
ای برادر تو پند من بشنو | ور ز من نشنوی سه که بتو جو

حکایت

آن شنیدی که گفت نوشروان / مطبخی را بوقت خوردن نان

چون بپر و ریخت قطره خوردی / گفت هیهات خون خود خوردی

زین گنه سر ترا بخواهم کشت / تا بهم از خشم سیر شد در مشت

مطبخی چون شنید این گفتار / شد خجل ... رفت از کار

در زبان ریخت چون همه مردان / کاسه را در کنار نوشروان

گفت شه در تو از گنه نگذشت / زخم شمشیر بینی و سر و دشت

ای سیه روی این چه آیین است / گفت ای شاه وقت نومیدیست

گشتم خود بود ادا بدل حال / کشتنم از بهر آن چه بود محال

بیگناهیم گنا دهند دم / بر تن و جان خود نه بخشودم

تا نپیچند خلق بهر انگشت / که یکی را برای هیچ بکشت

تو نکونام زین که من مردم / بدی از نام تو برون بردم

گفت خسرو که نیست گردارت / در خور نیک تمامی گفتارت

زین شکاری و خوب گفتاری / از تو آموخت هیچ پنداری

فعل تو من بقول تو دادم / شادزی تو که من ز تو شادم

ای سیه روی ...
پیسپد از ان ...
نام نیکوی ...
رسم ادر گشت ...
برهان قاطع

داد خلعت بسیاعتش بنواخت | زانکه معنی این سخن بشناخت
خوش سخن باش تا امان یابی | وقت کشتن خلاص جان یابی
اول آن به که مستمع طلبی | که ندانند هندوان عربی
هر که در بصره هندوی گوید | چهره از خون دل همی شوید
سخن از مستمع نکو گردد | کهنه از روزگار نو گردد
ای شهنشاه عالم عادل | جان دشمن بکش ز الکل دل
بکن از تیغ هندی ای خسرو | مملکت کهنه را چو گلشن نو

فی حفظ اسرار الملوک و کفایته و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز | وقت آن زابدان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بد خود را | چون زن زشت شوی نیکو را
شد چو بر دار دست فگنده اش باش | چون ترا خواجه خواند بنده اش باش
دست از وا و پایگاه بنه | ور ترا سر کند کلاه بنه
هر سری کو ز شه کله جوید | پای خود را میان ره جوید
پادشاه ار ترا برادر خواند | دانکه در قعر دوزخت بنشاند
چون بگفت این ملوک ار سخن | پس بجوو گفت هوشدار ای تن

همچنان کانچه باده و انچه بزند
از درون نهان زبان بگیدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند
ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بهر عادت و خو
بتراید گلاب و سرکه درو

خویشتن را همه نکوخواهی
وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کر کسی بیازاری
با دگرکس چرا کنی یاری

صبر کن بر سفاهت جاهل
تا شوی سایس ولایت دل

پند عاقل بآخر کارت
کند ار گند تیز بازارت

هست پندت نگاه دارنده
همچو می ناخوشش و گوارنده

نه خرد جستن مراد خودست
از دو بد به گزین برون خردست

گر چه با خام طبع تو نپزد
تو چنان زی بهر که از تو سزد

گر کند غیبت از درون نیست
یا بود یا نه بد ورای بایست

گر بود عیب آن ز خود بدر رو
ور نه باشدت آن سخن بدر رو (یعنی تاویل کنی ۱۲)

ور کسی عیب تو کند بشنو
وانچه عیبست جملگی بدر رو

باغ دل را تو از بدی کن پاک
تا براید شمال به چالاک

گر تو معیوبی آن بشنو از هوش
ور نه آن ثر اثر او میار بگوش

قوله زانکه از کوزه الخ تراییدن بروزن و معنی تراویدن و ترشح کردن باشد مطلقا اعم از آب و شراب و روغن و امثال آن از ظروف ۱۲ برهان

قوله ... سفاهت ... نادانی ... ۱۲

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت / صدقه عقل خویش را چون رفت

که سفیهی چو داد دشنامش / گشت خامش ز گفتن خامش

گفت ازین ژاژ او چه آزارم / آنچه او گفت بیش بنکارم

گر چنانم بشویم آن از خود / ور نه ام با بدی چه گویم بد

زو بهم چونکه عیب خود جویم / ور نه چه او چه من چه بد گویم

مرد دیندار از چنین باشد / کز برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو خست تا که خار / تو گل خویش از دریغ مدار

آنکه زهرت دهد بده قند / وانکه از تو برد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش / ور بجوید ترا تو میجویش

وانکه دشنام دادت از سر خشم / خاکپایش کن تو سرمه چشم

وانکه سیمت نداد زر بخشش / وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار / هیچکس را از خوی بد آزار

تا بوی در کنار وصل و فراق / قدری از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم و محال / همچو در جسم و جان بلا و وبال

شاه چون ببستد از رعیت نان ... نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود ... بن دیوار کند و بام اندود

نان خشکار و زله می ببری ... میده گردانی و تو میوه خوری

بره خوان که وجه باز نست ... از بهای فروج بیوه زنست

ملک ویران و گنج آبادان ... نبود جز طریق بیدادان

سخت بیخی درخت از باد است ... گنج پر زر ز ملک آبادست

ملک آباد به ز گنج روان ... شاه بی تن ندارد ایچ روان

ابر چون زفت گشت در باران ... شد ستمکش روان بیوه زنان

چون ستد شه عوامل از دهقان ... ده از و رفت و ماند بی دهقان

هر که امسال آب و رز ببرد ... سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورد گوسفند همه ... سال دیگر ندار امید رمه

گر نخواهی برهنه عورت تن ... در گریبان مزن ز بن دامن

شاه را از رعیت است اسباب ... کام دریا ز جوی جوید آب

آب جوی از ز بحر بانه گهی ... بحر را از آن سپس تهی شمری

بس بکار آمدست و بس دلخواه ... سرخی سیب اسپیدی ماه

هرچه جز شاه کالبد شان آن — شاه جانست و خفته نبود جان
مثل شه سر و رعیت تن — هر دو از یکدگر گرفته روشن
تن بی سر غذای زنبور است — سر بی تن سزای تنّور است
رونق جان ز عدل شاه بود — ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد — هر که عادل ترست او برد
شاه را خواب خوش نباید خفت — خفته بیدار شد چو شاه بخفت
پاسبان بود کان ز خفتن دان — پاسبان مردست بر خفتگان
فلک از همت ار چه زد و ارد — روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلت آفت — آنچه بیدارش بود رافت
شب فلک دارد از ستاره چشم — روز دارد ز آفتاب سپهر
کم ز نرگس مباش اندر حزم — چون کنی خرم بزم مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد — که به پاس تاج زر دارد
شه چو خواهد ملک چون [illegible] — خفتنش در درون آب خطاست
چون سپید [illegible] — شب چو ماهی در آب دار بسر
شه چو در بحر باد خواب شود — تخت او زود تاج آب شود

[illegible]

چون برون شد ز کالبد عزم تام | خانه ویران شمار و زن بدنام
کور و دل همچو گوزمی باشد | تیز مغز و ضعیف پی باشد
لیک مجرور را دماغ قوی | تو ز تا شیر گوز می شنوی
کور پی بند کیسه بردارد | گوز می را هر کیسه پندارد
عجز رای ولست قدرت جای | خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
هر که بر خشم و آز قاهرتر | او بدست بر خصم خویش قادرتر
شاه را در دماغ و بازو چیر | عزم بد دل بهست و عزم دلیر
اول حزم چیست رای زدن | بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خور است حزم درست | ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل و زهره چو نور فام کند | زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین | عقل بندید بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه | حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراه است | حیله کار زنان و روباه است
همچو دریاست شاه خس پرور | گوهرش زیر پای و خس بر سر
بد نو کشته کننده نیک کهن | خار دارد و بجای خرما بن

[illegible]

همه روز از برای لقمه نان / این حدیث است و دو کدانگی نان
میل ندهم ببد اگرچه نوست / علف خر سبوس کاه جوست
تا رسن گرچه رست و بالا کرد / سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زه دار میوه و گل / یار بد هست بابت سر پل
نه از و میوه خوشبو نه سایه / نه از و سود نه سرمایه
تا میان سر کشته همچو کلنگ / ایک از ایشان چو باز باید جنگ
هست در جنگ تیر و عامه / همچو از تیر گرم بر جامه
کودکان زبان چه سود سیاه / دل و صدق الکنند هر دو تباه
زود خیز است خوش گرچه شر / زود زایست زود میر شرر
خشر تیز تک چو ابله نیست / زاده او ز عمرش آگه نیست
زیرکانی که زیرکان دلند / گوهر تخم را چو آب و گلند
در میان دین و ملک ملوک / از برای نجات و هلک ملوک
یار دل به ز صبر تنها وند / ظفر و صبر هر دو همزاده
شد که و این را بلند و والا کرد / مر بلا را بلند بالا کرد
آتش کاب را بلند کند / بر تن خویش ریشخند کند

از تف آتش گرش برد بفراز
از کف خویش بکشد آبش باز

زشت زشت ست در ولایت شاه
گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که سزند
قمع را تیغ و دفع را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپه است
بی نیازی سپاه ذل شه است

ای بسا سوخته بخاطر دون
تاجداری کشیده دم گردون

چاکرت گر بدست و گر نیکست
بد و نیکش ز تست از خود نیست

چاکر مرد بد نکو نبود
آب خاکی جز از سبو نبود

هست در دست تو چو تیغ و چو نی
تو زدی عیب خود منه بر وی

لشکر از جاه و مال شد بیدل
رعیت از بی زریست بیحاصل

لشکر از تو چو با یسار شوند
از برای تو جان نثار شوند

چون نیابد یسار بگریزد
با عدو تو بر نیاویزد

تن که لاغر شود بود منبل
پس چو فربه شود بود کاهل

مردمی با کسی که بی اصلست
همچو شمشیر بسته با بیلست

سوی او دل چو خاک در رودست
نزد او جان چو آب در ریگست

چه به بی اصل زر و زور و رهی
چه چراغی بدست کور دهی

ای که با دین و ملکت است کار | ور شود شهوتی خورش خوک‌وار
که نکو باید از زمین پسی | خوک بس زشت و خورش کرده‌ای
شاه شهری که بخرد باشد | نیک ازان شکر بنرخ بد باشد
او چو مرگ جان ملک بود | ظلم چون ریگ آب ملک خورد
باد بر خاک کینه‌ور باشد | ریگ بر آب تشنه‌تر باشد
شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل | ملک بیرون شود ز روزن هزل
هزل با شاه اگر مقیم شود | خاطرش در هنر عقیم شود
اولش نور هست با ظلمات | وانگه از ظلمت آب حیات

در کار نادانی پادشاه

به نقیبی بگفت روزی این | که مرا صد پیاده و صد [illegible]
او حدیث این بجای بماند | بشد و صد سوار در صف راند
چون چنان خواست دیگرم گشت این | پس بگفت گاهی چنان گاهی چنین
نه درین ساعت ای بد کار | گفتم پیاده ران و سوار
چون نقیب این سخن ازو بشنید | [illegible]
گفت بر من مکن [illegible] | [illegible] اکنون بچشم خود بینی

گر نبدی خوی تو ز مردی خویش / هم سپه شوند و هم درویش

عزم و حزم شهان سه گونه بود / آتشین پای و آهنین سر بر

بد گهر راز و رای کی دارد / در وی آب خدای کی دارد

زر ز آهن عزیزتر زان شد / که آهن از بیم شاه لرزان شد

رای باید ز بهر ملک وشن را / هیچ یار به دست مر تن را

کس بتدبیر سفله ملک نراند / نامه در نور برق نتوان خواند

رای کم عقل نور برق بود / خاصه جایی که بیم غرق بود

شاه تا زفت و بخرد و نبود / جفت وزفت و وزیر بد نبود

شاه را آید ار چه شیر ژیان / روز نیک از وزیر بد بزیان

در مشورت نیافت کس مقصود / از دو جای اهل سست رای و حسود

زانکه در ملک این دو ناهشیار / گر کسی چند را بر آید کار

تا دو کس از چنین دو دیوانه / این غذی یابد آن دگر خانه

پیشکار ملوک بی تدبیر / جغد باشد میان خلق حقیر

مرد را حلم و علم باید جفت / ورنه عدل از میان خلق نهفت

مملکت را ثبات در خرد است / بی خرد مرد چون غول و دد است

ملک بی رای شاه منعقد موقت — رای او گر قوی است منصوب است
رای شه جز صواب نپذیرد — باز مردار و موش کی گیرد
پس عطا بخشدش گه و بیگاه — آنکه باشد گزین خلق اله
خواجه را گر ملک عطا نبود — وانکه در رای بخطا نبود
بینوا گر خطا کند تدبیر — تو خطای وزیر بخش و بگیر
ور وزیر از تو بینوا ماند — وانکه تدبیر با خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد — لاجرم گرگ سرشبان باشد
عقل خفته بزیر دامن در — بر گرسنه و کور سوزن گر
بهره آب عالم و ابرار — مدحت پادشاه اشخوار
دین و دولت بشرع و سنت پیداست — زین دو شین آن و دال پیداست
ملک ملت چو پود و چون تار است — این بدان آن بدین سزاوار است
ملتی را که ملک یار شد — مایه شرع هر دو یار شد
ملک بی ملت آشنایی نیست — شاه دیندار ملک جویی نیست
گر خطا با وی اش جدا باشد — شحنه شرع مصطفی باشد
تا اولوا الامر لایقش گردد — کار دنیا فی حقایقش گردد

و این از منتخب اللغات است

شیر چون گاه صید ظلم نکرد | یک شکم زان شکار بیش نخورد
گر چه گردد اسیر آز و نیاز | بس ز صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع بملک سزاست | طامع و ظالم از خدای جداست
ای بدم جفت عیسی مریم | دام و جبال برکن از عالم
اندرین روزگار بد مهدی | چیست جز عدل رایت مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب | دست بگشای و بیند فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال | عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است | ورنه مر هر دو را تبه است
مر و بیار را که دیده تر است | خشکی لب ز آتش جگر است

فی سخاء الملک وحسن سیرته

قحط سالی یکی بکسری گفت | کار بر خلق شد ببار ان رفت
گفت کانبار خانه بگشادیم | ابر اگر زرفت گشت بار او دیم
صبح و اراز بی ضیا بدسیم | که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دم ما هست اگر دم او نیست | نم ما هست اگر نم او نیست
نم ابر از خلق ناگسست | دست ما کی در سخا ببست

[illegible]

نه فلک را بکام بگذاریم	پنج و چار و سه را بینباریم
ابروار از برای ایشانیم	تا بر ایشان گهر بیفشانیم
ما سخی‌تر ز ابر و بارانیم	بلکه قحط معطی نانیم
گنج و انبارها برای شماست	وین خزاین همه برای عطاست
گرسنه مردمان و کسری سیر	سگ بود اینچنین امیر نه شیر
روز باداش باد پادشاه	باز بهرام روز باد افراه
بشنو از گور گور مجوشش	بیدار از شیر شیر بد وشش
هر ترا آمدست چون اشراف	شیر کشتن بجاق آهو ناف
عدل را یار خویش کن رستی	ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد	ظلم ازین ملک تو برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر	نایب کردگار و پیغمبر
باز ظالم بود در آتش و دود	یار دجال و نایب نمرود

در راستی میان جور و عدل

در عقوبت ز جرم بیش مگیر	حال بد را ز دیو در مپذیر
بر تن از راه رفق بر تن خصم	بشکن از روی خلق گردن خصم

باد افراه جزا در مکافات بدی باشد و بازیچه اطفال را نیز گویند

کشف اللغات یک ابرو بود ۱۲ که یک چشم و نیز آن مسیح کذاب و دروغگوینده و حق پوشنده و تلبیس کننده و دجال بالفتح ۱۲ در برهان قاطع

روی خندان و عفوگستر باش — بخروش و بکینه جان مخراش

تا صبوران چو خاک چون باد ند — صابران سال و ماه دلشادند

کار آن پادشا گزیده بود — که حکیم و زمانه دیده بود

فعل نیکان بلطف نیکیست — همچو مطرب که باعث سبکیست

مملکت آخرست اصل بنا — نظر اوست تخم زنا

ماه را پیشه چرخ پیمائیست — شاه را کار ملک پالائیست

ملک آلوده مرگ بستاند — ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود — زر پالوده پایدار بود

دین بی لطف شاخ بی بارست — ملک بی قهر گنج بی مارست

ملک را قهر و لطف انبارست — ورنه همچون وبال خود آوارست

پنجهٔ خصم تو غضنفر پرست — عرق ایمان تو سرو پرست

حصن بنیست خاصه ملک چنین — بازجان و روان شاهی دین

در دانستن که آخرت به از دنیاست

آن شنیدی که زاهدی آزاد — رفت روزی بجانب بغداد

تا سوی خانهٔ خدا می شود — بسوی خلق نیک امی شود

خلق گشت از قدوم زاهد شاد / زانکه بود او به پند دادن راد
گفت هر کس سداد و سیرت او / زان ورع وان نکو سریرت او
گفت مامون که این چنین مرد آر / دید باید مرا سبک ناچار
حاجب خاص را همان ساعت / بفرستاد از پی دعوت
کرد هر کس به بردن ابرام / تا بر میر در شد و بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز / میر مامون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد / مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی / نیست در طبع من چنین زفتی
زانکه زاهد یقین توئی نه منم / بشنو ای یادگیر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن / خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح گوی این را / حاجت است این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نمیدانی / چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرض کردند پیش این دنیا / بر سرش می نهند هم عقبی
مردم جمله در کنار نهاد / یک زمان دینی ام نیامد یاد
می نخواهم نیم بدان مایل / کرده ام حب آن ز دل زایل

۷۱۹

ابرام … کاری را بر کسی استوار کردن و بستوه آوردن و ملول کردن منتخب

نیست یک ذره نزد من کونین | کرده‌ام فارغ از همه صدمین
بیش ازین هر دو من همی طلبم | وز پی جستنا دوست این طرم
زاهدی مر ترا مسلم گشت | که بدنیا دل تو بیغم گشت
شادمانی بدین قدر دنیا | یا ز ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر تو ز خرسندی | یا مانی بمانده در بندی
گشت با مؤمن خجل بدین گفتا | داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را | صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیا مده که در یابی | صید را چون سگان کهدانی

در تعهد علمای دیندار

علما جز امین دین نبوند | چون نیابند نان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دین است | این جهان بین و آن نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگرند | هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که بحر دوست | راست چون حال بو چه و مشکست
سد خسروان بروی لادا | سد دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان دوران | صدق و عدلست وهی پشتیبان

شاه را چون سداد نبود یار — ملک او باد و ان بملک مدار

هر کجا صدق نیست ملک نداده است — هر کجا عدل ملک پاینده است

شاه اگر جفت او گشت و سداد — ورنه ملکش بود چو ملک عاد

به گفتست صادق الوعدی — کا قتدوا بالذین من بعدی

چون بصدق و بعدل هر دو بهم — عقد بستند کار شد محکم

هر دو یکتا شدند از پی سود — بی زبان اقتدا درست نبود

ذ بها ناست زنده جاویدان — جور مروان و عدل نوشروان

ملک دو جهان بزیر امی آری — گر هوا را بزیر پای آری

هر که پرهیزگار و خرسند است — تا دو گیتی ست او خداوند است

چون خرد افسر و تقی شد گاه — خواندت جبرئیل شاهنشاه

در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیزکی دلکش — شاه را آن کنیزک آمد خوش

هدران لحظه اش در آب فگند — گفت شه خوب ناید اندر بند

که چو بگشاد بی ثبات بود — شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست بده بدل خوش خویش — نگذارم دهد پای در گل خویش

امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و این در مشکوة ... یافته ... رضی الله عنه گفت که گفت رسول علیه السلام

رضی الله عنهما ابوبکر و عمر ... اقتدا کنید ...

این کنیزک روان من ببرد
بزبانم در آرد از پی سود

پیش تا غرقه گردد از وی تن
غرقه گردد آتشش بدریا من

تا برد نقش آب روی صواب
من برم نقش روی او از آب

وانکه آتش برآرد از جگرم
من در آتش چه نشینم و نپرم

وانکه بر من خورد برشتی شام
من خورم بر وی از بلاکش بام

هرکجا هست پادشاهی دل
چه بود ملک و ملک پشتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو
ز نشستی ملک را نهد نیکو

پایه سازد بدست موزه خویش
پای بندد بنازد و زه خویش

ستم و جور بر گدای چند
لاف بر چیز بینوایی چند

دشمنان جان طلب صولت او
دوستان نان طلب دولت او

خوان جان پیش دشمنان بنها
لقمه نان بدوستان ننهد

تخت او سر فراشته بفلاک
ز حکمش بری انس و ملک

یار او کوش برگ باشد و ساز
خصم آنکس که بینوا شد باز

پادشاهان که اینچنین باشند
چرخ دولاب و پای گین باشند

همه در دست دیو نو برده
بینوا و حرام پرورده

خویشتن شاه خوانده در منزل
شده ای بهره عمر مستعار نفور
ایمنی خود بباد کرده مقیم
آنکه جمله آتش به پیشه نزند
رست با خود چه کم شد از وی نور
ظلم و بیداد را بهانه کرده
شادیان زانکه نان میوه زنان
نان گاو و رس و نزده بیاید
و چه بشموم مجالس و میوه
نان ایتام و نغل دهک عجوز
غافل از روز عرض نفخه صور
بگل اندوده مادر احسنا
شاه و عالم که هر دو در ظلمت است
در قدم شان نه بر ره امت است
پسر ار چند ناخلف باشد

در و دیوار و صحن باغش گل
همچو بیعقل مردم مغرور
تا کسی برگذارد از وی تیم
خلق از دا و بیران سی لرزد
تکس باشگونه اندر گور
خویشتن زا بلهی بسی کرده
کرده در نیک بد قضیم خران
خوان خود را بدان بیاراید
ساخته از جنبه جنابت یه بیوه
بسته حرص بیش کرده هنوز
مانده از خلد و حوض کوثر دور
همه تدبیرش چو فعل ناهموار
این اولوا الامر و آن اولو العلم
این اولو الظلم و آن اولوا السحت
تا کی باید که زیر کف باشد

گذار اکال
قوانند
وقتل ازان
کردن هنند
با جزه گوید
۱۲

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون عدل و امن عهد تست — هر که ظالم ترست ملک او درست
گر همی ملک جاودان خواهی — زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب تا عشا ز — بزبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین بگزین — ظفر آمد که بنشین منشین
از مخالف بشوی دریکدم — هم بخون مخالفان عالم
چون عمر نفس را بکار در آر — چون علی حرص را بدار بر آر
نفس با حرص هر دو دشمن دان — خویشتن را ازین شان برهان
حرص را شربت هلاهل ده — نفس را همچو مرده در گل نه
عدل را تازه بیخ کن بر گاه — ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت هنرست — صورت نخل کژدم جگرست
سیرت ظلم شه ترز گذشت — صورت عدل شاه زیبه شست
شرع خشک است اشک تیغش ده — کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود — مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد — رای و تیغش سکنگبین آمد

دین و دولت بدین دو گردد چیر | خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک اگرچه بعقل چون باروست | ملک بی تیغ تیغ بی نیروست
چه کشی تیغ بهر مشتی خس | باد رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردون | چون قلم کن ز سهم سحاب نگون
شاه چون آفتاب و تیغ بود | حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایه خانه | بابت کودک است و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان شکفند ز خوش | تا نگر بسنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده | تیغهای نیام فرسوده
قصد هندوستان چو کافر کن | گل آن بوم با شتشه کن
جامه لعل پوش تاریخ را | هیزم افزای صحن دوزخ را
کین و سینه در دل آرشام | کان قوی با عزیمت اقدام
دین نگوید که تیغ بردوشان | گردن گردنان گردون شان
دل شان جز نیام تیغ مدار | این شرف ز آسمان دریغ مدار
زانکه از روی لاف در مصاف | نتوان کرد پشت کاف چو قاف

روز هیجا که صلح جنگ شود | تا مهم دل نه ز بیم تنگ شود
مرد رمح و عمود و تیر و سنان | زود پیدا شود ز مرد زنان
دشمنان را بزیر پای درآر | گردن سرکشان بدار برآر
باز دل چون دو بال باز کند | تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و طبع کر تیغ | صورت یوسفی و آینه میغ
خصم دین را به تیغ بر در پوست | گر دو سر در یکی کله نه نکوست
سر که باشد سزای خاره و خشت | سوی بالش بری نباشد زشت
تنگ باشد یکی جهان دو شاه | تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشه ملک پخته شد خو کن | جامه تخت کهنه شد نو کن
جد تو گر ببست هر باری | بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان در بند | بت معنی شکن کنون یکچند
تو بجد همچو جد میان کن چست | بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر منات و لست | بت معنی لسو منات و لست
دل مومن چو کعبه زان بدبست | زمزم و رکن او مبارک چیست
لیک حرص و غرور و شهوت و کین | حسد و بغض و آنچه هست چنین

هر یکی آفت ز نفس دون نهاد   هست یک بت لیک بت تو نفس بنیاد

ای شهنشاه عادل غازی   تیغ در نه چو احمد تازی

کعبه را از بتان مطهر کن   شمع توحید را منور کن

چه کنی پنجروزه در غم و یاس   از بت چار طبع و پنج حواس

مر ترا بنده عنصر است و فلک   شش و پنج و چهار و سه و دو و یک

شش جهت را بعالم تجرید   یکجهت کن چو عالم توحید

پنج حس را بقدر راتبه بند   از سوی چار طبع در دربند

سه قوی را مده غذی و شربت   قوت شان ده ز باغ هشت بهشت

دو جهان را بزیر حکم دار   یک خرد را بمصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

پایهٔ قدر آنچنانی جوی   سایه و فر آسمانی جوی

همت اندر بقاء عالی دار   دل بکار زمانه خالی دار

دست ازین کم بهای جو بشوی   شربت از آب حوض کوثر جوی

ملک باقی کمال ساز بود   ملک دنیا خیال باز بود

نیست این ملکت هنر حاصل   ملک باقی طلب بران نه دل

۷۲۷

دل چه بندی درین سرای مجاز — همت پست کی رسد بفراز
دوست مقصود هر دو عالم تو — زو بستلی رسد بدین غم تو
سگان مان برای مرداری — سایه و فر استخوان خواری
امروهی زمانه خوابی دان — سر آبش همه سراب دان
تشنه چون زین سراب می نهاد — پشت اقبال در بر و بکشاد
چه کنی پنجه وزه ملک خیال — کز پی تست ملک عز و جلال
بسر آب از سر طمع مشتاب — زانکه نبود سراب را پایاب
صد هزاران جنیبت اندر زین — هست پیش سرای پرده دین
دوست ره داد دوست شه وارد — دوست بر داشت او نگه دارد
تخت تو بر رخ زمین عمارت — گردن چرخ مهر این کاریست
گاه هم خشم زمانه کام تر است — او هم و اشهبش لگام تر است

حکایت

آن شنیدی که در صحرا مرد داشت — بود مردی گدای گاوی داشت
از قضا را و با گاوان بخاست — هر کرا هیچ بود چار نکاست
روستایی ز بیم درویشی — رفت تا بر قضا کند پیشی

بخرید آن حریص بی مایه — آن گاو خر ز همسایه

چون برآمد به بیع روزی بیست — از قضا خر بمرد و گاو بزیست

سر برآورد از تحیر و گفت — کای شناسای رازهای نهفت

هر چه گویم بود ز نشناسی — چون تو خر را ز گاو نشناسی

تاج پادشاه به ترتیب کواکب

پای بر نه بر آسمان بنشست — تیغ بهرامشاهی اندر دست

همه چو پیش آید سرش بشکن — تیر اگر دم زند زبانش بکن

زخمه بستان ز زهره تا بهاید — تاج بر نه بتارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام — تا ندهی او به تیغ او کن رام

تیر بگشای کوری ملبس — همچو برجاس کن زحل برجیس

برگرای این کبود ایوان را — تا نماید نهیب کیوان را

نحس کیوان به تیغ اعدا کش — بستان سعد کش چو به او کش

هم به نیروی بخت خیره سای — سر کیوان بپیر بزیر دو پای

چون دوات تو دید بی تلبیس — چون قلم سرنگون شود برجیس

بازده بر جبین را بکن ایوان — ده بتاراج خانه کیوان

نیزه یکدم بسوی بالا کن
زره آسمان ز سر برکش
سینه یابی کن از درنگ اجل
تیره و گاو را بدوز به تیر
از فلکشان سنان کوکبه کن
ثروت و قوت را شرف نو کن
جستی کن بکن بقوت خویش
از شگفتی به تیر خویش ناله
شست را جامی تیر شاهی کن
رنگی چون بپشت آید سخت
تکیه بر مسند جلالی کن
ملک افلاک را قراری ده
برکش از بهر عالم مطلق
جامه سوگواریش بستان
هر دو عالم چو شد مسخر تو

هفت سیاره را اشارتی کن
اختران را بطاعت اندر کش
کرکس چرخ را بسجده حمل
پس در انداز در تنور اثیر
پنج پایی و دو دوری را سر کن
شیر را داغ و خوشه را خو کن
از ترازو زبان ز کژدم نیش
بر کمان دوز حلق بز غاله
آنکه از دلو دام ماهی کن
بر فلک نه چهار پایه تخت
خیمه در ملک لایزالی کن
هر یکی را تو اختیاری ده
چرخ زراق را ز سر ازرق
خلعت شادمانیش پوشان
جمع شد جن و انس بر در تو

چون گرفتی تو ملک ملک یقین — راهی کن بر شدن لعالمین
سوی دین خوان پری و مردم را — پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس نقش پیش — کو بد الیطاست نقش قافیش
نه نداری ز ملک سرمایه — نه ندای ز شرع پیرایه
اینهمه که شنیدی ای تو — چون شود جبرئیل آدم تو
ای ز دولت همیشه چون تو — کیست اندر همه جهان چون تو
چون تراهست بهره ز یقین — ملک آراسته ز دولت دین
دین حق در حمایت تو شدست — شرع خود اینچ کفایت تو شدست
شحنه شرع مصطفی شده — زان زنا کردنی جدا شده
جان آن کز فنا بسوی تست — از تو و خاک تربت آن سوی تست
مصطفی رخ چو در نقاب کشید — ز است خود ترا ید آن بگزید
تا دهی شرع را همه رونق — دست باطل جدا کنی از حق
سایه کردگار از آن شده — شرع را حق گذار از آن شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو — بست با حشمت تو صولت تو
دین و دولت عیال تیغ تو اند — کفر و الحاد در کف تیغ تو اند

[illegible]

قافیه باشد از ذکر کردن که عبارت قافیه است [illegible]

شاد باش ای امین دین خدای / یافته دین ز سیرت تو بهای

تا به پنج و چهار سپهری / از شش و هفت و هشت سپهری

تا هوا را بزیر پی ننهی / بر سر دل کلاه کی ننهی

چون هوا را بطبع کردی قمع / اینهمه گر دولت ببینیم جمع

ملک و دین هم بگویم من / خال زنگی بخون بشوییم من

چون بترک جهان بطمع گفتی / در تقوی بشرط دین سفتی

گوید آنگاه جان خیر الناس / بزبان وفا و استیناس

تا جهان باد شادمان بادی / کز تو شد دین حق بآزادی

عالمانت چو تیغ چیره زبان / عاملانت چو نیزه بسته میان

زنگیانی که پاسبان تواند / وز تفاخر به آستان تواند

گر سیاه هندو گرچه کین دارند / رای زی نظم ملک دین دارند

وین همه بندگان که بر در تو / میگشایند جمله کشور تو

گردن کس برای کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی زین و آلت اندلیر / صفحه شرع و صفحه شمشیر

نیست در غزو و در مقالتشان / جز حدیثه و حدیث آلتشان

۳۳

چون سپهر ملک جاودان اند | زین جهان آن ده آبادانند

گر زشه سوی سجده آید پیش | تن نگری ثناگری همیشه پیش

نه همه بت پرست چون کفار | نه همه حق پرست عابدوار

نیست شان جز دو کار در همه گاه | خدمت کردگار و خدمت شاه

دوستان را مبارک اقبال | دشمنان را همیشه رنج و وبال

گه به بزم همچو شمس و قمر | گه به رزم همچو شیر شرزه نر

شاد باش ای گزیده شاهنشاه | لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

جام بر کف بسان ناهیدند | تیغ در دست همچو خورشیدند

از کف پای تا بتارک دل | صد هزاران تنند با یکدل

تیغ داران چو شیر و چو پیلان | همه برجسته و ببسته میان

از پی قهر دشمن و بدخواه | گرد بستان ملک شاهنشاه

همه پر دلند همچو انار | همه قد بر زنند همچو چنار

بر ولی کین و بر عدو شومند | خصم را سنگ و دوست را مومند

خیمها در ممالک فلکند | دیده بندان و لشکر ملکند

لشکر از بهر ملک و دین باید | خود چنینند و اینچنین باید

[illegible]

ناوک گوسیج پی باشد | چنبر ملک لشکریش کی باشد
گرزها را به تیغ ریزه کنند | تیرها را به تیر نیزه کنند
جان خصمان ز تیرشان بنفیر | ملک را همچو تیر کرده به تیر
چون تنوره به پیراهن طارم | همه آهن دهان و آتش دم
برکشد عکس تیغ شان باشر | دلق کیمخت کرگدن از سر
مرگ بازیچه پیش حربی شان | گشته حیران ز سهم ضربی شان
کرگدن پیست و پیل اندام | یافته دین ز تیغ شان آرام
قدشان همچو سرو نورسته | خشمشان جمله با عفو بسته
همه هر ان آدمی صورت | همه شیران اژدها صولت
چشم بد دور ازین سپاه و حشم | که نبینا ز قباد و رستم کم
همه بر بادپای گشته سوار | کوه آهن تن اند و جان اوبار
شست بین چو سوی تیر آرند | اژدها اژدها اسیر آرند
شده اعدای ملک از ایشان خوار | همچو ریش کهن ز شانه نو
تیغ شان از برای جان جهان | ترچه سیحون گرم چون سیحان
آن شبل بیشه را کند به لعل | دین زنده دریده اکس را انعل

[illegible]

صدف و تیر شان دان ملک — هدف تیر شان کمان فلک

صفدر است آنکه مهر را نه زند — سوی خصم تو ناوک اندازند

کز پی ناوک سر افرازان — ناوک از ترکش کشند شب را زان

حصن ففقفه ترک خرگاهیست — حصن تو ناوک سحرگاهیست

آنچنان باد پادشاهی تو — که نخواهد عدو بدخواهی تو

تا جهانست عز و جاه تو باد — هفت اقلیم در پناه تو باد

جود و فرهنگ و عقل و تیغ تو باد — نقش جاوید در نگین تو باد

من ستوده م بطبع اینها را — آسمان کرده م این زیبها را

زانکه پیش تو هیچ یکیست — هست چون پای پیل پیش مگس

تو چنانی که با جهت بستود — ورنه آنچنانست خواهد بود

گر چنین نیستی بیتی از آتش — ورنه باد روزگارت خوش

شمه گفتم از شناسی ابیه — آمد اکنون گه دعای وزیر

في وصف الحال و تمام مدايح السلطان و الوزراء والقضاة چون مدايح سلطان اعظم شاهنشاه معظم اعز الله انصاره بطرق گفته آمد در خور مناقب و سے

چه در خور طبع قاصر و رای رکیک من بندهٔ عاجز و چون
همگی مناقب و خصال ستودهٔ وی پادشاه خلد الله ملکه
نتوانستیم رسیدن عجز پیش آوردیم و طریق اختصار و اختصار
سپردیم و همان گفتیم که مهتر کائنات و سرور موجودات صلی الله
علیه و آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از آن بمناقب
و فضائل وزراء و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمه دین
کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را بپایان آوردیم و از هر یکی ۳۶۷
طرفی و شمه در خور رای قاصر و رکاکت طبع بلید خویش
گفتیم و از ایزد جل ذکره درخواسته می آید تا مگر از جملهٔ این
ابیات یک بیت برای اعلی اعلی الله پسندیده آید و محل
قبول یابد که بدان یک بیت بندهٔ ضعیف بر حکمای اولین
و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید ازکبر سر من آسمان سای شود

ای سنائی چو یافتی امکان	بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه	بسوی مدح خواجه آر پناه

۷۳۷

خواجهٔ خواجگان صدر صدور / بهر بد اندیشش مملکت منصور

خواجگان و جماعت دیوان / سروران و گزیدگان زمان

بعد از آن قاضیان و جمع قضاة / شکرشان برتر از صیام و صلوة

سرفرازان مملکت ایران / نامداران خسرو توران

خسرو شرق را بهر کاری / روز و شب نو نهاده بازاری

خرم از رای شان جهان یکسر / عیب پنهان و آشکاره هنر

چاکر ملک شاه شد میمون / که نه بیند کسی درو آهو

گر ببینی تو ملکت غزنین / باز نشناسی از بهشت برین

چون بود شاه را نکو کردار / مملکت را فزون شود مقدار

شاه و دستور هر دو نیکو رای / هر چه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه / که شد اندر ممالکش تازه

که تواند گزارد به گوبین / گشته جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنین و لوهور / چشم بد زین زمانه بادا دور

یافتید آنچه بود حاجت تان / گشت پذرفته آن عبادت تان

شه جوان و جهان جوان ز شان / در امان همچو روضهای جنان

چون بود کردگار بخشنده … بدهد هر چه خواستی و بنده
کام دلها میسرست اکنون … باد یارب از آن که هست فزون
یارب این فضلهات بر بنده … وا ترا روز حشر پاینده

فی مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدین نظام الملک ابی محمد الحسن القاینی

سر احرار سید الوزرا … که خدا برگزیده کرد ورا
در محل کفایت و امکان … صاحب صاحبی و کرمان
راعی خاص و عام جمله عباد … صاحبی به ز صاحب عباد
نیست مانند او بهفت اقلیم … از صدور جهان حدیث قدیم
بری از عیب هر چه باشد عار … در وزارت ببان صاحب غار
دیده از وی کمال خلق و ادب … عقلش الکفی الکفاة کرد لقب
پیشوای صدور در عالم … ملک آرای او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان … هفت سیاره اش چو دمسازان
روزی جن و انس در کلکش … وحی منزل کشیده با سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران … ظلم گریان و عدل از و خندان

در دو گاه عقل و جان سرّ اوست ‌ نردبان پایهٔ فلک در اوست

خطبه کرده زمانه بر شرفش ‌ آسمان دست‌بوس کرده کفش

دایه و مایهٔ خرد قلمش ‌ قبله و قبله‌جای جان قدمش

بر زمین آسمان امرکنست ‌ بر فلک سایه‌بان رضوانست

عقل مدح و خطاب می‌گوید ‌ عقل خود خیر و صواب کی گوید

آنکه حاتم اگر شود زنده ‌ شود از جان و دل ورا بنده

فطنت و ذهن پای بر جایش ‌ برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام ملک و سرای ‌ مرد صاحب‌طلب پیش صاحب‌رای

اندران شیمه سنّت آرایست ‌ واندرین شیمه ملک پیرایست

مرد دین را شریعت آموزد ‌ شمع دل پیش شمس نفروزد

در حفاظ وفا یگانه شدست ‌ اختیار همه زمانه شدست

عیش عالم بدو شده تازه ‌ هنر او گذشته زاندازه

بود صاحب‌طلب پیش بهر خدای ‌ هست در شغل ملک صاحب‌رای

صاحب امی شه رعیت او ‌ ناصح دین شه طویت او

مرد گر بهر دین خرد در تاخت ‌ با خرد تر ازو خرد نشناخت

عالم عاملست در ره دین ‌ ‌ ‌ عامل کاملست و با آیین

زان بدو رست شد امارت او ‌ ‌ ‌ شد ترازوی دین وزارت او

در وزارت قویست بازوی او ‌ ‌ ‌ زان سبب قلب شد ترازوی او

هست در مجلس خداوندی ‌ ‌ ‌ می بداند از آن نیک پیوندی

خردی را که پیش حق بازد ‌ ‌ ‌ آن خرد پیش شرع در بازد

گر زند در صلاح ملک نفس ‌ ‌ ‌ نه ز خود کز خدای بیند و بس

قبلهٔ وانشست و جان لطیف ‌ ‌ ‌ که چنو نیست هیچ خلق ظریف

خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم ‌ ‌ ‌ کرده سلطان جهان بدو تسلیم

همچو گردون کلید بخشد ‌ ‌ ‌ عفو بستاند و گنه بخشد

عالم از بهر بندگی گردن ‌ ‌ ‌ از فلک طوق ساخت در گردن

پس از این جان پر امارت را ‌ ‌ ‌ نسخهٔ زین دبیر و وزارت را

طینتش بر وفای مال مجبول ‌ ‌ ‌ طینتش در صفای حال مشغول

بخشش او بی خنده و بی سوال ‌ ‌ ‌ نه امل مال بل امل را مال

صورت و سیرتش آشکار و نهان ‌ ‌ ‌ چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان

آفتاب آب و آسمان تقدیر ‌ ‌ ‌ ماه دیدار و مشتری تاثیر

قوله در وزارت ... ترازو ... وزارتست ... قوله خردی را ... [illegible]

ویش فارغ ز گوشمال زوال / جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

آن وزیران که لاف عدل زنند / پیش عدلش بظلم نام زنند

تا برانداخت ظلم را خانه / نیست در ملک غزنه ویرانه

دل ندانم سپیدتر یا موی / جان ندانم لطیف‌تر یا روی

چون دلت بود نافعی از تو / شاد شد جان شافعی از تو

زانکه در مذهبش قوی رایی / دست در کار و پای بر جایی

آز با جود او چو مستلیان / پست همچون سبال حنبلیان

ظلم گریان ز عدل او شب و روز / گشته بعد از آن ز خوی پیروز

ملک غزنین بهشت را ماند / تا درو خواجه کار میراند

ظالمان را ز مملکت بکنند / فتنه بر خاندان ظلم افگنند

سال و مه در نظام دین کوشد / کفر و بدعت ز بیم نخروشد

در صلابت و زینهار عمریست / بنمای ای فلک ار چنو دگریست

این شبابت بهره یافته نیست / وین کفایت بخیره یافته نیست

در ورع همچو شبلی صوفی / در نکت بوحنیفهٔ کوفی

شهریاری که نفس او جانست / انس و جن مر ورا بفرمانست

۱۴۷

در زمانه ابن مقله بود نام او وزیر خطاط که بتاریخ سه صد و ده هجری از خط معقلی و کوفی شش خط اختراع نموده برای هر یک طرز خاصه قرار داد و اسامی آن ثلث نسخ و توقیع محقق ریحان رقاع بعد از آن در ایام استادان دو خط دیگر پیدا شد تعلیق از رقاع [illegible]

روز و شب در صلاح کار جهان
سال و مه زو بود قرار جهان

در زمانه بخط چنو کس نیست
با خطش خط مقله جز خس نیست

پادشاهان ز روی کله یابند
بی رهان از لقاش ره یابند

از هنر تاج گشته بر وزرا
در او دامن همه فضلا

تا که بنشست خواجه در بالش
بالش آمد ز نازه در بالش

شهر غزنین چه کرده بود از داد
که ورا زین صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج
رسته گشتند و نشست بسر گنج

آن کز اندوه فقر می بگریست
غم فراموش کرد و شاد بزیست

چون خدا راه حکم بگشاید
حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیشکار بنشاند
کار عالم بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر
بر نخی اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل خواجه با انصاف
نیست این امن و ایمنی بگزاف

هر کجا امن و عدل روی نمود
خلق در رافت و خوشی آسود

ملک چه داری که اینچنین بنیاد
شاه بهرامشه بهر بنهاد

چشم بد دور باد ازین سلطان
که جهان را بعدل داد امان

[illegible]

خواجه را بر ممالکش بگماشت / که به دین و شرع سر بفراشت

بر خلایق شده مبارک پی / خواجگان پیش وی شده لاشی

در محاسن بکار دو جهانی / چون محاسن سپید نورانی

تا جهانست شادمانه زیاد / جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دل شادان / که جهان از ویست آبادان

هر که بد جان و خانه اش باد / جان ما جمله در امانش باد

فی مدح الاجل نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد المستوفی

خواجه بونصر نایب دستور / چشم بد زان جمال و جانش دور

خلق او هست بی ریا و نفاق / لطف او هست بی خلاف و شقاق

هم نکو خلق و هم نکو گفتار / هم نکو خط و هم نکو دیدار

آنچه گوش از کمال خواجه شنید / چشم از وی صد هزار چندان دید

کانچه دارد ز خلق او اطراف / آهو چنین ندارد اندر ناف

جان و دل را هدیه مونس / عقل شکلست و شمامهٔ مجلس

روح دیدار و عقل گفتارست / دولت ایثار و ملت آثارست

فضل او در جهان جهان گشتست / کادب در پیش چون فراشست

از پی جاه و خدمت سلطان | نه برای فلان و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست | سر منهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
مال خود چون خیال بگذارد | وآن سلطان چو جان نگهدارد
صورتش ابتدای قوت روح | سیرتش انتهای سورهٔ نوح
کرده از بهر حق بکرد و گفت | عادتش عدت و فخار جفت
در رده شاگردی فرشته وش | راست محنت کش ست محنت کش
پیش او از برای سود و زیان | صد هزاران جلسته یک فرمان
هیچ عقل آگه از که و چه و چون | فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب و هر آرای | رو برو مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مرزان | ملک و دین گرد رای او گردان
هیچ عقل از ورای چرخ کبود | دیده نادیده هرچه خواهد بود
پیش رایش نمانده پوشیده | بر فلک هیچ روی پوشیده
فهمش از جام جم نیاید کم | که همه بود نی بدید چو جم
دل او از برای بهدانی | هست مشکوة نور ربانی
اثر لطف او چو آب زلال | خاکروب درش اثیر هلال

نیست در کارگاه صنع خدای — کاربندی چو خواجه کارگشای

چون سه انگشت او قلم گیرد — چار طبع عدد و الم گیرد

عقده‌ای از در چکد ز نوک قلم — چون ز سر بر بیاض ساخت قدم

پست بالاست پیش همش عرش — تنگ پهناست پیش فرش فرش

ابر گریان ز دست و تنگهش — صبح خندان ز نور خاک رهش

هست در رشک آن کف گفتار — آب دریا و لولو شهوار

برده آب بهاره آذارش — لب خندان و چهره نارش

گه فلک نیست کلک او هر گاه — از گریبان چه سر برآرد ماه

پیش سر خدایگان ز هوش — هر زبان حلقه گند در گوش

گرچه ز نیش گناه را ماند — بلکه سپر ماه را ماند

ساعتی با دلش چو رهبر شد — سایه بان زمانه جانور شد

چیزها در دلش نماند محل — زان در آمیت در زمانه بدل

از خطا او که دیدی و بنیست — دیده کل بین عقل کل حسنیست

خط او در هوای گلبن راز — پشت طاوسان و سینه باز

در یکی فصل او تأمل کن — عقل را مال روح را مل کن

تا ببینی بچشم عقل و یقین / در دو خط صد نگارخانه چین

درج کرده چو سایه و خورشید / درشب روز نامه بیم و امید

زرده عقل زردی خامه اش / ادهم دین سیاهی نامه اش

هرکرا نیست چون قلم رایش / قلم او قلم کند پایش

خط او خط جان اسرافیل / کلک او کیل رزق میکائیل

کلک او همچو نوک دیدکشان / خط او همچو غمزهای خوشان

صورت خط او که در نامه است / چون نسیم بهار خوش خامه است

شحنهٔ راه دین صلابت اوست / روح قدسی کمین نیابت اوست

نیست پوشیده رو قلیل و کثیر / نه نقیر ایچ چیز و نه قطمیر

خامه اندر بنان او گه سیر / بگشاید بخلق بر در خیر

همتش آسمان و خلق ملک / خاطرش آفتاب و کلک فلک

زاده از روح کلک او بیقین / شب و روز جهان و ملت و دین

بر سر انگشت وی چو گشت سوار / آن لطیف نحیف زرد و نزار

انده دشمنست و شادی دوست / خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست

دوستان او رخ کند چون لعل / دشمنان را کند سیه چون نعل

شب آبستن است خامهٔ او — گشته حامل ز فتح‌نامهٔ او
تن سپید و سیاه منقارش — همه ساله غذی شده قارش
زان زبان سیاه و شخص سپید — کرده دشمن ز جان خود نومید
هست همواره با دل بیدار — در همه کار عاقل هشیار
در شود هر زمان به بحر سیاه — بر کشد دُر نه بهر تاج و کلاه
جاه او همچو ماه ملک نگار — کلک او همچو تیغ کارگزار
بابان بحناق حور و پری — در تباشیر بشر او بشری
عقل با وی نشسته در مکتب — علم از وی گرفته علم و ادب
بلکه ضبط مال و عقد حسیب — ساحران را ز نامه علم آسیب
کرده از بهر بقدرت خلاق — درج طی پاره نیست اوراق
دیگران را گه سوال و جواب — حاجت آید به مطالعت کتاب
او ز جای که شاه از وی جوید — همه از بهر تجبله بر گوید
ملک عالم به پیش معاینه شد — دل او بر مثال آینه شد
جنبذ آرای روشن پاکش — که فلک گشت تخته خاکش
چیست بهتر درین جهان جهان — مرد را کار و کار را مردان

مال و دنیا اگر ورا باشد همه بر نایرانش بپا شد

برده هیچ سخاش تا عیوق میوه و برگ و شاخ و بیخ و عروق

خیمهٔ عمر او هزار طناب ماه خیمه اش برابر مهتاب

تا ورا شاه مشرق تمکین داد ملک را صد هزار تزئین داد

اینهم از بخت شاه مشرق بود که بدو رونق دول بفزود

لاجرم عالمی بر آسودند بحیات و بمال بر سودند

که کسی را گماشته شه بجهان که نخواهد همی بخلق زیان

بقلم قسم کرد هفت اقلیم هیچ نا کرده ظلم وانگی سیم

حاکم مملکت چنین باید تا ز بودش جهان بیاساید

تا جهانست ملک خسرو باد که مر او را چنین ثبات داد

باد تا باد ملک را بازار شاه از و او ز شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح ملک باد عمرش چو عمر نوح لمک

باد تا باد شکل خط همه طول بخدا می و خدایگان مشغول

شاه را باد عمر تا جاوید خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی وفی صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم بد دور از چنین صدر وزیر | که ندارند در زمانه نظیر

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیرست او | خلق را در رهی بشیرست او
عالم پیر و آسمان امان | نادره مایه نتیجه جان
بر عمیدان مملکت سالار | شاه را برگزیده در هر کار
معتمدگاه دخل و خرج جهان | کرده از بهر جمله درج جهان
کز بکار انگشت پنهان را او | مایه بخشد همه جهان را او
نور رویش حدیقه بدقست | خط خطش حظیره صدقست
خط او معنی وی ز ظلمت و نور | هست چون لف نور بر رخ حور
هر سوادی از و ریاض فلک | هر بیاضی از و ریاض ملک
نور و ظلمت بهم قرین آمد | در حلو چسبیح هفتمین آمد
لذت روح دان خط خوبش | ننگرد کس بحرف منسوبش
زان خرد بر خطش شیفتست | که معانی و لفظ چون جفتست
گرنه از تنگ مانی ست آن خط | از چه خطها همی مقله گشت سقط
آتش روحست نقطهای خطش | چه ان آتشها از رخ در سقطش

[illegible]

چشم بد دور سخت با معنیست / همچو ارژنگ خامه مانیست

گشته از درج پاک بابیت پیدا / همچو برج دو پیکر جوزا

عقل گمره ز شکلهای رفیع / روح واله ز نقشهای بدیع

با خطش خط خازن بوّاب / همچو با آب صافیست سراب

شود آنگه که او گرفت قلم / تاوک عرش پیش او چه قدم

کارنامه همچو روضه نور / صورت حسن زلف بر رخ حور

در بلاغت ز سرعت قلمش / آب آتش فرو گذشت دمش

هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه‌اش بناد آمد

جود او را کرانه پیدا نیست / چون سخایش سحاب دریا نیست

با لطفش بزیده بر کشور / نار عنفش بخار کرده شرر

با ادبی نتیجه دل اوست / داد و دین دو ریخته دل اوست

دین و دنیا مسلم دم اوست / زانکه دل کعبهٔ معظم اوست

حرمش همچو کعبه محترم است / خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است

صادر و وارد عطا جویان / گشته از هر سوی بدو پویان

عالمی از عطایش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده

[illegible]

۷۵ [illegible]

شده در کار ملک و دین بیدار | دین و دولت فزوده و مقدار
شاه را چون در تصرف ملک | کرده از رای او تعرف ملک
صدف دُرِّ علم یزدانی | دلش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او | از برای هنر و حشمت او
دست او با قلم چو یار شود | بر معانی سخن سوار شود
آب و لؤلؤ و جان صفاوت او | ابر و دریا و کان سخاوت او
شاه را گاه سر معتمد اوست | در همه کارها ورا مدد اوست
صاحب سر خسروانشاه است | زان ز اسرار ملکش آگاه است
گشته اسرار ملک معلومش | سر سلطان بجمله مفهومش
نیست در مملکت چنو یک تن | گاه تدبیر و رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل | وردش راز مملکت حاصل
سال و ماه از شد آمد زگذار | چون حرم گشته بر صغار و کبار
همه با کام دل قرین گشته | همه با ساز و اسپ زین گشته
کف او بر سحاب رجحان کرد | بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون از شاه کوه جسیم | دهر را هیبت وی است عظیم

۱۵۱

خط او شکل زلف حور بود / هرچه عیبست از و نفور بود

خط او خط معانی بکر / نام او نامه مبانی ذکر

قلمش چون معانی انگیزد / نقشبند معانی آمیزد

از سواد و بیاضش از پی مزد / گشته عقل همه امینان وزد

نامن و نامدش نتیجه جان / منظر و مخبرش دریچه جان

هم نگهدار اصل فضل و کرم / هم نگهدار راز دین هم حرم

چون سر خویش سر نگهدارد / مال چون بار شرزه بگذارد

گنج را همچو سنج بگذارد / راز دل همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود / جنبه موضع نکو پنها نجود

زانکه دریا و ابر و کان بعطا / بکشند از طریق جود خطا

لعل کی دید هر که کانی کند / زر کجا یافت هر که جانی کند

اندران دم که خوش زبان باشد / گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او برآید از پی ساز / مهر وار از میان خانه راز

فلک از جود او عطا جوید / را ز باراے او سخن گوید

راز دارست غرقش زر است / خازن راز حارس جانست

۷۵۲

ماجرای زمانه دیده دلش / هرچه زو خوبتر گزیده دلش

وهم او چون نم هوا از گل / آن برآرد که باشد اندر دل

دور دوران عقل جامهٔ او / ره مردان چو برق نامهٔ او

زان نکو اعتقاد و رای رزین / شده چون خلد پاک غزنین

بکر دور و سپید خامهٔ او / کرده چون روی حور نامهٔ او

حور را حرز و هیکلست آن خط / که ثنایی بران نهاد و نقط

چون سر کلک در زند بدوات / بنویسد بصبح سبع برات

گر ازین نوع تا که بود ستم / نه تو دیدی نه من شنود ستم

راست گویی که نامهٔ یحیی ست / یا نگاه شفا دم عیسی ست

پردهٔ معجزات تا بدرید / معجزی زان صفت کسی نشنید

هر دم آرد پدید زمزم و نیل / دست او همچو پای اسمعیل

غمزهٔ او همچو خط او مه جلال / سحر او همچو مال و دست حلال

علم ظاهر چو خنده کرده عیان / سر باطن چو غمزه کرده نهان

گر سخا را کند نهان او را / تا ببخشد همه جهان او را

قلم او سخی تر از کوثر / منظر او بهی تر از عنبر

قلمش در تجارت عالم | بحر و کشتی و باد کرده بهم
جان پاکش سرشته بخشش | بنده فیض زمانه بخشش
تا جهان نیست هست لیل و نهار | از خط و علم باد برخوردار
که جهان از علم او شب و روز | هست دیباچه خطش از نور و ز
دین و دنیا و را مسخر باد | صدر دنیا و را ابد در باد

فی مدح اصحاب الدیوان و المشایخ کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان کبار | زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خامه نگار نگار | صدر دیوان ز هر یکی چو بهار
درج شان همچو درج شان با ... | کلک شان همچو کلک شان زر دار
خواجگانی بعلم و دانش چیر | کلک شان با شباهت شمشیر
همه نقاش معنی از خامه | در و زر درج کرده در نامه
جان شان همچو جامی بین پر خبر | نقش شان چون صدف شکم پر در
از پی سرو جویبار صواب | دیده‌ها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه | نقش با جان نموده در نامه
عرض را کرده در جهان نوی | کلک شان همچو فلک سعده قوی

چون براهیم قابل سعدند — چون سماعیل صادق الوعدند
عقل شان آسمان آتش گیر — تن شان عنکبوت کرکس گیر
روزگارند اهل عقل و بصر — سینه شان چرخ و نطقه شان اختر
مال ایشان بنزد ایشان خاک — قال ایشان چو حال ایشان پاک
تازه و نغمت کلک شان پران — دست ایشان قریشیده باران
هرچه کان داد گوهر و در یتیم — حصر آن گشته پیش شان چه سلیم
عالم عقل مع الاذل شان — صورت نفس کرده از دل شان
رونق صدر و زینت دیوان — بر سپیده ز کلک شان دیوان
در بنا نشان نگر تو کلک و تن — که عطا سپید بخشد [illegible]
مهر و ماه از لقای شان خیره — نور و نار از بهای شان تیره
مهتر اسپ سخن سوار و دلیر — کلک شان باز گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رای شان انور — عقل شان با بیان شان همبر
از خطا کلک شان همیشه مصون — کس نگفته که این چرا و آن چون
در جهان معاملات هر یک — چون ثنا از بد خامه [illegible]

[illegible]

۷۵۵

صفت هر یکی ازین اعیان | از دو و صد جزء یک ورق نتوان
زانکه هر یک ز راه علم و عمل | یار حق اند و کاردار اجل
وجنت آن یکی خزانهٔ نور | روی و رای یکی خزینهٔ حور
رخسار ۱۲
کلک این حالک وار بنماید | هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق بخندد | دست این پای فتنه می بندد
کلک این حالی کف موسی | کلک آن معجز دم عیسی
سازد آنگه که دست شد بنگاه | کلک هر یک ز آبنوس حصار
شفقت هر یکی سفینهٔ نوح | لنگر هر یکی دفینهٔ روح
گردد آنگه که چرخ گرد و فرش | باشد آنگه که فرش جوید عرش
شاه و دستور شاه و لشکر شاه | گشته از راستی شان آگاه
کز خیانت بجملگی دورند | هم امینند و هم نه مغرورند
جنبه بفرمان یکی نفس نزنند | هرگز کار نه جملگی نه زنند
خصم را تا کنند آبی دار | همه تن تیر و لنند همچو انار
پاک و خالی همه از خیانت دل | ظلم ده جهان بجمله شان حاصل
از شهنشاه راد نیکو نام | مستحق گشته با هزار انعام

همه را از خدایگان تشریف / نام و نان یافته وضیع و شریف
هم به اسپ و ستام و زر و درم / هیچ را هیچ چیز ناید کم
شه ازین خواجگان مرفه و شاد / ملک ازین خواجگان شه آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه / شیر اعداش همچو روباه
گرگ با میش در بیابان جفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای به عدل شاهنشاه / زی چنین خواجگان نیک خواه
چون بود شاه عادل و دستور / خواجگان زین صفت همه مخطور
عالم آسوده از فریب و فتن / غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهانست عدل خسرو باد / باغ عدلش همیشه [illegible] باد

فی مدح قاضی القضاة ابی القاسم محمود بن محمد الاشیری

چون ازین طایفه گذر کردی / بدگهر طایفه که ذکر کردی
عالم عدل بینی و انصاف / همه معنی محض و دور از لاف
پیشوا ای چنین مرفه جمع / فخر اقضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جد / شمع شرع محمدی محمد
آنکه در صدر شرع تا بنشست / پای فتنه و دست ظلم ببست

گشت در راه دین چو مهر شتاب | خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم خاک | دهن و جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام بسته بود کلید | پرده و حلقه بی عمود که دید

چون ستونی که هست از افسون | خیمهٔ شرع را طناب و ستون

دیده بی زحمت خیال غرور | ظلم تیرگی او بعالم دور

از فرازش نبرده سوی نشیب | تا کی این گنبد سپهر فریب

دل او سال و ماه مسکن شرع | گوش او شاه راه مکمن شرع

دین ایزد ز بود او شادان | خانهٔ شرع از و شده آبادان

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان | خرم و خوش چو بلبل بستان

زور حکمش بری ز تیر و قدر | میل بر وی نیافته هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام | کرده در دین مبشر ظاهر تمام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک | کرده در چشم میل رشوت خاک

گر بدی زنده یوسف القاضی | به نیابت از او شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال | او دهد زین قضا جواب سؤال

نامهٔ او بروز حشر و قضا | نامهٔ یحیی است پاک و نقا

گر ز حشرست هر کسی را بیم | ور ز مکافات و از عذاب الیم
او بود ایمن از همه نکبات | نبود در فریق حشر قضات
مهتر خلق و سید السادات | گفت باشند از سه نوع قضات
دو ازو بوده هالک و یکی ناجی | مژده کاندر بهشت یابد جی
علم دین یابد و سپرد قضا | جهل رحلت گزید سوی فنا
پیشش آن سر که در خزینه بود | چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان | معنی او پدید و او پنهان
مال او را برای عالم غیب | کرده خالی ز رسم و سیرت عیب
کرده پاک از میان جمیع امم | صفوت او کدورت از عالم
تا زده گروه سپهر یزدان را | جان بی عقل و عقل بی جان را
نظرش همچو جان پاک مسیح | بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت و نیش | متحلی بعقد تمکینش
شمع دین صورت و بصیرت او | عقل جان سیرت و سریرت او
گاه فتوی چو کلک بر دارد | چتر حق بر فراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ | تو ز باد هوا نواله مپیچ

و عن بریدة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم القضاة ثلاثة واحد فی الجنة واثنان فی النار فاما الذی فی الجنة فرجل عرف الحق فقضی به ورجل عرف الحق فجار فی الحکم فهو فی النار ورجل قضی للناس علی جهل فهو فی النار

۷۵۹ رواه ابو داود و ابن ماجه مشکوة و از بریده که گفت گفت پیغمبر علیه السلام که قاضیان سه قسم اند یک قسم در بهشت و دو قسم در دوزخ پس آن قسم که در بهشت ست مردیست که حق را دانست پس بان حکم کرد و مردی دیگر که حق را دانست و در حکم جور کرد پس او در دوزخ ست و مردی که حکم کرد برای مردمان بر نادانی پس او در دوزخ ست ۱۲

ور گر شناسی بمقدم

لا حقیقیه منفصلت و

ابتدا از سوی حملیت و

شرطیه و شرطیه تقسیم

گه یا بیرا ولا متصله و

منفصله و منفصله منقسم

میشود بمنفصله حقیقیه

و مانعة الجمع و مانعة الخلو

و هر یک از اینها عنادیه

میباشد و اتفاقیه متصله

منقسم است بلزومیه و اتفاقیه

و چنانچه جزو اول قضیه حملیه را

موضوع و جزو ثانی را محمول

میگویند جزو اول قضیه شرطیه

را مقدم میگویند و جزو ثانی

را تالی و حملیه تقسیم میبابد اولا

بمحصوره و مخصوصه و طبیعیه و

[illegible]

نه بکسب سیل و نه زکسب ملول | چون پیمبر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده می نپردازد | که همه شغل آخرت سازد

بینی از هیچ چشم جان و خرد | یکتائی که تا بدو نگرد

گر شناسی بمقدم از تالی | نیست اینجا ز حیلتی خالی

نحل بوده ست در همه احوال | چه با شغال این چه در اقوال

در رضا دین بنفس نسپارد | خشم را در رضا نگذارد

هست چون حوض شرانه بهام | مشرب عذب از رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز است | مفتی شهر و قاضی شهر امروز او

زین جهان از پی سرای معاد | شده مشغول در کشیدن بار او

تا عنان چون بد آنجهان تابد | عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم | متشابه سواد او با علم

چون قدر در سخا ریا نکند | چون قضا در عطا خطا نکند

آنکه نادر چو صنائع دهر | نیز در هیچ شهر قاضی شهر

هر چه اندر نقاب قوت بود | خاطرش را خرد بفضل نمود

رای بیدارش از طریق صواب | یکجهان خصم را کند در خواب

فضل را بحر بود و عز را کان	شرع را دایه بود و دین را جان

همچو اقبالش از دو عالم جای	لاجرم هست سر زمین خدای

روی او چون ذرای او بفروخت	آفتابی با فتاب آبرو خت

دل او همچو موی اوست سپید	باد در باغ شرع تا جاوید

در مدح کریم العهد عز الدین یوسف

نام او در عمل صحیح العهد	لقبش در وفا کریم العهد

هست او در ورای جزو و کلست	که همه آبها بزیر گلست

گر بخواهی ز جان او معنی	کرم خلق او نکو پرسی

سائل آز را چو قارون کرد	پنبه از گوش بخل بیرون کرد

خواجه ابلیس کز پی آدم خیر	لیف و لاف زد چو گفت انا خیر

گروی ار دیدی این مکارم وجود	در سرای وجود رای سجود

بیند آنکس که هست بینادل	وانکه از گل در آورد حاصل

شمع آنکو بمجلسش بنشست	شمع دارد تو گوئی اندر دست

جامهٔ جبه اش از صیانت چاک	عرصهٔ جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان	عهد او همچو خضر محکم جان

وقوله نکته اشارت است به آیه وامرأته قائمة فضحکت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب قالت یا ویلتی أألد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب

عهد او چون پیمبر اندر عهد — عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست — لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکته بود بر صلاح و وفاق — گوش ساره است مژده اسحق

چون تنور زمانه آتش تافت — گرد زین چرخ سیلی خوش یافت

خود نزاده است در شفا و الم — جز ببالای شرع و عقل قلم

لفظ و نطقش ز عقل جان ملبست — کوزامر خدای مستملی ست

جود او چون بهار خوش سلبست — بود او چون حیات خوش طلبست

مایه فرش رسم تحفه اوست — سایه عرش طاق صفه اوست

چاکر گفت اوست گفتارم — شاگرد دست اوست دستارم

گرد و اندر مرا به پیش خدم — پیش حکمش بسر دوم چو قلم

بدو لفظ نکو که بشنودم — یک در اندر فلاک بنفزودم

مر مرا آب شد ز حیرانی — آتش و دیگ روح حیوانی

گرچه با ما هم از قرونست او — از قرون و قران برونست او

زو امیر ولایتی گشتم — در قبول و نبی آیتی گشتم

ور مرا گوید ای سنائی رو — بشدم از دیده با شمال گرو

هست از روی تربیت اجلال | پشت اسلام و شرع را و کمال

در نظر چون عبارت آراید | جنبشش لطبع بستاید

کلک او گر ز جفا دور است | همچو انگشت حور پر نور است

در کف نقشبند سر ازل | در خلاصی جلال او چه خلل

زین سبب نیست نقشبند جود | لاجرم هست در بهاری وجود

آسمان سخا و احسان است | ابر انعام و غیث نیسان است

بخشش همچو روضه نور است | سایه نزدیک لیک پس دور است

همچو عقل اندک و فراوان شود | صلح انگشت لیک پنهان شود

هم گران هم سبک لقاست چو کان | هم سبک هم گران چو چشم و جان

گر بخواند مرا ز بهر عتاب | همه تن دل شوم لسان کتاب

قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین

گام چون بر بساط نطق آرد | گنگ را در نشاط نطق آرد

ور کند ز الکن التماس سخن | در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر روی مایح جود کند | فلک از نطق او سجود کند

سخنش عذب چون نتیجه بصر | با بطر چون سرشک دیده ابر

خلق او با لطیف چون جان را | لفظ و معنی دو مغز چون جوزا
نفس او نقش زندگانی بود | که دو مغز و یک استخوانی بود
در خبر و صغر را مبانی اوست | در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم او جهان | صورت علم او کریم اصناف
همه ابرام و ناز بتوان کرد | شعر چون هست بکر و معطی او
زاغ را چون همای فرد است | پیشه را همچو باشه پرداوست
قلم او ز سهوها مصون | بر علمش علوم گشته زبون
علم او دستگیر دینداران | قلمش چون ربیع با باران
عالم از فتوتیش برآسوده | وز ضلالت جهان بیاسوده
کرده برهانش بر جهان آسان | متشابه که هست در قرآن
گنج کند روا باشد | کاینچنین علمها کرا باشد
کیست مانند او بعلم اندر | متواضع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود مرجان را | بی نقاب حروف قرآن را
زانکه در قبر سید است | تا نیابت بشیخ فرموده است
مرد چون بود کار را در خور | هر چه وی گفت شیخ چونان کرد

قوله همه ابرام: ابرام استوار کردن و بستوه آوردن و ملول کردن ۱۲ منتخب

خوی او جان تشنه مشرب — سحر او مر پیاده را مرکب

کرده از نکتهای عقل انگیز — طبع نازان و چشم خاطر تیز

تصفح چو علم بردار — در تخلص چو سالم برخوردار

هر خبر کز رسول نقل افتاد — شیخ در شرح آن بدادش داد

معنی هر یکی برون آورد — جمله زیبا و نیکو و درخورد

مشکلات کلام ایزد بار — متشابه که هست در اخبار

همه را کرده حل بشرح و بیان — لفظهائیکه هست در قرآن

ابن عباس ار نگارست او — با معانی بشیارست او

هست با دانشش معاذ جبل — ایزدیش برگزیده عز و جل

باد پیوسته چیره در هر کار — نزد همه علم خویش برخوردار

تا جهانست عز و جاهش باد — حکمت بشرع در پناهش باد

باد باقی بقای روح و ملک — تا ابد دور از چرخ فلک

فی مدح جمال الدین صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد بن سلیمان

بعد از و خواجه امام ثنا — مفخر شرع و یار و ناصر دین

تازه از انقطاع و سامانی — بشر او و نسب سامانی

قال الله تعالی واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا

در سوره مریم واقع شده و یاد کن در قرآن قصه اسمعیل براستی که او بود راست وعده و بود فرستاده بخلق خبر دهنده از حق

صدر اسلام و دین بدو تازه / هنر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده
علم او وعده سماعیلی / جمع او شمع طارم خلیلی
کانکه کو بیان یاسین کرد / جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام هر دو فریق / دیر زی ای گزین هر دو طریق
تا تو بر منبری فلک بنشست / من نگویم که استوی چو نشست
دست معنی چو کرد معنی خیست / زال زر دید و زال از شناخت
ای که می پرسی از طریق مری / کم کند این سخن جواب کرے
که چه گویید بر این کرے / باز گویم اگر ز من پرسے
تا چراغ سخاش تابان گشت / همچو پروانه جان شتابان گشت
جان او چون چراغ جودش دید / زار بسوخت خوش همی خندید
گر دواز بهر تهنیت جاهش / از پی خاکروب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی / چار ارکان ز پنج حس خالی
چند گویی که وصف خواجه بگو / پای در نه بوصف و دست بشو
ده ده بیت مختصر کارے / باز گویم که مرد هشیاری

٧٦٧

خواجه در راه عقل و جان قیاس | در سرای غرور و جمع اناس
خاک سمعش ز تربت اتصال | آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاویدست | دور و نزدیک همچو خورشیدست
زاده ذهن او به نعمت و نور | حلقه و عقد گوش و گردن حور
همچو اندر خیال ماهی حور | سخن سهل و هم ایدر و دور
تا چو تو سیر زبان بود دارد | عیسی و خر غذی و جو دارد
جان پاکش سخن گشاید برود | جان در و معنی نهاده نه او
صیت او در عراق و بصره و دمشق | هست غماز و سستی چو عشق
چون در اعراب اسم حرف شود | وانکه در احکام فعل صرف شود
در بصره حدیث نحو کند | بصره از اهل نحو نحو کند
گشت در باغ تیز نیز افی | از برای دل سلمانی
قدسی بیخ شرح گفتارش | میوه شاخ عقل کردارش
دل مراو را نمود راه هوا | دیدن مراو را جمال داده خطا
هست خوی بتول بجویش | هست آب خدای در جویش
تا ابد زانکه جانش کان دارد | روشن اندر چراغدان دارد

از پی باغ شرع چون حیدر
رنگ او بهر نکهت طیبش

هر که یک شب بکوی او بگذشت
هر که روزی بدست دل او ماند

چون مجالس نشاط گفت کند
از پی چشم بد ز روضت نور

گوئی آهنگار در گوشش
لب چون لاله خشک و تر نرگس

عقلا بازگشته طوطی وار
چشم پر در ز در سفت او

گاه تقریر و وقت تدبیرش
شد برای امید و جان و خرد

دل ز نطقش همیشه در ارمست
خود چه دیدند اهل غرض ازو

که خود او زان نکت که در آن است
آب در جوی اوست از که تر

کرده تهذیب عشق تهذیبش
در سخن مقتدی عالم گشت

نسخهٔ دلبری ز رویش خواند
طاق خورشید چرخ جفت کند

دل بجای سپند سوخته خوش
خوی خوش بر نظارهٔ رویش

بینی آنگه که ختم شد مجالس
خلق چون حلق بلبل از گفتار

گه شها چه گهر گفته او
صبح خوش خنده از تباشیرش

آنکه او را بجان و دیده خرد
چه ارم زیر گلبن کرمست

چه شنیدند اهل معنی ازو
وز ره لطف حسب حاصل اوست

[illegible]

[illegible] ۷۷۸

از هزاران هزار دانش نهفت — حکمتی همچون که خود یک بنگفت
در خور عقل تمام بیگوید — بیشتر گر تمام می‌شوید
سختش با نوا و زینت و برگ — خاص بنیاد بیتها گیر جو برگ
سنج باران ز دل خوشخویی — داده ابر سخا بشرت خوی
شده در راه حکمت و تدریس — گشتش از پی رفعت ادریس
برگرفته بعقل با ارکان — فتنه از پنج حس و چار ارکان
خاک شوره کند شراب از خلق — آب دریا کند گلاب از خلق
آری آنکس که صبر پیشه کند — بیشه شیر زیر تیشه کند
از پس صبر گردد آتش صبر — عذب همچون سرشک دیده ابر
خلق را شرط شرع او بایست — زانکه با غیر دیده همدیست
داد و دین با خلل نکرده کبر — دل احمد بدل نکرده ز کبر
ای امامی که از پی زینت — منبرست قاب قوسینت
پرده چرخ را پدید آور — قفل احکام را کلید آور
سر صندوق صدق بگشای — خلق را سر لطف حق بنمای
از سخا و فصاحت از پی دین — پای بر نه بفرق علیین

٧٦٩

معنی بخش معنی زاینده را / قسم ده جان وقف ساعده را

تا بانفاس وشش سرکاریست / مر سخن را چه تیز بازاریست

هر سخن را که نقش جان دیدم / داغ نطقش بزیر ران دیدم

همه گویندگان روی زمین / پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض بنده‌وار بر پاشند / چه نکو باشد ار خمش باشند

هرچه اندر جهان سخن گوشند / نز دو رمز تو حلقه در گوشند

در زمان تو ای امیر سخن / شوخ چشمی بود سخن گفتن

گرچه الماس نطق می سفتند / با بیان تو منتیان گفتند

ظرف حرف تو مخ تفسیر است / هرچه جز آن جگر تفت سیر است

تا که در سر ضمیر ارکانست / شمع جمع تو شه ره جانست

روح را تازه میسزبانی تو / غذی صد هزار جانی تو

قالب است این جهان و جانش تویی / همه شخص است و بن زبانش تویی

بوجود تو خلق ازان شادست / عمر با دانش تو هم زادست

حالت از اصل سوز فرح آمد / قالت از درد ساز شرح آمد

دوستان را صبوح روحی تو / جان جانرا همه فتوحی تو

معنی بخش ... ساعده ... [illegible]

جود اگر نام تو نبرد دستی / زود همچون عدوت مرد ستی

سر زبان دشمنانت را گشت / با چنین دعوئی گزاف گست

تن که یکدم خلاف تو پذرفت / جانش گوید لعنت من بگرفت

تف آن تن برفته با لب او / مرگ در حل کشیده مرکب او

مرگ خورده دست بد سگالش را / تا نبیند کمال حالش را

عمل و عمر دوستانش باز / در لقا و بقاش باد دراز

گر گشت عالم ار چه بس ست / لیک از ان تو از همه به ترست

هر که در سر سرای غم دین آمیخت / سبلت نیف کنانش با کف پیخت

سخت بسیار کس بکوشیدند / کسوت صورتت نپوشیدند

خاست هر که زان سری باشد / خسته تیغ اجه از طهری باشد

همه مستورگان عالم راز / با ضمیر تو رخ پر آب نیاز

پرده داری سرای غیرت را / حیرت افتاد از تو حیرت را

خصم ادان آمده هر خامت / نیست کس واقف از الف لامت

در کمال حدود لفظ و نوخت / بکر ماندی و کس ترا نشناخت

در سخا مرد بی خطیری تو / در سخن فرد بی نظیری تو

از کمالت فزوده دین را / شادی جان اهل غزنین را

گرچه هر نقش حرف غزنین ست / چون قدمهای تست غزنین ست

با لقای تو ای جمال الدین / نیست غزنین بهشت نقد است این

مثل تو با تو در جهان ضمیر / خود قیاسیست به ز سوسن و سیر

زادهٔ فکرتست برهانم / شکر این موهبت نکو دانم

نظم من بهر شعر تو بوست / جان جانها ازان بیاسودست

خرده نبود بضاعت زیره / سوی کرمان بری تو بر خیره

گهر مدحت تو دانم سفت / همه دانم ولی نیارم گفت

دوستان از نشاط لطفت مست / دشمنان بر بساط قهرت پست

تن همت بجود تو کامل / جان حکمت بحب تو حاصل

ای وجودت ز لطف حق اثری / باز جودت ز حسن او خبری

هر که از حق بسوی او خبریست / در دل او ز مهر تو اثریست

تو طبیبی مفسری دگرست / تو حبیبی مذکری دگرست

محرم سر انبیائی تو / مدد قوت اصفیائی تو

حکمت اهل استقامت گشت / حجت حال قیامت گشت

نزد علمت سخن یتیم بماند | پیش جودت سخا عقیم بماند

هرکه نشنیده از تو او چه شنید | وانکه او مر ترا ندید چه دید

منزل رمزها بدیدم من | چون تو دیدن خودی ندیدم من

حاسدان اتو گر نشخ میزن | ختم شد نثر و نظم بر تو متین

راه در مستمع بیان تو باد | آزر اصطنع بنان تو باد

باد تا هست اختران را سیر | عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

ذوق او جانفروز قرآنست | پند او بند سوز دیوانست

سه بین در ره حقیقت و شرع | نیست اصلی قدیمتر زین فرع

علم نان را ندیده ام بیقین | وارث حق ترا ز جلال الدین

آنکه با یافت ز آسمان سند | یک بین ست احمد و احمد

عالم علم را کشاده درے | که جز او کم تواند آن گرے

شد حرام از برای و رفتن | جز و را بر ملا سخن گفتن

جان قرآن سے بفروزد | تا از و نکته در آموزد

عشق پنهان ز رحمت خاطر | گفته با ذوق نغز جانش سر

آن نگفته دل از زبان سروش | وین شنیده دل از ولایت گوش

۲ یعنی د صدق ممدوح ۱۲

۳ یعنی پند ممدوح ۱۲

سخنش اندک و ملیح و بلیغ
همچو توقیع دوربین و فصیح

با بد و نیک بی ریا و شکی
اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش
زه کند از برای ده درویش

رد کند تیر چرخ برگردون
زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب نطق او چو بشتابد
یارب آن نکته‌ها که دریابد

بصفت هم کمانش هم تیرست
سخن هم مرید و هم پیرست

آن کمان پدید و تیر نهان
آن مرید خدای و پیر جهان

عیسی جان مرده خاک وش
ملک الموت فقر زنده فرش

باغ ایمانش از چشمه روی
تا ابد آب رویش اندر جوی

برگرفته بقوت ایمان
دو گروهی ز عالم تن و جان

شده در راه حکمت و تدریس
برتر از یونس و سطاطالیس

یافته فلسفه شریعت و ره
از پی قرّ دین و قول سفیه

از درون نقش هست از پی دین
صد هزار آسمان فرود زمین

هیچ ناگشته گرد هزل و فضول
شده خشنود ازو خدای و رسول

در مدح شمس الدین ابوطاهر عمر بن محمد الغزنوی

شمس دین شمسهٔ ائمهٔ عصر — که نیارد چنو زمانه دگر

شربت شرع دین ز باغ رسول — از نسیم فتوح کرده قبول

همچو دین عهدش از تخلف دور — چون خرد نطقش از تکلف دور

حافظ شرع بهر پیوندش — دیدهٔ جان ندیده مانندش

از عزازیل ننگ بی که بگفت — دیو بشنید از و و برفت

از نهیب بزرگ مایهٔ او — سیکسه بید ز سهم سایهٔ او

پیش از آنکه پاس دین دارد — آسمان چشم پاسبان دارد

بینی آن ذات پر لطافت او — وان صفای بری ز آفت او

هم فصیح و سزای گفتار است — هم صبیح و ملیح دیدار است

لاجرم نطقش اندرین منزل — همچو عیسی ز گل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او — جبرئیل از کمال رفعت او

هم سرای سرود از او آباد — هم همه دوستان از او دلشاد

چون دعا را نهاد خواهد برچرخ — عیسی آمین کند ز چارم چرخ

سوز سینه اش اگر عیان گردد — چنبر چرخ رایگان گردد

شادی آید چو او بصدر نشست — بر سر دست برنهاده بدست

صفت صفوت دل پاکش ‌‌ ‌ نعت نطق شگرف چالاکش

پردهٔ عرش آیة الکرسی ست ‌‌ ‌ شهد فردوس و حجرهٔ قدسی ست

حفظ او تا جناب شرع سپرد ‌‌ ‌ دیو نسیان ازو جنابت برد

از مروت لطیف منزل تر ‌‌ ‌ وز قناعت خفیف محمل تر

هم درخت وفا ازو پربار ‌‌ ‌ هم زبان ثنا ازو پرکار

حلقه در گوش کرده مردم چشم ‌‌ ‌ پیش آن طاق ابرو و خم چشم

نائب شرع مصطفی اوست ‌‌ ‌ عالم علم مرتضی اوست

علم تاویل بر زبان دارد ‌‌ ‌ شرح تنزیل را بیان دارد

هرچه با مرتضی بگفته رسول ‌‌ ‌ او بجان کرده است جمله قبول

تا درآمد بعالم فانی ‌‌ ‌ بوده شرع رسول ربانی

آنچنان علم شرع ازبر شد ‌‌ ‌ کانجهانش بجان مصور شد

گشت با مرتضی دریچهٔ راه ‌‌ ‌ لو کشف گشت بر دلش ناگاه

هرکه تن و شمنت یزدان دوست ‌‌ ‌ وانکه والراسخون فی العلم اوست

زنده کرد از برای یزدان را ‌‌ ‌ مال و دل جان او جان را

تا که بالش رسد بهر باری ‌‌ ‌ از جمالش توانگر هر باری

خاک پاش اگر بدست کند | جو ازان خاک آب دست کند

غم گریزد اگر شود خندان | تنگ پای جامه ور دندان

اندران خط و کلک و فضل و جمال | دشت زیر زنخ بمانده خیال

خاک پایش اگرچه دور است | خوش چو آب وهان نبود ست

او خرد بهر راه دین دارد | عین چون ست ان چنین دارد

در ثنایش هر آنچه اندیشم | سیرتش گویدم که من بیشم

عجز پیش آورم من از کارش | باد یزدان بحکم در یارش

عرضش از عرض دین مقیب باد | تنش از عقل کل مؤید باد

بزر عقل و خرد سکالش باد | عمر چون علم جاودانش باد

باد این خاک تا ابد لایش | همچو آب سمندر از آتش

فی فضیلة تربة الغزنة و دیاره و احواله

چونکه بهرامشاه شه باشد | هر دو را زین صفت سپه باشد

ملکش از ملک جم نیاید کم | تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت آسمان ملک خورشید | خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم آراسته بعدلت و داد | گشته معدوم در عدم بیداد

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت ساکنانش فرشته با گل و خشت

خاک این مملکت شده کافور چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنه چه کرده اند از داد که چنین شاه کریم شاهی داد

هر چه زایزد بخواستید عطا دادشان بخ بخ گزیده دعا

با اجابت دعا چو مقرون گشت هر چه درخواستید افزون گشت

شاه عادل نکونیت دستور ملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار که نماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد فتح داد و عمر پایان برد

روز بارش چو بنشست بتخت کار بر دشمنان چنین شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین رونق خواجه تا بعلیین

خواجگان دگر چو مهر و چو ماه رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و ثقات گاه توقیع و خط و عرض و برات

بمظالم نشسته اهل قبول قاضیان و جمیع عدول

تا ملک بر فلک مکان دارد تا سماک از سماک نشان دارد

پادشاه و وزیر و میر و حشم / عادل و ناصح و امین و حزم

چون ستودی بسی عدولان را / سخنی گوی بوالفضولان را

فی مثالب شعراء الزمان وغیرهم

تا کی این لاف و این ستیزهٔ تو / که مه تو و سه ریش ریزهٔ تو

بگذر از عالمان و درویشان / تو و عام و خصومت ایشان

چون نه اخوان شرع بی توفی / تو و سالوس و کبر و سنبوقی

تو چه مرد کناری و بوسی / مرد زرقی و یار سالوسی

هر سخن کان ترا کند فربه / هذیان پر سمت نه از وی به

خویشتن کشته ز بیباکی / که بی اصلاح خوردی انطاکی

هر که دارو ستاند از معتوه / زود گیرد همه جهان در کوه

هر که بر رفت خیره بر سر چوب / گفت تذکیر هاون و جاروب

نشود واعظ و نه حافظ دین / نبود وارث رسول امین

هر چه او گفت خنده آرد و بس / هر چه او کرد زو نگیرد کس

مرد ماتم زده ز گفتارش / سال و مه شعبی بود کارش

نگذشت او بگوی سخن / نه بگفته نه دیده روی سخن

لی — بلبلی که نمی گردد ۱۲

ناقص العقل ۱۲ قاموس

مع سنبوق

بلغة بیشتر

باشد سنبوق

۹۷ انطاکی

نام دارو است

مسهل معروف

بیعقوب اتابک

سمعانی ۱۲ لطا

ای که در ابلهی و خیره سری | خر تر از گاو و هرزه تر ز خری
آخر عمرت از دل تفته | همچو بر کودک آخر هفته
گر به گربه شد بلقمه شاد از تو | گوش و بینی دهد بباد از تو
نکند نیز رنجه بیش ترا | شرم ناید ز ریش خویش ترا
من ندیدم امام بر منبر | چون تو کل گوه بر سر زنبر
هیچ دانی بچشم من چون بود | کیر و خایه نه در خور کون بود
پشت چون خرس بر سر شیخ بود | روی چون بوریای مطبخ بود
سر و ریش ار در آینه دیدی | رو که بر روی آینه ریدی
مردمی گیر و دانش و آزرم | ویحک از روی خود نداری شرم
تا کی از هیچ و ضحکه و تسخر | زین سر و ریش شرم دار ای خر
از پی صید آهوی خوش پوز | چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز
زانکه دیوی رسید فریادت | ای که از خاک چیست این بادت
از پی آب و نان هر روزه | زهر را خوانده شکر کوزه
تو نداده مر عیال را نانی | دیگران داده مر ورا جانی
در تو ای شوم نحس وارمه ظن | که یکی نان بهاست از ده زن

زنبر بفتح اول بر وزن چنبر چهار چوب باشد مانند نردبان و دو پایه که میان آن از ریسمان یا نوار یا چرم بافند و از خاک و خشت و مثال آن پر کنند و دو کس بردارند

زن چو بدهی تو نان او ناچار — خود بدست آورد چو خر افسار

زن اگر بد کند شوی چه شمار — سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چه توان کرد — ایزدت کرده از معانی فرد

نیست عقل هدایت ز خدای — مکتسب نیز نیست زاتش مخای

آبرویش ز تخته افلاک — شست تعلیقهای عمرش پاک

بی سری باش تا ز روی نوی — زر بدی شد بدین جهت علوی

حس و عقلش چو هست اندر ذات — هست درخورد ذات و ذهنش صفات

هست ازین زر بدی چو شد طالب — ننگ و عار است بر آل بوطالب

هرچه بستاند از حرام و حرج — از بهای نماز و روزه و حج

یا بله یا بنان صرف کند — برف را یار دوغ و ترف کند

کم شنو و هم حوالت انبانی — تر فروشی و خشک خنبانی

دشت و کهسار گیر همچو وحوش — خانه و خان بمان بگربه و موش

کان نخ بانها که اهل شهوت سنت — همه را در دهان بگیر کست

هر که دارد حرام نان عیال — هم بود سخره چو خویش حلال

عقل و جان کسی که بی ادبست — آتش و خاک و باد اسبابست

دل بدین چار طبع چرخ منه — جعفری بهر چرخ گرنج منه

هر که خود زشت [illegible] باشد — رای او سست و روی [illegible]

صبر کن بر ادای ناکشش او — دل منه بر غذای ناخوش او

فی ذم الاقارب

این گروه را که نام گروهی خویش — هر یکی گشته بند با [illegible]

سر گران همچو پای در خواب اند — [illegible] تیز و در تاب اند

از جفا زشت گوی یکدگر اند — [illegible] یکدگر اند

از ره مرگ [illegible] باده و زهر — آرزومند مرگ یکدیگر

اهل علت به خویش یکدگر اند — همه [illegible] خویش یکدگر اند

در ضیاع و عقار خویشان را — بشناسی چو گرگ میشان را

گرچه ایشان اقارب اند همه — در اقارب عقارب اند همه

نیک گفت این سخن حکیم عرب — نبود خویش اهل ناز و طرب

این مثل را نگر نداری سست — که اقارب عقارب اند درست

خویش نزدیک همچو ریش بود — بیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم البنات

گر ترا خواهر آورد مادر / شوهری آرد بهی سیاه رو پدر

تو نه میراث لیک او را داده / لیک فضلی آورد بر اسب نشسته

ور تو ناری خود آورد پشک / بنویسند بی حضور تو چک

نشناسد ز هیچ مرد گریز / نکند بیوه زن مرد و زن پرهیز

هم ز ده سالگی کند دستر / شوهر و مال و زر و جهیز و گهر

زان هوس خیره لعبت آراید / گیرد و کالای را همه باید

جامه بر تن نهی در و بستیز / مانده در انتظار گیره جهیز

ور کنی در جهیز او تأخیر / همه تقصیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد برد هد او / بر سرت زود خاک بر شد او

مرد بیگانه گردد از خانه / خانه‌ات پر شود ز بیگانه

حکایت فی مشاکلة الابن و البنت اولاد السوء

دوست جوی از برادران بکسل / که برادر کند سر آزر دل

که بود خشم تو پدر خواند / به بود بر تو خواجگی راند

تا پدر زنده با تو دمساز است / چون پدر مرد خصم و انباز است

گر ده و نیمه کنی بر و سیمت / ورثه در دم کنند بد و نیمت

نه برادر بود به نرم و درشت	گر برای شکم بود به هم پشت
عقل نبود برادری کردن	از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر	به برادر دویدن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن او	همچو بر روی خوب بینی بد

حکایت

نسخه اعراب همزه بر ابجد

کلکی بر مناره کودک خرد	برد او را بناز می افشرد
چون موذن بدیدش اندر وای	پس بگفت ای کلک بهر خدای
سره کاری همیکنی برتاز	بد و منزل به پیش او شو باز

مثل

بود فرزند بد بود بد باب	زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن	از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود و نعوذ بالله دخت	کار خام آمد و تمام نه پخت
طالعت گشت بشکلی منحوس	بخت قارون تو شود منکوس
آنکه از نفس اوت عار آید	دخترت را بجو استار آید
خان و مان تو پر ز عار شود	خانه از بهر وی حصار شود

هرکس ایمن مباش زان پس تو / گر نیابی ایمن از هرکس تو

هیچکس ابجد نیاری خواند / گوز بر گنبد ابجکس فشاند

هیچکس ابجا نیاری برد / گشت ایمن بر هوایی گرد

آتش و پنبه جفت کی گردد / خان و مانت بحیله‌ای گردد

گر غلامی خری دگرش آگرد / با وی از ناکسی برآید گرد

زو و دو اما دیت طمع دارد / خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن نکو استاد / که وی افگند شعر را بنیاد

کانکه را دختر است جای پسر / گرچه شاه است هست بد اختر

وانکه او را دو سیم با صلوات / گفت کالمکرمات دفن بنات

بر فلک چون بنات با نعش است / بر زمین هم بنات بر نعش است

هرکرا دختر است خانه نژاد / بهتر از گور نبود شوهر داماد

فی مذمة الخنثی

کیست این هست مرد یا ماده / کرده حمدان ز بهر زن پیاده

گاه و بیگه درآید اندر تو / کام و ناکام گشته نامستقر

گشته معروف هرکس و هرجایی / کیست این مرد اکه خواهر کای

کاون آنکه کند گه گیر و زر | کس خواهر بزر دردا هی خر
وانزمانی که سیم نستاند | ای بسا گاو خر که براند
هر تجمل که وارد از پی گیر | بدهد وآن زنش بگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد | چاک بیزاری و فراق دهد
سال و مه کاون بزر کند او | چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد | که نگردد کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد | زر بمعشوق خود تسلیم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم | نکند فرج خواهرت بدو نیم
آنکه خواهرت را همی گاید | مرگ بابات را همی باید
دور باد ای برادر از ما دور | خواهر و دختر و زن مستور

فی ذم الخال و العم

آنکه عم تو و آنکه خال تواند | همه خونخواه جاه و مال تواند
همه لرزند در عنا و عذاب | بزر و سیم سفله چون سیماب
آشکارا چو گربه بر سر خوان | زیر برتر ز موش در پنهان
عم که بدگوی پر ستم باشد | عم نباشد که درد و غم باشد

در سپهی خویشتن پدر کرده	پس گهر پرورش پدر کرده
در کتف و در کنف زنیک خانه	در سبیار رو بدیده چو بیگانه
چون عقاب او چو باز وقت گرفت	همچو بنجشک و تکه خوار گرفت
همچو کبیر جوان بوقت نکبیر	باز وقت بیار خایه پیر
گرت بخشد عمامه عم مستان	کان بود چون عطای بد مستان
دیدی از دست پای بلغم را	در ده آن عمامه عم را
کان عمامه بهر آن داد ست	کز وجود تو خوش دل و شاد ست
تا ندید ست پای راه هنجار	ننهد دست عم ترا دستار
اندهِ خال و عم مگذار	تا بوی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کش که دل ستم نکشد	عاقل اندوه خال و عم نکشد
خال کان از تو گزیده بود	همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از غرور خالی	بهر میراث با درت حالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ	چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار باشد بست	پس بگوید که شد غلامزاده ماست
شاهزاده بوی چو باشد مال	داه زاده شوی چو بد شد حال

پس تو گوئی فلان مرا خاصست
رو تو از ننگ خال بغم باش
تا دو دوستت بدامن خالست
حکمت اندر عرب فراخ است
که عدی شد چو از عداوت خال
نشنیدی که راند در امثال

فی محن صاحب العیال

گر ده باید زن ستوده سیر
زیرک آنست کو نکاید زن
اشتقاقش نه چیست آنی زن

فی ذم قرابة

موش گر دشت در دکان افتد
چون نشیند عوان خر شیشه
خویشتن را خدای نام نهد
بنشاند ز جهل و کشخانی

حلقه ۱ گویند که از طلا یا نقره در ما کنند ۱۲ تنگ چیزهای اندک ... دیگر کار ۱۲ انچه در ریاست عوان بالفتح سخت‌گیر ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیوان سلطان ۱۲ غیاث

۷۸۸

زانکه چون سفله یافت مال و عمل | بکند جفت و یار و خانه بدل

کبر او چون بلای آدمی | باز کاسه‌اش چو کاسهٔ دونی

گر نداری بخدمتت خواند | ور بداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد | گه گه از کون میر تیز دهد

که من از دوست اینم و آنم | من کنون دوست است سلطانم

همه یاوش ز حاجب و ز امیر | همه لافش ز نایب و ز وزیر

گه بدار با تو هم سخن باشد | زیر تو گر چه ده کمن باشد

که نبینی بحرمت و صولت | بانگ شیخ زن چو من بین دولت

گر ندیم بین ز دست شه نیلی | که بدست خود زند سیلی

من زنم بیشتر ز بیم بشه | کون پیلان ز پیش غور پشه

شاه ما را سبیر دار بخرید | چند بفرمان ریش من نرید

خود بر سم سنت چندین گاه | قفل مهر و کلید گاه خن شاه

چکنی باخوشی ز خویشی او | که صدا و مه کمی به بیشی او

از پی لقمه بماتم و سور | که خلافش بود نه گه و نه دور

کیست در چشم عقل ناخوشتر | در جهان از گدای کبرآور

دیده در مشک او دو سیاره فره / تا ز خود سوی خود رسیده فره

از عدم بیهده ورفتن سوی / درمیان طمطراق بیهوده

بدمی زنده از پیغی بیمار / سخنی کم‌نده از تفی انگار

دور شو دور شو ز نیز و نیش / روشنی شو ز ننگ تاریکیش

سفله گرد ز جهل و مال سفیه / کس به سایه رنشتاند بیه

که برین خوان حقیقتی و فرزی / صابری به که از جگر خوردی

که مه او و مه عز و دولت او / چه کنی با درنش و سبلت او

حرص ابرنه از قناعت بار / آنکه از دور او گری و تو خند

خواجه تو قناعت تو بس است / صبر همت بضاعت تو بس است

که خود آبستن است با همه ساز / شب کوتاه تو بر و نه دراز

دون دریغا همیشه مضطر به / دست او با دهان برابر به

صانع بی جنگ به گریبان ا / کله از سنگ به لئیمان را

با عوان خویشی ار نداری به / دیده بر عقل خود گماری به

کژدم و مار سوی جانت روان / بهتر آید بسی که خویش عوان

خویشی ار با عوانت ناچار است / اندرین قول پیکان چار است

یا بکش یا گریز از بر او — یا بهوسها بپیز از سر او
گر چه تشنه شود سرابش ده — ور چو روغن نشود ترابش ده
تا زبانهٔ قوت او ببری — آتشش را چو زاب پاک دهی
ورنه با او نشین به هر برزخ — تات فردا برد به دوزخ

فی ذمّ قرّائیة الصوفی

باز اگر خویش باشدت صوفی — او خود از هیچ روی لا یوفی
خانه ویران کند لبیل و نهار — یا بشکرانه یا باستغفار
نیمشب هر شبی بخانهٔ خویش — آید و صد ابا خسی در پیش
نه بصورت مسافری آز — نه بسیرت مقیم پردهٔ راز
اندر آن گنده در ده خانهٔ خویش — یک سه دلق پوش از رقع خویش
کارشان همچو نقش چینی رنگ — دل‌شان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یک دو درهمی دون گز — قبله‌شان سایهٔ قبالهٔ رز
گر بدانی مزاج‌شان ور زرت — از نکوئی زنند سه صلوات
سفته شاهد و شمع و سرود — سالها کوز زیر چرخ کبود
خر بکس از بهر لقمه و دانگ — گوشت گنده کنان به بینه بانگ

[illegible]

دور بینان سفله چون کرکس
ریش شان پر ز باد و قربان نی
زشت باشد ز بهر نالیدن
روبهی کرده چو تخم کاژ سیاه
پارسا صورتان مفسد کار
هست ایشان پدید صد [illegible]
حال ایشان بدیده ظاهر
بخط آن ز مقاله و ثواب
آرد از بهر پنجگانه تو
خانه خالی کند زنان چون نای
بیسر تیغ اگر در خندد و
ور زنت کاسه بشکند ز طعام
ور ببوی خوش پذیرد و پژمرده
چون جماع آرزو کند بود دم
بام خانه بغنده بر دارد

روی شویان چو دیده کرکس
ابرشان پر ز رعد و باران نی
دل نهی و چو نای نالیدن
بنفاق و دل اندرون تیز
باز شکلان و لیک موش شکار
اینچنین فعل و سیرت معیوب
هست نزد یک حاذق و ماهر
تر بلت [illegible] کتاب
اینچنین قوم را [illegible] تو
چون شکم پر کنند طهارت جای
شاهد و شاهدی در بند و
زنت را جز سکره ننهند نام
همچو خنزیر بسوزد از خرده
دو درم ده زدا قباش نم
بلکه بام را فسرد و آرد

بازای فارسی ... کاژ ... کاج مره است آن درخت ... سپید ... آن را بعربی ... گویند ... کاژیره است که بعربی ...

خانه بوده همچو بیت حرام | بدو روز و دو شب کند نادم
ور نباشی چو کرتبه غافل | کور گردی ز نغمهٔ بلبل
صحبت بد بود چو خوردن سم | که فضیحت شوی و حریف آزدی
جاهل آنکه که خوشدلی ورزد | تیز می آنکه بعالمی ارزد
از پی زیر بانگ و اوله بیت | رو بخند و باز گرد مشغله چیست
این صفت زر توکی نیوشی باش | آنکه‌ای گفت خورد چو موش بپایه

فی ذم قرابة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند | زنده گردت ز بهر خویش آوند
باشد او در مزاج سیرت خویش | زان سخنهای بی بصیرت خویش
نابکاری دوروی یافه درای | ظالمی عمرکاه کار افزای
تا تو سر بر کنی و می اندر لب | ریش بر جنبانده باشد بر
بیم تو چیز بجنبش چیک نکند | آن کند با تو کا هیچ سگ نکند
بد بد است ارچه نیک دان باشد | سگ سگ است ارچه سر شبان باشد
او نشسته بسر و می اندر رس | تو از آن حیله و سفیهی ترس
نزد بی علم و فهم ره انکیست | که سفیهست سهم ره نیکیست

با تو او را ز بهر مغفرت و جاه
سر گفتنش چون قضا حاجتی
از برای سوال خاصه عام
می کزان لب خورند و نیست
کودکی را اگر بد آید کون
گرش همسایه بیاز چیست راست
آب در جوی دیگران بردن
بینی از هیچ سوی او تازی
قامتیا نی چو خایه کنده و جون
نه بجفتش امید و نز کس بیم
همچو پنجه رباب ریش ستبر
کرده نام تو عامی و جاهل
چون در آید فضوله در تنگ پوی
که وکیل اندر آستین دارد
باز تا صنعتی پدید آرد

حمله چون شیر و حیله چون روباه
درس گفتن ز ترس حق تعالی
نه ز نبی سلم جواب سلام
جام می کش که این سپند است نیست
حجت آرد چو سر کند بیرون
گوید این عقد اجرت است روا
با جازت چو داد بفشردن
از سر حیله از سر بازی
سر بگیر آستین فراخ چو کون
نه از و بیوه امین و نه یتیم
چون طنین ذباب خاطر بر
تا کند حق باطنت باطل
تو بیار آب و بهر دو دست بشو
اسب حاکم بزیر زین دارد
ریش پالان کند بدرقه تا شود

[illegible]

چون بده تافت یاد و مست تحاکم … در خروش آید اهل ده کامد
لرزه بر مهتر و وکیل افتد … نیز بر خضر و بر خلیل افتد
بانیه در گوشه حاکم پیچم … شده تا کون مهتر و دم آدم
که شود خط ریش برزانو … که وکیلک خزد پس کند و
یک کمی [illegible] افتاد در مسجد … نیز پی هزل و ضحکه کند سر جد
کز فقیه سر کند [illegible] ریش کرده است … باز تا بر که خشم و ششش کرده است
تا کرا باز خشک ریش کند … تا که بر ریش او سر ریش کند
تا کرا ز سیم ریش کوسه او … سبلتان بر کند ز بوسه او
تو مکن دعوی توانایی … با چنین ظالمی که برنایی
بسخن دیش سپارت باید … گر کسی با خدای برناید
تا ز تخییلهای شورانگیز … چند پیچید برو ز رستاخیز
گر ز علم از برون عمل دارد … زیر پوشش ز جهل هم دارد
آنچه اش امروز زیر پوش نمود … آن زیر پوش حشر خواهد بود
عز اینجای ذل آنجا است … ذل امروز عز فردا است
هر که اینجا هوای نفس بهشت … دانکه آنجاست در هوای [illegible]

[illegible]

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری — رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان — وان روان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سردی — تا بدیدم سلیم دل مردی
تو برین سو همی چه پویی تفت — کانکه دستار بر د ازان سو رفت
گفت ای خواجه گر چه افسون شد — نه زبند زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی بستان — خود همی یابمش بگورستان
که بدینجا خود از سرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد کش از سرای سپنج — آورندش به پیش من بی رنج
آنکه را از دل و دهان واند — داد من زو بحیله بستاند
تا ببینان که کرد ما را عور — عوری خود ببیند اندر گور
از چنین قصه با چه اندیشی — تا چه خویشست در چنین خویشی
فرع و دین چون علم بلند کند — بر چنین اصل [یعنی نسب] ریشخند کند
[یعنی احکام] خویش با خویش سوی من مثل — هست موی زهار و موی بغل
برکنی مدبر ار کنی نا خوش — تیره رو آب و گنده رو آتش

شیقی در قیامت اینافت | ذل لنفث با مهامی النافت
تخمهای که شهوتی نبود | بر آن جز قیامتی نبود
نبود در حشر نوبت الطین | نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور | سلکهای جهان بصدمت صور
چه کنی خویشی کسی که عیان | ببرد آیت ار نیابد نان
گر نشد سوی جانت حمله برد | بچه را لقمه ساز و می‌خورد
مثل خویش بد چو دهقانیست | دست او پای بند افرانست
تا بود سایه هست زیر درخت | چون فرو ریخت برگ بند درخت
خرمنش چون ز دانه باشد پر | پیشک اشتر نمایدش چون دُر
سالی از هیچ خشکی آغازد | ز دود دهقان ز خشکی اندازد
تنگ بر شد به آسمان برین | نام گم شد چو تخم نیافت زمین
بز گرفت نان و دوغ ببرد | ماله و جفت و داس و یوغ ببرد
با چنین قوم چون کنی خویشی | گر نه بر خیره سفله خویشی
یار آن باشدت که کند یاری | شب مستی و روز هشیاری

حکایت

برهان گذار مذر ... گاو گردون زراعت و برگردن گاو بجای یک ... غین نقطه دار ... اول و سکون ثانی مجهول

قحطی افتاد وقتی اندر ری ‏— دور از این شهر و ز نواحی وی
آنچنان تنگ شد بمردمان کار ‏— که آدمی شد چو گرگ مردم‌خوار
کرد پدر مادری همی گریان ‏— خورد فرزند خویش را بریان
کرد بر خود همی طباخ امیر ‏— خون همشیره را حلال چو شیر
اندران شهر چشم مردم دید ‏— سگ مرده که مردم آن بخرید
اندرین حال مار سفی زنگی ‏— نزد هم آمد ز راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم ‏— تو دعایی بکن که من گردم
گفتمش رست روبکن لنگی ‏— رو و بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای هیچ ‏— هیچکس نیست هیچکس را هیچ
بهرانیست در سرای اسباب ‏— سرنگونسار لا اولی الانساب
زین قرابت نوین نامه تنگ ‏— که قرابت قرابه دارد سنگ
بشکند زود و بد شود پیوند ‏— تنگ بنود که دیر شد و لبند
خویشی خویش ریش ناسور است ‏— از درون زشت و از برون عور است
خشک او تر و سرد او گرم است ‏— سر او سخت و پای او نرم است
تر دیدار او چو خشک شد تر او ‏— پای دل کرد خاک بر سر او

۷۹۸

پس درین بزمگاه نامردان	از پی صحبت جوانمردان
باد همره ترا ز عشق نبی	خشم با درا اضافت نسبی

در هجو شعرای بدگوید

یک رمه ناشیان شعرخراش	خویشتن را شمرده شعرتراش
قالب و قلب شان سلیم و کلیم	خاطر و نظم شان عقیم و سقیم
همه بر درگه فراشتی	همه از روی معرفت کشتی
دیدنی هست و خوردنی نه بدام	چو سنگ پخته و چو مردم خام
روی شان چون پیاز لعل و نکو	لیک چون بنگری بود همه پوست
تا زبان در سخن جسبری کرده	عقل را عاشق کری کروند
جان شان همچو مغز بی باده	دل شان همچو نظم شان ساده
فعل شان زشت چون بهار شان	جان گران همچو استعارت شان
فتنه را نام عافیت کرده	دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده سحنت از محنت	عقل از ایشان بداشته عدت
روی چون ناس و فعل چون نسناس	همه محتاج جامه کرباس
سخت شادست شاخ و بیخ جهان	از چنین شاعران به پیش مهان

والله اعلم بالصواب ۱۲

گربه بنگلند و موش تا شیرند | خانه مردمان ازان گیرند
همچو گربه به لقمه محتاج | کرده چون موش سفرها تاراج
همچو گربه لئیم و خواری دوست | خورده سیلی ز بهر پاره پوست
یادگار منافقان به سخن | سخنش همچو پوست بی سر و بن
از معانی ولش بی انصافست | همچو طوطی به نطق در لافست
خانه مردمان گرفته چو موش | خلق از ایشان همیشه همچو وحوش
لاجرم سخت جان و سست گنند | روی ناشسته همچو خوک و سگند
غافل از فضل فاضل و مفعول | حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر | غله را خوانده گاه شعر شعیر
برده نان سپید بگینده | شعر برده به پیش خربنده
خویشتن را شمرده از ندما | ساخته مسکن اندر حکما
گرد کرده بسی سخن ریزه | نیک و بد چیده در هم آمیزه
دربدر روز و شب چو نانخوان | نام نیک و بد داده از پی نان
بنهند ارچه بند ازین کشتی | پای بر فرق بحر چون کشتی
همه هستند صورت شبدیز | زین چنین جاهلان دلا بگریز

فی اصحاب المنحول

وانکه هستند در سخن منحول — گاه گفتند رد و مقبول و فضول
از عروض و علل زنند نفس — سالم و منسرح نه پیش و نه پس
در افاعیل و در مفاع و فعول — گفته دائم سجایی فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز — هزج از منسرح ندانند باز
یک قصیده دو بیت جا خوانده — پیش هر سفله ریش خود وا نده
شده قانع بیک دو سه تا نره — فرق نا کرده ناسره ز سره
یک دو فصل کتاب کرده زبر — کرده از گدیه شهر زیر و زبر
بر اسکاف و درزی و خفاف — زده در شاعری هزاران لاف
بر خبازه و کلبه نحاس — پیش قصاب و مطبخ رواس
همه کان مدح ناسزا گفته — خرزه و در بیک نمط سفته
دُر و خرمهره جفت کرده بهم — بیخبر در سخن ز بیش و ز کم
خلق ز افعال شان شده بحجوب — سال و مه پیچ ابلهان
نه هر آنکس که یک دو بیت بخواند — ز آنچه فا میده و نه پیش افشاند
باشد آنکس سخنور و شاعر — بر معانی بود ... ماهر

کیر خر مهترین مناره بود | فرش دهلیز همچو شاره بود
هست یکسان چو پشت آینه روی | همچو کیر خر است و شبدیوی
خلق از ایشان همیشه در نخجند | همچو سیم سیاه ده نخجند
بگذر از ذکر جاهلان کردن | هست شان کار در خور رقفا کردن

فی شمائل جماعة المتحول

وانکه بی آلت اند و بی مایه | همه عریان چو کیر بی خایه
هم طلبکار زرق و تزویرند | مدحتی را دو جفت گیرند
شعر بر ده نگار زر ده لاه | خواسته زده بهای کفش و کلاه
همچو خاقانیان کهن پیرای | کرده یک شعر را و گیرده بهای
همچو سگ در بدر به دریوزه | خوانده هر مقبل را بجا غوزه
باز شان سیاه بجاسی برده | دیده با هوش خویش بسپرده
یک زرفته تا حفاظ و نابینا | در عبارت فرخج و نازیبا
داعی قلتخال تاج بهنا ده | شعر شان همچو ریش شان ساده
تا به آیات به شناسند | غول شکلند و زشت و نشناسند
گر ز ایشان گدا شده باکیست | هست یکسان چو تاس باتاسه

[illegible]

...ادر غسلو به تیغ برنند

...ان را بپاسبان دانند

...ن شان چو خانه ویرانست

...طفیل جوی وجا سپنند

...ن همه ساله خوار وهجر ویند

...ست بگور زنده و دیده با بنند

...شان از جهان بریده کنند

...ر اشغال مایه گیهنند

...ت بر وتره از ایشان تپیست

...شد آمد بسبان سپاهند

...ر از ایشان بجایه پاک کناد

...ح یاد احداز قالب شان

...لیبا	

...ح نشناخته ز فوبت غضب

...به اجناس اربع الارباع

نه زنجشند عالم و نه زآب ‌ ‌ ‌ مستند را نابد هیچ جواب

هیچ نشنید نوع قار و رات ‌ ‌ ‌ نه ز تیر و نه زنجم و رات

غافل از سرد و گرم و زتر و خشک ‌ ‌ ‌ پیشکشت و کیشان چو با پیشاک

گر زانواع پرسی و زعلل ‌ ‌ ‌ نشناسد تنقیح و شرح علل

بجدل مر ترا جواب دهند ‌ ‌ ‌ نز ره دانشش جواب دهند

گر تو پرسی زحد هر علله ‌ ‌ ‌ کنه چیز افتاده مر هر علله

بخدای ار بحق جواب دهند ‌ ‌ ‌ یا بکس نور آفتاب دهند

فی مناقب طبیب العالم

بازهر وسے که وی طبیب بود ‌ ‌ ‌ در سخن صادق و ادیب بود

کرده باشد زاوستاد قبول ‌ ‌ ‌ خوانده باشد بسی کتاب اصول

وز ریاضی برد بدانش راه ‌ ‌ ‌ وز طبیعی بود بحجت آگاه

داند اسرار علمی و عملی ‌ ‌ ‌ مسائل خلافی و جدلی

از برون پی برد بحال درون ‌ ‌ ‌ داند احوال اندرون ز برون

بیند احوال علت و امراض ‌ ‌ ‌ داند اسباب جوهر و اعراض

تفصیل العلل وهی خمسون نوعًا

نبض و قاروره و رسوب علل — داخل و خارج فساد و خلل
گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز — چون توان کرد اندران تمییز
علت سکته و حریف و سهم — سبب و نفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات — عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا — فالج و لقوه و فساد و با
خدر و رعشه و ربوه و کزاز — ربه و انتصاب و ذرب براز
حال سرسام و علت برسام — نزله خانوق با سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاس و زسل — گر بداو اتش نجه گرده و دل
از مطلی و اختلاج بدن — خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و تهوع — اصل این چند باز چند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس — یرقان و برص جذام و نقوس
نقرس و پا بی بند و عرق النسا — فتق و دیگر برودت الامعا
گر سوالی کنی ازین پنجاه — چه شنوی جمله بیستند آگاه
حد این هر یک ار بگویم من — گردد از نکتها ... سخن
اندکی باز گویمت بشنو — با تو نگفته ام سخن مگرو

فی تفصیل العلل فی الامراض

سکته از انسداد بطن دماغ	که کتامی نیاید استفراغ
بشنو از من تو حدوث صیحه	خوردن و خارش بان لطیف
انبساط آنکه مرکز دل تو	باشد سوی ظاهر گل تو
پس باد خیال و جذب راه هوا	گشت آب حرارت زیبا
انقباض آنکه ظاهر پشت	سوی مرکز برود خنان تشنت
حسیات را آید آنکه شهاد	گرمی به بدلت راه گشاد
وان حرارت غریب یابی طن	پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که گرم و تر	جوع آن شهوتی که گرم و خشک
آب میلش به تشنگی است فزون	اینچنین گفته است افلاطون
وانکه او صداع خوانی تو	رعشه و وجع راست دانی تو
نسیان چنین بشنو استاد	سهر از انقطاع خواب نهاد
حمق را حد فساد ذکر و فکر	جمع این هر دو آن بیکدیگر
بشنو از خال وحدة استرخا	نوع بطلان کلی اعصاب
انسداد مبادی الاعصاب	انقطاع نفوذ و قوت و تاب

فالج از اصل فعل سستی خاست / لیک بر جانبی ست چپ یا راست

لقوه گشتن رخ از یک سوی / میل شدق آورد بجانب وی

آنکه بنهاد حس و فعل و با / رفتن جمله طبایع هوا

ران آنکه چون بسبب النقل / جنبش و قوت کند بنقص تحمل

رعشه ز ضد او بگذرد حرکات / زیر و بالا بقوت و بصفات

بود از تنگی عروق و عضل / وز صنوبر بنه در مقام محل

شد از تنفس بسیار / وز جمود عضل کزاز و فشار

انتصاب آنکه تنگ گشت نفس / و تشنج بدید راز قسمت بس

وز بستان فساد بطن طعام / بی‌فی اطلاق نامراد و تمام

برسام در دماغ ورم / وان ورم گرم و سخت تحت سقم

حد و افعال قوت برسام / ور بود گرم تصاب مدام

نزله از انصباب سر و بود / ز و سبطن الدماغ درد بود

وز دماغ آنگهی بصدر شود / وانگهی بر محل دیگر شود

حد خانوق و عضل ورمی / بر نیاید تر ابچه دمی

ورمی صعب از پدید آید / حنجر و حلق را بفرساید

وانچه را نام کرده اند سعال | قصبهٔ ریه را کند بد حال
ور نه کام انصباب نهاتی تباه | بسوی منخرین گشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاس | حرکتهای انجره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته سبب | بطبیعت جدا کننده چو ابر
سل فساد مزاج و سوداها | پس ذبول آورد باعضا ها
قوت هاضمه تباه کند | دافعه هم بوی نگاه کند
قرحه معده را زو پدید آید | ریه را ثقلها پلید آید
از نطی شان چنین داده اند | آنکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات | محقق گشته از همه آفات
کاندرا عضایت آورد تشنج | اختلاج از زیادت حرکا
انبساط انقباض از وی در دل | هر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد | که نه از حقد و غش و ثقل باشد
باز گویم فواق را من حد | که برین قول نا ورد کس رد
حرکات و تردد یابین | واقعه ناشکه برآمی العین
کاندرا اجزای معده جمع آید | بدل انطباع منع آید

...یفنه و اسهال و قی بهم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب
تخمه چون هاضمه تباه شود
...ابت شهوت و بیار و بگیر
حد و فعل [illegible] آنکه نهاد
حد قولنج هست دردی سخت
گفت بقراط صدایا [illegible]
[illegible] آن انتشاری از صفرا
چون مزاج کبد تباه شود
[illegible] خون شود همه بلغم
آنکه بنهاده اند حد جذام
فسعید المرار در اعضا
نقرس آماس در مفاصل ان
حد عرق النسا بود آن درد
جانب الوحشی [illegible] اوراک

سبب درد [illegible] هضم و قوة کم باشد
هاضمه [illegible] بماند اندر تاب
معده پژمرده و سیاه شود
حکما نام کرده اند زحیر
غثیان گفت [illegible] قی و با
در درون شکم چو نهد رشت
وجع قولن مع الذبل منهوس
که شود در همه بدن پیدا
برص آنرا چو خون سیاه شود
پوست الوان خویش گردد کم
استحالت زحیر دم خام
شده مستولی البدن همه جا
کعب و ابهام با عروق و [illegible]
که کند مرد را از راحت فرد
شده زان درد پای مرد هلاک

قوله الجانب الوحشی [illegible] و الجانب الوحشی طرف [illegible] بدنی و هو خلاف الانسی

فتق وردی شدید درمعا	عضل البطن باصفاق قفا
حکما از برودت الامعا	این نهادند حد رنج وعنا
اسحر افی ز حالتین باشد	وان سرایت بالتین باشد

در طبیبان نادان

این شنیدیم حد این پنجاه	گرد باید کنون سخن کوتاه
حکما حد جمله این امراض	این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام	گر بپرسی ازین همه یک نام
بجدا ای از شناسد و داند	ور هزاران کتاب بر خواند
همه از جهل پر شر و شورند	همه کناس و اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال	بکشند از کیاست افعال
همه هستند یار عزرائیل	قاتل ایشان جمله خلق قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند	بچنین قوم کور بی در و بند
ای خداوند ازاینچنین حکما	خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعل شان ویران	خلق را زین بدان بجان برهان

فی صفة المنجم الحاذق والمنافق ومثل اصحاب الدعوی

بغیر المعنی فی بطلان احکام النجوم و قال علیه السلام النجوم حق و احکامها باطل و قال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر و قال تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل و النهار و قال الله تعالی الشمس و القمر بحسبان

باز اینها که مرد احکامند — همه در بند فال و زجر و کامند
نفس از گردش نجوم زنند — سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم و افلاکند — همه با میل و تخته و خاکند
همه در راه حکم خود راسند — بس سمن کز شرار می‌بینند
زرق بلیناس جست بر سرشان — همه زنا کند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلمیوس — پر فغان و میان تهی چون کوس
روز و شب در شمار هفت و چهار — خانهٔ جد و خانهٔ ادبار
همه شاگرد زرق بلیناس — همه از زرق او زنند نفس
صاحب لیل و صاحب نوبه — زین چنین علم توبه به توبه

[illegible]

صاحب ساعت دلیل نهار	[illegible]	طالع و کدخداه و حاء منتخب
صاحب وجه و نیز صاحب حد		که در احکام شان بنا شد رو
نسبت کدخدایی و هیلاج		که منجم بود و محتاج
صاحب صورتست رب الیوم		که بر اینند جملگی همه قوم
حکم و تاثیر صاحب و تا او		برتر از وجه و حد و نقص زیاد
گردش و رفتن و هبوط و صعود		که ز تاثیر شان شود موجود

[illegible]

از خطوط و شیب و دور شمار — اوج خورشید و ثابت و سیار

فلک مستقیم و جیب المیل — غایت ارتفاع و گردش لیل

گه مساوی و گاه دولابی — گه مسائل چو تیغ اعرابی

ابعد و سمت و تفاوت مابین — صاحب جیب و غایت طولین

زیج یحیی و ثاقب میمون — ارتفاع و طوالع و چه چون

وانکه بنهاد اوج را حرکات — ارتفاع و تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطه محسوس — که مقادیر راویست قوس

[illegible]

تقویم کواکب ... که در حرکات ... [illegible]

[illegible] ۱۲

طول و عرض و سطوح نقطه و خط … کو درا احوال جمله نیست نماط

فی صفة الافلاک

فلک تاسع است برز افلاک … کین فلکها ورا بود چو مغاک

فلک ثامنست جای بروج … و اندرو هفت از دخول و خروج

فلک سابع آن کیوانست … که مر او را ابسان ایوانست

فلک سادس ست زاوش را … که دهنده است انش بیش را

فلک خامس آن بهرامست … آنکه در فعل و رای چو دکامست

فلک رابع آن خورشیدست … که بملک اندرون چو جمشیدست

فلک ثالث آن ناهیدست … زهره کز نور او جهان شیدست

فلک ثانی آن تیر آمد … آن عطارد که وی دبیر آمد

فلک اول آن ماه آمد … که اثیر اندران پناه آمد

فی صفة الکواکب السبعة

دو از این هفتگانه نحس نهند … در همه وقتها بد و تبه اند

دو از ده در نهاد مسعودند … فاعل خیر و منبع جودند

دو از این معتدل بخیر و بشر … متوسط بحال یکدیگر

[illegible]

شمس خود که هدای گرد و بشت	قادر و قاهر ست و بیچونست
همه زین قبه بلند چو درج	در شد و آمد زین دوازده برج
نظر سعد راه شد بیس ست	وان دگر نحس و ره تلبیس ست

فی صفة الطبایع الاربعة

جوهر هشت بعد از هفت	که از دو دل سخت شهر بگفت
بعد از آتش فضا و جو هوا	که ز وست تا بزرگ نست بلا
بحر اخضر سوم نتیجه اوست	آن یکی قشر وان دگر همه پوست
اغبر تیره چارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حال اتباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال گوهر درج

فی صفة البروج الاثنی عشر

حمل و ثور و بیکر جوزا	سرطان و اسد و لیل تبا
خوشه خاک و کفه میزان	عقرب مائی و زنار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت سهم	از هوا و ز آب و ناده رقم

فی صفة بیوت الکواکب

بره و شیر نار ست و کمان	گاو و خوشه و بز ز خاک گران

سه بیت اول در بیان طبایع بروج و بیت آخر در صفت بیوت کواکب

۱۲

باد و [illegible] و ترازو و دلو
از هوا یافت بهره بی [illegible]

هست خرچنگ و کژدم و ماهی
که برآبست شان شهنشاهی

حمل و عقرب است ازین تاریخ
که شد است خانهٔ مریخ

ثور و میزان ز زهره دارد بهر
زهره چون شاه ثور و میزان است

پس از آن هست خوشه و جوزا
که عطارد گرفته اند بها

سرطان خانهٔ قمر گویند
شمس را جز اسد کجا جویند

قوس و حوت است خانهٔ هرمز
جدی و دلو از زحل نپذیر[illegible]

فی شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حمل است
شرف ماه گاو بی جدلست

راس اخانه شرف جوزا است
سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد و پس
مر زحل را شرف ترازو و بس

مر ذنب را شرف کمان آمد
بلک بهرام جدی ازان آمد

شرف زهره برج ماهی دان
بعد از آن [illegible] تاباهی دان

فی صنعة هذا العلم من الحکیم بطلیموس

می ندانند کاین همه صنعت است
اختراع حکیم فی بضع است

اگرچه در عنوان ذکر شرف و وبال و صعود و هبوط فرموده اند و در ابیات بیان شرف فقط است گویا از صعود مراد شرف و از هبوط وبال

ن ولادت ترا پدید آید	بستگی را ازان کلید آید
دومین خانه بیت مال نهند	اصل این حکم بر محال نهند
سومین بیت اخوت اخوات	ایمن از حادثات از نکبات
چارمین خانه خانهٔ پدرست	که ورا خیر و عافیت ثمرست
خانهٔ پنجم آن فرزندست	و آن اولاد و خویش و پیوندست
ششمین خانه جای بیماریست	که ازو گه نشاط و گه زاریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال	که ازان به شود همه احوال
هشتمین خانه خانهٔ نکبات	که ازان هر ورا رسد آفات
نهمین جای ملت و دین ست	سفر و راه و کیش و آئین ست
دهم از مادران نهند شمار	خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم	اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که داوستند	خانهٔ دشمنان نهادستند
زین ده و دو نظر به پنج کنند	خود درین پنج جا به پنج کنند

فی تسویة البیوت

اختر اسعد چنین هر آنکه نهاد	راه ور داد لیک در نگشاد

خلق را گر و جمله سر گردان ... ور انچه کرد او عمل تبه کرد آن
شخص گاهے که در شمار آید ... مادرش اولین بکار آید
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود ... چون درآمد ویی از عدم بوجود
خواهران و براوران پس ازان ... پس پدر با برادرش چون جان
خانهٔ رنجها و بیمارے ... نکبات و بلا و غمخواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت ... بدر آید وران زمان ثم نهفت
چون بجست از نشیب بند کمند ... پس ورانه تو خانه زن بزند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن ... بعد ازان خانهها تو بی لفگن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی ... زاژ کم خامی و برهانه بجوی

فی حال المنجم الجاهل عند ملوک العالم

بود وقتے منجمے کانا ... همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهے ورا بخدمت خواند ... گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سوالے کرد ... مشکلش را ره از محالے کرد
پادشا نیک و نهان بین بود ... ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین ... رو بتقویم و حال خویش ببین

آن زمان کت همه کمال بود — کوکبت خالی از وبال بود

طالعت را همه شرف باشد — حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا — تیز و دل شاد باش پیش من آ

تا شود [illegible] درهم و درخور — تا شود فقر و فاقتت کمتر

مرد ابله [illegible] وقت و روز گزید — وانچه مقصود شاه بود ندید

بامدادی به پیشه آمد زود — که از آن روز بهش روز نبود

شاه چون [illegible] دلشاد — [illegible] از رنج و غم [illegible] بگشاد

[illegible] — [illegible] پیش من کشید

مرد [illegible] — برد و اندر زبان [illegible]

می ندانست [illegible] نیک از بد — بحث تقلید امام او نه خرد

فی مقادیر البروج والکواکب

نما فلند این منجمان از کار — نیست در کارشان [illegible]

همه زرق و حیلتست آلت — نیست از علم و حلمشان [illegible]

شمس کز کره هست در مقدار — ز صد و شصت و چار بار شمار

خانهٔ او اسد نهاد ستند — دور دور از خرد فتاده ستند

[illegible]

نه هر آنکه ربع کره بیگانه است
ثور و میزان چو او را خانه است

نیست تیر از کره یکی اجزا
با دو خانه است سنبله و جوزا

نیست در کارشان بسی تمییز
خیز و بر ریش این منجم تیز

منجم پسند خیره بر تقویم
نیک و بد بر عموم اینت حکیم

بس تنجیم کند بر دانش
هیچ دانش نداده یزدانش

نیست فرقی میان مردم دهر
همه یکسان بود طوالع شهر

همه با دست حکم با دانکار
تو ز احکام خیره دست بدار

نیست جز هرزه مندل و تنجیم
زن بود شیفته چنین تعلیم

سخن نال کو ندارد سود
باد پیمود کاسمان پیمود

نیست الا بقدرت یزدان
نیک و بد در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزنند
مرد عاقل چنین جرس نزنند

فی المطایبة والهزل

بود کرمی بکار دریوزه
نام آن کس ز قلتبان یوزه

رفت روزی بحج بگدیه صحراب
اینت فضل اینت عز و اینت ثواب

چون ببغداد آمد از حلوان
دید بازارها پر از الوان

زنی خرابات از خدا بودین | رهگذر کرد بر ره و آیین
دید بر رهگذر زنی زیبا | روی زیبا بزیب چون دیبا
دست در جیب خویش کرد چو باد | کرد فرموش حج و فرج بیاد
دید در فرج زیر گیسه بالش | ده درم بهر جامه و نانش
پوزه زشت با دل ناشاد | ده درم داد و آن زنک را کاد
زنک شوخ دراز ارشش دید | او دبه چیز زو بخشش دزدید
گفت زن سخت البهت دیدم | بس کدام سیم و بر تو خندیدم
پوزه دادش جواب ره راز | چون شد آن سر گذشت قصه دراز
گفت ازین خرزه گر چه در بندم | آنچنان خر نیم خردمندم
چون به بینی چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من
تیز را باز داد در دهلیز | زانکه غماز روده باشد تیز
گر ببستی زنیز من ره پی | جست ناگه ز گنبدت کوزی
تو بیا وام بستم ز مغز وز | کاتیح گنبدیکه ندارد کوز
باد اگر گوشت را بفرمان نیست | غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

فی معنی اللواطة

ورق ... در عقد انامل ... مفاعیل ... [illegible]

هر که شد کون پرست بر خیره — کوزه یا بد ثواب در بخیره
چه رهی از پی گذرگه ثقل — خنده و پیر را نکوه وکی طفل
گر زیر سوش مایه پیدا وست — هر چه از زیر سو در اید اوست
تن بپرداز به هاش جان خواهد — دل نیک تو رایگان خواهد
خاکپائی چو دیدی اندیش — با دوستی شوخی شهوت خویش
آنکه او نام و ننگ و بکند اشت — دل تو چون نگاه خواهد داشت
خصم شما طبع یاوه درای — یار غلمان وست فی زنگله پای
همچو زلفین زنگیان بیمار — بر جهد چون فرو گشیش از مانه
چون حیا اند از آنکه وقت غریب — چون فتیله ز تن خورند غذی
تا کم از یک دو سه یک سب مجاز — خود خویش سی کنند بر اش
بر شکسته دریده غم خوردن — طفل بی مادر است پروردن
راست گفت آنکه بر گشاد گره — بسته گیری بجوی نیکو به
هر کجا دین بود درم نبود — روی و خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن — یوسفی را به نه بها کردن
چون نه یعقوبی و نه بنیامین — زین دعا شنوی نگر این

ب ۱۲ در عقد ۱۲ انگور باز ط

دیباچه فرهنگ میر جمال الدین حسین انجو که ... [illegible]

[illegible]

نزد آنکس که عقل او خوارست / شاهد و لشکر جگر خوارست

التمثیل فی زاهد السوء

آن شنیدی که بشهر هری / خواجه فاسق ظلمی و بی بهرهٔ
رسته از سنج بیکرانه و هم / گشته از فضل خود یگانه و هم
از غرور رغبت بر فلک برده / مخنتش زیر پای بسپرده
مخنتش را اگر یکی آن بود / که در اندوه قوت همدان بود
مدتی بد که خواجه کاهی نیافت / پسری رست کرده جای نیافت
چون پناهی نیافت مضطر شد / بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و خانه خالی / خواست تا کاوی کند خالی
چون برانداخت پرده از تل سیم / تا برو سوی چشمه ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن / که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زین حکایت آگه شد / پی برون برد و بر سر ره شد
پسری دید برده سر بنشیب / مرد فاسق گرفته بر تو کشت
تا بش بنهاد میان علقه کون / زاهد آمد چو دید ... از بیرون
کار بست و عصا فراز نهاد / گلوی همچو گاو باز گشاد

گاهی کدهی و کدهی چکارست این | در ره شرع نکث عارست این
این چه تحقیقیست غاشیهٔ حق | شرع را نیست پیش تو رونق
از چنین کارهاست در کشور | آسمان بی نم و زمین بی بر
خلق را نیست از خدای هراس | دل شان گشته معدن وسواس
از گناهان لوطی و زانی | خشک شد چشم ابر نیسانی
بر بساط زمین نبات نماند | خلق را مایهٔ حیات نماند
بیشه‌ها لاجاله و همه خراب | چون لواطت کنند در محراب
مرد فاسق چو پیله بیرون جست | تا مؤذن برو نیابد دست
مرد فاسق چو شد برون از در | مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو باز پس نگریست | تا ببیند که حال زاهد چیست
دیدمی هیچ دانگ بی حبه | گذر شیخ بر سر دبه
پس فغر کرد و گفت کای زاهد | این همان مسجد و همان شاهد
لیک از بخت ما و گردش حال | گشت بر ما حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را که کنون | گشت حال زمانه دیگرگون
کشت ما قوت تمام گرفت | کار اهل جهان نظام گرفت

لعله کدا و کدی ... چنان و چنین و کنایه از دشنام ...

شکر حق را که ابرها بارید	بدل آب دُرّ و مروارید
گشت ماهی تهی پر از نم شد	دل اهل زمانه بیغم شد
حرمت صومعه تو میدانی	بر تو ختمست و بس مسلمانی
ای خداوند اهل زهد و صلاح	گشت زانفاس تو جهان بفلاح
زاهدی کاینچنین بود فن او	بگریز از سرا و برزن او
صوفیی کاینچنین بود فن او	یک جهان گیر در گردن او
چون چنین اند زاهدان جهان	چه طمع داری آخر از دگران
همه دربند زرق و سالوس اند	در حضر صد هزار افسوس اند
دست ازین صوفیان مزور شوی	تو نه کوری حکایت از چه گوی
چون همی پیش آنکه مدهوش اند	از پی حلق حلقه در گوش اند
گردن جمله از تف سیلی	همچو گرمابه در کف نیلی
جنس آنانکه نامسلمانند	همچو دونان گران و ارزانند

فی مذمة التزویج

ور زغلام آنکه زی عیال آمد	او ز ور نه بپوست کال آمد
نیست کدبانوئی و کادن را	زن بدجز طلاق دادن را

۸۲۵

[illegible]

بندهٔ زن شدن بشهوت عیال | پس بر او حکم کردن آمنیت محال
زشت باشد که در زنا شوئی | بنده باشی و خواجگی جوئی
بندهٔ زن مشو بمهر و بمال | تا نگرداندت عیال عیال
جفت در حکم شوی خود باشد | لیک در حکم بنده بد باشد
تو چو انگشت گشته از شوریش | او چو ناخن کند بناخن ریش
نقطه بر ریش خواجه خط کرده | سبلتا و چو کون بط کرده
سیم کابین چو طوق در گردن | زر نه بر طاق و خیره غم خوردن
پس اگر العیاذ بالله باز | بچه بر سقف کس کند پرواز
کس بی بی گرفت از سر کین | ریش بابا ز نازو سرگین
پس چه گویم که هر چه عاقل تر | نزد سبحان کیسه باقل تر

فی تحسر النسا

آن جوان سید دختری نالید | گفت پیری چو آنچنانش دید
گرچه فی المثل ای جوان نبیل | گفت گر بهره ثبه ورزنبیل
جیب پیرهن قبا شد از غم دل | پیرهن چون عبا شد از غم بل
پنج ماه است پانزده ساله | نکند کار هیچ گوساله

[illegible]

عیال با کثرت اولاد
و زن و آنکه تکفل
و تعهد حال ایشان
و مونت ایشان باید نمود
و نفقه باید داد و [illegible]
[illegible] ۲۳۶ [illegible]
[illegible]

خویش و پیوند و برزنی و ام
گل رعنا و دوروی بدعهدست
عقل شاگرد او چو استادست
عیش او تیره وان چو شب پر کس
راست گویم اگر ز من شنوی
کیسهٔ کس فراخ در نه بود
حمد حمدان کند نه حمد خدای
نان بازار و خانه بی غله
از خوشی خوش شو و ننگ نشنو
هر کرا داده حق ز فتح فرج
شهوتی ز اتبع و حمد بلوا است
گرچه پیشش پر از گهر باشد
سیم او سیم و هد ز رش زاری
خوش نباشد بساط مردم خوار
ورنه جای تشنم و شب است

في مذمة الشعر و مدائح الشرع

ای سنائی چو شرع دادت بار | دست ازین شاعری و شعر بدار
شعر بر حسب طبع و جان سره است | چون بسنت رسید مسخره است
شرع دیدی ز شعر دل بگسل | که گدائی فکار واند ز دل
عقلات اول که شاه تن باشد | همچو صبح دروغ زن باشد
مدد نا حفاظ و خس بود او | غلط موزون و عکس بود او
شرع چون صبح صادق آمد راست | که فزون شد بنور و هیچ نکاست
کی کجا شرع انبیا باشد | عقل اندر وی کیا باشد
سخن شاعران همه عبث است | حکمت انبیا همه رمز است
او بدان غمزه خواجگی جوید | وین بدین مرزه ره دین پوید
در ره مندی بگیرد همچو گرد | وار ره نشین چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند | انبیا روح این و آن دانند
آنکه سی روزه راه ماه بود | شرع را زان فلک چه جاه بود
وانکه اقلیم بیم و امید است | خود یکی روزه راه خورشید است
گر ز بیم بعد ازین بگویم من | در جهان بیش و کم ز نظم سخن

نیز گویند که زمیندار باشد یعنی پادشاه کوچک و پهلوان را هم گویند و بمعنی صاحب ... نیز آمده است و بمعنی دهقان هم هست و طلایه را نیز گویند

۸۲۸

اقتضای عقل بود دستم / خویشتن را بیازمودستم

ای کسانیکه اهل تمییزید / بس گرامی چو چشم بینید

هر دو بیننده و بصیر و دانید / نعت و نغز نظم بپسندید

ظاهر آنچه گفتم از سنت / وصف نقش نطاق بانی سنت

تو بخوان آنش نزول که توحید است / باطنش حمد و حی و تمجید است

گر توانید گر کنم بدعا / یاد آرید بنیکی ما را

که بیامرزش ای خدای خبیر / نه بتقصیر ما زرو بپذیر

بکن از ظن بسوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و صواب

جان بی علم بی نوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در مرگ / همچو بلبل نوا زند بر برگ

فی شکایة اهل الزمان

[illegible] / گرد و از هر دو شغل کار ترفند

هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر

[illegible] / کرده عمر عزیز خویش تلف

همه در بند لقمه اند و سماع / همه را خون حلال بر اجماع

نفت [illegible]

۲۸ گویند در آن ولایت زمینی است که چون آنرا بکاوند نفت بر آید مانند چشمه آب روان گردد و معرب آن نفط است ۱۲ برهان قاطع

همه چون گاو و خر کشنده بار | همه اشتر صفت آسیه مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار | همه از علم و دین شده ناهار
بگه لقمه همچو خر تازان | بگه شهوه چون سگ بازان
در غضب چون پلنگ درنده | در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آنرا گشت مستولی | هر دو یکسان امام و مستملی
در ربودن بسان گربه شوخ | خانه چون موش ساخته ز کلوخ
از درون جاهلیت عالم‌شان | زان یکی هست یکره و کالم‌شان
سخت ساده ست شاخ و شیخ‌شان | که چنین باد هم رسن‌شان
شمع وار ارچه دلبری کردند | تن و جان در سر سری کردند
من چراغ چگل شدم در گفت | همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل | زرد و رینا چو شمع و تافته دل
گرچه در خشنه‌ی و در خشم اند | طاق ابرو و در گه چشم اند
یکی باد و گنگ سبز از رنگ | سه از آن گونه چار چون نیرنگ
ازین سبزگان شیرینیان | در خور مهر نبود ایشان
وین دگر هست شاعری با روغ | که ندارد حدیثش ایچ فروغ

دل چو جان تیره چو دوده شود | دهن و کون یکی چو جهره شود
هنر او سبیر صورت و بهوش | سخنش نه مهر شهره گوش
شاعری بی حفاظ و بیحرمت | در سفاهت بسان جاذ خود
خیره رویی ز تیره رایی بد | بی نیازی ز شرا ثنا خائی بد
سخنش سر بسر همه تشنیع | معنیش کوه در دیده همچو نیش
تلخ تر از کبیا نه ... تلخی | سخنش در نوشتن نه ... تلخی
چون سخن گفت در بیان گره | گفت هرکس که باشد فرو شکوه
دل بود شاد تا شود خاموش | بود آسوده از تباهی گوش
شاد و سرد می نصیبت از ریش | نوح بسیار خوشتر از غریش
از حدیثش مغاشر بیزار | شود از بادهٔ سر بیزار
گر فسرده شوی چو بینی آسر | بشوی نعمت که بدان آخر
بسکه جویان قوت لوت شوی | طعمه و قوت عنکبوت شوی
چون ملخ دشت و بوستان نگریست | چون مگس ریگ و تکیدانت نیست
چون تو گردی ز شراشعد آغاز | گوشها در کشند بروی فراز
ور دو سر زاده در تدبیر | ... عریان گناه بود چو سیر

برهان قاطع

گفت اند ۱۲

درشت ناهموار

۱۲ لطایف

تازی و پارسیش در گفتار ‏ بفعل نابلی ست اندر کار
رست گوئی حکیم صابونی ست ‏ مایهٔ خبث و جهل و نابودی ست
گنده باشد هر آنچه او گوید ‏ هیچ گه نیست کز میان که رود
دل من چون شنید گفتارش ‏ سیلی من زند و ر گفت آرش
عقل و حس من از تباهی آن ‏ مانده مدهوش و عاجز و حیران
صفت و نعتش کثیف و کثیف ‏ وقت ریزد [illegible] دل کثیف و [illegible]
چون گشاید زبان به گفتار ‏ گوشم ار بشنود بگرید زار
گر چه بیرون در آن سخن خندد ‏ دل درون در ز خشم در بندد
بیکی درد در آید از گوشم ‏ بدگر در برون کند چشم
دل عاقل چو گشت هزل نیوش ‏ دل به انگشت در کند در گوش
چون هوا از ثنا او بگوش سپرد ‏ گوش گفتارت گناه شمرد
مانده در صفت ناکسان ازل ‏ وز مدیح و هجا و زهد و غزل
پنبه در گوش پیش قولش هم ‏ آستین در دهان ز جهلش [illegible]
هر کجا ترهات او خوانند ‏ تراشرطیان چه عظمت دانند
چون سبکسار گشت هزل فروش ‏ در خور است آن زبان گرانی گوش

بود ما را ئت اسپ و با شتر | تو مشو غره چو خوانمت استر

بدخوی از پی نکاح زاده بتر | زان که زو بار به کشد استر

رو که دین را الشرک ناموس | نیاب پی کور گردی از سالوس

کانکه با چشم عنکبوت بود | ناکس تخم عنزروت بود

از پی شوخ چشمی ناکس | دیده صیقل زنند بسان مگس

بخورد چشم او چو نوش مگس | چشم دیگر کسان خورد کرگس

شوی دارد ز شاه و خواجه و زن | زان سبب گل خورد چو آبستن

چه عجب زانکه شوی دارد و زن | گر شود بهر دو سال آبستن

نزد اشرا دهر ده نظم من جاندار | نیست شعر آفرین چو گربه نگار

بس من سر سبک بخوبی و بیت | یک دو سه صبر کن گرانی چیست

خنک آنکس که چهره تو بدید | وین سخنهای هزل تو نشنید

هم کنون خود ز سینه زین گفتن | تا ابد هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که رخ نماید اجل | زود گردد به جمله حال بدل

بس کنم زین مثالب تو کنون | که ز اندیشه هست فزون

در ذکر عوام و بازاریان و جهال گوید

[illegible marginal notes]

دل عامی چو دیده یار است / نیم بیمار و نیم بیدار است
گنده و بیمزه است مردم عام / چون سگ پخته و چو مردم خام
از دل عامی و بخیل و حسود / کس نه آید ولی نیاید جود
نکس و کژدمند مردم دون / نیشی اندر دهان یکی در کون
شحنه را آشنا کن آنگه رو / با درشیش و بیر گوید و جو
ور ترا شحنه نیست خویشاوند / با عوان در جفا ستیزه مپسند
که عوان مستحل بیخبر است / نیک او همنشین فعل بد است
پس اگر توبه کرد هم در حال / خون او همچو شیر گشت حلال
نه بدل بر نهد جهان یکسید / پیش سر دیو چیتر هر دو اید
زافت نیش یکسان کژدم / چشم من بی ثمر است چون گندم
مرد باشد برای خندیدن / سبلت زن بهر وشان دیدن
اسب میسر نموده مشابهت / پس بود سایه ریسمان تابت
نشود هیچ مردم مصلح / هرگز از دست دیو لا یصلح
همچو مار از بدی و منحوسی / همه ساله شکار طاوسی
تا کت آموخت اختیار بدی / که بیاموز دی و مه خو بدی

۸۳

اهم سر رشته را هم دست

برای خوان پوشیده

کاه سموت عجیب ...

طعمه عنکبوت بی سامان

روزه و روزه سال می ...

کار دگر گوئی با شتران ...

ملتی که بزرگ شان بصدا

اصلاح از وجود او دور است

دفتر خرج شان چو طبع شان

نبود بی فلاح مرتب

از بیدان ... بد ... مردم

ان که در طبع نیک تر سببت

هم چگونه هم ... خورد ... مرد

هم ... از ... گر ...

... پشیمان ... بصیرت شان

[illegible]

از نهایت ...

[illegible]

از پی یک دو لقمه خوردن هیچ / گرده بسیار گوی و دیگ سپیچ

گفته هر شان نه از سر حسبت / بلکه از لاف و فتنه و سر و سیت

هر که آن هر دو کوی پیما گشت / راز بادی چو کوک بانگ گشت

تبازی همه بدین از که همه / گر ز من بس بی از بدان همه

نبود هیچ جز بد و بد رگ / گر یکی در هزار بینی سگ

زانکه اندر جهان خاموشی / برد و بست ز بوریا پوشی

این همه خواجگان بی زر و سیم / علم شیر و گرگ مال یتیم

از کسی در جهان خاموشی / نشنود جز بگوش بی گوشی

از پی دخل و خرج اهل هنر / دفترش ببینی اتر از دف تر

پوست باشد که غمز داند نغز / غمز هرگز نیابی اندر مغز

این وزیران که مدبران ز بهار / زان همی از فلاح خود برهند

سخن وزیرکان همه هدرست / هر که غمزست کار او غمزست

زیست شان مال مسیر دن چیز / ز شره مانده بر گذر که تیز

یکدم از تخته در بغل گیرند / خانه خویش در بغل گیرند

یکدم از گوش سوی وی آرند / بد و گور ز آسمان فرو آرند

[illegible]

[illegible]

شکر ایشان بخوانم ارچه بروز | بشکند زو بسا شقی صد کوز

فی صفة العوام

عامه مانند گرد باد بود | زود خیز و سبک کشاد بود

تا توانی بگرد عامه مگرد | عامه از نام تو برآرد گرد

زان کجا عامه بیخرد باشد | صحبت بیخردت بد باشد

چه نکو گفت آن خردمندی | که سخنهاش هست چون پندی

عامه شو وز کارها آگاه | عامه را گوش کر و دیده تباه

صحبت عامه سخت خر باشد | این و آن ضد یکدگر باشد

خر تنگ از اسب خود نگیرد نیز | لیک اسپ از خران نگیرد تیز

صحبت عامه هر که هشیارست | مثل حداد و مثل عطارست

گرچه عطار ندهدت مشکی | رسد از نافه مشک او بتو بوی

مرد حداد گر بسوز آید | جامه‌ات زشت او بیالاید

با همان صحبت چو بشتابی | نام نیکو زوی سبب یابی

صحبت عامه هر کرا دیده است | سیرت زشت ست نامشهد

بیکی باده خوش شود ناچیز | صورت مرد دارد و تن چیز

کرده مجروح چون دواش پیدا — که همه دندان منه ناخنانش باد

آمد از جنگ شان تو سلبت تیز — در تظلم میان درگه تیز

عرض عامه بسان ما بود — گرچه بی مال و بی تبار بود

چون نعاجه بگاه نان خوردن — لیک چون مرغ وقت آه کردن

وه که کنند از دریغ وه کردن — خه بکنند از دریغ خه کردن

همه بستند من بنزد خودم — خورشه پیشان خر من خردم

جمله زیر جهان اسبابند — گشت را با دو مشک آبند

پس همه چون خرند و بیتابند — کرد داسپیم چگونه دریابند

بزرگ را این مثل بگفت — چشم دل شان از این قبیل خفتست

گر ز گنجشک بودمی بیکر — اندرین عزیمت شتابان سر

آسمان وار بر فراشتمی — ارزن اندر زمین بکاشتمی

دل درویش از روی ستم — کرده چون پشت سوسمار زخم

جنگ جستند از نه پس جستند — که چو شهتره برگذر رستند

زبان خصومت کرد با من انگیزند — زود چون مردم بگیرند

مانده اند این گروه از حج ماند — پوست بر پوست گنده همچو پیاز

۸۳۹

فی مذمت خداوند المخلوق و مدح الممدوح بالنفاق

وانکسانیکه بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه جور کشند

سال و ماه از برای نیک و بدی / شده راضی بجور هیچو خوی

ابلهی را خدایگان خوانند / ریش خود میزنند و شانه کنند

روز و شب در رکاب سفله دون / همچو سگ خواستار لقمهٔ نان

در کشند غلطه مر ورا چو خدای / سجده آرد بایستند بپای

وز پی سود زیان و از پی بیش / یرحم الله گویدا ز تیزیش

از پی تکیه و نان بی‌غنائی / خوانده او را سخای حاتم طائی

در سخن سفله زاد بخاید / تاش زان ترهات بستاید

در سخا همت و زابنان علی / می ستاید که سخت بی بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی / بگذراند بشرح تر علی

گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هرچه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض پندارد / در پی او نماز بگذارد

شادمان بود که چون من کیست / جز منم هست و دل ز رنج تهی ست

بر خدائی که رازق روزیست / بنده را از سر و پیر ...

آن وثوقش نباشد از تهی | که بر آنکس کی مرو راست رهی
راست گفت این مثل خردمندی | که جهانیست لفظ او پندی
(مراد مسعود سلمان)
هر کجا هست ره فراوانی | بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم فرزانیست | بنده گنده فهم نادانیست
رزق رزاق بیند از مخدوم | اینت نادان واز خرد محروم
بنده را ای تو رازق و مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر | که نهٔ همچو ابلهان و بشکر
تا بوی زنده شکر او میگوی | بد رهی هیچ آفریده مپوی
رازق و کارساز خلق او بین | کس را و چون شدی مپرس از کس

التمثیل فی القناعة وترک الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن | بود پوشش آن خمش بجای پیراهن
روزی از اتفاق سر بر یافت | از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت | دید شرا وراچنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن | گر بخواهی سبک حاجه ز من
هر چه حالی روا کنم تو بخواه | که منم بر جهان شاهنشاه

گفت بقراط حاجت اول	علم هست پاک بی خلل
گنهم محو کن بیا مرزم	کز گرانی چو کوه البرزم
گفت وی یک خدای بتواند	مزد بد به گناه بستاند
گفت بگوی حاجت دومین	که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان	عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست	از من این خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین	از من این آرزو مخواه چنین
گفت روزی من فزون گردان	جانم از چنگ مرگ باز رهان
گفت این نیز کرد نتوانم	بلکم بر جهان نمی‌دانم
گفت برتر شو از بر خورشید	کز رطب خیره باز ماند و بید
حاجت از کردگار خواه همی	ور تو حالی بدو پناه همی
تو چو من عاجزی و مجبوری	ور ز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست	که بپاکیت همیشه بی همتاست
یا رب ای سیدی بحق رسول	ده و رگردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتا	چشم را همچو اسم بخش سنا

۱۳۸ [illegible]

۵۲ [illegible]

فی مذمة واعظین الجهال

دین که با شادیانی آمد جفت / پیش بی خود سخن که یارد گفت

همچو لاله است گفتگوش پلید / از دهانش دل سیاه پدید

نوحهٔ نوحه‌گر بسی خوشتر / از سخنهای وعظها در غر

تا حکیم زمانه احمق شد / دل او عشقباز زیبق شد

نوحه‌گر گر ز پی نشو گرید / آن نه از چشم کز گلو گرید

هرگز از بهر یک نماز خدای / بنشسته است پشت روی تو پای

روی چون ابر از آن فرو دارند / که چو ابر آب در شکم دارند

چون خره زان سرای قوت بانند / کز خره وار مغز مسلمانند

هر کرا گربه گشت خوالیگر / غذی خواجه گشت خاکستر

ای ز خود سیر گشته همچو اهل / بشنو از من ز روی پند مثل

اندرین سر نشیب همچو خران / بار بر پشت تا نده همچو خران

آز عقلت ببرد و دین چه برد / طمع آبت بریخت جان چه خورد

مرد شد مرد کز طمع بگریخت / گرد شد آنکه آبروی بریخت

حاصل سفله چیست جز غم و رنج / قفص تیز چیست جز قولنج

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز / گرد شان اندر آمده چو پیاز

تن بغداد ترس فی زمره شرم / یک سوانده جنت و آن زیم

همه در صحبت و جوی و الکانه / از شریعت بجمله بیگانه

کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیش هوای خویش غلام

ای رسول خدای بی همتای / از پی است از برای خدای

در مدینه ز خاک سر بر دار / تا ببینی که کیست سر بر دار

دین فروشان گرفته منبر تو / زار گشته شمیر و شپیره تو

باد بپرده دین و شرع رسول / گشته پیدا بجای فضل فضول

باد بپرده شرع و سنت او / وان سپه بپرده راه و سنت او

باد بپرده صدق بوبکری / فارغ از عیب و ریب بر یکری

باد بپرده هیبت عمری / منهزم کرده جمع و پیوند

باد بپرده سیرت عثمان / آنکه بنهاد مرتب قرآن

باد بپرده خشم تیغ علی / آنکه او را خدای خوانده ولی

وان گزیده جماعت اصحاب / همه در راه دین اولوا الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکوکار

[illegible]

تفسیر این آیه ... در روایت ان فی مناقب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه در تحقیق بیت ... در رکوع و سجود [illegible]

اهل صفه موافقان رسول	همه پاکیزه از غرور و فضول

في حقيقة الطريقة

راه دور از دل درنگی نیست	کفر و دین از پی دو رنگی نیست
ورنه یک خطوت است راه بدو	بنده باشی شوی تو شاه بدو
نقب زن گام مجازی کن	خور ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذار و گیر و کرد برای	بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه	روی تحقیق و صدق دیده نه
تا ترا رمز و اضحات آمد	واضحات مغیبات آمد
در تو رشدی همی نبینم	ورنه من صبح صادق دیدم
راه دین بر تو گردد پیدا	گر نبودی تو اهوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نااهل	میل نااهل وارد است بر جهل
دوری از سر کار همچو کفور	هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای	راه بنمود و مر ترا رهنمای
امر داد و ترا چو حجت شد	عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ	ورنه ماندی تو خوار در برزخ

[illegible]

قوله راه دین بر تو گر پیدا الخ [illegible]

قوله دوری از سر الخ [illegible]

خیز و بند از خدا چه گیری کش — سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون — گر خدای و رسول نیابی عون
چه تو چه قوم عاد گردنکش — ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد — باش تا پشه را جواز رسد
گر ورا نیم پشه کرد هلاک — مر ترا نیز پشه بس باک
از تو چون آن بر آورند دمار — که ز قوم ثمود روز شمار
پردهٔ تو حجاب دیدهٔ تست — تن بپیچ از دل رمیدهٔ تست
دل تیره چو تن بکار در آر — تا نگیرد ز تو ره انکار
سره دین بر و ریاضت کن — وز چنین راه بد طهارت کن
غیرت تست بر بهشت می‌ناید — تا جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین رهٔ بیسرت — هیچ بینی بچشم سر جنت

فی بیان سبیل السعادة

چون تو بر ذره حساب کنی — ور شبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب نهی — روز محشر بدان عقاب نهی
گر پسندی ز بنده ظلم و خطا — ور تو رانی چرا دهی تو جـ

چون حوالت کنم گنه بقضا | گفته در نامه کفر لا یرضی
خود گنه میکنم داده صفا | پس حوالت کنم سوی قضا
ای ترا راه گشته رای قیاس | بتر از راه و رای خود مشناس
راه دین ست محکم تنزیل | شرع را مصطفی کند تأویل
جز ازین جمله شبهات شمر | کار خود کن بقول کس منگر
پادشاها مرا بدین مگیر | خود کنم خود کشم عذاب سعیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت | با سگی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی | بر تو جای ترکجاست بیداد ای
گر تو بر بنده کفر خواسته | ور مکافات آن نکاسته
این معانی بظلم شد منسوب | ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه یارا بظلم شد باره | بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنموده است | گر تو بر ره روی ترا سود است
گر به پیلی نفس تو شود مایل | اینت ظلم عظیم بس هایل
آنکه او از تو راستی خواهد | گویدت کر بری کجی شاید
انبیارا بگو چه فرستاد | چون وی افگند ظلم را بنیاد

چون حوالت ... اشارت بآیه و لا یرضی لعباده الکفر که در سیپاره و مالی لا در سوره زمر واقع ... بندگان خود را کفر ...

۸۴۷

بدی حاجت رسل نبود   بحر باشد جهان و پل نبود

هر کسی از بد آنچه بتواند   با کسان در جهان همی راند

نیست حاجت بنامه و پیغام   بر من و بر تو گشت کار تمام

خواجه در خواب غفلتی پیوست   روز محشر ترا که گیرد دست

از تو پرسند روز رستاخیز   که چی بخواب اندرون یکی بر خیز

بازگو تا بدی چرا کردی   مال ایتام و بیوه چون خوردی

بیگنه را چرا تو خون بزدی   تو چه گوئی مگر که بستیزی

پیش گیری مگر ره انکار   گردی از کرده‌های خود بیزار

یا بگوئی تو خواستی بر من   بر تو پیدا شود عنا و محن

چیز بیهوده ترهات نگوئی   خویشتن را ره صلاح بجوئی

چون ز شمر لعین خدای بحق   پرسد این یک سخن بگو مطلق

که چه افتره الیموت سول   گشت بر دست شوم تو مقتول

گوید آن سگ که آن قضای تو بود   و آنچنان فعل بر رضای تو بود

گفته باشد خدای را ظالم   که نباشد بکار در عالم

سوزد احمد خدای کی خواهد   جگر از وی جدای کی خواهد

چه گنه کرد کین جزائش بود | ای برین ظلمها رضائش بود
دل بیمار را دوا نتوان | حمق را هیچگه نه چاره مدان
خواجه بیماره برد از پی سی | بار خود سوی باروان کسی
در شبی باش تا سپیده بام | خواب تیقظه بدان که ناس نیام
بیش ازین با تو گفت نتوانم | که نه من هدهد سلیمانم
گر سیا مرشد اگر کنیم آگاه | تا بیابی بسوی دانشش راه
زین احاطت مرست گر تفلیس | آگهم نیستم چه تو ابلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی | خر فقد تا که دری و میدوزی
یعلمون را هدا هی در قران | پیش لا یعلمون سما و مکان
زین سخن بس کنم که نشنوشی | ور بعمر اندرون بسی کوشی

فی اعتذار التقصیر

تا بدل بر گنه دلیر شدم | زین حیات ذمیم سیر شدم
زین حیات ذمیم بی مقصود | بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم | وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد | نیست کاره ز مرگ خود بخرد

در شبی باش ... اشارت بقول النّاس نیام فاذا ماتوا انتبهوا [illegible]

هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون [illegible]

سال و مه بر گناه‌ها مصرم ‌‌ ‌ روز و شب بر گناه خود مقدم
ای خداوند فرد بی همتای ‌‌ ‌ حرمت این رسول راهنمای
کم از این گروه برهانی ‌‌ ‌ تا گذارم جهان آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری ‌‌ ‌ نیستم در زمانه با یاری
دو سبب را امید می‌دارم ‌‌ ‌ گرچه آلوده و گنهکارم
گر نجاتم دهی بدین دو سبب ‌‌ ‌ زینچنین جمع مخبر یا رب
آن یکی حب خاندان رسول ‌‌ ‌ حب آن شیرمرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان ‌‌ ‌ که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی ‌‌ ‌ در بهشتم مرا برات دهی
باید من بروز حشر اینست ‌‌ ‌ ظن چنان آیدم که این بیشست
شک از آنکه بنده چون تو گران ‌‌ ‌ نیست اندر شمار مخبر این
این سنا داده سنائی را ‌‌ ‌ تا بدیده بره رهائی را
که تو بر ظالمان نبخشائی ‌‌ ‌ ظالمان را جزا الفرقانی
خاصه بر ظالمان آل رسول ‌‌ ‌ آنکه ایمان نکرده اند قبول
ختم این بیتها در رود رسید ‌‌ ‌ اجل اندر قفاء عقل پدید

آخر از گلشن ۱۲۵

۹۳۵

دید چشمم بخواب در یک شب — که زگفتار ها ببستم لب
عقل و دانست و قوت قدر بیان — آمد و رفت خواهد از میان
آمدم پیش با خطر سفری — بو که یابم برین خطر گذری
چون نصیبم ز دهر این آمد — این مرا بیت واپسین آمد
تا قضا آمد کتاب از آنکه اجل — جان ربود و سپرد تن بوحل
گرچه این بیتها تمام نشد — تیغ گفتار در نیام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال — هست چون شمس با قران هلال
اگر اندر جهان مقام بدی — گفت من تا ابد تمام بدی
چون برفتم بعذر معذورم — پیش استاد دین چو مزدورم
یارب این عذر گفته ها بپذیر — بخطاها که کرده ام مگیر
تو که خواننده و دعاگو باش — دین نگهدار و جامی جان جو باش
چون تو حامی جان و دین از جانست — پاک جان را اگر نه بیم عناست
که چو خاکی تنت بخاک شود — پاک باید که جای پاک شود
سخن نکرد از و گفت ترسانم — بو که گیرند هر دو آسانم
لیکن ای دوست گفتم از ایشان — گر بخواهی تو هم کنون آسان

۸۵۰

گر دو خود کرد و خود در آوردم	آنچه کردم نه دهر آن بردم
تو چنان دان که همچنین باشی	جهد کن تا مرید دین باشی
چون ترا دین بود مرید مجد	یافتی خلعت ثنای احد

کتاب کتبه الی بغداد و ارسل الی امیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بریانگر رحمة الله علیه لسبب طعن الطاعن فی هذا الکتاب

ای تو بر دین مصطفی سالار	بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور	وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق توئی برهان	مر مرا زین عقیله ها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد	خود نگوئی ورا رسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندهگین	گشته محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر	وز میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر تا اجل	چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری	بس مکن که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر	حق نان و نمک فرو مگذار

۱۵۱ مکاتیب سنائی

این کتابی که گفته ام ز پسند / چون رخ حور و دلبر و دلپسند
گرچه بسیار دیده تالیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
انس دلهای عارفان سخن / تازه و بامزه نه بی سر و بن
هر چه دانسته ام ز نوع علوم / کرده ام جمله خلق را معلوم
آنچه نقلست و آنچه اخبارست / وز مشایخ هر آنچه آثارست
اندرین نامه جملگی جمعست / مجلس عقل را یکی شمعست
ملکوت این سخن چو بر خوانند / حرز و تعویذ خویشتن دانند
عقلا را غذای جان باشد / عارفان را به از روان باشد
مساعی کرده ام در معنی / زان کجا عقل داده ام فتوی
گر بهیچ کنم بدین شاید / زین سخن جانها بر آساید
نکته سخن زین عالمی دانش / همچو قرآن پارسی دانش
روح را سال و ماه همچو غذاست / دل مجروح را بسان شفاست
من چه گویم تو خود نکو دانی / که نکردم خجل چو بر خوانی
مر خرد را انیس اوست چو گل / نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
مرد را باد از فضل و علم مفید / عرصه علم و عالم توحید

صفحه ۸۵۲

همچو دوشیزه دختر زیبا — بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو گردون حور — دست نااهل دار یارب دور
مدحت نبی دائم این سخن من — پیش ایزد مهیمن ذوالمن
کاین سخنها نجات من باشد — زانکه توحید ذوالمنن باشد
جاهلان جمله ناپسند کنند — ور سر جهل ریشخند کنند
وانکه باشد سخن شناس حکیم — همچو قرآن ورا کند تعظیم
یا بدین بیتهای جزل فصیح — بر همه شعر شاعران ترجیح
صانع صنعها گواه منست — کاین ره شاه شاهراه منست
گر کند طعنه اندرین نادان — گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر جحود دل چو رجیم — مصحف مجد را بافک قدیم
برشان لفظم ار بود ترفند — تو برو شکر کن بر ایشان خند
چون ز من شد خدای من خشنود — مصطفی را روان من آسود
شادمان مصطفی و یارانش — وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا — بر تن و جان شان بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش — آنکه سوگند من بود بسرش

۱۵۳

نخورم غم گر آل بوسفیان / نبوند از حدیث من شادان
مالک دوزخ ار بود غضبان / مر مرا زان غضب بگو چه زیان
بنده را مدح مصطفی ست غذی / جان من باد جانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم / وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین شرع ربانی / بس تو که جمله بر خوانی
دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب / همبرین بد بداریم یا رب
من ز مهر خود این گزیده ستم / کاندرین ره نجات دیده ستم
تو چه گوئی بیار و فتوی کن / نیست اندر سخن مجال سخن
عددش هست ده هزار ابیات / همه امثال و پند و مدح و صفات
گفتم این و برت فرستادم / در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید / جان من رسته از گزند آید
ور پسند تو نیاید این گفتار / خود ندیدی به جمله با دو انکار
تو شناسی که نیست هزل محال / نوش کن زود و خاک بر لب مال
منتظر مانده ام درین اندوه / از غم روزگار بر دل کوه

۸۵۴

این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای

نه همه بیش ازین ترا تصدیع / عرض کن بر همه شریف و وضیع

گو بگو این اعتقاد محمد و ست / جمله بر گفتنش آنچه مقصود ست

بس کنم قصه و دعا گویم / مر ترا در ثنا رضا جویم

خواهم از کردگار شب و روز / که شوی بر مرادها پیروز

ذکر تاریخ انجام کتاب

تا چه گویم برین چنین گفته / دُر دریاست جمله ناسفته

بود سی و نه گذشته از عمر او / گر ازین گفته تا بداد مر او

شد تمام این کتاب در مه دی / که در آذر فگنده ام این پی

با لغتها بیست و چار رفته ز عام / پانصد و سی و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام / ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال / از رهی باد بر محمد و آل

خاتمة الطبع از افضل الفضلا و افصح الفصحا جناب مولانا ابو الحسن صاحب

شکر حق کین حدیقهٔ دلکش / یافته اختتام خرم و خوش

شاهدی هست با حلی و حلل / متن و شرحش بری ز نقص و خلل

از حکیم سنائی متن متین / شرح عبداللطیف خواجه گزین

اصل این نسخه شد ز خواجه صحیح / سند او نبشته است صریح

خط نیکو و کاغذ نیکو / جان تازه و دیده است درو

صحتش از حروفها هویدا / خوبیش زیست چشم خلق گوا

باد آباد مطبعی که در آن / یافت طبع اینچنین حدیقه جان

صاحبش را از آن تمتع باد / کامران کامیاب خرم و شاد

سال هجری هزار و سه صد و چار / بود کاین نسخه طبع شد چو نگار

یا رب آنانکه این ورق خوانند / کام در علم و رشد خود رانند

بیکرانش نصیب ایشان باد / دوست جمع و عدو پریشان باد

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی گوبند پرشاد فضا

منشی باشیا و صاحب جاه / هست خوش خلق و خوش ملبس و شخص

از کلام سنائی کامل / طبع کرد این حدیقه خوش بو

بهر این نسخه هست با صد شوق / طالبان را همیشه جست و جو

تا در آمد بصحت و خط خوش / نیست شک اندرین بهای سرمو

مصرعهٔ سال او فضا بنوشت / لاجرم هست نسخهٔ نیکو

سنه ۱۸۸۶ء — ۱۳۰۴ھ

۵۶

خاتمهٔ مختصر از آتش زبان سحر بیان سیادت پناه مولوی سید جلال شاه سلمه الله تعالی مصحح و محشی مع قطعات تاریخ

دیده وران روشن طبع دانند که نخل نشان این حدیقه یعنی حضرت
حکیم سنائی رح نه آن کسے است که این حرفی چند بادے که از
اوصافش تواند رسید عظمت شان این کتاب همین مایه بس است
که نسبتش باهمچو پاک گوهر افتاده اکنون سخن درین ست که
اکثر کتب دقیقه چه در فارسی و چه در عربی اند ے از تسنیخ
ناسخان و چندے از تحریف کاتبان و بسیاری از خرابی صحت
و بندی از نقصان طبع در دوران طبع اما به خرابی بهم میرساند
که ادا شناسان سخن سخت بدستی تحریفاتش بهره گرا اما به
از اوقات شریف رایگان سید هند تا بقور لطائف و نظر انفش
میتوانند پرداخت و با اینهمه بعضی از مقامات چنان میماند که
صورت تحریف نه همین نمی در آید یزدان را سپاس که هما نا بهار
این باغ از همچو سبزهٔ بیگانه یکقلم پاک آمده به عمدگی و درستی انتش عیلش

عبارتی گواهست که بر صفحهٔ ۲۶ بیست و ششم منقول ست باقی ماند
عمدگی صحت و صفای طبع منقول و بخصوص این چنان و چنین
نگاشتن جز از خویشتن سرانجام نتیجه و رشک آنست که خود بوید
نه که عطار گوید بالجمله در اهتمام حسن صحت تا بقدر امکان دقیقه
فرو نگذاشته آمد بل اشعاری را که جابجا حضرت شارح این حدیقه
مولانا عبد اللطیف صاحب لطائف عینی شرح مثنوی مولوی معنوی
متعرض نگذاشته بودند حل لغات از کتب معتبره قاموس و صراح
و منتخب و برهان و فرهنگ جهانگیری و بحر الجواهر و کشف اللغات
و غیاث و مصطلحات بهار عجم بر حواشی نموده آمد تا دستیاب نشود
باری یزدان را سپاس که طبع این نسخهٔ پاکیزه در ۱۸۸۶ع باهتمام آغاز
پذیرفت بماه فروری ۱۸۸۶ع در مطبع جناب منشی نولکشور واقع لکهنو باتمام رسید

قطعهٔ تاریخ آغاز طبع

شکر کز سعی تو حدیقهٔ حق — طور سان طبع نور بار آمد
آن حدیقه که حسن معنی را — همچو در باغ نو بهار آمد
آن حدیقه که یک نسیم از وی — رشک صد نافهٔ تتار آمد

آن حدیقه که از مشاهده‌اش | گنبد طبعی چو من هزار آمد
آن حدیقه که هر گلی از وی | صوفیان را صفا شعار آمد
قالب طبع یافت زو این نور | کین صفاییش بهر وی کار آمد

نقش مطبوع دید هاتف گفت
باغ توحید را بهار آمد

سنه ۱۸۸۵ع

ایضاً قطعه انجام طبع

بنام ایزد قلم بر خویش می نازد درین ساعت
که می آید بطبع آنکه سرتاپای مشروع است
چه آن یعنی حدیقه از سنائی آنکه هر حرفش
توان گفتن که هر علم تصوف را چه مطبوع است
چو از طبعش فراغ آمد ندا زد هاتف حق گو
تعالی الله بیا تا این چه طبع است و چه مطبوع است

سنه ۱۸۸۵ع

تمت

اعلان

مصباح التہذیب۔ نصائح عارفانہ از کمال الدین۔
مصباح الہدایت۔ ترجمۂ عوارف اصول مشائخ اہل تصوف از شاہ محمود الکاشانی۔
مجموعہ پند سودمند لقمان حکیم۔ شامل چار رسالہ۔
(۱) سعادت نامہ (۲) رسالہ خواجہ عبید اللہ احراری (۳) تحفۃ الملوک (۴) منہاج العارفین
نفحات الانس مع سلسلۃ الذہب از مولانا عبد الرحمن جامی۔
فوائد الفواد۔ از حضرت اولیا محمد نظام الدین صاحب دہلوی در تصوف۔
شرح بوستان۔ از ٹیکچند بہار مطبوعہ مطبع دہلی۔
رسالہ انفاس نفیسہ۔ تصنیف حضرت خواجہ عبید اللہ احرار مطبوعہ مطبع اسدی کاغذ سفید۔
فوائد سعدیہ۔ از محمد ارتضی علی خان۔
لوائح جامی۔ رموز تصوف از ملا عبد الرحمن جامی۔
رسالہ ستہ ضروریہ۔ مطبوعہ مطبع قیصریان
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ۔

پند نامہ عطار۔ از شیخ فرید الدین عطار۔
کیمیائے سعادت۔ محاسن آداب اخلاق از امام محمد غزالی۔
رسالہ تحفۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین از مولوی محمد معین الدین۔
اخلاق جلالی محشی۔ از ملا جلال الدین دوانی۔
اخلاق ناصری۔ از نصیر الدین کاغذ حکیا
ایضاً " کاغذ رسمی۔
اخلاق محسنی۔ سررشتہ تعلیم فارسی۔
معدن الجواہر۔ مکارم اخلاق از ملا طرزی
مثنوی سلسبیل۔ بروش موعظت حکیمانہ از حکیم منور حسین امروہوی۔
مثنوی بزم وصال۔ سررشتہ تعلیم فارسی
مثنوی شیخ بہلول۔ حکایات عارفانہ۔
مجالس العشاق۔ با تصویرات مجالس اہل باطن از میر سلطان حسین نبیرہ شہنشاہ امیر تیمور۔
منطق الطیر مثنوی از شیخ فرید الدین عطار۔
گلشن اسرار۔ رموز تصوف از مولوی انور علی
می باید شنید۔ اندرز حکیمانہ از رفعت علی
می باید دید۔ حکیمانہ نصائح از مولوی محمد حسین
نکات احسانی۔ در تہذیب اخلاق از حکیم

احسان علی۔

گنجینۂ عرفان ۔ از شیخ فریدالدین عطار۔

رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق ۔ از ارشادات حضرت غوث الاعظم

فتوح الغیب مع شرح فارسی اسرار فقر از ارشادات حضرت غوث الاعظم و شرح از شاہ عبدالحق محدث دہلوی۔

انفاس الاکابر و انوار الضمائر ۔ معارف عرفانی از مولوی محمد نعیم اللہ۔

مثنوی شاہ بوعلی قلندر ۔ مطبوعہ سنہ ۱۲۹۳ھ

انوار الرحمن تنویر الجنان ۔ ملفوظات حضرت مولانا عبدالرحمن۔

مثنوی مولانا روم محشی ۔ چار مصرعہ ہر شش دفتر مع تکملہ دفتر ہفتم تین قسم کاغذ پر چھپی سفید و گلابی و حنائی۔

شرح مثنوی مولانا روم ۔ از بحر العلوم مولانا عبدالعلی شرح مبسوط تین جلد میں۔

ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ لطائف المعنوی ۔ از مولوی عبداللطیف

ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ مکاشفات رضوی ۔ از مولوی محمد رضا۔

نظم اللآلی شرح قصیدہ بدء الامالی ۔ عربی زبان میں جسکی شرح فارسی ہے از

محمد بخش رفیقی۔

حکایات دلپسند ۔ نصائح سودمند [illegible]

محمد مہدی خان واصف۔

رسالہ حق نما ۔ از شاہزادہ محمد دارا شکوہ

مجموعۂ نکات فقر ۔ شامل چار رسالہ۔

مثنوی مولوی مظہر علی انعلادی ۔ ترجیع بند

ایضاً منہ ۔ مناظرۂ خورشید و شبنم ایضاً منہ

قصیدہ در مناقب علی مرتضی۔

رسالہ معرفت السلوک ۔ از شاہ محمود خوش زبان۔

طوارق احمدیہ باستیصال شبابیک [illegible] مباحث مذہبی رد و قدح میں نسبت [illegible] مطبوعہ سنہ ۱۳۰۵ھ۔

مرافعہ قضا و قدر ۔ مصنفہ منشی ظہیرالدین بلگرامی۔

اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق ۔ ترجمہ اردو اخلاق جلالی از مولوی امانت اللہ۔

تہذیب النفوس ۔ از سید قمرالدین حسین متخلص بہ سخن۔

اوقات عزیزی ۔ از سید غلام حیدر خان کاغذ سفید گندہ۔